سنائی

بعد از آن بهشت [illegible] علوی و جبار [illegible] مادر سفلی را تقویت کرد پس واسطه
این بهشت و جبار [illegible] نوع فرزند در دهلیز این گنبد خانه ترتیب کرد چون
صد هزار عالم را از [illegible] قدرت [illegible] آورد [illegible]
[illegible] و تقویت [illegible] ایشان [illegible] اول
[illegible] بیان ایشان [illegible]
[illegible]

سنائی

بعد از این هفت پدر علوی و چهار مادر سفلی را تقویت کرد پس بواسطه
این هفت و چهار سه نوع فرزند در زیر این گنبد خانه ترتیب کرد چون
صد هزار عالم را از اخضر موالید الثلاثه رفت و جز امر بعجز آورد و آن جوهر
[illegible] بود پس [illegible] تقویت و [illegible] از ایشان گزیده اول
[illegible] اهل بودند صد هزار پرده [illegible] بیان ایشان [illegible]
[illegible] بر ایشان خواندکه [illegible]
[illegible] از حروف
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] آن جیوانی [illegible]
[illegible] بیان آن [illegible] مدارج و معارج آشنائی
[illegible] فضلنا بعضهم علی بعض و للآخرة اکبر
درجات [illegible] بعضی از [illegible]
[illegible] بیان اسباب [illegible]

کلام اقتباس می کردند و آنها که از پس پرده رنگ و بو نگ بودند در نقش
نظری کردند آن شعرا بودند انبیا را جمال از عالم کلام عین او آمد و اولیا را جمال
در حدیث [illegible] او و شعرا رنگ و بوی در ایشان کلام قول او و صورت
آن همه یکی و لیکن [illegible] بواسطه این شعر [illegible] نصیب ملک
و انبیا کرده و میانه نصیب اصفیا و اولیا و [illegible] قسم حکما و شعرا که ایشان
از آن خلفاء راشدین بودند و زان [illegible] و در [illegible] که این بود
که [illegible] من کاس الکرام نصیب اینها [illegible] از آن جرعه [illegible] کردند
این شعرا و حکما جرعه جرعه ایشان [illegible] و دگر [illegible] رفتند تا
اول از سخن پاک پیدا آمده اند باخر سخن پاک باز کردند تا [illegible]
درست آید پس بتربیت انبیا و تقویت اولیا شان حاجت بود و دگر
اطفال بودند که تا قامان را دایگان باید و بی موسان را همسایگی باید و
مراعات ایشان تمام کردند تا بعالم کمال از نقص نرود و طفل [illegible]
اول مرة نشوند آنک خود مدرک خویش و مخبر او بیش [illegible] بوده است
[illegible] ابن آدم انقطع عمله الا من ثلث صدقة جاریة و علم ینتفع
[illegible] بعده
را از [illegible]

علیه السلام [illegible] روی پوشیدگان رو نما و اشراف [illegible] این
چشم و چراغ را [illegible] باشند تا مجلس [illegible] و این [illegible]
آدم [illegible] محفل [illegible] پوشیده
داشتند و [illegible]
بود [illegible]
داد [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تا [illegible]
[illegible]
چشم و چراغ [illegible]
[illegible] بوسه داد و گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] جبرئیل علیه السلام آمد [illegible]
جمال [illegible] علیه السلام [illegible]

جرات باشی از آن جادو پوشان بپرسی تا خود چه جامه داشتند و توجه به
داشتند گفت من خود داده و این سخن [illegible] دانم زنان را بخوان و بپرس
خواند و بپرسید گفتند چنان بود که آن زنان که این خاتون آوردش آن جمع
جمال دارد [illegible] یکان در [illegible] شدند و همه پوشیدگان در پیش او
نمودند این زن را آن دیگر [illegible] گفت [illegible] این تعجب [illegible] کدام ولایت
یافته اند و این طراز از کدام خانه بیرون آورده است آیت جامگی
[illegible] استهری [illegible] گفت علم [illegible] علم [illegible]
کرده آیت بالا کی حرکت [illegible]
یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا
گفت ای بابا چرا چنین نمودند تا من نیز شاد شدی گفتند ای عزیز اینها
خود دران بود که [illegible] پوشیده بود و [illegible] تا درست
کاد [illegible] روشن [illegible] کار [illegible] و لیکن این
نظام فاطمه [illegible] بود [illegible] اما [illegible]
باشید [illegible] این علم [illegible] که این [illegible]
باشد [illegible] پوشیده باشد [illegible] لازم و این [illegible] اکنون
تو خویشتن را از آن [illegible] جامه از [illegible] پوشیده است
آن خبر شنوده که [illegible] احب [illegible]

که بود که وقف [illegible] مانده باشد که دستش از حد دست آویز ها
کوتاه کرده باشد که از سه چیز [illegible] جاریه [illegible] آراسته که در بعد
[illegible] وقت [illegible] باشند و علم [illegible]
[illegible] از چشم و [illegible] باشد [illegible]
[illegible] کرده [illegible] خود [illegible] دیدم و [illegible]
[illegible] مطالعه کردم [illegible] دیدم [illegible]
[illegible] جانم [illegible] آمد و [illegible]
[illegible] رساند جانم از آن [illegible] است و گواه
الیه یصعد الکلم الطیب و العمل الصالح یرفعه و [illegible]
که [illegible] این عمل صالح
من [illegible] حیوة طیبة از پس این
[illegible] این [illegible] آورد [illegible] شدم [illegible]
دیدم [illegible] گرفت و [illegible] چون
[illegible] این [illegible]
[illegible] حیوان [illegible]
[illegible] احمد [illegible]
[illegible] مسعود [illegible]

من دی او از راه صدق و این نقد الادوت از سر صدق خبر می اید دو جه
و کتاب [illegible] دم [illegible] شکسته بسته [illegible] صدف [illegible]
دوست [illegible] دل [illegible] [illegible] ادامت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اثره علیه باید که پوسته جلوه کر نعمت الهی باشی و شاکر موجبهای
ناسناهی اما آن خبر که گفتی و منیش بر خودی [illegible] که اذا مات
ابن آدم ینقطع عمله الا عن ثلث [illegible] و موجود [illegible] می گوید که
جون سلاسل [illegible] عنصر [illegible] [illegible]
حل و عقد [illegible] [illegible] اول صدقه جاریه این [illegible] حکیم یاد داری آن
اشارت جرا فراموش کرده که هم [illegible] کفته است کل معروف
صدقة و من المعروف ان تلقی اخاک بوجه طلق و ان تفرغ
من دلوک فی اناء اخیک کفت صدقه [illegible] بود که [illegible] پیش
[illegible] [illegible] صدقه [illegible] این
[illegible] باشد که [illegible] و بوستان [illegible] پیش
[illegible] من دلوک فی اناء اخیک [illegible]
[illegible] که بعد از آن [illegible]
کند این [illegible] باشد [illegible] آن باشد [illegible]
[illegible] کل معروف و مغفرة خیر من
صدقة یتبعها اذی [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] پیش [illegible]
[illegible]

کرا نزل علینا آیة من السماء چون نوان مایده روحانی در سمان خانه جسمانی
تو پخت کرده وسلوی من کل واحدة ونفس حیوانی تو بی خوانی و میزبانی
عام تو بی که اگر کوی که من از صدقه جاری محرومم اما آن دیگر که گفت
علم ینتفع به پاکی که از وی بکیرد و شناکی باشد چون آب و آیینه که از برای حجب
شستن باشد تا از جان عیب جستن علم نافع آن باشد که از این در هستی
بپستی رسد نه از پاکی به بی پاکی از جمله چون آب آینه باشد که آن ایشان
با ایشان نماید و خود در میان نه و اگر در میان باشد آن نور هم سطح آب را سیاه
کند هم روی آیینه را زنگ تباه و علم که گویند حجاب کرده این باشد که چشم
و دیده اخلاق ایشان پرده نور علم ایشان گشته باشد و از اینجا بود که طبیب
ملکوت از این آفت حجاب فی اختیار فرمود و از این قاقر شیطان احتراز کرده نعوذ
بالله من علم لا ینفع و سرهنگ وار او این پرده برداشت که رب علم
قبلا جهل و علم منه لا ینفع پس چون علم نافع آن بود که نفع او عام باشد نه خاص
اثر او متعدی باشد نه لازم بکه کدام آن علم الفضل چیست که علم اصول یا اصول
بود خود و فضولات و ما بیات اقبال بالله تعالی ذکر الله حق قدره تا شد له
و دیگر علم کلام است دانی که علم کلام چیست پای بند کام و نام و دام شبهت عام
با نقت من تکلم بزندق جام اکنه آن کلام بزرگی کو یک کوید که علم حدیث
المیلاد ضعیف الاستعداد من علم برای بدعت قام کرم والسلام

ودیگر علم صابت اما بیرون از عجایب شرح عجایبت که تا نقل تعلیق آن
و پرده دقایق و دیگر علم نجوم که آن باضافت با نهایت علم تخمینی است و با این
دیده به که من صدق کاهنا فقد کفر تخم بد دیگر پیدا بود که در صحرای سینه
مشتی اکبج کج علم راه کج بود هم از برای نفس آدم را با ستفادت نقاب
نفس شیطانی ساخته و صفت شیطانی را بو قاحت اسم انسانی داده سزاوار
از موکب حقیقت شاه راه کوشان فرو نا شده و سر کردی از جاده وجود
بر بعث دیده ایشان نا نشسته باشتراق سمع که از پاکان آسمان کنند
لقب خویش سروش کرده و بسایه خویش که از پس و پیش خویش دیده
قد کوتاه خویش فراموش کرده و در روزگوران ربع مسکون را با شرف جلال
خورشید چه کار و پا شد نگانکان ستارا با صدف شکافان چه شغل
آن همه تو بیات و تمویهات و موهومات و مظنونات ایشان هم مقصود
ایشان مقصور است آن حکمت شرع بر ورده بر فت که به همه اطراف
و اکناف عالم مشهور است این علم که تیغ بر از بساط ثری تا مناط ثریا
از اول مرتبه جان تا آخر عالم جان چه نکیست که اشارت آن با ثنت چند آنکه
با جمهور فوق و ملک از ظاهر مقالات صحف خویش کسب می کنند و کاف
صادقان و عاشقان از رمز و اشارت او جانرا میزبانی می کنند و کله
کلاه ارباب فنا پس فطن از رنگ عبارت او پیرایه و سرمایه می سازند

... عباس ... پس از داود این بدیه که بدیه می کنند و شیر زدگان آدم
... بشارت ماتم زدگان عالم را از آن ... درد زدگان شوق را
از آن ... و حرام زدگان ... از آن تعزیت نفس تو آن سرمایه آن
... پیرایه عالم ... بشارت ای پیرایه تو
... [illegible] ... جواهر روحانی با بشارت
بوی ... [illegible] ... که این چنین شعر ... پس
... [illegible] ... از آن ... تاریخ این بیت
و ... آدمی زادگان اخیار ... که ساعات ... غرض
و مقصود ... ارواح شرف ... و نفس سخن ... را
... [illegible] ... آرایش این کرد ... آدم ... قفای
... [illegible] ... گردد و ... این کرد ... الارض
... ایشان ... [illegible] ... آب ...
... ایشان ... ایشان ... در ملک ...
... حقیقت ... [illegible] ... اوهام و خیال ...
بود ... متصرف عالم کون و ... تصرف کلمات
و ایشان ... ایشان ... فرماید بدین تشریف
... الشعراء امراء الکلام گفت اگر ایشان ... امیر خوانند شما

از باب سخن امیر ایشانند آنکه در بوته ادراک حق از باطل ... دیگر
جدا کرد ... را جلوه کرده گفت الشعراء امراء ...
کرده گفت الشعراء امراء ... ابلیس ...
و گاه الشعراء یتبعهم الغاوون را از دامنه الا الذین آمنوا ...
گلشن تقدیس را در میدان ... تاج ... الشعر حکمة
... ابلیس ... [illegible] ...
... [illegible] ... بدین اشارت که
و خود ... [illegible] ...
و سخن امیر الکلام ... شاعر سلم ... ظالم را
قرآن ... این ... گشایان ...
و این ... قطره های حکمت ... شناسند و دیگر
قسم سوم ... [illegible] ...
این خود بدین ... خصوص ... فرزندان ... شد
زاده ... فرزند زاد از ... عالم ...
بکدام ... از شیمه کون و فساد با شرف ...
روزگار عباس ... زاده ... فرزندان
خویش ... [illegible] ... اعظم ...

حوادث روزگار این چرا زیرا که آفتابی را که از شرف عرش باشد
زحمت کسوف روی او را سیه تواند کرد و گوهری که از کان فکان زاید صدف
انقلاب ترکیب او را از هم فرو تواند آورد و اولاد صالح این چنین فرزندان
باشند که از جوهر بسیط باشند ترتیب یافته باشند نه از اجسام مرکب ترکیب
گرفته ع فرزند شاعران سخن شاعران بوند و درین معنی استادان استادان
نسل زده اند بیت [illegible] نسل فرزانه بفرزند و چون مرکز شد
بمرد نسل این هر دو بمرد نسل فرزانه قطعه
زادن از دست که خرد شد را باشد فرزند خسته و مسند نه
ور چه فرزند دارد و دانش پر ما حیل میراث بفرزند نه
فرزند صورت بیشتر آتش دودمان باشد که انما اموالکم و اولادکم
فتنة آثار زنده فطرت و فطنتی بود که با ایشان دودمان [illegible] تخت
العرش بنا تجد المسند الشخصا ما به فایده ازین باید که اگر
چه زادگان تو هر یکی [illegible] از حفظ و کلمات [illegible] از صدف
برخوردار عاک الله فرزندانی که [illegible] از شهوانی دانشمندان در تقوی
ایشان تیغ می گزارند پس آزادگان که مادت از جنس [illegible]
از تربیت ایشان سپهر چه شکنند و آزادگان که خستگان روح الله باشند
ایشان آزاده که آستین های باشند نه کاوزندگانی که آدم از عقل کلی یافته باشند

ای گشته چو آفتاب تابان | بر چاپه نور خود بسته
معشوق جهانی و نداری | یک عاشق با سیر او در خور
بخشیده بسی بگنج قارون | یک فیضه تو در دو دانه گوهر
عالم همه گشت زین دو پیدا | آدم هم ازین دو برد کیفر
عالم دیگر از نخ دریا | سیاره و سپند طبع لشکر
آتش چو نبات و سنگ میزان | در شرح حقیقت سخن ور
[illegible] چو حیز عقل فعال | شاینده جلال یک پیمبر
علت چو سیاده فرودین | از دونت چو حرص و خصم پا را
خرده هر آنچ بود اول | مقصود از آنچ بود بهتر
تا بحساب اگر نه کور | بشنو تحقیق از نه کر
او را ز هوات در ربوده | از دام زمانه چون کبوتر
وی تخره حرص در کشیده | بکر بو پس برتر [illegible]
در قعر بمانده یکی تو لیفی | دیدن بخلاصه متشر
از تو به دوازده گاه آدم | خود هیچ ندانی اینرا بر
رسته بگویم از تو ای | بردار ز تیغ فکر تشنه
رایش که نه ز آن ترتیب | ز دو پی تو بسوی داور
در خلد جلوه خورد گندم | آنجا چو بود شخص نان خور

یک کنارش اکنی بیابیت | کز خلا بناه پاسی بر
این قصه همه بدیده ادم | ابلیس بیامده زمادر
در سجده نکرد اتش جکو چا | بیهوده بدست یا مخیر
گر قادر بد خدای عاجز | ور عاجز بد خدا ستمگر
کاری که نه کار تست مسکال | راهی که نه راه تست مسپر
بیهوده بجوی آب حیوان | در ظلمت خویش چون سکندر
کان چشمه که خضر یافت انجا | با دیو درشته نیست همبر

و له ایضا رحمة الله علیه فی الحکمة و التوحید

ای همه جانها بتو پاینده جان چون خواست | چون جهان را پدید آمد جهان چون خواست
ای هم از امر تو عقل و جان بر اندر ذوق تحقیق | در مناجات از زبان عقل و جان چون خواست
ای تنها و زمین خود مرکب در بارگاه | با چنین اجلال و ترتیب آسمان چون خواست
هر چه اندر زمان آید همه اسم است و جسم | من زمین بی [illegible] چون خواست
[illegible] نام او مکان آمد ندارد خود مکان | پس تو کار زنده و مکان [illegible] چون خواست
با نشان [illegible] فعلی بی نشان از [illegible] | من [illegible] نشان چون خواست
الکن [illegible] گوش کر [illegible] | من [illegible] چون خواست
[illegible] دیگران سود [illegible] | بس [illegible] بیان چون خواست
از دو ران کن [illegible] تحصیل خویش | در مناجات [illegible] فکان چون خواست

علم تو خود نام عقل [illegible] | پس [illegible] زبان چون خواست
تیغ دل [illegible] حرف | من ز دل چون دانست از زبان چون خواست
با زبان تیز خواهی تا [illegible] | من [illegible] بی باز با زبان چون خواست

و له ایضا رحمة الله علیه فی الزهد و الحکمة و المواعظ

جو مردان بشکن این زندان [illegible] | بعون [illegible] و دل را شاد کن
ازین زندان اگر خواهی که چون یوسف برون آیی | با [illegible] علم رو باکن
شو گم راه و بیچاره چنین اندر پی سودا | چراغ دانش [illegible] و انگه رای سودا کن
زمینی ره روان اموز اگر خوب [illegible] | [illegible] که بر [illegible] بر آب دریا کن
جو زین سودای جسمانی برون آیی [illegible] | [illegible] مسیحا کن
[illegible] چون گرد روشن [illegible] | [illegible] جسمها [illegible] صورت لا کن
هر حرف [illegible] از آن معنی [illegible] | چو [illegible] الا الله [illegible] کن
[illegible] | [illegible] استغنا کن
[illegible] | [illegible] با عصا آهنگ سوی [illegible] کن
[illegible] | [illegible] چون مسیحا [illegible] کن
[illegible] | [illegible] کن
[illegible] جاویدان | [illegible] کن
امید عمر جاویدان [illegible] | [illegible] جهانت یکتا کن

چو آمد حشمت و نعمت ز غربت قصد ماوا کن / بکف کن حشمت نفس به هنگام و فرهنگ [illegible]
ز شیطان دور شو آنگه امید وصل حورا کن / ز حرص نفس چون رانی عدیل یار شیطانی
بفر دولت اسکندر شو آنگه قصد دارا کن / ز اول داد خود از دیده آنگه ز مردم جوی
به آتش جان گویا را تو همچون زر زیبا کن / چو زر مره کز طمع داری تن بر جمع اعدا
بجلد بکمل آنگه راه سوی چرخ اعلا کن / چو زین دام اسکندر [illegible] ورنه چو سی ازدها
بزاری ملک و دین راستی از شوق غوغا کن / گرت باید که بر رحمت آفت پادشا گردد
بمانده از این خلاف از علم و جانت بدرما کن / تن و جان تو بیماران ز نفس غافل شد
و دار از نقش سوداوی سوداپرستی ها کن / گر از جانان خبر داری [illegible] پای آور
دو چشم حسرت نابینا و چشم عقل بینا کن / جمال و حسن جانان گر همی بینی تو
وصال یار اگر خواهی طواف خانه بطحا کن / [illegible] دوست گر خواهی [illegible] جانان خود
چو قرآن [illegible] / [illegible] نقاب آنگه جمال [illegible] قرآن
زبان [illegible] / [illegible] چشم عقل بگشا [illegible]
[illegible] / [illegible] از خانه وصال چشم [illegible]
[illegible] / [illegible] چو زند عاشقان [illegible]
[illegible] / ز رنج نفس [illegible] تن اگر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

و له ایضاً رحمة الله علیه فی الزهد والحکمة

زیر دام شوق تا چند ای سنایی دم زنی / گاه آن آمد که گرد دام دود در عالم زنی
از دم عیسی تو دایم مانده اندر کام دم / گر برون آیی ملک وار دم بجام جم زنی
با تو اندر پوست باشند این کان ابلیس تو / تا تو اندر خشت و دم در خانهٔ آدم زنی
چون بکشتی ها مگر از انبیا بیکمن / گر قدم در کوی [illegible] خود نفس محکم زنی
گوی الا الله و الکاهی ز کونه و دیدکی / گر رقم بر علم [illegible] تکیه بر عالم زنی
در نهاد تو دو صد فرعون با هستی هنوز / تو همی خواهی که چون موسی عصا بر یم زنی
از مراد خود بسر آ کن اگر خواهی که تو / در میان [illegible] یک نفس با هم زنی
چون ولایت [illegible] گرفت اندر تخت دیو / [illegible] سود از ضرب [illegible] زنی
[illegible] از جوی عین السلوی آب / چون تو [illegible] مقنع مریم زنی
[illegible] / تا تو [illegible] مراد خویش زیر دم زنی
[illegible] / تا [illegible] پیش با کی [illegible] زنی
[illegible] / [illegible] زیر جید [illegible] زنی
[illegible] / [illegible] ایلیکان [illegible] زنی

و له ایضاً رحمة الله علیه فی الزهد والحکمة والموعظة

[illegible] / [illegible] نشان
[illegible] / [illegible] بی نشان

چون ز خود بی‌خود شدی معشوق خود را یافتی
ذات هستی بی‌نشان در نیستی دیدن توان

نیستی را بی کم و بیش است هستی طالبست
نیستی جوینده هستی نیستم گرد جهان

تا همی جویم نیابم چون بیابم گم شوم
گم شده گم کرده ره را کی کجا بیند عیان

چون ز خود جویی مرا کی توانی یافتن
تا نبازی آنچ داری مال و ملک و جسم و جان

چون ز خود جویی مرا از خود برون یابی خودش
در صفاتش بی‌صفت گردی و بی حد و مکان

وانگهی چون نفی دیدی نفس گشتی بی‌صفات
یافتی ملک بقا و یا بقای جاودان

گر فنای بی‌صفات و گر هستی با صفات
گر فنا و گر بقا و گر یقین و گر گمان

گر سرور و گر غرور و گر حیات و گر ممات
گر عیان و گر بیان و گر نهان و گر نشان

گر سکون و گر تحرک گاه قرب و گاه بعد
گاه گریان گاه خاموش گشته گه دوان

حیرت اندر حیرت است و [illegible]
عاجزی در عاجزی و اندهان در اندهان

هر که را او دوست دارد عاجز و حیران بود
شرط ما اینست اندر دوستی با دوستان

و [illegible] ایضاً رحمة الله علیه فی التوحید و [illegible] الموت

[illegible] اجل [illegible]
هیچکس را از اجل [illegible] نماند

هر که [illegible] زندگانی [illegible]
درد [illegible] کار [illegible]

ایزد [illegible] جان داد [illegible]
بنده را [illegible]

[illegible] خلق
هر چه [illegible]

ارچه قادر و حیله‌ها باشد
پادشاهی [illegible] پاسبان [illegible]

خار اگر چه برگ دارد و شاخ
سایه بر سرو و بوستان ندهد

آنچ جان دارد و نخواهد مرد
کس از و در جهان نشان ندهد

هر که گر جان دهد به تلخی و درد
زان تلخ تر جان ندهد

قابض جان چو رشوه نستاند
بکشد جانور که جان ندهد

در جهان نیستن خوش است ولیک
ملک الموت بی‌زمان ندهد

در غرور جهان سرور مجوی
خار بن بوی زعفران ندهد

دل به معشوق این جهان چه دهی
کس یکی بوسه رایگان ندهد

هر که در عشق آن جهان باشد
دل به معشوق این جهان ندهد

آنچ از طبع خود سنایی داد
هیچ شاعر درین جهان ندهد

و در ایضاً رحمة الله علیه فی الحکمة و التوحید و ذکر [illegible] برکة القران

این رحمت و این راحت و این برکت قرآن
تا هست [illegible] وجدان [illegible]

از هر چه عطا داد [illegible]
[illegible] و ز قرآن

و حیست کلام [illegible]
[illegible] جبریل [illegible] یزدان

حقست [illegible]
[illegible] مسلمان

گویند [illegible]
[illegible] و عنوان

ناخورده [illegible]
[illegible]

اندر ده [illegible]
[illegible] آزاده سلطان

[illegible]

چون وقت فراز آمد کو رفت ز دنیا — جان کند خویش بد کرصفت کردن توان

خویشان و تبارش بر مرگش بگریستند — نه کس بناز آمدش از خویش و ز اقران

زو ماند زن و پسر خرد دو ساله — زین پاک زن پاک تر از قطرهٔ باران

لیکن بستم ماند بچنگال بدی در — چون آینه اندر کف فرعونک نادان

چون مرد بمرد آن [illegible] ورزیدهٔ اورا — آن زن بفرستاد برین و بر آن

از خلق مجرد شد و مشغول عبادت — بر کرده همی گفت و همی بود پشیمان

آن خرد [illegible] دل او بود — آن زن بفرستاد مر او را بدبستان

در روز که او را بدبستان [illegible] زان شب — لذکار پر گشت دل مادر شادان

در خواب چنان دید مر آن [illegible] — آن زاهدهٔ مصلحهٔ پاک و پسامان

در کودکی تخت مر آن تخت [illegible] — چون تخت سلیمانی لیکن نه سلیمان

[illegible] — مانده صفه کورش بگلستان

[illegible] مرد کو [illegible] — آن فعل بدان زشتی و این حال بدین سان

[illegible] — تا [illegible] برفت آن پسر [illegible] بدبستان

[illegible] — استاد مر او را گفت [illegible] بخوان

[illegible] — بگشاد زبان [illegible]

[illegible] — این شد [illegible]

آن [illegible] — [illegible]

[illegible]

چون فضل و خرد آموخت و زکار شریعت — چون بی خردانت نکرد [illegible]

بر گشت ستایش و دعا کرد که یارب — ای پاک که دادی تو بر ماه و بر ایمان

و له ایضاً فی التوحید و تخلص [illegible]

ای کرده بر از وصف تو ناگفته بیانی — حیران شده از ذات لطیف تو جهانی

ذات تو ز مکان گیر و لیکن ز [illegible] — خالی نه ز آیات تو یک لحظه مکانی

بر دیده نهان ذات تو از کیف ولیکن — پوشیده نه بر علم قدیم تو نهانی

از شوق تو در سینهٔ جویان تو ناری — وز عدل تو در قالب اعدات دخانی

جان و تن و دل باخته بر نطع ارادت — ناکرده [illegible] باخته جز [illegible] زیانی

ای ذات تو ز آلایش و نام و خرد دور — ای [illegible] تو ز اظهار بهر دیده عیانی

جانها همه خون گشت ز شوق تو که از تو — جز [illegible] حکیمانه ندیدند نشانی

از آنکه تو خون ریختی از شوق نیامد — [illegible] فضل [illegible]

کار همه عیاران از سوز وصال تو — [illegible]

[illegible]

عرشی است کتاب بخششش آنکه ... | اندروز بجز درکف او نیست عنانی
رحمت در آب حیوان لیک نباشد | جز آتش جان سوز بران ریح سنانی
بر نامهٔ دین بکس بر آن می‌نویسید | جز نام ابوبکر محمد عنوانی
ای مسند فتوی ز طلعت چو سپهری | ای مجلس دانش ز جلالت چو جنانی
ای مرکز با نفع گران تنگ ندیدست | چون حلم و درنگ تو سبک‌روح گرانی
ای پر جان گرد سبکی نبزادست | در گردش خود چون تو گرانمایه جوانی
ایام چو عزم تو ندیدست سکونی | و افلاک چو عزم تو نزادست روانی
ای کوه ندیده چو وقار تو ... | وی چرخ نزاده چو ثقال تو مکانی
اندر سخنت فایده خوب فزاجایی | در هر نکتت فایده جانی و جهانی
... دایره آن روز همی گوید ... | چندین که در علم ز یک نقطه دهانی
... چند تو ... ناگه ... | گرد و بزمین و بسما جز پر سرطانی
... آفاق ندیدست | بندین ... فایده در عالم ... ثانی
[illegible] | کس شکل از شرع بپی گرد یانی
[illegible] | چون ... کمش چو کمان جو کمانی
[illegible] | ... چون چرخ عیانی
... طورا | ... بهر سوانی
[illegible] | ... وبختانی

هرگز نشود خوار چو خاک از پی بادی | با آب چو آتش نشود از پی نانی
هست این همه اقبال و ثنای تو و کرنی | در شهر کسی گوید ازین سان بنهانی
گر هیچ زمیج تو قصب بندد ازین پس | نگشاید جز از قبل شکر زبانی
احباب ترا باد خزانش چو بهاری | اعدای ترا باد بهارش چو خزانی

در ایضاح التوحید و شرح قل هو الله احد

اثبات توحیدات اندر قل هو الله احد | ایمان قوی گردد ... از حرف الله الصمد
در لم یلد تنزیه را شرح و در لم یولد ... | در لم یلد باد او عطف ان شرح لم یکن له کفوا احد
یکی قدیم و لم یزل بی هیچ عیب و بی علل | اوصاف ذاتش بی بدل انواع صنعش بی عدد
نه کون بوده نه مکان بی شکل و شبه ارکان | نه وصف ... کران نه جنس خلقش را حد
نه جوهر است نه عرض نه آفت و نه مرض | نه عیب او را نه غرض نه جثه او را نه جسد
نه شهوت او را نه هوا نه عیب او را نه خطا | نه حرص او را نه عنا نه جفت او را نه ولد
تا خود نگفت او وصف خود واقف نشد هرگز خرد | او پادشاهی ...
... از حکمتش ... | ... لد
از قدرت خلق ... | ... او ند
... اندر جهان ... | ... ز جد
... | ... بیچ و ...
... | ... سر لد

چه از شجر چه از حجر چه از نبات و از مدر / چه از سحاب و از مطر چه رعد و برق و [illegible]

هستند مخلوق این همه مجموع و مفروق این همه / محروم و مرزوق این همه بر حق گواهی معتمد

چون ما بقوتش میل نه باعث بجد و میل نه / با عزم و حزم و ویل نه ذاتش منزه در ابد

هستند کم راهان بسی در راه دین او [illegible] / قدرت نبیند آن کسی کش چشم دل دارد رمد

آن کس که در طغیان بود شوریش در نیران بود / آن کس که با ایمان بود برخوردار احسان یافت صد

ما در چنین تقصیرها عاجز ز تدبیریم ما / امروز اگر میریم ما زنده کند مان جمله غد

آن را که داد او معرفت یابد به جهان مرحمت / او را بود در آخرت مانند شمس از نور خد

بنده که باشد معتقد بنود بار رسش منتقد / تحقیق دینش مجتهد بر قلب او نبود حسد

[illegible] معبود ما ما فاپسد او مقصود ما / چون او بشر مولود ما بر ما رود پیمان [illegible]

پروردگار ما توی رب ما راست حافظ روز و شب / از ما کند طاعت طلب بر ما هم از طاعت [illegible]

ای خالق رب الوری بر ما نکه داری [illegible] / بحق جاه مصطفی بر ما مکن طاعات رد

[illegible] دیوان ما نشنود کن [illegible] ما / تبدیل کن عصیان ما بر ما مکن آن روز [illegible]

[illegible] / داری [illegible] تو ور کرد او از [illegible]

توبه [illegible] / [illegible] مشغول کن [illegible]

فی [illegible] نعت [illegible] محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم [illegible]

کفر از ایمان زاهم [illegible] / نیست در ملک [illegible] مصطفی

سوی و رویش [illegible] دیدن نور لطف / کافر [illegible] پستی و ایمان بی نوا

شمه [illegible] در شکل روی و موی اوست / این ز واللیل شود معلوم ان از والضحی

گر قسم کفر و ایمان نیستی ان زلف و رخ / کی قسم گفتی بر آن زلف و بدان رخ پادشا

کار [illegible] این جهانی وان جهانی نیستی / لاجرم اینجا تو داری صدر و آنجا متکا

تابش رخسارت انگشت می کوبی صباح / سایه زلفینت انگشت می کوبی مسا

زحمت این مرده زان کردند تا از کرد نعل / این جهان ز اوید باشی وان جهان [illegible] توتیا

عالمی بیمار بودند اندرین خرگاه سبز / قاید [illegible] سایق [illegible]

زان فرستادیت اینجا تا ز روی عاطفت / عافیت را [illegible] شفا

گر ز داروخانه روزی چند شاگردت بار / شربتی ناورده شان اینجا بحکم [illegible]

گر ترا طعنی کنند ایشان مگیر از بهر آنک / مردم بیمار باشد [illegible]

اندرین عالم [illegible] / تا [illegible]

[illegible] / [illegible]

ور دو عالم مر ترا باید همی بودن طبیب / لیکن اینجا [illegible] آید دوا

هر کی اینجا [illegible] آنجا [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ما را [illegible]

ای تو دری بودی اندر بحر جهان یتیم / فضل تا حیث کرد از بهر فرق انبیا
ای ترا بهر خود گم کرده بودی ز ابتدا / باز آوردیم با هم شهریات آشنا
غرقه گرداب حضرت خواستی گشتن ولیک / آشنایی با مروت آورد از وی آشنا
از تجلی ذات بودن مر ترا انیس حرص / پس از آن کانعام ما تعلیم کردت کیمیا
بر تو در فقد و یتیمی ما چو کردیم از کرم / تو همان کن ای کریم از خلق خود با خلق ما
مادری کن بر یتیمان زانکه پروردشان بلطف / خواجگی کن بر گدایان تا ز لطفشان گردان روا
از زبان ما ثنایی گو تو ما را در عرب / تا زبان تو ترا اندر عجم گوید ثنا
نعمت از ما دان و شکر از فضل ما کن تا دهیم / مر ترا زین شکر نعمت نعمتی دیگر جزا
آفتاب عقل و جان قاضی القضاة دین که هست / چون قضای آسمان اندر زمین فرمان روا
آن ز اصحاب نعمان کز پی کسب شرف / مر زبان قند بر پاشی به قبله دعا
با بقای عدل او بشکفت آنکه در زیر چرخ / شخص حیوان هیچ نوع و جنس ندیده فنا
تا نسیم عدل او بر بوستان دین بجست / شاخ دین بی نشو بود و رخ ست بی نما
در حریم عدل او تا او پدید آمد بحکم / خاصیت بگذاشت کوپی که بودن کهربا
آنکه او جز با ... / ... تسلیم و قضا
... / ... قضا
این کم ... / ... [illegible]
ابیات ... / ... مرتضا

هر کجا کام تو آمد افتخار آرد زمین / هر کجا نام تو آمد افتخار آرد سما
سیف حق از پی آن سیف حق باشد ازان / مفتی شرع از آن مشرق شدست اصل ضیا
مفتی مشرق نه زان خواندمی سلطان که هست / جز تو در مغرب دگر مفتی و دیگر مقتدا
بلکه سلطان مفتی مشرق از آن خواندمی / هر کجا مفتی تو باشی غرب خود نبود روا
چون تو موسی وار بر کرسی برآیی گوید / عیسی از چرخ چهارم کای محمد مرحبا
جان پاکان گرسنه علم ترا از دیر باز / سفره اندر پیش ره بنهادی و در دادی صلا
لطف لقمه کی شناسد اهل آن روز ترا / من و سلوی را چه داند مرد سیر و گندنا
هر که او ز آزار تو پرهیز کرد اندر درست / راست گفتند این مثل کالاحتما اقوی الدوا
مالش دشمن ترا حاجت نیاید ... / جا گری دارد چو گردون گش همی قدر قضا
هر شبی کو ز آتش خشم تو گردد کام خشک / بر لب دریا بجانش آب نفروشد سقا
لاف نحن الغالبون بسیار کس گفتند لیک / غالبونشان گشت اینا چو ثعبان شد عصا
زرق سیماب و رسن هر کجا ماند بجای / چون برآمد ناگه از دریای قدرت اژدها
کر سکر گن بی علاج ماه در صحرا ز خوف / که طبرستان ... زمره ...
ماه را این جاه نبود کو ترا گوید که چون / زمره را این زهره نبود کو ترا گوید چرا
... / هم ازین سورت که گفتی صورت آن تا جرا
... / و عدهای ظاهر ... الفتح باشد گوا
... / این یکی زال العباسی ... دگر آل عبا

والضحی میخوان و میدان قصد آن چندین سجود　　والضحی میخوان و می کن شکر آن چندین عطا

ای مرا از یک نعم پیوسته با چندین نعم　　ای مرا از یک بلی برهیده از چندین بلا

شعر از برگوه خوانم نکرد آواز من　　از برای حرص مدحت صید کردند مرا

شعر من نیک از عطای نیک تست ای کمرغ　　هر کجا به برگ بیند بیرون آرد نوا

شربت تو باز مستم کرد در صحرای انس　　شربت تو باز مستم کرد در باغ صفا

مانده مخمور آن شربت هنوز از پا رباز　　پای بست و سرگران این از طمع آن از حیا

دی بدل گفتم که این را چیست دارو نزد تو　　گفت دل نزدیک من داروی این عنا بها

گرچه تن را این عوض حاصل نیاید زان هیچ　　ای بها کر جان ما را آورند از مدحت بذا

تا کلاه از روح دارد عالم کون و فساد　　تا قبا از عقل دارد قابل علم و بقا

زین شخص دشمنت پوشیده باد تا ابد　　هم مقلوب کلاه و هم تصحیف قبا

باد بر خوان وجودت روز و شب تصحیف ضیف　　باد بر جان حسودت حال مقلوب شتا

عالم از علم تو جوان باد گر مادر صبی　　خلقت از خلق تو جوان باد گر [illegible]

خلعت و احسان شاعر [illegible]　　باد از احسان تو زین [illegible] سنایی را [illegible]

و له ایضا فی نعت النبی صلی الله علیه و سلم

[illegible] کاینات اسبل [illegible]　　[illegible] آدم [illegible] اجلال

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible] ازکال

گرچه روزی چند گشتی گرد این مشکین بساط　　ور چه ماهی چند بودی زیر این نیلی وطا

همچنان کاندر فضای آسمانی مطلقی　　صورتت این دار و گیر و چپس و نبود اندر فضا

[illegible] بعلم و حلم تو سوگند خورد آسمان　　گر تو سر گر لطف ربانی نخواهد شد جدا

ای همه اعدای دین را اندرین نیلی خراس　　آس کرده زیر پر قطنت و قردها

باز تا بی اکنون فغان هم سوی این اقلیم از [illegible]　　آس چون کرده شد اندر خانه بهتر کاسیا

تا همه آن بینی آنجا کت کند چشم آرزو　　تا همه آن یابی آنجا کت کند دل اقتضا

[illegible] قصد حاسدانت اندر بلایت شهر تو　　بر تو چنان بود چون بر آل یاسین کربلا

[illegible] اکنون از لطف ربانی همه اقلیم شرع　　بر تو خرم شد چو بر داود دیان شهر سبا

وان جهان گشتی که ازبد کویت اکنون [illegible]　　[illegible] در دل [illegible] بیند اندر جان بها

[illegible] از اول دوستانت را نبودی با تو الف　　[illegible] جهان گشتی کنون کز خط چین و خطا

اندر آن عشق سر جان قرابت را [illegible]　　بر دو چشم مردمان غیرت برد مرده کیا

[illegible] بود ولیک اکنون جنابی گر شرف　　پادشاهی دین همی در دین پدر خواند ترا

[illegible] تو چیر اندر ماخذ بودی [illegible]　　[illegible] تو گم گشته بودی در بیابان ریا

[illegible] جنات ده [illegible]　　خرقه پوشان فلک در جنب تو ناپارسا

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

قاب قوسین از نصیب پای او بس باخبر | کل کونین از نصیب دست او بس با جمال
تا چو صدره بدر گشت از آسمان دید و دید | بر زمین از روی او شد پشت اعدا چون هلال
آدم اندر بحر آب و خاک بد کز عشق او | خرقه‌پوشان فلک از نامش آوردند حال
صوفیان سنت کردن از پی صفوت بشرط | مست شوق او بودند یکسره ماه و سال
او سفر ناکرده کاندر عالم خاکی زدند | یکسره کروبیان بر طبل شوق او دوال
عرش اعظم تا نشد چون مهر نامش را نگین | بازرسته حال او دایم بد اندر انتقال
تا جمال نام وی دیدند طوافان عرش | هر یکی از نام روح افزای او کردند فال
صدهزار ارواح عصمت تا بد و اندر عدم | بر فراق او همی جستند ایام وصال
هست چرخ و هشت جنت را نبود آن منزلت | تا بیک لحظه از ایشان مرورا نبی خیال
خاطرش گر یک نفس از حق سوی خلق آمدی | هم در آن ساعت ندا کردی ارحنا یا بلال
هم بخلوتگاه صدق اندر نشستی آمدی | اندران ساعت ز میکائیل و جبریلش ملال
سروران راه تقوی و مردان هنر | تا قیامت از مقالاتش همی گویند قال
گر نبودی شرح نور در وصف ذاتش لم یزل | عقل را سرگردرین جستن کجا بودی مجال
از طریق وحی اگر او راه ننمودی بر | راه را اندر خصال و شرط کار اندر فعال
بی گمان پنداشتی این جمع اغنیای ما | هر حلالی را حرام و هر حرامی را حلال
خلعت جاه لعمرک هر ورا بد بر یمین | رایت انا فتحنا هر ورا بد بر شمال
راه بحق و سعادت هر که را دید ار ... | چون ... آمد او را از نبوت مثال

همره او با عتبه و شیبه نبود از بهر جنگ | کاینه قاصد همی آورد پیش او خیال
هر حرب را یکسره دیدی چگونه قهر کرد | چون اجازت یافت او از حضرت عزت قتال
نزد او آمد کتابی کز پی اعجاز او | از امانت مر فصیحان عرب را کرد لال
هر که کم اتصال او طلب کرد از نیاز | از سعادات شرف هرگز نبودش انفصال
خاک پایش کحل دولت گشت اندر چشم چرخ | هر که با ماکی ره او یک نفس کرد اتصال
نوح و ابراهیم همچون طره‌ای گویان او | کرده باغ وصل او بستند از عشقش نهال
صدهزاران تشنه بد در عالم حیرت ز شوق | کو بدید آمد چو دریای پر از آب زلال
طرفه احوال از مشکل روزگاری کار او | نه بیان از وی نهان و نه نشان از وی محال
زو عجب بینم عجب اندر رضا عقبای لطف | زو طرف بینم طرف اندر طریقتهای حال
چون صهیبی آشنا شد کامد از اقصای روم | باز بوجهل آشنا شد گرد دریای ضلال
شرح وحدانیت و نامش یکی همبرت | چه تو قیمتی بجان مؤمنان بر بی زوال
گر نبودی نام او بر دیده و جان نقش کن | گر نباشد تر اکفارت ذره و بال
میم و صاد و طا و فا را زو پیوند با الف | آنکه از بعد کشش نه تو بیم و ما و میم و دال
ای سنائی چون ثناگویان این مهتر شده | از برای مادحات این جهان چندین منال
رو تو در راه خرد از راه تقوی یاد گیر | آنچه در قرآن همی خوانی تو از بعد رجال
بارکش باش اندران کشف اندر رنج یار | آب را جانی تر زده گشته بود اندر جبال
راه با برخوان پیش دیگران از بهر ننگ | پر بیازار از پی دانه که هست از سفال

و له ایضا فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

بون بجوا شد جمال چپسید کون از عدم — جاه کسری زد جمالهای عسزل اندر قدم
جون نقاب از چهره ایمان برانداز ید وزد — خیمه اوبار خود کفر از نجابت در ظلم
کوس دعوت جون بزد بر خاک بطحا در زمان — بر کنار عرش بر زد رایت ایمان علم
آفتاب کل مخلوقات آن کز مهر جاه — یاد کرد ایزد بجان او بقرآن در قسم
نیست اندر هشت جنت کس چنو با قدر و جاه — نیست در هفت آسمان دیگر جنو یک محتشم
بر سر این چرخ کردان جاه او بین نشان — بر نهاد عرش یزدان نام او بین رقم
ان سعادات جمال و جاه و اقبال و ردا — شد بجوا آفتاب جاه ایمان از ظلم
رایت نصر من الله جون بزد اندر عرب — آتشی بر زد بجان شهریاران عجم
خاک پای بوذر او به ز نور صد هزار — نعل نعلین بلال او به از صد رستم
بجولا شد سر کمون آنکس که او را گفت لا — وز سعادت بانعم شد آنکه گفت او را نعم
جنبر چرخ معظم آمد از وی در رکوع — طارم و ایوان کسری شد ز جاه او بخم
ایمان شرع دینش را خداوند جهان — یاد کرد اندر کلام خود ته افزون و نه کم
صادقین بوبکر بود و قانتین فرخ عمر — منفقین عثمان علی مستغفرین آمد بهم
هر که بی او مکان دارد فزون جاه او — اندرین معنی بکو هر کز حدیث لا ولم
کاو از آن کش بدیدند و بدید فتنه دین — چشم و کوش عقل ایشان بود اعمی و اصم
سر فرازان در پیش از بیم او دیدند بک — سرکشی در هر نگاه انداز خود لا جرم

کتر از نحل نباید بود وقت انکبین — نفع او اندر درخت و کوه ما یعرشون
عجز تو در علم فکر ذات تو معجز شود — کر ز عجزت خلق کوید انهم لا یعجزون
دست در ایمان خود زن تا ز دوزخ بکذری — آنکه نیست بدوزخ در وهم لا یوقنون
در بیابان خطر تنها مرو بی توشه — تا نخوانندت رفیقان انهم لا ینفقون
جون تو در دار فنا صابر بباشی بر بلا — اندران دار بقا کویندت انتم صابرون
جون درین دنیا بکرد خمر و شهوت نکردی — اندران دنیا ندا آید که ما شهوتون
توشه از تقوی کن اندر راه مرو بکر — درع تقوی کوینت وهم لا یقنتون
جنگ در قرآن کی صاحب شرع دین کار زد — کویدت ای برادر کشی فا فعلوا ما تؤمرون
شاکر انعام حق باش ای سنایی روز و شب — تا بجوی شاکران کویندت فهم لا یشکرون
هر که لا خوف علیهم کوید اندر کور تو — هم تو اندر کشت کوشت وهم لا یحزنون
ظلم کم کن بر تن خود تا نویسد دست دین — در کتاب نامه عزت وهم لا یظلمون
ای بعلم بی عمل شاد در دار فنا — کفته جون عالمان عامل انا عاملون
شو بخوان العابدون الحامدون — السایحون از آنکه بون الساجدون الآمرون
در همه کاری توکل بر خدای خویش کن — زانکه بر روی و زوش بتوکل المتوکلون
منتظر باش ای سنایی وقت نزع مرگ را — تا نیفلت در نکویندت که کنتم غافلون

و ایضا له رحمة الله علیه فی التوحید والتقدیس

قد افلح المؤمنون قد خسر الکافرون — ز ید صفات تم پاک باید بکون

زین دل گشته سیاه از تف روزگار | نیست مرا جز آه سوز پای در ممنون
ای ملک یوم دین نحن به پشتیبن | طاقت وی برگزین لعلکم تفلحون
خالق هفت آسمان رازق کون و مکان | هرچه که خواهد از آن باشد کن فیکون
جاعل موت و حیات مخرج حی از ممات | نبت زرع و نبات من کل ما تاکلون
مالک املاک و ملک جمله ازو عز و ملک | مجری ثابت و فلک من کل ما یرکبون
خالق بر و بحار مولج لیل و نهار | این زن و فرزند و بار بی شبه و کیف و چون
مخرج طلع و نضید مورد شی عتید | این همه یکسر ندید و یک لم تفکرون
انجم و شمس و قمر جمله بفرمانش در | هر یک ازین با دگر فی فلک یسبحون
انکه باد و وزان راند ابر گران | این نبود از آن لعلکم تعقلون
منشی لیل و نسق مبدی صبح فلق | با همه برهان حق ما انتم تکفرون
فاعتبروا و ایکم و اصبروا ارشدکم | ذلک خیر لکم لعلکم تعلمون
اوست خدای کریم رب غفور رحیم | لیس بعرشش عظیم تعلیم ما تفعلون
باز کشید ای عباد این تن خود از فساد | تو شب [illegible] انتم تستون
بر تن مسکین خود رحم کن ای پرخرد | روی بگردان [illegible] لا یفلح الظالمون
عاقبت کار خویش نیک و بد و کم و بیش | جمله بیاری خویش فانتم تسئلون
ثبت یوم لدیه کان زمام علیه | تو بوا جمیعا الیه یا ایها المؤمنون
یاد کنید از نشور روان [illegible] نفخ صور | وان همه با کمی و فتور الیه تم ینسلون

۱۸

شکیبا را بحکم تست جبارا شکیبایی | توانا را بامر تست دادارا توانایی
همی ترسیم از عدلت که تو جباره قهاری | از آن شادیم از فضلت که تو والا مکانایی
بدادارت بپروردن نیاید فهم یونانی | بقهاریت یاری کر نباید شکر قائی
ملک پس را چو کاه آید بشد تا پایه وزیری | مقرب را چو وقت آید ملعنت ابغرسایی
ز لطفت بود سر دادی که گردن شاه خسروان | ز گنجت بود سرمالی که دادن حاتم طایی
صبوری نیست از جهد بیدگفتن عاقبت | شتابی نیست از خلقی بدید آرند لعدلیی
گهی با علم ادریس جهید [illegible] | گهی از علم جرجیس طپیده زن [illegible]
گهی با نوح کردی جنگ از تقلید و بالی | گهی با لوط کردی حرب از غم و رسوایی
گهی از اهلی او دوشش نجات تو که لشکر | گهی او کر کسان کردی بر کردن [illegible]
نهیبت [illegible] در فکندند از نمایش را | ذات انجان کبری که تو دادار کبریایی
فراوان دشمن کردند نامد نقص یک ذره | [illegible] حسود [illegible]
بتنهایی جهان خلق تو دانی داد جان باز | ز سرهای جهان جی تو دانی پرده بر جایی
بپایی ناکند ظلم [illegible] از ظلم بر سر پس | که دادی ناکند خوی انکه جانش تو برپایی
سپیدار [illegible] کافی الاکبر | شهنشاهان گیتی را ملیک الملک و مولایی
ز ابر آری همی لولو ز کوه ازین همی گوهر | دهنده گوهر از کوهی و لولو بخشش دریایی
پدید آرنده خورشید و ماه و کوکب سیار | نهان دارنده گوهر در سنگ و شخص عنقایی
قدیم و حال گردانی خبیر و راحم و ارحم | بصیر و مفضل و منعم خدای دین و دنیایی

اگر طاعت بود ور نه خدایا بی‌نیازی تو | وگر عصیان بود با خلقتان باید ادایی
بلای آسمان را خلقتان جز تو نظر بستی | نمایی تو بهاران را بستان جز تو نمایی
زمستان را تو می‌پوشی لباس از [illegible] | بهاران را تو گردانی پی رخسار دیبایی
بدنیا چند ابری تو بباران پی لولو | برای اندران لولو [illegible] لاله حمرایی
بباغ اندر ز تو نسیم [illegible] برگ روحانی | برباغ اندر ز تو دایم زلاله کشته [illegible]
بسا تنها ز تو گردی [illegible] | گلستان نهاد ز تو باید اشکال [illegible]
زمینی کو بود بیجان [illegible] اعلام [illegible] | [illegible] کو بود [illegible] الهام گویایی
گیاها زادمی [illegible] نقش [illegible] | درختان زادمی قوت [illegible]
بسنگ [illegible] یا رب [illegible] | بجوی [illegible]
ز طبع خود [illegible] | ز طبع خود [illegible]
ببر [illegible] | بهر شاخی که پیدا شد [illegible]
تو دانی داد و دادار [illegible] | بر غان زادن [illegible]
ز تو کهسارها گردد بسان [illegible] | ز تو بستانها گیرد [illegible]
ایا چشمی که تو داری سوی زلف و رخساره | ایا دستی که روزه [illegible]
دلت نزدیک بفعل و حشر سوی [illegible] | دو دست سوی [illegible]
تو تا کرده نهاد بر افلاک و بر گردون | ز خود برخیز [illegible] گردد [illegible]
اگر تیغ [illegible] آید جهان داری که [illegible] | وگر [illegible] بر آید کی [illegible]

بزدانت که او جهان داری که صدیق | ز شهرت گرمی [illegible] شیدایی
اگر در نعمتی [illegible] بنیزد این یاسین | وگر بهتانتی [illegible] سیمایی
بدین عالم نگر ز نهار [illegible] پستی ناوری | بدین گیتی الا سر کرده [illegible] بالایی
بدین دنیا نگر این دل [illegible] | اگر مردی تو دامن را [illegible] دنیا لایی
که این درگه آن درگه که خواهد تاج شاهی | که این حضرت آن حضرت که جوید [illegible]
نجوید [illegible] الا [illegible] | نیابی [illegible] الافزون [illegible]
[illegible] | [illegible] جان یکتایی
[illegible] که خلقان [illegible] | نثار حضرت باری [illegible] بیهودایی
[illegible] | اگر علم [illegible] لاف [illegible]
اگر تو [illegible] | اگر از خلق [illegible] کاریت تنهایی
کسی کو داد از عالم کشید [illegible] | کجا داند [illegible]
[illegible] | وگر نه [illegible] از اقصای [illegible] دنیایی
[illegible] | همه روز [illegible]
ز علیین [illegible] | کجا [illegible] باشد ز علیین [illegible]
امیدی باید اندر [illegible] | نیازی باید اندر طبع [illegible]
[illegible] | [illegible]
ز خلقان چون [illegible] | [illegible]

نورده خار از خواجه چرا اتید داری گل | ندیده دود در دیده چرا بر طمع حلوایی
اگر ترس است از دیرکت طلب کن هم ازو | که از دری شوی ایمن اگر زو دیگ آبایی
خضر وار این چنین چو هنی بدست آور او کردم | سکندر وار صحرا تا شب و روز از چه تمایی
بگیر از چشمه حیوان یکی شربت نو ای راوی | بخور شربی که تا در دهر تو تنها پایی
تو این شعر ثنایی را بدان الحان داودی | بیان حضرت حلت بدین توحید برآیی
جنان کز آسمان از کشت یک ساعت ببارید | تو نیز از خواندن توحید شاید گر نیاسایی
خداوندا جهاندارا ثنایی را بیامرز | بدین توحید کو کردست از ان خیر جلایی

و له ایضا رحمة الله علیه فی الموعظة والتوحید

ای ذات تو نا شده مصور | اثبات تو عقل کرده باور
اسم تو ز حد و رسم بیزار | ذلت تو ز نوع و جنس برتر
محمول نه چنانک اعراض | موضوع نه چنانک جوهر
فعلت نه بخیر آمر خیر | قولت نه بلفظ نامی شر
حکم تو بر قص ترمن خورشید | انگیخته بیا بیان چا نور
صنع تو بدور دور گردون | آمیخته دکهیان دلبر
بر بیده در آشیان تقدیس | وصف تو ز جبریل شهپر
هم بر قدمت حدوث شاهد | هم با ازلت ابد مجاور
بگشاده بشه نامی تنزیه | حسنت ز عروس عرش زیور

چراجهان ما در قیامت | نباشد جز شفاعت مرهم
بلال از درون نوبت است شادان | ز تو محروم مانده ما در و غم
بنوک تازیانه بر فلک دری | نهاد کز افریدون و رستم
بزنجیر اندر آرنده و فروشند | هر انگوشت عاصی در تو یکدم
چو اندر صومعه بردی شفیعت | بدیدی تا بساق عرش و علم
سپاه و تخت و ملک و ملک بگذاشت | ز عشق راحت ابرهیم ادهم
مرا یاد تو باید بر زبان بس | ثنایی گرد و از یاد تو خرم

قال فی الغزنین فی نعت النبی صلی الله علیه و سلم

ای گزیده مرترا از خلق رب العالمین | آفرین گوید همی بر جان تو روح الامین
از برای آنکه دایم این زمین در گاه تست | می طواف آرد شب و روز آسمان گرد زمین
نقش نعل مرکب تو قبله روحانیان | خاک پای چاکرانت تو تیای حور عین
هر کرا مهر تو باید خوشتر از عمر ابد | زهر بر یاد تو خوشتر باشد از ماء معین
ای سواری کت سزد در زیر ران دایم براق | بر سرش از خود لگام و مدکاب و ز سر زین
این صفات نعت آن مردیست کاندر جهان | از فروغ طلعتش می بداند ما بین
کر خلیل از نام او افسون نکردی بی گمان | زیر پایش آتش سوزان نگشتی نسترین
جبرئیل از نام تو در دل نیاوردی نیاید | نام او در نسخت محمل کجا بودی امین
نور رخسارت دهد نور قبولت را مدد | سایه زلف شب جرانت را آمد حزن

الباب الثانی فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام
الباب الثالث فی
الباب الرابع فی العلم
الباب الخامس فی الغفلة
الباب السادس
الباب السابع فی الافلاک والبروج
الباب الثامن فی مدح السلطان الاعظم بهرامشاه والصدور والقضاة
الباب التاسع فی الحکمة والامثال
الباب الاول فی التوحید والتقدیس
الباب العاشر فی صفت تصنیف الکتاب

ای قلم زن با قلم تو نباشی هم خطاشان
یکم قلم زن با قلم سرکز نباشد همنشین
ای ثنایی کرد ... بوب ... او
جز جالش ... در دو سر سرکز جز بین

و له ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

ای ایزد ات از رحمت آفریده
در سایهٔ لطف پروریده
ای نور جمال تو از رخ تو ...
انگشت اشارت تکان گزیده
لعل تو بسی تو بها شکسته
جزع تو بسی پردها دریده
عرشی که سراسیمه بود ز اول
در زیر قدمهات آرمیده
آواز تو در هوای وحدت
پیش از ازل و ابد خمیده
واندر ازل از بهر جاکر خود
لبیک همه عاشقان شنیده
آدم بکنار تو در نشسته
سیل و غمی آدمش کشیده
و آتش تو نوح از نهیب طوفان
در زورق اقبال تو خزیده
در بزمگه آمده براهیم
از آتش او لاله بر دمیده
از حاجبی تو براق عیسی
چون زهره بچرخ ... رسیده
لاغر شده عقل از همه فضولی
از پس ز تو فاقها کشیده
فربه شده روح از همه معانی
از بس که ببوستان چریده
آنجا که سمند تو سم نموده
آدم علم خویش خوابنیده
آنجا که کرمت خوان نهاده
ابلیس طفیلی بدو رسیده

بر سما دارد چو میکائیل و چون جبریل دوست
بر زمین دارد چو صدیق و فاروق خدم
عالم ارشده هزار و صد هزار است از قیاس
نیست اندر کل عالمها چو نیک محتشم
با قلم باید علم تا کار گیرد نظام
او علم بفراخت اندر کل عالم بی قلم
از ریاحین سعادات و گل تحقیق و انس
صد هزاران جان بدعوت کرد چون باغ ارم
از سر صمصام و رمح جاکران خویش کرد
مر عجم را بی ملوک و مر عرب را بی صنم
مهتر اولاد آدم خواجهٔ هر دو جهان
آنکه یزدان مر ورا بگزید از کل امم
از جلال و جاه و اقبالش خدای اندر ازل
نام او با نام خود کرد است پیوسته رقم
او جدا کرد آنکسانی را سر از تن بی خلاف
کز جفا بی حرمتی کردند در بیت الحرم
آب روی خونشان زا کرد او با قدر و جاه
آب چشم کافران را کرد چون آب بقم
سرور هر دو جهان و کارساز حشر و نشر
آفتاب دین محمد سید عالی همم
مصطفی یعنی صاحب بیت گشت از کمال
نیست اندر آدمی و ... ازو ستم
در سخن جز نام او گفتن خطا باشد خطا
وز سخن جز نعت او گفتن ستم باشد ستم
پیش علم و کف او مرکز کجا دارند پای
صد هزاران کوه قاف و صد هزاران یم
ای ثنایی جز مدیح این چنین سید مگوی
جز بیاد او مزن در کرد عالم هیچ دم

و له ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود
روشن آن صدری که بنگاهش حضرت اعظم بود
این جهان انوار او دارد ازان پر شد ...
وان جهان آثار او دارد ازان خرم بود

خاکی کاندر مقام راستی سر دم کزد | برخلاف آن دم از یکدم زنند آن دم بود
راه عقل ما خطا زار ز او شد شدت | درد جان عاشقان زاو درد او مرهم بود
صد هزاران جان فدای آن سواری کز جلال | غاشیه کش بر دوشش پاک عیسی مریم بود
از لبش گیرد طهارت گر همه جنت بود | وز کفش باید طهارت گر همه زمزم بود
خاک اگر پیسر برزند تا عرشش از زیر آورد | دست آن دارد که از نقشش مرا و را شم بود
طلعت جنت ز شوق حضرتش پر خون شدست | دیده دوزخ ز رشک غیرتش پر نم بود
از گریبان زمین چون صبح او سر برزند | تا شب حشر از جمالش صد مسیح دم بود
بالعرک انبیا را فکرت رجحان گیت | با عطا الله اولیا را زهیچ یکدم بود
با آنکه شرح چه گویی مشکل ماند دگر | با فرضی هیچ عاصی در مقام غم بود
خوش سخن شاهی که اقبال کشش در پیش او | کشته بر پای زبان باید جود دمی کم بود
هر که در میدان مردی پیش او یکدم زند | رخش او گو سال گردد گر همه رستم بود
خاک را در صد جنت آب رویش جاه داد | آتش ابلیس را از خاک او ماتم بود
آن شبی کو عذر خطا ما می خواهد ز حق | جبرئیل آنجا چو طفل ابکم و ابکم بود
چرخ را با کان لولاکش کمر زرین شدست | خاک را از بوی اخلاقش قبا معلم بود
ماه بر شرق فلک از بهر تکمش سر بیع | گاه چون سیمین سپر که پاره در معصم بود
شاه انجم موذن وی گشت بر شرف فلک | زان جمال او شال شرع را معلم بود
اب دستان فلک ز انوار او همره شدست | خاک پاشان زمین ز آن نعل او ملهم بود

ختم الا الله موقوف رسول الله ببین | زین سپس هر آدمی را گر کامی کم بود
باد را گفتم سلیمان را چرا خدمت کنی | گفت از دیده چو نامش بر سر خاتم بود
خضر کرد چشمه حیوان از آن می گشت دیر | تا مگر اندر زمین با وی دمی همدم بود
تا هنگش در عرب سلطان لشکر عزت | تا مزن برکش در عرب غرنده ابن الهم بود
نی درین آثار زخم حمزه و عنتر بود | نی در آن اسباب ملک کیقباد و جم بود
با خرد گفتم که فرعی برتر از اصلی بود | گفت آری چون بر آن اصل اتفاقم بود
خاک زاید گوهری کز گوهران برتر شود | بچه زاید آدمی کو خواجه آدم بود
گفتم ای بوبکر با احمد چرا یکتا شدی | گفت سر هر چه که جز با فقت آن نامم بود
گفتم ای عمر تو دیدی بوالحکم پس چون ندید | گفت زمردگی سزای دیده ارقم بود
گفتم ای عثمان نا کشته غوغا شدی | گفت ظلال عروس عاشقان از دم بود
گفتم ای حیدر شغال از ساعد شیران نخورد | گفت فتح ما ز تیغ زاده ملجم بود
ای سنایی از دو جان گو تو نعت مصطفی | تا ترا سوی سپهر برترین سلم بود
همچو آن بگشا ز حرف بسته را بردار کن | راه بستن بند کردن کار حرف لم بود

وله ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

ای تماشاگاه جانان صورت زیبای تو | وی کلاه جاه مردان پای تا به پای تو
چرخ گردان در طواف کعبه مسکین بود | عقل پیر آشفته کوی حکمت برنای تو
چون تجلی کردی و عالم را بدید اندر شکر | کحل ما زاغ البصر در دیده بینای تو

با جهانان فلک هستند نعت انداز تو | با پس واران زمین هستند شرح آرای تو
خلد را نور جمال از روی جان افروز تو | حور را عطر عذار از موی عنبرسای تو
گوی یکی سلطان در آن ایوان که او هم تخت تست | گوی یکی یکتا درین میدان که او همتای تو
کافتد بر خاک در حق شفاعت گفت تو | چون بیفتادی ز حرمت سایه بر بالای تو
کی تواند بود جبریل امین همراه تو | کی کرد بنکرش بگیرد همت والای تو
روح تو چون روی بنمود از نگارستان غیب | هر دو عالم گرد در حین روی زیبای تو
ای مبارز راکبی کز معجزه تا سدره جست | خنک نیلو مرکب خوش گام ره پیمای تو
عرش چون زد دوس اهل بیابان تخت تست | زانکه بر خود ندارد پا به پایان مولای تو
گشت سیراب از شراب علم تو خلق دو کون | چون نکو کردیم تا لب بود در دریای تو
گر بدندی در زمانت تا بدیدندی بکام | هم خلیل و هم کلیم آن خط روح افزای تو
این یکی از دیده گردی خدمت نعلین تو | وان دگر از فرق زرینی بی تکلف جای تو
در بهشت از بهر خود بینی نباشد آینه | آینه سیمین بر آن انجا بود سیمای تو
نیست امید سنایی در مقامات فرح | جز کف بخشنده و جز جان بخشای تو

وله ایضا فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

رحبا بحری که آتش لذت از کوثر گرفت | چند کان کو خاکش زینت از عنبر گرفت
اتفاق آن دو جوهر بدکرد آفاق جست | اصل و فی خضر برده و فرع اسکندر گرفت
علم و جان و عقل بر گردان شد هستند گنج | کان چه جوهر بود کز وی عالمی گوهر گرفت

جز محبت تا بر عشق مطهر باز کرد | هر که آسرار دید بی سر و هیکر د و کار از سر گرفت
در همه بستان الفت هیچکس خاری ندید | عکس رخ بنمود بستان جا گل احمر گرفت
آب و آتش ان بد فضلت چو آن صحبت بیافت | پای زان آب بر آتش زد آتش در گرفت
چون قبولی دید خود را زان کراستهای خام | قبله ویران کرد تا عالم همه کافر گرفت
هر که صاحب درد بود از نور او فرزی ندید | صورتی دیگر نمود و سیرتی دیگر گرفت
مجرمان را تا که از دیدار عیسی سر بتافت | دل بدان خوش کرد کان یکبار هم در زر گرفت
چون تجلی عشق بر سینای الفت زد شعاع | آن بت زرین آزر سنگ در آذر گرفت
هر که در آباد را بی جهت از راحت بماند | هر که در ویرانه رنجی برد و گنجی بر گرفت
چون سنایی دید صد جا دفتر و یک دل ندید | رغم کاغذ از دل آزادگان دفتر گرفت

وله ایضا فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

ای ازل بوده دایه جان ترا | وی خرد بوده مایه کان ترا
وی جهان کرده آستین پر جان | از پی نثار آستان ترا
سالها بهر انس روح القدس | بلبلی کرده بوستان ترا
شسته از آب زندگانی روح | از پی فتنه ارغوان ترا
کرده ایزد نگار خانه عقل | سیرت خوی و طبع و شان ترا
تیرها یقین بشاکردی | چون کمان بوده مرکان ترا
[illegible] و سیاست سوبت | کرده معزول پاسبان ترا

وز بران خار ستانت — نوش دان کرده بوستان ترا
از برون تن تو بتوان دید — از لطیفی درون جان ترا
پرده داری نداده کوپ طبع — از پی مغزت استخوان ترا
از نحیفی همی نبیند هیچ — چشم سر صورت دهان ترا
در میانت برکرا ستیست — از پی پستی میان ترا
هیچ باکی مدار اکر زه نیست — آن کمان شکل ابروان ترا
زانکه تیر فلک همی هر دم — زه کند در شاکمان ترا
با جهان دولت ور ها کرده — ناتوان زکس توان ترا
زان دو تا عیسی و دو تا بچار — شرم ناید همی روان ترا
از پی چه معالجت نکنند — آن دو عیسی دو ناتوان ترا
از خنده نا فرید شکر — جز زبان سر زبان ترا
چند زیر لبم دهی دشنام — تا ببندم میان زبان ترا
می بدان آرزم کر برخیزم — بوسه باران کنم لبان ترا
ای وفا هم عنان عنای ترا — وی بلا همنشین نشان ترا
چند هیچم یکی بزخم سنان — کی کدادم بدین عنان ترا
تو سنان تیز کن کر از دل و چشم
شد سنا پی سپر سنان ترا

و له ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

باشا چسن نکارم خیمه بر صحرا زند — شورها بینی که اندر جنت المأوی زند
از علای خلق او عالم چو علیین شود — بس غوا از قرب سبحان الذی اسری زند
کیست کو پهلو زند با آنکه دولت خانه را — از بزرگی سر باو ادنی و ما اوحی زند
در حجاب کبریا چون ما رایا چولان کند — تکیه گی بر مسند لا خوف و لا بشری زند
در مصاف عاشقان بر سینهای بی دلان — ضربت قرب وصال از درد نا پیدا زند
تیغ تو اند زد این دیگران بر سنت رود — آن نوا از دست جب آن ماه بر یکتا زند
ای کلی کز گلبنت عالم همه گلزار شد — وز گلت بوی تبارک ربنا الاعلی زند
برگ دار گلبنت طاها و نخلش والضحی — بار او یاسین و شاخش سر باو ادنی زند
چو شهادر سینهٔ عشاق نیز از مهر تو — سرزهای نعت و الای گنبد خضرا زند
شکر حسان مدح تست ای صدر جهال — نقش نعت را رقم بر دیدهٔ بینا زند
شکر راست کن تا شکر های شکری — تا کرین تو بوکی روزی خنده بر پستی زند
این جواب شعر استادم کرکفت اندر خسی — چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند

و له ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

روحی فداک ای محتشم لبیک لبیک ای صنم — ای رای تو شمس الضحی ای روی تو بدر الظلم
ای جان جانها روی تو آشوب طاوس تو — وی در خم گیسوی تو پنهان هزاران صد جم
مایه ده آدم توی میوه دل سیم توی — آرایش عزم توی یا قبلة الله فی العجم

دانم که از بیت العلی شیری بگو یا روبهی | در حضرت شاهنشهی بوالقاسمی یا بوالحکم
نی نی تنت فرخ بود خلقت شکر پاسخ بود | آنکه چو بی فرخ بود بنود حدیثش بیش و کم
از آب و آتش نیستی تو باد و خاکی چیستی | هم را بگو تا کیستی وا ورا روئی دو دم
رویت بهی تر یا قفا قدت سهی تر یا قبا | سنت غنی تر یا عطا ذاتت بهی تر یا کرم
کرم کرم وقت کرب زاهل عجم باشد عجب | بادی تو هستی از عرب این الوفا این الکرم
رویت بپایند جو زلفت بپایند دیه | هم عذر با تو هم کنه هم کعبه با تو هم حرم
هر جنبت از مشکین بکلاه دارد سلسله در تله | هر بویت از لب عالمه دارد مسیحی در شکم
چون عشق از ذات آدمی نفی تر آیات آمدی | چون در خرابات آمدی گم کن حدیث خال و عم
از دست آرایش بود ما را ز گل منزل بود | هر چه از تو آید خوش بود خواهی جفا خواهی ستم
ما را شرابی یار کن یا جرعه در کار کن | گر نور نبود نار کن آخر نباشد کم ز کم
ار طاق نبود کم ز جل ور غز نبود کم ز ذل | ور طوق نبود کم ز غل ور دم نبود کم ز دم
بر رویت ای بهر شرف ما را که خورد و لطف | گر جرعه گوید لا تخف که لعل گوید لا تخم
ان لم یکن طود فلل ان لم یکن غیث فطل | ان لم یکن خمر فخل ان لم یکن شهد فسم
صحرای مغرب چار سو بگرفت زاغ تنگ خو | سیمرغ مشرق را بگو تا بال بگشاید ز هم
بیرون خرام و بر نشین بر شهپر روح الامین | آخر گزافست این چنین تو محترم او محتشم
از عشق کانی کن دگر وز باده جانی کن دگر | وز جان جهانی کن دگر بنشین در روشاد و خرم
بستان ز بخت جام را بگسل ز آدم ام را | در باز ننگ و نام را و اندر خرابات نه قدم

رو رو که از چشم و دهان خلق جهان از جهان | خواهی نهان خواهی عیان هم کعبه با تو هم حرم
نه چرخ ماند قدر او نه عقل ماند صدر او | نه نفس ماند عذر او نه خلق ماند خشم
بستان سبک جام را بگشای راه و دام را | بگذار ننگ و نام را اندر خرابات قدم
یک ره بکش قندیل را بیرون کن اسرافیل را | دفتر بدر جبریل را ز آنکه ندارد آنجا قلم
هم گنج دار هم خدم بیرون نه از کتم عدم | بر فرق فرقد نه قدم بر بام عالم زن علم
بگشا لوای اینک قدم بر پای عقل اینک علم | بفراز عشق اینک خدم بنمای روی اینک ارم
انجم زدو روبت از فلک عصمت فرو شو از ملک | بر زن عمارا بر سمک و انداز در کتم عدم
گم کن ز کیوان بام را بستان ز زهره جام را | جوشن بدر بهرام را بشکن عطارد را قلم
تا کی زکاس ذوالیزن گاهی عسل گاهی لبن | می خور به بستان تهمتن و اندر عجم در جام جم
می خور که غمها کشد و اندوه مردان کی کشد | در راه رستم کی کشد جز رخش رفت او وشم
جان کن سرای عاشقان و اندر سوای عاشقان | بر تکیه جان عاشقان شو پادشاهی کن رقم

وله ایضا فی نعت النبی صلی الله علیه و سلم و تمهید عذره الیه بیرون خرام و بر نشین

ای مفخر و بدر عجم ای پیشوا و صدر عرب | نام تو دین را کیمیا اصل تو دنیا را ادب
ای آسمان منزلت ای آفتاب مرتبت | ای ابر بحر مکرمت ای مهتر درگاه رب
ای دولت دین گستران تاج سر پیغمبران | ای در دل نیک اختران از عشق تو شور و شغب
دنیا و دین را سرو تو یعنی الهی افسر تو | ما را بحق رهبر تویی ای حق شناس حق طلب
اقبال تو امکان دین ایوان تو کیوان دین | درکوی تو مردان دین بر مهر تو کرده غلب

دیناره بازار تو عقبی یقین کار تو / جنت سرای بار تو ای باوفا ای مجتب
کم کم اسیر دام تو رفرف بساط کام تو / بادا فدای نام تو جسم و دل و جان و تب
در حصن را بنیان توی سرجاه را امکان توی / سر در رادرمان توی یکدار بار ادرجب
الکت همی گوید که هین بیرون خرام و برنشین / سهو او فتاد او را دین با او مباش اندر غضب
تو پیش از آدم در صفت بر شه براق مکرمت / بودی سوار مملکت در تخت و فوق ملک رب
جا کرسنای بخت و رخواهد همی از داور / طبع چسپیح بر کهر ذوق زبان چون شکر
تا از پی جاه و خرد نعت تو گوید بی عدد / کز نعت تو نوشین شود کام و زبان و طلق

و له ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه و سلم

خوبت آراست ای غلام ایزد / چشم بد دور خه بنام ایزد
نا ورید و نیافرید چنین / هیچکس را چو تو تمام ایزد
در جهان جمالت از رخ و زلف / هم آورد صبح و شام ایزد
سبب آب روی جانها کرد / خاک کوی تو کام کام ایزد
وز برای شکار دلها ساخت / خال تو دانه زلف دام ایزد
وز پی خدمت رکابت داد / ادهمی رادم و دوام ایزد
وز پی مدحت وجود تو کرد / گردنان را بزیر وام ایزد
وز پی عزت جمال تو داد / صورت لطف را قوام ایزد
ای ز بهر شراب آدم خوار / زده بر جانت جام جام ایزد

سر دوام خودی نداری هیچ / زان مدامت دهد مدام ایزد
کرد کرد هم سپتور رحمت / سر به چشم خاص و عام ایزد
آن جهان کعبه نیست ترا / در ایوان و صحن و بام ایزد
ز اهرمن گر بپرسی ایزد کیست / گوید آن رخ نگر کدام ایزد
بده انصاف هیچ دانگرفت / از تو از نیکویی و کام ایزد
خودت آراسته و طرفه ترانک / خود همی گویدت بنام ایزد
تو مقیمی از آن پسنایی را / داد بر درگهت مقام ایزد

و له ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه و سلم

زهی پشت و پناه اهل عالم / سر و سپالار فرزندان آدم
دلیل است ابرهیم آزر / بشیر ملت عیسی مریم
شبستان و مقامت قاب قوسین / درود درگاه تو بطحا و زمزم
ملایک را نشاط از چون تو مهتر / رسل را فخر از چون تو مقدم
چو ایزد گفت اگر احمد نبودی / نه آدم آفریدستی نه عالم
کلاه و تخت کسری از تو نابود / سپاه و ملک قیصر از تو درهم
میان اولیا صدر و بدر تا / میان انبیا مهتر و خاتم
بوقت راز گفتن بر خداوند / نیامد مر ترا بو قره محرم
تو زین بیش اقربا درویش و این / توی زین انبیا سلطان اعظم

بگیرد خشم از دندان شکستن / شفاعت مر ترا باشد مسلم
ترا داد او ز نیف خال و مجنون / یکی کاسه پکی ساهر نیچم
تو آن بودی که بودی و نگشتی / ز مدحت شادمان رنجور از دم
ندانم در عرب یک خام کو را / ببردت از میان دین تو ماتم
روانت را همه جام دمادم / سپاهت را همه فتح دمادم
بحدت نامدی سیمرغ و عقربت / نبودی نامت از بر خاتم جم
تو آن مردی که در میدان مردان / تو دانی پهلوان چون عشم
تو آن شمسی که بر گردون دو نیمه / یکی مرد از پی برهانت محکم
ز عشقت ای پیمبر داد بو بکر / بغارت پاشنه در کام ارقم
عمر چون برگزید از مهر دل حق / رها کردش ره هستی و ظلم
تو آن رادی که از مهر تو عثمان / زیادت کرد قرآن را فرا هم
علی می خورد از مهر تو بر پیسر / بیان فرض تیغ بو ملجم
پوشیدی و ندیدی تو پرده / جهود ارداد در خیبر تراسم
بخوردی تا بپا این نگفتی / که آب حیات آمد از فم
اگر جسم تو در عالم نبودی / نه زینت آمدی از چرخ و انجم
همه کردارت مردو شیشه / کنه ایزد بتو عرضه دمادم
روا کن حاجت بنده سنایی / نبودی گر نگفتی ای مکرم

اگر تو بر خوانده رند ژنده / در دشت عراق زبان گزیده
از زلف تو سپید مار زخم خست / در زخم او یوسفی خنیده
با داد تو اندر جهان که دیدست / جز چشم بتان هیچ پژمریده
مردم تو ای از کل آفرینش / در آینه چشم اهل دیده
ای دست فرو شستند ز آفرینش / گشته ملکی سر کجا چکیده
بی روی تو عقل ندیده هیچی / از شرق روح القدس دمیده
بی زلف تو جان ندیده دینی / با کفر عزازیل آرمیده
موی بشقایت بوده روزی / بس باده که از جام تو چشیده
از لطف تو عقل اندر آفرینش / ناخوانده ترا نام آفریده
در مجلس تو جبرئیل ساقی / بر درت کمس کمر بر تنیده
در رشته تو سنایی از دل / داده خرد و عشق تو خریده

وله ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

روز و شب را مر زمان در ظلمت و اندر ضیا / نیست صاحب ملتی جز روی و موی مصطفی
روز و شب رخسار او تابید چون انجم ز نور / شب ز گیسوی سیاهش یافت نکی ما بیا
در نهاد ظلمت شب تیرگی از موی اوست / در شعاع طلعت روز است از رویش ادا
سوره والشمس و اللیل آمدست و والضحی / در ثنای وصف موی و روی او بر خوان بلا
وصف این کردست در واللیل بیدا شویش / شرح آن آغاز کرد پنهان در بیان والضحی

آنکه طه خواند و یاسین حق ورا اندر نبی | آنکه دیگر جای او را گفت ختم انبیا
در خطابش گه لعمرک گاه لولاک آمدست | در شب معراج از که پیش رب المنتها
آیتش انا فتحنا رایتش فتح قریب | نامه‌اش اقرا و بر تکیه سریرش ما ودعا
بحر علم و چرخ فضل و کان جود و گنج علم | چشم عقل و روح جان و جان روح اندر صفا
صاحب معراج و منهاج و لوای حمد و تاج | صاحب بدر و شب قدر و شه آل عبا
معجز او اقترب گاهی و گه ن والقلم | منزلش گاهی ثریا بود و گه تحت الثری
یافته تشریف از نعلین او عرش مجید | آن شبی کو بود اندر حضرت رب العلا
خادم او گاه رفرف بود و گاهی جبرئیل | بر براق اشتیاق شوق چون باد صبا
انبیا در مسجد اقصی ز بهر جاه او | اقتدا کردند بروی زانکه او بد مقتدا
چون ز کل کاینات و عرش و کرسی در گذشت | پس خطاب عزت آمد گفت نعم مرحبا
دیده ما زاغ حیران مانده در چشم بصر | چون ز ما اوحی باو ادنی رسید از استوا
گفت لا احصی ثنا کس من نیارم زد نفس | جز تو یارد کس که گفتن ثنای تو جزا
چون زبانش کند شد گفتا ثنای تو مگر | هم تو گویی که نه چون دانم ثنا ات را سزا
گفت و اشنید آنچه اشنید از بار کبریا | دید و آنچه او دید ایما رب المنشا
ای سنایی روز و شب زانکه گفت سیدم زان | تا بیابی روز محشر التقا را فی البقا
نام نغز نیز خوش بود در مقدم آدم بجه | زانکه آدم خلقت از خلقت بدیدست از رضا

وله ایضا فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

مرحبا ای رایت تحقیق آرایت حشم | رای تو باشد حشم توفیق بفراز علم
گر نبودی بوده تو موجود کی گشتی وجود | حق بجان تو نکردی یاد در قرآن قسم
گر نخواندی رحمة للعالمین یزدان ترا | در همه عالم کرا استی محمد از صنم
چون لعمرک گفت آنجا جای دیگر والضحی | کشتمان روشن که تو بوالقاسمی بوالحکم
تا نسیم روی تو موریت پرده از رخ برنداشت | نی ظلم از نور جدا بود و نی نور از ظلم
عالمی بیمار غفلت بود اندر راه لا | حق ترا از حقه تحقیق فرمودش نعم
کاین محمد رو طبیب سابق صادق ترا | خلق کن بر خلق بر نه درد ایشان را زم
هر کرا شربت بود شافی بده آنکه قدح | هر کرا حجت بود حاجت بخواه اینک کرم
مهر اسرار تو هر دم تام و مطلع | گر گشت کافران از روی غیرت متهم
هر کجا مهر تو آرد مهر برگیرد مراد | هر کجا داد تو آمد رخت بربندد ستم
زان تبود ادت یزدان این سرای آن ملا | تا هم آنجا محترم باشی هم آنجا محتشم
مدتی بگذشت تا قومی ز قوادشان روح | برده اند بر بام عالم فرشت آن بیت الحرم
طرف تو آکو یان همه در انتظارت سوختند | آب از سر در گذشت ای بهتر عالی همم
داد کر ملک سلیمان زایران سیرت داد | کرد آنکه نام تو بر خاتم ملکش رقم
ناگهان خاتم برون شد چند روز از دست او | ملک از دستش برون شد همچو خاتم لاجرم
کحل حجت بود آن در چشم هر بیننده | یعنی از مهر تو بودن دور نتوان یک دو دم
جام مالامال داری عاشقان زان قبل | نعرها زن چون چکان بر خاک آنجا از ام

صد هزاران جان فدای گرد نعلین بلال / کو بخدمت بر سر کوی تو آمد یک قدم

هر که او در بر گرفتی لا فتا خواهلک اوست / هر که او بر در نهادی شد ز لا بشری نعم

آن چه دولت بد که شاگرد تو دید اندر عرب / وان چه حرمت بد که مولای تو دید اندر عجم

گر سنایی را سنایی باشد اندر انس تو / عمر او همچون شکر گردد ز بیم طعم سم

وله ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

ای سنایی گر همی از لطف حق جویی سنا / عقل را قربان کن اندر بارگاه مصطفا

هیچ ننوش از چنین عیاری کت بیرج بود / عاقلهٔ عقل تو ایمان و سنت خون بها

مصطفا اندر جهان وانگه کسی گوید که عقل / آفتاب اندر فلک وانگه کسی جوید سها

طوق داران الهی از زبان شوق دوق / عقل را در شرع او خوانند نمودار کیا

در شریعت ذوق دین یابی نه اندر عقل از آنک / قشر عالم عقل دارد مغز روح انبیا

عقل تا گوهست او را شرع پندیرد ز عز / باز چون گم گشت گردد شرع پیش کهربا

در خدا آباد یابی امر و نهی و دین و کفر / واحمد مرسل خدا آباد را پس پادشا

چون نباشی خاک درگاه سرایی یکدگت / پاسبان بام روح القدس و دربان قضا

دی همه او بود وامروز چون دوری از او / ناچو امروز بود دی دوست وامر فردا شنا

رحمة للعالمین آمد طبیب ذوق و طلب / منفی ذوق و دلیل نبض جز او در کشتا

سجدهٔ حاجت روا و حاجت را یکی تست / راه سنت گیر وانگه سجده حاجت روا

گرد عالمها ای تهی دستان ازان در مگذرد / زاستان خود نجستین چو باز پس گردد عطا

جنگ در فراکی او زن تا بحق باشی رهی / سنگ بر قندیل خود زن تا ز خود گردی رها

کانکه دست از رسم و عادت گوید او در آتش / کان قفص بشکسته اینک شاخ طوبی مرحبا

در حریم مصطفا بوبکر وار اندر خرام / تا سیه روی جفا بینی و خوش روی وفا

عشق را بینی علم بر کرده در میدان صدق / عقل را بینی قلم بشکسته در صدر ضیا

این یکی گوید بفرمان کاتبیبوا الکل / وان دگر خوانان بایمان نبیل اینما

تا بدان جایت فرود آرد که باشد اندرو / ناوک انداز انش قهر و خنجر آهنجان بلا

زهرهٔ مردان چو برزنکار باشی ناردان / گردهٔ گردان چو در شنگرف ناب لوبیا

حربهٔ بهرام را بشکسته لطفش قبضه گاه / بربط ناهید را بشکسته قهرش گردنا

بارگاه او و دروارد که مردان در رو / یک ره اندر کوی او یابی یکی در اندر کربلا

با وفاداران دین چندان نبرد رای او / تا نه بال خوف ماند با تو نه پر رجا

دور کن بوی ریا از خود که تا آزاده وار / سجده و بتخانه را محرم شوی چون بوریا

تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملک او / کانک در سدره ست از اسم نداند منتها

گرده عالم را به بیند از ولایتهای او / سنت گلشن دیده باشد زان همه است آسیا

صورت آدم ز احمد بود لیک اندر صدف / آدم از احمد پدید آمد چو از آصف برخیا

خاک آدم ز آفتاب جود او زر گشت از آنک / خاک آدم را جان بود او که پس کیمیا

باز چون در آفتاب علم زرین رنج شد ها / عارف ز درگش خواندی پرده اکبر ما

عارفی و ندر کین کوین گز و آموختست / خواجه و حاجی و صدر و مفتی و استاد ما

عارف رزاق که در دنیا چو عقل و آفتاب | عارف است اندر احاطت زان کرمت ای عطا
شکرها با بذل او چون پیش موسی جادوان | شعرها با فضل او چون پیش عیسی توتیا
بخشش خود را بشکر خود نیابد گر کرت | درع آزاد مردی را بشکر جزو از جزا
وین همی تابش ز روی روان او بشگفت از آنکه | بدر گردد مه چو با خورشید گردد ملتقا
مقتدای عالم آمد مقتدای او درین | من غلام مقتدی و خاک پای مقتدا
فضل قاضی صاعد آن قاضی که خود بیرون ز فضل | صد هزاران فضل قاضی برگشت اندر سخا
قاضی اکرم که چون فوق صلاتش نزد او | هست در شکر کرم فوق صلاتش را قضا
روح او بر غیب واقف همچو لوح آسمان | کلک او در شرع منصف همچو خط استوا
مرتع علمش چرا خوانم صورت را مربع | مربع علمش چه گویان حسینی را چرا
ای مرا ممدوح و مادح وی مرا سر و مرید | وی مرا قاضی و مقتضی وی مرا خصم و گوا
کرد تو کردم همی زیرا مر استحکام سی | از مروت وز صفا هم بردهٔ و هم صفا
اندرین غربت مرا چو عصای موسی | دوستانم را عصا و دشمنان را اژدها
از تو بودم با سپاسی عارف او معرفت | وز تو کردم در فرات نعت او آشنا
با تو خوانم شعر آن شوخی شعار چرخ قدر | با تو گویم شکر آن شکر شکار خوش لقا
پارسا خواندستم اندر شعر و من در صدر او | هر که در فردوس باشد چون بود ناپارسا
با حیا گفتم او را چشم من از وحشت | هر که روشن دیده‌تر شد بیشتر دارد حیا
چون عصای موسی و برهان موسی گشت او | ساحران را اژدها شد شاعران را اتکا

خامه اندر حق من خادم کرامت از کرم | دیگر از اکرام ولی نعمت مرا خود زاولیا
هم ولی اکرام نعمت هم ولی کتب علوم | هم ولی داده و در مان هم ولی شکر و ثنا
هست کار من برو چون نمک وقتی پیش از این | دهخدای گفت با غوری فضولی در نسا
ای فضول کو خراجت غور گفتا بر گرفت | شاه پیغمبر خراج از غور و احداث بغا
دهخدا گفت از نمک زاری شود ایمان کنون | کوزه‌ها بی نمک رانند اهل روستا
غورکی بی‌مغز را صفرا بشورید و بگفت | کای خوشه با شکوه یاوه گوی و مرزه لا
ریش تو داند که تیز بی نمک یابن درزه | کم نیاید خر از تیز بی نمک شور شما
دهخدا در خشم شد با غور گفتا هم کنون | راست گردانم بنیک تا پاسبان پشت دوتا
غورکی با شرم کان بشنید گفت احسنت و زه | خود چنین به هم طبیب و هم عوانیم دهخدا
هزل بود این خود و لیکن در مثال خود بخود | همچنین بود آن ولی نعمت درین قدر سما
همچنان کان پسر حلوایی همی گفتی برو | هست یاراهم دعا و هم حصید و هم عصا
گر بدادی برد رشتی جان و دماغم را بمرغ | مرغ وار اکنون گرفتست دل اجابم هوا
از شراب آب حیوانی در روحانی گشت | روح نفسانیم را از نقش مانیخیا
ای ز راه خلق و خُلق و خلق خوش را و دو او | در دو جایم جلوه کردی در جهان چون اولیا
یعنی دعوت بس بجود ما را در حضور | ای عطا اندر دعوی دعوات ای پیر تو حج
هر چه جویند از دعا ما از خود خود اجابت | ابلهی باشد ز چون تو قبله زر دیدن عا
هشت ایجو بر نخواند بر دل بعد طمع | همچو دیوان یک شب خنگ بر بر صیصیا

آخر ار چه عقل با کم شد و لیکن از روی حس … سر زباین بازی بدانیم و پای از لا لکا
من همان گویم که آن مرد سخن‌دان پرستانه گفت … کش بپرسید آن همه عرق الرجال الغر کجا
گفت لا تساوی چنین کان همه برکنده شد و خوشت … سبلت عرق الرجال و علت عرق النسا
تنگ شد بر ما فضای عافیت بی هیچ جرم … وین چنین باشد از اجزای القضا ضاق الفضا
ماهی بایست ما را زانکه بربط را بهی … گوشمالی شرط باشد تا در آید در نوا
ای بیابی جان ما را کرده چون ماهی بهی … وی چو شعر عقل ما را کرده چون شعری سنا
ما جواب آن چنان شعری چنین گفته باز … شعر تو آواز داود آن ما از ما صدا
از تو آن آید زما این زانکه اصل اندر قفا … چنگ را از صوف بهتر خام و کپیا را دعا
تو فشاندی نور خود چون ماه اندر جرم خویش … مرد در کیش ماند کز بیش از بیخ ارد بها
کی شود صفرای تو ساکن ز خوان من که هست … مطبخ ما را بجای زیربا تقصیر با
تا جو … عاقلا ز اسم و سر خیزد کلاه … دشمنت ایمن ملاک و حاسدت ایمن فنا
آنت باد از راه دنیا کت کند عقل آرزو … وانت باد از روی حکمت کت کند دین اقتضا
عالم و عالم ز خلق و خلق تو آباد و خوش … همچو از مادر صبی همچو از گلبن صبا
تو نهاده بر سر ما پای و ما گفته بتو … کای نهاده پای همت بر سر اوج سما

و له ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

بهر دو دنیا گر نتابی و فر مصطفایی را … نکردی سرکشی چندا خدایا خدایی را
رسول مرسل آنکو برزده پای دور گردش … همین گنج زمینی را همان گنج سمایی را

گواهی بر مقامی ده که آنجا حاضر آیی پی … سخن گز غایبی گویی جزا بینی بلایی را
اگر شبلی زکی بودش چه سود ت وار دار خواجه … چو عالی حج کند شیخا بود مزدش علایی را
وگر حاتم سخی بودش ترا زو هیچ نگشاید … تو حاتم گرد کینه‌ی وگرن حاتم چسپایی را

و له ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم مسجع لتصورت العقل

ای دل جان ای صنم باد اثر خاک قدم … کرده‌ام نعم حکم ترا تا گشت موجود از عدم
داری تو از رضوان خدم و ز حور و از غلمان حشم … تو ملک اعراب و عجم زیر نگین داری چو جم
از خوب رویی در جهان بگذشته از روح و جان … حاشا که اندر کون و کان باشد چو تو یک محتشم
روی تو نور جنت زلفت نشان ظلمت … جز تو که را این قدرت که نور دارد در ظلم
چون سیم بر دار بی زان رخ مرا چون زر همی … اعلام را بر سر همی از بی نیازی زن علم
از هر چه هست آن آن تو بر عرش بر زمان … جز نام این و آن تو ننوشت و ننویسد قلم
گشتم بعالم در بسی تا چون تو بینم خود کسی … تا زیر پای سرخی گشتم ز نقصان کم ز کم
ای قبله جان روی تو وی کعبه دل کوی تو … ره نیست الا سوی تو سرگشتگان را بیش و کم
ما را بجان زنهار ده در باغ وصلت بار ده … گر گل نباشد خار ده بر لب زن ای جان آب نم
بر مغربت گر تافت سر بر زد همی شمس و قمر … لعل تو دارد ای پسر بر دین نهان اندر شکم
گل بر تو چون ادراک زد تا جامه بر تن چاک زد … بر رخ جهان بی باک زد تا باز شد سوی عدم
از اکه باشد رخ چنین باشد پری یا حور عین … گفتا همین است این یقین بر خود کشیدم این رقم
گفتا چو جانان بایدت سیم فراوان بایدت … آلات مردان بایدت … هیچ هم

گفتم من از جان و روان بیزارم از جان جهان | وز طوبی و حور و جنان جز تو نگویی یک صنم
ای دل زجان آگاه شو زین عقل و روح و جاه شو | بر هر دو عالم شاه شو بر خود مکن چندین ستم
برکن بر آب عقل زین بر شو تو بر روح الامین | هفت آسمان را پا زین بنورد زیر یک قدم
می در قبادی جام کن پس نغمه‌اش چون بهرام کن | جمشید خود در انام کن بستان عرب را با عجم
می خور که چون می می بود چون می بعالم کی بود | چیزی که باوی حی بود مردم نباشد زو دژم
آسایش دل زو بود مقصود حاصل زو بود | جانرا اساس زو بود با او زند ارواح دم
گر زین که هستی کم شوی بر هر دو گیتی جم شوی | هم نام بلقاسم شوی نزدیک مردم محترم
در عشق تو کردم فدا روح و دل و جان ابتدا | بشکندم از دو لبش این رداکم بود از عجب و غم
بفزود آن شیرین دو لب بر انس و جان لهو و طرب | بستد عجم را و عرب چون لعل بگشاید ز هم
بگزین مدیح صدر دین در کشتی عصمت نشین | از اوست بر روی زمین بحر عطایا از کرم
والامجاد الذین کرمت باهمت او هر چه است | هر کو تبرکش کرد دست در دین و عقبی او زغم

وله ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

ماه شب کرمان عارض زیبای تست | سرو دل عاشقان قامت و بالای تست
هست گرو بیان شعبده دست تست | سرمه روحانیان خاک کف پای تست
رای همه زیرکان بستهٔ تقلید تست | جان همه عاشقان سخنهٔ سودای تست
عشق تو سیمرغ گشت بر سر کوه عدم | خاطر من خاطران مسکن و ماوای تست
موسی جون مست گشت عربده آغاز کرد | صبر بغایت رسید وقت تجلای تست

از فلک چارمین عیسی موقوف را | وقت خروج آمده منتظر رای تست

قسم وایضاً چهار

این قصیده را کنوز الانبیاء و رموز الاولیاء نام نهاده است

طلب ای عاشقان خوش رفتار | طرب ای نیکوان شیرین کار
تا کی از خانه هین ره صحرا | تا کی از کعبه هین در خمار
در جهان شاهدی و ما فارغ | در قدح جرعه‌ای و ما هشیار
زین سپس دست ما و دامن دوست | بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار
خیز تا زآب روی بنشانیم | باد این خاک تودهٔ غدار
پس بجاروب لا فرو روبیم | کوکب از صحن گنبد دوار
ترک تازی کنیم و بر شکنیم | نفس زنگی مزاج را بازار
وز پی آنکه تا تمام شویم | پای بر سر نهیم دایره وار
تا ز خود بشنود نه از من و تو | لمن الملک واحد قهار
ای سواهای تو خدا انگیز | وی خدایان تو خدای آزار
قفص تنگ چرخ و طبع و هوای | پر و بالت گسست ازین و بار
گرت باید کزین قفص برهی | بازده وام هفت و پنج و چهار
چرخ و اجرام چاکران تو اند | تو ازیشان طمع مدار مدار
از نیش نثار رزق تو اند | بر چنین جون چنان نزار نثار

حلقه در گوش چرخ و انجم کن — تا دهندت ببندگی اقرار
ورنه بر چار سوی کون و فساد — گاه بیمار بین و گه تیمار
گاه از راه مزرعت فکند — جرم کیوان چو خوک در شدیار
گر کند اورمزدت از سر مهر — زین جهان سیر و زان جهان ناهار
گاه بربندت بتهمت تیغ — دست بهرام چون قلم زنار
گاه مهرت نماید از سر کین — در خیال تو مر ترا عیار
گاه ناهید لولی رعنا — کندت بادسار و باده گسار
گر کند تیر چرخت از سر فن — چون کمان گوشه گشته وز دار
گر کند ماه نقشت اندر دل — در خزر بنده و در حبش بلغار
گر ترا بر کند اسیر از تو — تا نهی کف شوی چو دود و شرار
گاه بادت کند ز آز و نیاز — روح بر نار و روی چون گلنار
گاه آب نعیم دون همت — جاهل و کاهلت کند بیچار
گاه خاک فسرده از تاثیر — بر تو ویران کند ره اثار
تا چنین چارپای بند بود — سوی همت آسمان شدن دشوار
تاکی از خاک و باد و آتش و آب — زین دی و تیر و زان تموز و بهار
ست کردی بلفظ تازی ریش — قار کردی بلفظ ترکی قار
بر گذر زین سرای غرچه فریب — در گذر زین رباط مردم خوار

کلبه‌ای کاندرو نخواهی ماند — سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
رخت بردار زین رباط که هست — بام سوراخ و ابر طوفان بار
از دوران خرد مکوی سخن — وز دو دو فلک مجوی قرار
بود بگذار از آنکه در ره عیب — دین حصارست و بود قفل حصار
نشود در گشاده تا تو بدم — بر نیاری ز قفل پره دمار
بود تو شرع بر تواند داشت — زانکه او روشن است و بود تو تار
نه فقیری چو دین و دنیا بود — مر ترا پای مرد و دست گزار
نه فقیهی چو حرص نخوت کرد — مر ترا فرع جوی و اصل گذار
شاد ما کرده از اینی کم — گل نداشته از اینی خار
شک و شکست بکیست چون تو هی — نال ده را نه از اینی از عطار
دل بصد پاره چون انار از آنک — خلق را رشته ده چو انار
کار اگر رنگ و بوی دارد و بس — خز ماچین و قوقا فخار
دعوی دل مکن که جز غم حق — نبود در حریم دل دیار
ده بود آن نه دل که اندر وی — گاو و خر باشد و ضیاع و عقار
نیست اندر نگارخانهٔ امر — صورت نقش مؤمن و کفار
زانکه در قعر بحر الا الله — لا نهنگیست کفر و دین اوبار
علم کز تو ترا بنستاند — جهل از آن علم به بود صدبار

آب حیوان چو شد گره در حلق | زهر شد گرچه نوش بود گوار
زهد ان لعنت بر ابلیس | کو نداند همی یمین ز یسار
زان برو لعنتست کاندر دین | علم داند بعلم نکند کار
دوری از علم تا ز شهوت و خشم | جانت پرپیکرست و پرپیکار
کی در آید فرشته تا نکنی | سگ ز در دور و صورت از دیوار
کی در احمد رسید و در صدیق | عنکبوت تننده بر در غار
پرده بردار تا فرو آید | هودج کبریا بصفه بار
چه روی با کلاه بر منبر | چه دوی باز کام در گلزار
تو مزاجی مکر در سقلاب | خشک مغزی مپوی در تاتار
خود کلاه و سرت حجاب تو ند | تو بیفزای بر کله دستار
کلاه اگه نهی که در فقدست | سنگ در کفش و کیک در شلوار
تشنه جاه و زر مباش کرست | جاه و مال آب بارکش و بحار
بر نداز تو تشنگی و کنند | این دمان کنده وان جگر افگار
رخ روی ز آب رود و جوی | زانک رز دند اهل دریا بار
گر چه از مال و گندم نه بو جبه | هم خزینه پرست و هم انبار
پس تفاخر مکن که اندر حشر | کنذت کز دست و پای بار
با غلیل مجوس ساکر نبود | ملک دینار و مالک دینار

چون دو گیتی دو نعل پای تو شد | بر سر کوی هر دو را بگذار
در طریق رسول دست آویز | بر بساط خدای پای افشار
پاک شو بر فلک چو ابر سپیم | گشته از جان و عقل و تن بیزار
همچو نمرود قصد چرخ مکن | با دو تا کرکس و سه تا مردار
کز دو بال سپر ایش کرده شد | بیع طیار جعفر طیار
عقل در کوی عشق ره نبرد | تو از آن کور چشم چشم مدار
کاندر اقلیم عشق بی کارند | عقلهای تهی رو پرکار
راه عشاق کی سپرد عاشق | آه بیمار کی شنود بیمار
از ره ذوق عشق نشناسی | آه موهی ز راه موپیتار
کی توان گفت حال عشق بعقل | کی توان سفت سنگ خاره بخار
گر نخواهی که برتو خندد خلق | نقد خوارزم در عراق میار
بخدای ار کسی تواند بود | بی خدا از خدای برخوردار
زانک کردست قهر الالله | عقل را برده و شاخ لا بردار
هرکه از چوب مرکبی سازد | مرکب آسوده دان و مانده سوار
سایق و قاید صراط الله | جز ز قرآن مدان و به ز اخبار
جز بدست و دل محمد نیست | حل و عقد خزینه اسرار
چون درون تو نور احمد بود | بیقین دان که ز ینی آثار

خود بصورت نگر نباید بود / صدف در احمد مختار
تا ز بانگ خرش گشت از قول / بنده بار نطق ایزد بار
تا از اول خرش نشد مریم / در نیامد مسیح در گفتار
افسری کان نه دین نهد بر سر / خواهش افسر شمار و خواه افسار
بر خود آنرا که پادشاهی نیست / رکابیش پادشا مشمار
مال دادی بباد تا تو همی / گل بگوهر خری و مل بنگار
تا ترا یار دولتی ندهد / در جهان خدای دولت یار
چون ترا از تو پاک بستاند / دولت آن دولتست و کار آن کار
دولت آزادمان که داد بدست / بیش از ابنای جنس استظهار
گرت باید که مرکزی گردی / زیر این چتر دایره کردار
پای برجای باش و سرگردان / چون سکون و تحرک پرکار
نشود دل چو تیر تا نشود / بی زبان چون دهانهٔ سوفار
ای بدیدار فتنه چون طاوس / وی بگفتار زشت چون کفتار
عالمت غافلست و تو غافل / خفته را خفته چون کند بیدار
همه زنهار خوار دین تو اند / دین ز زنهارشان ببر زنهار
غول باشد نه عالم آنکه ازو / بشنوی گفت و نشنوی گفتار
نکند عشق نفس زنده قبول / نکند باز موش مرده شکار

زانکه در دست عشق باز انند / ملک الموت گشته در منقار
در هوای زمانه مرغی نیست / جز عشق را چو بوتیمار
کس ز تو بانگ او بشنودی / گر نبودی بیان تیغ مزمار
عاشقان را ز درد نابد سیخ / دیدگان را ز نور نبود نار
جان عاشق نترسد از شمشیر / مرغ محبوس نشکهد ز انجار
باش وقت معاشرت با خلق / همچو عفو خدای بد کردار
هرچه ز راه دین خری و خوری / در شمارت کشند روز شمار
بره و مرغ را بران ره کش / که بانسان رسند در مقدار
جز برین ظلم باشد ار بکشد / بی نمازی سبتی را زار
گرد دنیا مگرد و حکمت جوی / زانکه این اندکست و آن بسیار
در زمین چون زمین زمین نشین / تا تماشا شوی سپاهی وار
ای توانگر بگنج خرسندی / زین بخیلان کناره گیر کنار
تا نه بس روزگار خواهی دید / هم سپه مرده هم سپهسالار
در بن چاه دان سر سرهنگ / بر سر دار بین تن سپالار
ای شعار تو شعر آمده و شرع / خاک زن بر جمال شعر و شعار
روی بنمود صبح صادق شرع / بگذر از صبح کاذب اشعار
همچنین در سرای حکمت و شرع / ادب آموز باش و مردم سار

هان و هان تا ترا چو خود نکنند … زشتی ابلیس پیشهٔ طرار
نغز گفتار زانشان خرسند … شاخ آن سینه نیاری اندر بار
چون تو از خر نیمه گیس نخری … کی ترا در دو سپر ده چه خار
طره چون از فسرده و گژ … طره از طره کرد و از طیار
هر بشتی مهوکیس رعنا … تیغ بر جان و دین و دل بکار
خواجگان بوده اند پیش از ما … در عطا سخت مهر و سست عیار
این نجیبان عهد ما همه باز … تیغ خوانده و سست تیغ انبار
دل از ایشان بمرگ بادریا … نکشد بار کی چو بینی بار
نشود شسته جز بی بطیع … نقشهای کشاده نامهٔ عار
یک ره زین خسان ناموزون … ادبی این عنت تو با معیار
ای سنایی ازین سگان بگریز … گوشه گیر ازین جهان حوار
میوه گان بتیر ماه رسد … چو طمع داری از مه آذار
ریش و دامن ببستان چو هی … چون نه ضامن و پدیر فتار
خدمتی گر تو در وجود آید … هم ثنا گوی و هم که پندار
در طریقت خود این دو باید ورد … اول الحمد و آخر استغفار
خویشتن را بزیر پای سپر … چون سپردی بحکم حق سپار
دین نباید بدست تا بودت … بر یمین و یسار زین و یسار

بر تو دین در بسته از زنبی … بر در چشم و آرزو مسمار
هر یکی زنده کم که نرد … زیر چرخ این قربانده قار
راه توحید را بعقل مجوی … دیدهٔ روح را بخار مخار
مالک دین نشد کسی که نشد … از سر جود مالک دینار
گر سنایی ز یار نا همتان … گله کرد از و شگفت مدار
آب این کوه چون همی ناله … هر دم از همنشین ناهموار ۱۳۹

وله ایضا رحمة الله علیه
فی الزهد والحکمة والموعظة

ای سنایی جهد کن تا بهر سلطان ضمیر … از گریبان تاج سازی و ز بن دندان سریر
تا بدین تاج و سریر از بهر خوش رویان غیب … سر زمان نو نو عروسی عقد بندی بر ضمیر
با چنین تاج و سریر از بهر دار الملک سر … بند پای سر شود تاج و سریر اردشیر
دیو هم کارت بود بر سفره تا وهم و خیال … در میان عقل و دینت اندر سفر باشد سفیر
جان بدین و عقل ده تا پاک ماند بهر آنک … وزد و رزد جان که او را عقل و دین نبود وزیر
تا تو در زیر غبار آرزو داری قرار … در جهان دین نه بینی چشم دل را سرگزیر
آدمی در جمله تا از نفس پر باشد چو گوز … سر زمانی آید از وی بوی سوسن یا عبیر
از حصار بود خویش انگاه بر بی گر نیاز … پای مال سجده و خانه کردی چون حصیر
ست این نفس خبیث باعث تعلیم دیو … بود هم ز و رزد دق و اهیه جز جهد ریر

۳۷

گر خطر داری ز حق دان ور نداری نو طلب — کز زوال آید چو از خود سوی خود باشی خطیر
آفتاب نور بخش آنگه نه بستاندش نور — چون کند دعوی تهای پیش او نبود منیر
هست آتش خشم و شهوت بخل و کین و طمع و آز — ور دست این باد از چنین آتش کجا یابی مجیر
مالک خود باش چون مالک دوزخ از آنک — تا نگیرد نور ده خوانش و حسرت اثیر
وز بروج و اختران بگذر سوی رضوان گرای — تا نه آتش زحمت آرد مر ترا نه زمهریر
ور بنگریزی ازینها باز دار ذات بتهر — آن ده و نه در جحیم این ده و نه در اسیر
چار بیخ چار طبعی بهر بیخ چس — از پی دو جهان سه جایت زان بماند اندر زحیر
بیخ شهوت برکن و شاخ شره تا زر رست — این نخواهد مرغ و میوه وان دگر جور و جریر
در مصاف خشم و شهوت چشم خوابانیده دار — کاندرین میدان ز پیکان بی خبر باشد خبیر
نرم دار آواز بر انسان چو انسانی انگ حق — انکر الاصوات خواند اندرون صوت الحمیر
در نعیم خلد خود را خوش تنعم کن چون طین — در جحیم خشم چون گیران چه باشی در زفیر
بیری از حرص چو مور و ز تنور چو مار — پس بروز حشر گیر نگند مور و مار و میر
خود همه عالم نقیری نیست پس بر ننگ او بد — چیست این چندین نقار و نفرت بهر نقیر
انقیاد آر ار مسلمانی بحکم او از آنک — بر نگردد ز اضطراب بنده تقدیر قدیر
بر امید رحم او بر زخم او زاری مکن — کاوت زان زد که تا افرت بنوازد چو زیر
گر برای یک گندم کرد آدم را آنه — در چهل صبح آنچه طینت پاکش خمیر
چون ز تو در دل ز بهر دوست نبود خار خار — نیست بر خیر تو خیر ای جان مکن بر خیر خیر

فاسقت خوانم ز عاشق گر چو مردان در کلاغ — ذوق صحبت باز داند نغمت زیر از زبیر
وین سلاح از بهر دفع دشمنان انگیخت — تو چرا پوشی زره بادی زره چون ابکمیر
از برای ذکر باقی بر صحیفه روز و شب — چون بگو خطی بستی زنهار تا بنویسی دبیر
چون تو عمرو زید باشد کارساز و نیک یار — در نبی بر خوان که نعم المولی و نعم النصیر
سیرتت بر زبان جنیم می بس وقت و ورد — یا مگو خوشت نزی یا بخوان کس را امیر
با مداوا یاک نعبد گفته در فرض حق — چاشتگه خود را مکن در خدمت دو نی حقیر
ای خمیرت کرده در چهل صبح تا ید خدای — چون تنورت گرم گشت آن به که در بندی فطیر
تنگ میدان باش در صحرای صورت بی طلب — تا بند بر تو باشد گشت چرخ مستدیر
گوی ای اسم تو بادی گوی ای فعل تو بر — گوی ای قدرت مهنا گوی ای لطف تو یسیر
جان ما را عقل بخش عقل را رهنما — از برون تن عفو رس و اندرون جان خبیر
سر قد توفیق تو جان را رسانید بر علو — سر قد خذلان تو تن را کند اندر سعیر
تنها در سکر قدرت کند خود از خیل — گلها در شکر لطفت گنگ باشد از شریر
هم رضا جویان اهم مردان خوشنو — هم ثناگویان و هم مرغان صنف در جرخیر
از برای بندهٔ مهنی و گدیه زند کی — بنده درگاه تو جان جوان و عقل پیر
هم در دست از تو چو پیکان و کمان و قبا باد — هم غدیر از تو چو شمشیر و سپر تا تیر
پیش تو یک تن نگردد از بهر خدمت قد کمان — تا نداری هم تو شان از قدرت و توفیق تیر
جان مرجان گر گفت پر حکمت بشنود — با صفا و اطمئنا پای کوبد پیش پیر

تف آه عاشقانت ار هیچ زی بحر آید یا — تا بپز ماهی بریان کرد وی بحر تعبیر

از برای پرورش در کاسه وار عدل و فضل — عام را بستان سبز خاص را بستان شیر

هر که از خود رست عریان گشت انگشت دبیل — هابوش طراز شدن ذلک الفوز الکبیر

وانکه او چون سیر زیر پوست ماند چون پیاز — می دهیش از خوانچه ابلیس کوزینه سیر

از در کوی وصالت تا در کعبه رجا — نیست اندر بادیه هجران نه از خوف خفیر

از همه عالم گزیرست از همه جان و دلت — ای توئی کز کل عالم ناگزیری ناگزیر

گم نگردد هیچ نامه فضلت از بدهای ما — تو نکوکاری بکرم بدهای ما کیر و مگیر

صدق ما را هیچ کاذب سوخت ما را صدق بخشش — یا بادرطین لازب ماند ما را دستگیر

هیچ طاعت یاد از ما جمیز بی علتی — رایگان نان افرینی رایگان نان در پذیر

وله ایضاً فی الزهد والحکمة والموعظة

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا — قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا

بهرچ از راه باز افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان — بهرچ از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ — نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

سخن کز بهر حق گوئی چه عبرانی چه سریانی — مکان کز بهر دین جوئی چه جابلقا چه جابلسا

نبود از خاطر آدم که خالی گشت از جنت — نبود از عاجزی وامق که عذرا ماند از وعذرا

شهادت گفتن آن باشد که هم زاول در آشامی — همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا

بیابی خار و خاشاکی که در ره جز بنفی لا — کرت بت بفرق ایستاده در راه شهلا

چو لا از صدر انسانی فکندت در ره حیرت — پس از نور الهیت بانه آب از الا

ز راه جان توان آمد بصحرای خرد ورنه — بعشق کی رسید مردم که در ناکرده بر انها

عروس حضرت قرآن نقاب انگه براندازد — که دار الملک ربانی مجرد بیند از غوغا

عجب نبود که از قرآن نصیبت نیست جز نقشی — که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا

بپرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی — که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی — که از شمشیر بوییحیی نشان ندهد کس از احیا

چه داری مهر بدمهری که از وی جان شد اسکندر — چه بازی عشق با یاری که از وی ملک شد دارا

درون جوهر صفرا همه گفتست و شیطانی — کرت سودای دین دارد قدم بیرون نه از صفرا

چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی — قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین بالا

سر اندر دار ملکی نه که هر ساعت همی باشی — تو چون گوی سرگردان و چون پشه چینا

تو در کشتی فکن خود را چهای از بهر تسبیحی — که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها

کرت سودای آن دارد کزین سود بر و نآئی — زهی سودا اگه خواهی دید فردا از چنین سودا

اگر دنیت همی باید ز دنیا دار دل بگسل — که حرصش با تو هر ساعت همی بی حرف و بی آوا

چنین گوید که من دنیا بدین از دیو بخریدم — اگر دنیا همی خواهی بده دین و ببر دنیا

ببین بازی که هر ساعت ازین سیماب گون خیمه — چه بازی بلعجب آرد همی این پیر خوش سیما

ترا هر زمان می گوید که در من دل منه زیرا — تو خود می پند ننیوشی و او هر گونه ای گویا

بطالت عادت تو کن زبهر آن جان ارزنه
چو مرگ این جا بستاند تو عریانی بانی رسوا
ز آتش دان حوات را همیشه پستی و هستی
ز دوزخ دان شهادت را همیشه مبدأ و منشا
پس آنگه کز سوی دوزخ گرایی پس عجب نبود
کز سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا
گر افروزد آتش شهوت بگشتی با کان هستی
وگر نه تف این آتش ترا بیزم کند فردا
تو از خاکی بسان خاک تن در ده درین پستی
مگر گردی چو جان و عقل هم والا هم والا
کر تا پستت خاکی اینجا همه نفت است لیکن آنکه
بلای دیده ما گردد چو بالا گیرد از انجا
زباد فقر و باد فقه دین را هیچ نگشاید
بیان در بند کاری را که این زنگست آن آوا
مکو مغرور غافل را ز بهر طبع او نکته
مده مغرور جاهل را ز طبع حرص او خرما
چو علم حیرت خدمت کن چو با عثمان کز زشت آید
گرفته چنینان احرام و کی خفته را بطحا
چو تن جا را ازین کن ز بهر دین کز زشت آید
درون شاه عریان و برون سو کوشک را دیبا
نه حرف از بهر آن آمد که سوزن مژه زنبره
نه صوت از بهر آن آمد که دزدی جا درز سرا
تراتیغ بکف دادند تا غزو کنی با تن
تو چون از وی سپر سازی غمانی زغنه تزکیا
بزد چون تو با جنی چه دانا چه نادانی
به پیش چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا
ترا بر ناخوش است آواز اگر چند اندرین هستی
خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا
ولیکن آنکه خجل کردی که استادی ترا گوید
گر باداود پیغمبر پسیلی کن درین صحرا
چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب
چو دزد با چراغ آید گزیده تر برد کالا
تو چون مردی و این رایست هم چون سوی ب روان
مروز نهار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا

بحاجت دو بتی چونه اگر نامی همی خواهی
که از یک جا گر عیسی چنین معروف شد یلدا
کز از دوزخ همی ترسی بالت بس شو غره
که اینجا صورتش حالت و آنجا شکل اژدرها
ازین هستی ریاست جوی را هیچ نگشاید
سلیمانی و سلمان جوی و در دین بو دردا
قدم در راه مردی نه که گه کاهش و راحش
نباشد تا ابد اینجا منقطع نبود دست از اینجا
ز بهر قالب نور است این انفاس مستوفی
ز بهر حالت او راست این انفاس مستوفا
تو پنداری که بر بازیست این ایوان چون مینو
تو پنداری که بر سبزیست این ایوان چون مینا
ز بهر گشتن آنجاست اینجا گشتن آدم
ز بهر زادن آنجاست اینجا زادن حوا
اگر ز بهر شرعستی در اندر بندی گردون
وگر ز بهر دنیستی مگر نگشایدی جوزا
ترا ایزد همی گوید مگرد دنیا مخور باده
ترا از ترسایی گوید که در صفرا مخور حلوا
ز بهر دین بنگذاری حرام از حرمت یزدان
ولیکن از بهر تن بانی حلال از گندم ترسا
نیابی طبع را طبعی چو کرد اخلاص رخ پنهان
نه بینی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا
اگر زشتی همی جویی بصحرای قناعت شو
که آنجا باغ در باغست و خوان در خوان و بادر با
ور از زشتی همی ترسی ز نااهلان به پرهیز صحبت
که از دام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا
مرا باری بحمدالله ز راه حکمت و عصمت
بسوی خط وحدت برد عقل از خط اشیا
نخواهم لاجرم نعمت در دنیا و در جنت
همی گویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا
گر یاد خبر ثنایی را ثنایی ده تو در حکمت
جان گردی بزشک آید روان بوعلی سینا
نگردانم درین گیتی زبیش آری کم عقلی
چو ای عاقلان گردان چو طبع بیدلان شیدا

فی حفظ المراقبة

نداء رافت و رحمت چو جان پاک معصومان
مرا از رحمت اینها مکن پیش از اجل تنها

زبان مختصر عقلان ببند اندر جهان بر من
که تا چون خود نخوانندم حریص و مقبل و رعنا

مگردان عمر من چون گل که در طفلی شود کشته
مگردان حرص من چون مل که در پیری شود برنا

خود از نسل جهان بانان نزیبد هیچ تا باشد
مرا او را گون بر عنین و مار افعی بر عیذرا

بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

بهیچ از اولیا گفتند ارزقنی و وفقنی
بهیچ از انبیا گفتند آمنا و صدقنا

و له ایضا رحمة الله علیه فی الزهد والحکمة والموعظة

دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی
جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی

نه بر اوج هوای او عقاب دل شکر یابی
نه اندر قعر بحر او نهنگ جان ستان بینی

اگر در باغ عشق آیی همه فراش دل یابی
وگر در راه دین آیی همه نقاش جان بینی

سپه انوار فرشی را ازین جانب هدی یابی
کمال اشکال جسمی را از آن عالم بها بینی

درو گر جامه پوشی ز فضلش آستین یابی
درو گر خانه گیری ز عدلش آستان بینی

وگر زین حضرت قدسی خرامان گردی از عزت
ز دار الملک ربانی جنیبتها روان بینی

درین ره گرم رو میباش لیک از روی نادانی
نگر تا چند شیاطین را که این ره را گران بینی

اگر صد قرن ازین عالم بپویی سوی این بالا
چو دیگر سالکان خود را برین عالم روان بینی

سبک رو گر توانی بود سوی آسمان چون تو
ز ترکیب چهار ارکان همی خود را گران بینی

گر از میدان شهوانی سوی ایوان عقل آیی
چو کیوان در زمان خود را به هفتم آسمان بینی

ز خشم و شهوت و کینه بپرداز این سپس خود را
اگر دیوی نکب بینی وگر گرگی شبان بینی

گر او باشش طبیعت را برون تازی ز ملک این
همه رمز آسمانی را ز خاطر ترجمان بینی

ور امروز اندرین منزل ترا جانی زیان باشد
زهی سرمایه و سودا که فردا زان زیان بینی

زبان از حرف تمامی یکی گنجید کوته کن
چو این ظاهر خمش گردد همه باطن زبان بینی

مر این مهمان علوی را گرامی دار تا زان پس
گر این گنبد برون تازی هوا او را میزبان بینی

بحکمت تا توی پر کن مر این طاوس عرش را
که تا زین دامگه او را نشاط آشیان بینی

نظرگاه الهی را بکن پستان ز اوشتی
که در وی رنگ و بوی گل خون دوستان بینی

چو ریح در دین گردی ز فیض فضل حق خود را
تو سر انور داگر در وی عصمت پاسبان بینی

ز جیب وان نه از عقل اگر در وی بدی یابی
ز هیزم دان نه از آتش اگر در وی دخان بینی

بهانه بر قضا جنبی چو مردان قصد خدمت کن
چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینی

تو یک ساعت چو افریدون به میدان باش تا زان پس
به هر جانب که روی آری درفش کاویان بینی

عنان گر تو گردانی جمال در دین یابد
عجب نبود که با او تا دو خود را هم عنان بینی

خلیل ار نیستی جهود تو با عشق آیی اندر آتش
که تا هر شعله از وی در جنتی ارغوان بینی

عطا از خلق چون جویی که او را مال کم بینی
بسوی غیب چون پویی که او را غیب دان بینی

ز خورشید نجوم ایزد نگارنده دو گیتی را
که نقش از گوهران دانی و بخشش از اختران بینی

ز یزدان بین نه از ارکان که کوته دیدگی باشد
که خطی کز خرد خیزد تو آن را از بنان بینی

چو جان از دین قوی کردی تن از خدمت قوی گردد
که آب نازکی آن بهتر که با کرپستوان بینی

اگر صدبار در روزی شهید راه دین گردی
هم از گبران یکی باشی چو خود را در میان بینی

امین باشی ار بی تو زنار آن جهان گیر تو
زنگار اینجا امین باشی ز زنار آنجا امان بینی

سوار ادهمت بگشادن خود را دست بربستی
گر آن ور از زیر گام آری مر آن را کامران بینی

تو خود کی مردان باشی که خود را بی سوا خواهی
تو خود کی درد آن داری که دل را در سوان بینی

گر از وهم خیال امان جان رست در جنت
که گر آبی خوری از روی نخچین شکل آن بینی

بسی از زر بیالودی و هم لافی چه سود اینجا
گر آنجا محتجن گردی که سنگ امتحان بینی

بهشت و دوزخت با تست در باطن نگر تا تو
سقرها در جگر یابی جنانها در جنان بینی

نقاب قوت جسمی چو از پیشش فرو دارند
اگر گبری سقر یابی و گر مؤمن جنان بینی

امانت گر ز حرص و کبر و بخل و کین برون آید
بلوح دانش از معنی گرش در گلستان بینی

و گر چه طیلسان دارد شو غره که این آنجا
یکی طوقیست از آتش تو آن را طیلسان بینی

بچشم عاقبت بنگر درین دنیا که تا اینجا
ز نکبت جان و مال و دل ز نکبس اتفاق مال بینی

یکی از چشم دل بنگر بدان زندان خاموشان
که تا آن سنگ و یارا تا بوتانه چه سان بینی

ز این ایوان علوی را بجان در زیب و فر یابی
ز این میدان سفلی را بدل در پیش جان بینی

سر زلف عروسان را چو برگ نسترن یابی
رخ گلرنگ شاهان را چو شاخ زعفران بینی

گهی انصاف و افعال سوران زمین یابی
گهی اجزاء رانغال دوران زمان بینی

بدین زور و زر دنیا چو بی‌عقلان مشو غره
که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی

اگر عرشی به فرش آیی وگر ماهی به چاه افتی
وگر بحری تهی گردی وگر باغی خزان بینی

چه باید نازش و نالش با قبالی و ادباری
که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

سر الب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون
بمرو آ تا کنون در گل تن الب ارسلان بینی

چه باید تنگ دل بودن گر این یک مشت رعنا را
همی باد خداوندی کنون در بادبان بینی

که تا یک چند از ایشان کرشان باز جویی تو
ز چندان باد و دشتی خاک و گنجی تا توان بینی

پس آن بهتر که از مردم سخن ماند نکو زیرا
که نام دوستان آن به که نیک از دوستان بینی

بسان علت اول سخن زان ای سنایی ران
که تا چون زاده ثانی بقای جاودان بینی

اگر غیبت کند جاهل بحکمت گفتن آن مشنو
که کار تیر آن بهتر که با مرد جوان بینی

حکیمی کز زر کوری بلا بیند عجب نبود
که دایم تیر گردون را و بال اندر کمان بینی

وله ایضا رحمة الله علیه فی الزهد والحکمة والموعظ

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن
رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مکن

یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر
ورنه چون مردان درآی و گوی در میدان فکن

هرچه یابی جز هوی آن دین بود بر جان نشان
هرچه بینی جز خدای آن بت بود درهم شکن

چون دل و جان زیر پایت نطع شد پایی بکوب
چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن

سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین
کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن

در یکی صف خستگان بینی بتیغ چون حسین — در دگر صف شکستگان بینی بزهر چون حسن
درد دین خود بلعجب دردیست کاندرو چو شمع — چون شود بیمار بهتر گردد از گردن زدن
اندرین میدان که خود رای در اندازد وجود — و اندرین مجلس که بت رای بسوزد برهمن
اینت بی حد شکری کو برون آید ز جان — وینت بی دولت سواری کو فرو ناید ز تن
تا تو در بند هوای از زر و زن چاره نیست — عاشقی شو تا هم از زر فارغ آیی هم ز زن
رهبی از رنگ و گفتاری بدین رنگی چه سود — درد باید پرده سوز و مرد باید گام زن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب — لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک — شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
این جهان و آن جهانت را بیکدم در کشد — چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن
روی ننمایند شاهان شریعت مر ترا — چون عروسان طبیعت رخت بردند از بدن
نفس تو جویای دوست و خود جویای دین — گر بقا خواهی بدین آی ور فنا خواهی بتن
جان فشان و راه کوب و راد زی و مرد باش — تا شوی باقی چو دامن بر فشانی زین دمن
گر بی مردانگی پاینده ذات آمد چنار — ور ز بی تردامنی اندک حیوة آمد سمن
راه رو تا دیو بینی با فرشته در مصاف — زامتحان نفس پیچی چند باشی ممتحن
چون برون رفت از تو دیو اینک در آمد جبرئیل — چون در آمد در تو دین اینک برون رفت اهرمن
گر همی خواهی که چون مار و بیت نیز [illegible] — همچو کرم پیله جز گرد نهاد خود متن
پوشش از دین ساز تا باقی بمانی بهر رنگ — گر برین پوشش بمیری هم تو ریزی هم کفن

بار می بند از جهان زانک در صحرای حشر — سخت کاسد بود خواهد روز بازار سخن
باش تا طومار دعوی ها فرو شوید خرد — باش تا دیوان معنیها بخواهد ذو المنن
باش تا از پیش دلها پرده بردارد خدای — تا جهان بوالحسن بینی بمعنی ذو الحزن
جنگ در فتراک صاحب دولتی زن تا مگر — برتر آیی زین سرشت گوهر و صرف زمن
با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست — یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو — با چنین گلرخ نخسبد هیچکس با پیرهن
گرد قرآن گرد زیرا هر که در قرآن گریخت — آن جهان رست از عقوبت این جهان از ترس و محن
چون همی دانی که قرآن را رسن خواندست حق — پس تو در چاه طبیعت چند باشی با رسن
گرد نعل اسب سلطان شریعت سرمه کن — تا شود نور الهی با دو چشمت مقترن
گر عروس شرع را از رخ براندازد نقاب — بی خطا گردد خطا و بی ختن گردد ختن
سنی و دین دار شو تا زنده مانی همچو رنگ — هرچه جز دین مردگی و هرچه جز سنت حزن
از جمال حال مردان بی اثر باشد مکان — وز شعاع شمع تابان بی خبر باشد لگن
بازمانه ما و من در عالم حس است و بس — چون ازین عالم برون رفتی نماند ما و من
از درون پرده بینی یک جهان پرشاه و بت — چون برون پرده رفتند آن همی گشت این شمن
پرده پرهیز و شرم از روی ایمان بردار — تا ز خم چشم نا اهلان نگردی مفتتن
دیده در چشم سنایی چون سنان باد تیز — گر زمانی زندگی خواهد چو سنایی [illegible] سخن

وله ایضا رحمة الله علیه فی الزهد والحکمة والموعظة

در که خلق همه زرق و ریبت و هوس پس / کار درگاه خداوند جهان دارد و بس
هر که او نام کسی یافت ازین درگه یافت / ای برادر کس او باش و میندیش از کس
بنده خاص ملک باش که با داغ ملک / روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس
گرچه در طاعتی از حضرت او لا تأمن / ورچه در معصیتی از در او لا تیاس
ورچه خوبان تو سوی زشت بخواری منگر / کاندرین ملک چو طاوس بکار است مگس
ساکن وصل و ایمن باش که تا در ره دین / زیرکان با تو نیارند زد از علم نفس
کر گران سنگی گهر نه سپهر آمد کوه / ور سبکساری بازیچه باد آمد خس
همه جان و خرد باش سوی عالم قدس / دستوری که ترا عالم حس است و جرس
تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک / برگ توت است که گشته است بتدریج اطلس
بازی و باد مدان دین که هم از لطف خدای / بود با خاک پسر کوی نجا آتش پس
گر دل و دیده دیدار بهشت است ترا / روز دل تافته دوزخ کن و از دیده مبیس
طمع یکباره مکن جمع که تا زین دو صفت / بوستان از تو رهد و بامت از آوا جرس
بوستانگاه اگر تا صاف شود دین تو ازان / که چو پی بوست بود صاف شود خون ز مگس
عاشقی پر خور و پر شهوت و پر خواب چو خرس / نفس گویای تو از نکته ازانست اخرس
ره که استاد تو حرص است ازان در ره دین / سفر ست چو شاگرد دبستان ز پس

نام بی‌پنجی طلبی گرد و کم آزاری گرد / گر کم آزاری کم عمر نیابد کرکس
هیچ در علم میاویز و چو شروان باش / که بیابی و بخت بدرگاه خود از عدل جرس
در سر جود تو شد دین تو و دنیا من / که نه شبوش تا بادت بمه زین نوس
اول و آخر قرآن ز چه با آمد و سین / یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن بس
از یکی ادرکه با از نکت زر / در بیابان بایدت از مال نیابی برس

وله ایضا رحمة الله علیه فی الزهد والموعظة

بس که شنیدی صفت روم و چین / خیز بیا ملک سنایی ببین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل / تا همه جان بینی بی کبر و کین
پای نه و چرخ بزیر قدم / دست نه و ملک بزیر نگین
رخت و کیا بی نه و از روح وار / تخت بر آورده بچرخ برین
زر نه و کان ملکی زیر دست / جو نه و اسب فلکی زیر زین
رسته نه ز ترتیب زمین و زمان / جسته ز ترکیب شهور و سنین
سلوت او دولتی اندر نهان / دولت او دعوتی اندر کمین
بوده چو یوسف بچه در قعر باز / تا ملک از شهره حبل المتین
زیر قدم گشته ز آتش ملک / تا بنهان خانه عین الیقین
کرده قناعت همه گنج تنگ سر / در صدف گوهر روشن دفین

کرده بر الفت همه ترکیب فضل | در صف نطفه نطقش ببین
با نفسش سحر نمایان سند | در پس پشتش گره گشایان چین
اول و آخر همه جان چون عجب | باطن و ظاهر همه دل همچو تین
روح امین داده بدستش ازانک | داده بمریم ز رسول آستین
نظم همه زنده دیو خبیث | کشته او زنده روح الامین
کشوری اندر طلب و در طرب | از گفت و رایش و اوزان حزین
با دل او خاک نشال نیال | با کف او سنگ نگین نگین
حکمت و خرسندی و دینش برات | با کلکش ملک مکان و مکین
دشت عرب را ابر ذوالیزن | خاک عجم را ابر آبتین
عافیتی دارد و خرسندیی | اینت گیتیت ملک راستین
گاه ولی گوید دستان خان | گاه عدو گوید بود این چنین
او ز همه فارغ و آزاد و خوش | چون گل و چون سوسن و چون یاسمین
کینش و مهرش چو زهر و جگر | سرکه بود تعبیه در انگبین
خشم نبودست ز اعدایش هیچ | خشم فرو بست در ابروش چین
خشم ز دشمن بود و حلم ازو | کین ز اثر آمد و آن از زمین
کی گله از سر نهد تا بود | ابلیس از آتش و آدم ز طین
شتی ازین باده در ایمان شهر | جان کند شان ز انا در انگبین

که چو سرین پست ... از سرد | که چو سر و رخت فرازین راسرین
یک یه وزین دیو نژادان شهر | با همه شان کبر و حسد هم قرین
بر همه پوشیده که هم زین دوال | هستشان دیو صفت شد لعین
پیش کالش همه را همچو دیو | کور شده دیده این بین
وز شره لقمه شده جمله را | مزرعت دیو نکات و تین
سوی خیال همه یکسان شده | گرده چو بین و سر زرین
لاف که هستیم سنایی دگر | در غزل و مرثیه و آفرین
آری هستند سنایی ولیک | از سرشان جهل جدا کرده سین
کرده سوی صورتیان کار شکل | زیرک خامه جو دیت دین
نیک درآن گرداند خزو | چشمه حیوان ز نغم با رکین
برو حشش آمد سوی دانا رحم | گرچه جان آمد نزد جنین
آنچ گزیدست بنزد عوام | نیست سوی خاصه بران سان گزین
کانچه دو صد باشد سوی شمال | نیست شمارند بسوی یمین
گرچه بلاف و بتکلف چو | نظم سرایند که آن و که این
آن همه خفا که سوی زیرکان | گربه شکارند نه شیر آزین

و له ایضا رحمة الله علیه فی الزهد و الموعظه

ای دل ار خواهی که یابی رستگاری از بلا / چون نسازی منزل از کلاه پسر ولا
تخت اندر راه معنی یک قدم نهد بعد از آن / تا نسازی راه را از درد باطن رهبرا
رنج کش باشی ای برادر چو سرو از بهر ... / زود پژمرده شود در دست گلچین گل از تری
چیست چندین آب و گل را پس ای کودن حرص / آب و گل خود مر ترا بسته میان در مادری
هر زیادت کو ندارد بار خان تو تیغ شرع / آن زیادت در جهان از شرع بینی کمتری
با دل سرد ای سنایی رام کی گردد بدان / بی دو آتش نیک یابد صنعت آهنگری
مرد نبی در راه دین با زنگ رعنایی مساز / سعتری از ننگ سر نام و گشتت ...
بود نوشروان عادل کافری در عهد خود / داد داد او داد مر مظلومی اندر داوری
... کاو دیت این گر بنگری از روی عقل / جور تو در آشنایی عدل او در کافری
خلق عالم گر بحکم ظاهرت گویند ... / هین که خود را تا بدانی وز مسلم بشمری
راست چون بکری بود کو داد عفت را ز دست / آب شهوت می برد و آب روی ما خوری
آن نبی کش عرب باشد خلق از بابای تو ... / مادرش خندان و او از شرم و رسوایی گری
بذل کردی پس بذلی پیش هر خس کو ... / بذل بودن بهر بذلیست از ...
ننگ دینی را بجهل از بهر نیک خواهی همی / وی از آن اقبال تو وی مرحبا این مهتری
شیر نر بوسد بجرئت مرد قانع را قدم / پس سگ باید بدندان پای مرد مر دری
سلسبیل از بهر جان تشنگان دارد خدای / خرقه پوشا زاهدا اینجا مستم ...
پس چه خواهی خوبتر زین گر بیابی ... / صدره آنجا سندسی وجبه اینجا ششتری

آنچه اینجا ماند خواهد چند پویی گرد آن / گرد آن گرد از خردمندی که با خود میبری
هر که او خشنود تن دین است ناخشنود از او / مبتلا مرده که او معشوق را در بر کری
برده کنعان بیک منزل بیا نا چه در درم / منزل دیگر بدین ده دل بیابد مشتری
گر تو اکنون میبری ... این روز ... / بر که خواندت نفسی اینجا و ...
خاک از انصاف دادن خود چنین شد محتشم / تیغ تعزیر خرد بر سر آتش از مستکبری
مر امل را پای بشکن از اجل ... / مرغ طمع را پر بکن هر جا که خواهی می پری
این دو چاه گرد گردان گشت دایم ... / مرده بی آرام و تو کاهل که ... میبری
گرچه عمر نوح یابی اندرین خطه فنا / تا تهی کرده باشند از تو انبار ...
زین جهان جز آن دریغا ... چیزی نبرد / از جهان آن روز ده میری که همه اسکندری
گر همی خواهی که فرسوده نگردی در هوس / خانه پرداز از کره خاکی و چرخ چنبری
عالمی دیگر گزین کانجا نیابی ... / کو ز علت تیرگی دارد و ز آفت ابتری
اندران میدان نیابی محرمی مرجانت را / جز خصال عبقری و جز همای حیدری
از شهود در دل نشانی چیست پس از لا اله / چیست تو ماند بدو انصاف از دین پروری
آنچه لا رد کرد تا دل بر نتابی زان همه / والله ار یکدم ز الا الله هرگز برخوری
گر هوای نفس پس چون ... دین در ... / تا براهیمی مسلم باشدت با آزری
تیغ عشق از نیام امتحان چون برکشی / هم ببینی خویشتن خرمهره یا گوهری
با عتاب تیز جنگ و با ... / ابلهی باشد که ... کند ...

مر مخالف را چنین مستانه بی همتان ... بر عصای مرد بینا آب تازه ساحری
بلا چراغ شرع رفتن در ره دین کور وار ... همچنان باشد که با خورشید کردن کافری
همچو لا بگشای و بر بند ار همی دعوی کنی ... هم میان و هم زبان تا از الله برخوری
از خجالت پیش دین گستاخ نتوان گشت که ... آن ولی کو گرد سلطان سوار چاکری
ور چه این معشوق رعنا خوب روی و دلبرست ... چون ستانی دل ازو سوی تو افتد دلبری
نفس را اندر گرفت و خورد کردی پس بدان ... کر بدان نیست جز فعل سگ و طبع خری
همچو گل تر دامنی باشی که روید در بهار ... دیده ور سرما کشانی از باغ دین را عبهری
شاد باش ای سنایی کز فضل تو در نیم شب ... کورها در زاد بیند پیش بر انگشتری
چاکران دولت را گر دهی یک روز عز گیش ... این غریب ممتحن را اندران حیث بشمری

وله ایضاً رحمة الله علیه فی ذم الدنیا و ثناء الآخرة

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی ... کزین زندگانی چو مردی بمانی
ازین زندگانی نیاید ... که گرگست و ناید ز گرگان شبانی
وزین زندگی پیر مردان نیاید ... گر آید بود پیر التوانی
برین خاکدانی پر از گرگ تا کی ... کنی چون سگان رایگان پاسبانی
رها کند ترا اعتدال بهارش ... ز توز تموزی و خز خزانی
ازان پیش کز استخوان تو مالک ... سگان سقر را کند میزبانی
به پیش تمام اجل کش چو مردان ... بنیاد این خانه استخوانی
ازین مرگ صورت نگر تا نترسی ... ازین زندگی ترس کاکنون درانی
کی از مرگ صورت همی ایستت کرده ... اسیر ار غوان و اسیر از غوانی
بدرگاه مرگ آی ازین عمر ازیرا ... کز اینجا امانست و آنجا امانی
بگرد سراپرده او بگردد ... غرور شیاطین انسی و جانی
ز سبع السموات تا بر ثری ... ندانی تو تفسیر سبع المثانی
ازین جان ببر زانکه اندر جهنم ... نه زنده نه مرده بود جان جانی
نه جانست آنکت همی جان نماید ... منه نام جان بر بخار دخانی
بنفسی و عقلی و امرت رساند ... ز حیوانی و ز نباتی و کانی
سه خط خدایند این هرسه لیکن ... ازین زندگی تا نیری ندانی
بزیر آر جان خر ازا چو عیسی ... کز تا همچو عیسی شوی آسمانی
پیاده شو از لاشه جسم غایب ... کز تا باشی جان بحضرت برانی
برون آی ازین جایگاه ستوران ... کز تا چرا در ظل طوبی چرانی
چو حرکت بود سابق اندر رهی تو ... بجمع عزیزان عقلی و جانی
چو حرکت بود قاید اندر رهی تو ... ز مشتی لت انبان آبی و نانی
تو روی نشاط دل انگاه بینی ... کز از مرگ رویت شود زعفرانی
نخست کند بی زبان کاذهی را ... بود بی زبانی همه بی زبانی

چو از عمر او کرد این دولت را / کند میزبان پس از بی زبانی
همانا توانیت اینجا چو رستی / بدانجای چند انکه خواهی توانی
بیک روزه گنج گدایی نیرزد / همه گنج محمود زابلستانی
بدان عالم پاک مرگت رساند / که مرگست دروازه آن جهانی
ازین کلبه جیفه مرگت رهاند / که مرگست سرمایه زندگانی
بجز مرگ در گوش جانت که خواند / که بگذر که زین منزل از کاروانی
بجز مرگ در گوش عقلت که گوید / که تو میزبان نیستی میهمانی
کند عقل را فارغ از لاابالی / کند روح را ایمن از لن ترانی
بجز پنجه مرگ بازت که خرد / ز جوق سگ کاهل کاهدانی
اگر مرگ نبود که بازت رهاند / ز درپس گرانان و تر پس گرانی
گر افسرده گردت دل در بس حروف / تف مرگ در جانت آرد روانی
بدر پس آید قلب آنرا بدیدها / بمرگ آید تا قلب این هم بدانی
جز از مرگ هرگز نجاتت که آرد / ز زنگ لغتهای اسپنج و آنی
اساسی درین عالمت از نه آنجا / چه آب و چه نان و چه پیده چه بانی
بجز مرگ در راه حقت که آرد / ز توفیر ورای فلان و فلانی
ز نادانی و ناتوانی رهی تو / ازین گنج صورت سوی گنج معانی
اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد / نه بازت رهاند همی جاودانی

اگر خوش خوی از کران قلتبانان / وگر بدخوی از کران قلتبانی
بیام جهان بر شوی چون سپنایی / گرت هم سپنایی کند نردبانی

و له ایضا رحمة الله علیه فی الوعظ وصفت الموت

مسلمانان مسلمانان مسلمانی / ازین آیین بی دینان پشیمانی پشیمانی
مسلمان وار باید بود در کوی مسلمانی / نه دیگرسان به بیداری نه دیگرسان به پنهانی
زبان و دل یکی باید مسلمان را به ره رفتن / اگر خواهی که روی ماند همیشه بر مسلمانی
چو تصدیق دلش باشد موافق با زبان ورا / مسلمانان دیگر را امید افتد بآسانی
یکی زو انکه هر کس را که گویی به ز خود گویی / دگر زو آنکه هر کس را که دانی به ز خود دانی
ازیرا کین جهان پر دیو و پر غول آفتست ای دل / که داند کرد جز اسلام و جز سنت مسلمانی
ببرید از جهان جان کز و کفر و هوا زاید / ازیرا در جهان جانها فزون آید مسلمانی
شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین / که محروم‌اند ازین عشرت هوس گویان یونانی
بباز ید از برای کام و نام و دام چون مردان / جمال نقش آدم را نقاب نفس شیطانی
شود روشن دل جانتان ز شرع و سنت احمد / ازان کز عقل اولی قوی شد جوهر ثانی
ز شرع است این روان از منتان در دو جهان روشن / ز خورشید است از ماه جرم ماه نورانی
که گر تابید عقل کل نبودی نفس کل را / بجنبش قابل آن نقش هرگز نفس حیوانی
گر انگشت پروردی بزید دامن خذلان / گریبان گیر او ناید دی توفیق ربانی

بکرد و کرد دین داران غرور دیو نفس خود
سبک دل کی کشند سر گردی بار گرانجانی

توانی مرد سخن پیشه که هر دام هستی دون
ز دین حق بماندی تا بزنجیر هوی تخت روانی

چو پستی دین از سنت که اینجا سر دیپاین
چو تغییر آید از قرآن کر کسی گرد للایانی

برون کن طوق شیطان بسوی ذوق ایمان شو
چو باشد ملک یزدان به پیش ذوق ایمانی

نبینی غیب آن عالم درین پر عیب عالم زان
که نفس تو نبوت را نفید از جسم جسمانی

کی آیی جوهر چرخ از این عالم برون تو
بسان گردم با دم ازین پیروزه ایوانی

در کفر و جهودی را از اول چون علی بر کن
که تا روزی جنو یابی ز دین تشریف ربانی

بخر خشنودی حق را بجان و عقل و مال و تن
بری نگهه از زبان شکری که گوی کاینت ارزانی

درین گو پاره چون گردی به آخر چون خر
بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی

ز دونی و ز ناوانی چنین مزدور دیوانی
وگر نه ارسلان خاصیت دین النفس انسانی

توانی سلطان شد که سلطانست خشم و آرزو
بسوی سلطان آن عالم نداری نام سلطانی

چو خیزد ز اول ملکی که در پیش دم لفظ
بود سامانی بی سامان چو جاسان چو سامانی

بدین ده روزه دستانی مشو غره که آگاهی
چو این پیمانه پر کرده شد ده اندنه جنانی

توانی بود نیک کزین عالم برون رفتی
نیابید تا تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی

توانی جاه گر از آز او دکانی بی ملکی خواهد
که تا از بهر زینت را اسیر چار ارکانی

نیابی هیچ اثر جان نسیم از انس جان گر
که تا دین و خرد نبود براق انس را جانی

ز بهر شربت و دست شب پر نور حق
کر از لا قیمت نیز انفسیت آن شربت نورانی

فسانه چون شوی بی چون بدانی کی چشم از تو
فسانه نیک و بد گشتن سامان و سامانی

بپرداز شوره و غفلت نهاده خود مکن فربه
که فربه زشت دم کرده ز پخشی با یزدانی

اگر خواهی که چون یوسف بدست آری عالم را
درین تاریکی زندان چو یوسف باش زندانی

ورت باید که همچون صبح با خود دم زنی با حق
بهیچون دانش رها خواه روحانی ندریکانی

توانی عالم تنگی مکن که چون آن پوست بشکافند
در آن عالم تنگی خبر نه تا زنی بانگ کهدانی

تو مردم نیستی زیرا که دایم چون ستور و دد
گهی دل خسته از آبی گهی جان بسته در نانی

اگر تو از توانایی زننده همچو خاییکی
وگر تو در شکیبایی خورنده همچو سندانی

مشو غره که در یکدم زند خم قدرت الله
بریزی گر همه تنگی بسایی گرد سوهانی

ز مردان شکسته مرد خسته کم شود زیرا
که رنج انجاست نگاه دست و گنج آنجا که ویرانی

توانی باز ادبی غره که طفلی راز بی عقلی
وبی دین تاکی جنبه ز روی حیله بستانی

ز روی حرص و طرازی بیار دو زن در پشت
همه عالم خدای آنکه گر بنشینی بوزانی

توانی غش ازین میزان از آن جز قسط ندیشی
که عالم قسط برگیرد چو کیوان کشت میزانی

ولیکن شتر بی آخر برو ز دین ز دین تو
تو با کین خود گرچه بسازی جان کیوانی

توانی زاهد گر از زیادت کسی سوی خواهی
ز بهر چشم بد بینان تو وجای تن آسانی

تو ترسی از زبانت تو اینی پای چون دانی
چو اندر شاه راه عشق با سر چون گریبانی

بنوف خدمت یزدان نیست راه کس قلند
از آن کین کار دل داره ندارد کار پیشانی

ثبات سست قدم ابلیح سوی مرد معنی دان
ولیکن مرد صورت بین بود در پریشانی

اگر با دست جهل پا پی بمیدان ریاضی او | بپیش شاه گویی کن که باید از تو چوگانی
درین ره دل بپرداز بر درین ره سر بنه از تن | تو در دوکی و تسبیحی نه از مردان میدانی
فقیه است آنکه چون تیغ فقیر است و آن چون | تو با ریگی نیستی زینها که نه تیغی نه افسانی
تو ای عالم چو علم از بهر جاه و مال میخواهی | سوی حق گلخنی گرچه سوی خلق بستانی
اگر چند از پی جلدی کنی بر مار و افسون | ولیکن آن دم که در مانست کز نشوه فرو مانی
زبان داری تو آموزنده خود گوست لیکن تو | نجات اندر خموشی دان زبان اندر زبان دانی
پس از تو پاکی یابی خفتی بسوی خویش برجان شد | بسوی نادان نامت بنده قلب قلبانی
حکایت این سخن در مرو اندر تیم بزازان | هم اندر جب این معنی ز جیح آل سامانی
که جلدی زیرکی را گفت من پالان دارم | که از تیزی و بد هوایی چو باد و ابر نیسانی
بدو گفتا که چو نیز گر او را سبز بود با | نبودی چون خران ناسش بسوی خلق پالانی
بد آنکه بود دین آید بعلت کز سر در چی | نشینی از پس زانو و شوره فقه بنشانی
گر از دو اماند کی بادی برآری سرد پیش تو | نماند پیش آن جنبش خزیر از احزیرانی
چو اندر موج ایزد را صدف شد طینت مریم | نیاز بستی زمستان کرده در پیش زمستانی
تو ای بستری کز خود را نگو چه کاهل قرآنم | گر از تو گو مرد آنگه تو مرد صورت کانی
برهنه تا نشد قرآن ز پرده حرف پیش تو | تو اگر جان بی عمری نگویم کاهل قرآنی
باخلاص و باشاره و نام و امالت کی | ترا او صبر نبود قرآن بسوی ستر یزدانی
رسن دادت ز قرآن تا ز چاه تن برون آیی | که فرمودت رسن بازی ز راه دیو نفسانی

بدین جیی که قرآن کرد بهر بنده حق را | تو زین چون خواهی جویی بگو گو شرم عثمانی
یکی خواندست در نعت بدین قرآن غزالی را | ولیکن چون تو بیماری نیابی طعم معانی
تو ای صوفی بهر صوفی اگر ما خند تاریکان | بدام خوبی و زشتی ببند آیی و نا سبی
بدانجا میوه خوردن بدینجا لقمه و شامه | ستوری بود خواهی تو بدو جان بی نز قربانی
شوی ز سیر جهانی راز بهر معنی صورت | خضر وار از غذا سازی سم الموت جبابانی
تو اندر شادی یوسف بی ادبار چون یعقوب | اگر نه یوسفی کن رو نه مردیت احزانی
اگر راه حقت باید ز خود خود را مجرد کن | ازیرا خلق و حق نبود بهم در راه ربانی
ز بهر این چنین راهی دو عیار از سرا یکی | یکی فیض انا الحق گفت و دیگر گفت سبحانی
شنیدستی که اندر مرو با خود گفت لیلابی | ز بهر بوی بورانی شکست آن لالکانی
بگفتا من ببورانی بجویی کی شوم قانع | مرا بارانی در پشت و در دل عشق بورانی
دلا باید ز گل خالی که تا قابل بود حق را | که آید با صد آلایش ز سر گلخن گلستانی
تو پیش دل خود را چو کتان زیستن زبرا | ترا بر چرخ ماهی به که در بازار کتانی
پشیمان شد شبانی باز ازین آمد شد و نان | مباد ازین پشیمانی مرگ خود پشیمانی
قناعت کرد بستنی ازین و آن نباوش را | چه خواهد کرد چون دونان شبانی این و آنی
بباید گشت گرگی را که روز برف بر صحرا | کشد چون نازکان بار از بتی بار بارانی

و له ایضا رحمة الله علیه فی الزهد والموعظة

التبتل لا یحتاج الی الفقر

ای سنایی چند لاف از خواجه و مهتر زنی / وز قلابان چنین پی مهر سلطان بر زنی

رایت ار بر چرخ سر دارد همی بر آفتاب / خیمه ات از چرخ چون بگذرد و بر تر زنی

لا بجوز دو لم یکن چندی که در صدر عشق / رخت دل در خانهٔ نه تا که در این در زنی

مر اگر انقطاع کردی دست از کنعان پدر / از علی بیزار کردی دست در قنبر زنی

معرفت خواهی و در معروف کرخی ننگری / سر نهاد گر جایت با جنید سر زنی

آتش اندر کشور اندازی و می سوزی همی / جان جانها بیاری بر سر کشور زنی

بار بندی بر خر و آلت همی جویی همی / از چه جهی بگذری وآتش اندر خر زنی

از هوای آدمیت سینه را معزول کن / گرد همت گرد تا چون ملایک پر زنی

گر یکی دم بر تو افتد باز پس از باد فقر / تا قبای پشت گیری چنگ در دو فقر زنی

باز اگر در صدر رفعت بنفتی لازم کند / فقر را لشکر شوی با شیخ شبلی بر زنی

مطربی با جلوی بدان سر ساقی با زیر و بم / پرده دیگر نوازی زخمهٔ دیگر زنی

گر از قال اند و از دال اند طبیب از کف / تا کی از عیسی گران جویی و لاف از خر زنی

چون برین خاک کرهٔ با دست کار جاه و مال / شاید ار آتش در آب جاه و مال اندر زنی

پای پرسی گر اگر خواهی که پروازی کنی / چون شکستی بت روا باشد که بر بت گه زنی

جامه موسی بینه گاو در سم تر سامان بود / راه چون بودی تا پی دانی چون آزر زنی

سنگ اعمی بر انبیا توفت بادکوی چرا / اندر گریبان پاره وهم دارای و بر منبر زنی

این همه زرکت اینجا سر بپا / عاشقی شو تا عطا با چنگ اندر زنی

گر ازین دهلیز بی بیمی قدم یک سو نهی / پای بر کیوان نهی و خیمه بر اختر زنی

گفتهای خوب تو چون شکر آید مر ترا / پس جهان باید که دار از بهر شکر زنی

عاشقانه این زمانه از ره خود عاجز اند / شکر خدا این قوم شاید گر دمی شکر زنی

ای سنایی راست می گوی و درگه گویان / تا قدم چون دم براه دین پیغمبر زنی

و له ایضاً فی الزهد والحکمة والموعظة

ای دل خرقه سوز مخرقه ساز / بیش ازین گرد کوی آز متاز

ای دل خرقه سوز مخرقه ساز / بیش ازین گرد کوی آز متاز

دست کوتاه کن ز شهوت و حرص / چون بپایان رسید عمر دراز

پیش از آن کاز بر تو بسته شود / قناعت بدوز دیده آز

سر بپرداز ازین جهنده جهان / پای در کش بدامن اعزاز

چند باشی درین خراب کنش / پای بسته بدست آز و نیاز

گر چو قارون فرو شدی به زمین / گر چو عیسی بر آمدی به فراز

خوشی بباش ز ما ده / یا همه سوز باش یا همه ساز

یا برون آی همچو شیر از پوست / یا به پرده درون نشین چو پیاز

یا چو ابلیس باش تنها رو / یا چو ابلیس شو حریف نماز

در طریقت بکار رو باشد / دل بیت خانه رفته تن بنماز

باطنی چون پیک ... نور بین | ظاهری همچو کلک بر تراز
بر کمر و از طریق تا نشوی | هدف تیر طعنهٔ طناز
عاشقی پاک باز شو چو خلیل | تا نشوی چون کلیم محرم راز
رخت از راه دور دار چو خضر | در طریق خدای بی انباز
زین خرابات بر فشان دامن | تا نشوی بر بساط فخر طراز
ای دریغ در کش ز خلق چون سیمرغ | دل ازین خاکدان فرو پرداز
همه دزدان گنج دین تو اند | این سلف خوارگان لحیه طراز
رو بسوی کعبه کرده لیکن | دل بسوی لعبتان چین و طراز
کشته این ز حشر و ز دوزخ | وز صراطی پر از نشیب و فراز
همه از کین و حرص و شهوت و خشم | در بن چاه ژرف سیصد باز
ای خرسند نارسیده به الک | گرگی در تنده کی شود خر از
وین دگر زار بوده از طرار | خر ز خر از خر نه از خباز
راه بر سپار از قتل تا برد | غول دین زر راه دین باز
ای برادر نصیحتی بشنو | درد دین کمتر است از غماز
بس گراز سر ترا این تو تم | بدل کار و دو غن اشتر غاز
بر تو بر نور و نار یکسانست | زانکه هستی مدام دیده فراز
چشم بگشای و فرق کن آخر | عنبر از خاک و شکر از شیراز

گر تو خواهی چو عارفان فلک | زیر پرده بپر و رند بناز
هر چه جز لا اله الا الله | همه در قعر بحر لا انداز
وارهان این عروس قدسی را | زین همه درد و داغ و کرم و گداز
آن خوش آواز مرغ عرشی را | بال بگشای تا کند پرواز
همه دعوی مباش چون بلبل | گرد معنی گرای نیز چو باز
همه شیر باش جمله هنر | چون تبیره مشو همه آواز
کاندرین راه جمله را شرطیست | عشق محمود و خدمت ایاز
ای سنایی تو بس محال مگوی | باز پیچان عنان ز راه مجاز

و له ایضاً فی الحکمة و الموعظة و رموز المتصوفة و الامثال ... رضوان الله علیهم اجمعین بلدهٔ نیشابور

ای ... قال الاعتبار الاعتبار | ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پند گیرید ای ... که گرفته جای پند | عذر خواهید ای سپیدتان دیده بر عذار
پیش از آن کین جان عذر آور فرو ماند ز نطق | پیش از آن کین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار
تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور | تا کی از دار الفریبی ساختن دار القرار
ای سپیدان از سپیدی مویتان شد همچو شیر | وی طریان از سیاهی رویتان شد همچو قار
پرده‌تان از پیش دل برداشت صبح رستخیز | پنبه‌تان از گوش بیرون کرد گشت روزگار
در فریب آباد گیتی چند خواهید داشت حرص | چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار

این نه آن صحراست کانجا بی جهد جنید روح / وین نه آن بالاست کانجا پا چه باید یار
نیست یک رنگی بزیر هفت و چار از نه فلک / گر کلت اینجای عمارت و ما را خمار
گر مخالف خواهی ای عیسی بیای از آسمان / ور موافق خواهی ای دجال یک ره سر برآر
در جهان شاهان بسی دیدند کز گردون ملک / تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزا گذار
بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ / نیزه‌هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان تار تار
می‌نبینید آن سینهایی که ترکی کرده اند / همچو چشم تنگ ترکان گور ایشان تنگ و تار
بنگرید آن جعدشان از خاک چون پشت کشف / بنگرید آن رویشان از چین چو پشت سوسمار
سر بخاک آورد امروز آنکه افراشت دی / تن بدوزخ برد امسال آنکه گردن بود پار
ننگ ناید مر شما را زین سگان پر فساد / دل نگیرد مر شما را زین خران بی فسار
این یکی را زین و دین و کفر را زو رنگ و بو / وان دگر یک فخر ملک و ملک را زو ننگ و عار
این یکی کافی و لیکن پاسبانی از افتقاد / وان دگر شافی و لیکن فاش کاف از افتخار
گاه از آن امر عباد الله خلقی ترس از اورت / گاه ازین حافظ بلاد الله جهی تا روزگار
یک صدای صور زین مردارخواران یکجهان / یک تپنچه مرگ وزین فرعون طبعان صد هزار
از جهان غیبتی پس بگریزید تا در کوی عقل / آنچه غم بود است کرده مر شما را اختیار
گرچه آدم صورتان سگ صفت مستولی اند / هم کنون بینی که از میدان دل عیار وار
مر آدم برون تازد برآرد ناگهان / زین سگان آدمی کیمخت خر مردم دمار
زین نزاران بین دندان زنان تنگ صفت / روزکی چند ای ستم کش صبر کن دندان فشار

تا ببینی روی آن مردم کشان چون زعفران / تا ببینی روی آن محنت کشان چون گلنار
تا ببینی سوری آن خسیس را که میدانی نمیر / تا ببینی گرگی آن سگ که گوئی خوان عیار
تا ببینی یک بیک را کشته در شاهین عدل / شیر پیر و سور شور و جاه چاه و یار نار
باش تا پر باد بینی خوان رای و رای خوان / باش تا در خاک یابی شیر شیر و شور شار
باش تا از صدمت صور سرافیلی شود / صورت خوب نهان و سیرت زشت آشکار
در تو حیوانی و شیطانی و روحانی درست / از شما هر که باشی آن بود روز شمار
پاسبانان تو اند آن بت پرستان روز و شب / هست دروازه آن ایشان هم ایشان را گذار
زشت باشد نقش نفس خوب را از روی طبع / گر به گردن پیش مستی سگ بود سوی شکار
باش تا گل یابی آنها را که امروزند خرد / باش تا گل بینی آنها را که اکنون اند خار
وین عزیزانی که اینجا گلبنان دولتند / تا از این و نزد ایشان گه بیچاره خوار
گلبنی کاینجا ترا سیر نم بود از جور دی / باشد در جلوه پاشش آورده انصاف بهار
زنده پوشانی که اینجا زندگان حضرتند / تا از این خوارشان از دون نخت زینهار
گربزان خاک پای ناز نینی را خداوان / کرده در پیش سراپرده سیاست سنگسار
گر بجا خواهی ز در و ایشان طلب زیرا که گشت / بوده ایشان نجاهای تبار اندود و تار
باشد ار چه بادداری و دود دست ار مرتزا / چون بجاکی پای پشتی خاک پاشت افتخار
پرده دار عشق دان اسم علامت بر فقیر / پاسبان درگه شناس از آب تلخ اندر بحار
کان سیاهی کز پی ناموس حق ناموس خود / در عرب بوالقلیل بود اندر قیامت بوالنهار

وان دل یکتا بجویش در دو گیتی زانکه نیست / در دو دو دشت و درخت و شش و پنج و چهار

کور رای عقل و فقه خویشتن عاقل مدان / در فرود طبع ماندی خویشتن غافل مدار

تا بجان این جهانی زنده چون دیو و ستور / گرچه پیری بو دنیا خویشتن کودک شمار

حرص و شهوت در تو بیدار و تو خوش خفته بخواب / چون پلنگی بر زمین داری و موشی بر بسیار

خشم را زیر آور و دنیا که در خشم صفت / سگ بود آنجا کسی کاینجا نباشد سگ سوار

خشم و شهوت مار و طاوس آمد در ترکیب تو / نفس را این پای مرد و دیو را آن دستیار

کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد / گر نبودی راه بر ابلیس را طاوس و مار

علم و خرسندی در آب و گل طلب کن اصل از آن / کی بود در باد خرسندی و در آتش وقار

علم خاک و قدر آتش جوی کآب و باد راست / گر ترا رنگ و بوی بخشد پیلوار و صد پیل وار

نور کرد از کسوت علم ارز دوده آدمی / زانکه اندر تخم آدم عاریت باشد نوار

کرد خرسندی و بخشش کرد از آن طمع و منع / کودکان را خربزه گرد است و پیران را خیار

تا بجان لهو و لغوی زنده اندر کوی دین / از قیامت قسم تو نقش است و از قرآن نگار

کرد دین بر سطح تن بی دین مگرد / تخم دینی در مزاج دین بکاری بکار

مال دادی لیک او نیست و دنیا اندر بند / کشت کردی لیک کشت و علم در کشت زار

حق همی گوید بده تا ده مکافات دهم / آن نمی نه هی و پس آسان بیابی از شمار

این نه شرط نوعی باشد که در ایمان تو / حق همی خواهی نماید خاک و سرکین استوار

سخت سخت آید همی بر جان زر و دل اعتقاد / زر نه زشت آید همی بی جان زر را اعتبار

اندرین ماتم سرای بی وجه چندین های و هوش / بر در رعنا سرای دیو چندین کار و بار

ای بسا غبنا که اندر حشر خواهد بود از آنکه / قد بس بصیره و تند تا بس کم عیار

عقل را خواهی که تا که در عقیلت نگند / گوش گیرش گرد بر بستان الرحمن بدار

عقل بی شرع آن جهانی نور ندهد مر ترا / شرع باید عقل را همچون معصفر را شخار

عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط / عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار

پیشگاه عشق را شایی جو بر درگاه عقل / عافیت را سر نگو ساز اندر آویزی ز دار

گرچه پیوستست بس دور است جان از کالبد / ور چه نزدیکست بس دور است گل از گوشوار

از نگارستان نقاش طبیعت برتر آی / تا رهی از ننگ جبر و ظلم طراق اختیار

چون زدی قیانوس خود رستند اندر رقم / به ز بیداری شما خواب جوانمردان غار

ما شناسان را خدمت معشوق تشریفست و بر / عاقلان را طاعت معبود تکلیفست و بار

زخم تیغ حکم را چه مصطفا چه بو الحکم / ذو الفقار عشق را چه مرتضی چه ذو الخمار

چون بحکم اوست خواهی کج و خواهی بند پای / چون نشان اوست خواهی طیلسان خواهی غبار

هر پشی را تا انجا کم زدن زیرا که گرد / زیر گردون قرص ماند را مرکز قرار

در رجب خود روزه دار و قل هو الله خوان بود / در صفر خوان تبّت و در چارشنبه روزه دار

جز به دستور قال الله یا قال الرسول / جان مده فرمان مبر حجت مگو حاجت میار

جادو گر چار پایه عرش شرع مصطفا / صدق و عدل و شرم و مردی کار آنها چار یار

چار یار مصطفی را بنده او باد آنکه / کانک او راست نوبت پنج و نوبت زن چهار

پا پس خود خود دار زیرا در بازار هوا | پاسبانت از برش گرگست و بیوه گوکار
از زبان جاه جویان تا نداری طمع بر | ور ز درخت نقش بندان تا نداری چشم بار
گر برای نام داند مرد دنیا علم دین | ور برای دام دارد نال ده مشک تتار
کرد خود گرد دهی چون کرد مرگ دایره | از پی اینجا بپا نان خشک مغزان در دوار
هرچه دشوارست بر تو هم ز تار و پود تست | ور نه عمر آسان کند از مردم آسان گذار
گر درون جان بر آمد نوبت خشم و حسد | با گرو سیمرغ ور رستم گشت بر اسفندیار
چند جویی بی جهاتی جمود سکر و انبساط | چند گویی با خفاشی موعد و افتقار
تا ندانی کوشش خود پوشش حق اگر تو | در مصاف دین ز بود خود نکشتی دل فکار
ور نه پیشی اوک اند ازان غیرت که بود | دست باف عنکبوتی زنده پیلی احصار
چند ازین رنگ و اشارت راه باید رفت راه | چند ازین فصل و عبارت کار باید کرد کار
هم رهان با کوه کوتاهان بی رفتند و گرد | رسته از تبعات و جرم و جسته از سی و چهار
تو هنوز از راه رعنایی ز بهر لاشه‌ای | کاو در بند هویدی گاه در رنگ و نگار
عقل و دین در دست مشتی جاه جوی ناکسی | چون بدست دیوانه تیر و دو الفقار
زانکه مشتی ناخلف هستند در خط خلاف | ز آب روی باد در یش و آتش دل خاکسار
راست کاری پیشه کن اندر مصاف رستخیز | نیستند از خشم حق جز راستکاران رستگار
کی توان آمد براه حق ز راه خلق و حلق | درد باید خلق سوز و حلق دوز و حق گزار
نی از آن دردی که رنج مجروح دارد چون ترنج | بل از آن دردی که دلها خون کند در بر چو نار

زان چنان دردی که اینجا هم گوید دردمند | نی از آن دردی که با ترسا بگوید پیشیار
بر جبین بالا پرست تیغ گز نقراش لا | جبرئیل پر بریدست اندرین منزل هزار
سیرم دیگی که باشد شیر پر روح القدس | خانه آرایان شیطان زادگان مطبخ و کار
تا بوی در زیر بار خلق و خلقان خلق | پرده داران کی دهندت بار در درگاه بار
کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او | کی بود ز اهل نثار آنکس که بر چیند نثار
آن نبوده جز گمان سر گزینیت را مدد | آن نبوده جز حسد مرکز بینیت را یار
باز دان تا یند دین را آخر از تلقین دیو | باز دان روح القدس را آخر از جبرئیل یار
شاعرانرا از شمار راویان شعر گرست | جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار
باد در کنیست شعر و خاک کنیست زر | تو ز عشق این و آن چون آب و آتش بی قرار
زین چنین بادی و خاکی چون سنایی برتر آی | تا چو در شهرها بی تاج باشی شهریار
بلکه بیمار حسد را باشره در قحط سال | گوش عیسی خوان هند برو باشد خوشگوار
ور نه چون دیگر خسیسان زین خران عشوه خر | خاک رنگین کی پستان و باد رنگین بی ز
خاطر گز را چه شعر و چه نظم | کور عینین را چه نسایی چه نقش قندهار
بگم رز پیرو سنایی نزد نادان جنگ | نزد کر بربط سرای و پیش کور آینه دار

ولہ ایضاً فی الزهد والحکمة والموعظة وترغیب الآخرة وذم الدنیا

ای سنایی جان ده کله شو گرت باید سرورها | زانکه نزد سروران تا با کلاهی بی سرها

تا سلیمان وار خاتم باز بستانی ز دیو
که ترا فرمان برد دام و دد و دیو و پری

گر چو فرزندی لاهوت بایدت چون مسیح
هر کرا برکت دین ناسوت خواهد چون خری

اختر نیکوست باید بر سپهر دین ترا
زانکه اندر دور او طالع شود نیک اختری

باز خر خود را از خود زیرا که نبود تا ابد
تا تو خود را مشتری باشی ترا دین مشتری

چون بدین باقی شدی پیش از فنا شد شیخ
زهره وار از گرد کو شو تا ز گردون ابتری

چون تو لا را کمتری کردی پس از دیوان امن
جز تو ز الا الله که خواهد یافت اسم مشتری

گر چه در الله اکبر گفتنی تا با خودی
بنده کبری نه بنده پادشاه اکبری

چون در خیبر بجز حیدر نکند از بعد آن
خانه دین را که داند کرد جز حیدر دری

ملک و عقل و دین و دولت باید اندر روزگار
کی ده سر خود که خواهی را بتقصیری بشری

اندرین ره صد هزار ابلیس آدم روی هست
تا هر آدم روی را از نادانی آدم نشمری

غول را از خضر نشناسی همی در تیه جهل
زان همی از کم رهان جویی همیشه رهبری

بر تر آی از عقل و نفس و طبع و ابر و مهر و ماه
تا بدانی نقشهای ایزدی از آزری

اندو چشم راست بین مرکز تخیر دگر بگو
شرک مرد از احولی دان کبر مرد از اعوری

از چهار چین دو عیبی در چهار دین نکیست
ظلمه باز خشین و بچه لنگ دری

پادشاهی از یکی گشتن بدست آید ترا
کز دو گشتن نیست در انگشت خود انگشتری

از درون خود طلب چیزی که از تو گم شدست
آنچه در در خانه گم کردی بجو آن از دری

روی کرد آلوده بر زیرا که بر درگاه او
آب روی خود بری گر آب روی خود بری

در میان کرده هانی این کلاه از سر بنه
تا ازین میدان مردان بو که سر بیرون بری

کرده در سر فراز اند کز تیغ اجل
هم کلاه از سرت بردارند و هم سر سروری

عالمی پر لشکر دیو اند و دین سلطان تو
زان سلطان باش و منشین از ببوت لشکری

کیست سلطان آنکه هست اندر نفاذ حکم او
خنجر آسمانش بحری ناوک اندازان بری

شحنه مردان دین شو همچو حیدر تا بوند
پیش تو این بت پرستان چون جهود خیبری

گر دولت یک رنگ باشد در دو عالم ابد بلی
خواه شیبی باش و خواهی ایمنی خواه اشعری

چند لافی چند گویی پادشاه کشورم
پادشاه خود نه چون پادشاه کشوری

در سری کاینجا خرد باید همه کبرست و ظلم
با چنین سر مرد افسار نه مرد افسری

ای بزرگ دین بکفته از سر ترکی و خشم
دل بسان چشم ترکان کرده آن گه آوری

همچنین ترکی همی کن تا بر دم تابعت
گوید اندر سفر تا ریکت تو کافر بری

باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد بر تو جان
گر چه خود را در مسافت گورسان چکری

دین حسین تست و آز و آرزو خوک و سگند
تشنه این رای کشی و آن سر در رای پروری

بر یزید و شمر لعنت چون کنی بیرون همی
چون درون خود تو شمر و یزید دیگری

عقل و جان آن جهانی داریت شو چو شیخ
زانکه دیوانه مرده عقل و جان ایزدی

چشمه حیوانت باید خاک شو همچون خضر
سر دو بود مر ترا یا چشمه یا اسکندری

گرد جعفر گرد کردین جعفر چوبی
راست بنود مرد و هم دنیا و هم این جعفری

چون تو دل داری بدنیا درد دین کی کند
نخ حسن و حنف اعضا مر ترا فرمان بری

در صف میدان مردان چون توانی آمدن / تا تو در زندان خاک و باد و آب و آذری

نام مردی کی پسندد از تو تا از روی طبع / چون زنان در زیر این نیل آب گونه چادری

وین چه باشد جز تباهت بر تو خاش شو از آن / در تبات بار زبان از زبان باشد جری

این زبان از بهر تا فاش نکند بیهده / سر سیر عاشقان در پیش مشتی سرسری

کم نخواهد بود چون دفتر سپیه روی ترا / تا بجان خامه سوس را گر دخواهی دفتری

زان فصاحتها چه سود ایشان را چون [illegible] / احسنوا فیها شنید اندر جهنم بحتری

شاعری بگذار و گرد شرع گرد از بهر آنک / شرعت آورد و تو آوردی شعور از شاعری

خود گرفتم ساحری شد شاعری یا دکون / چیست جز لا یفلح الساحر نتیجه ساحری

رمز با غیرت و آیات نطق انبیا / غرزبا غیرت تخیلات اسم شاعری

هر کرا اندر طبع یک شاعر بیابی صدق جوق / جز گدایی و دروغ و مکر با منکری

هر کجا زلف ایازی دید خواهی در جهان / عشق بر محمود بینی کرده زان بر عنصری

فتنه شد شعر تو چون گوساله زرین یکی / لا مساس آواز درده در جهان چون سامری

یا دری زآزادمردان جو نه زیرا مر ترا / از کهی گویا ز خود باشد نیابد یاوری

کی پدید ار چه باشد تشنه از سراب / هر کرا همت کند در باغ جان کوثر ری

همچو آینه این که شد پیش از ایشان گاه خشم / کاب را از باد باشد نه ز خود جوشن وری

همچنین با خویشتن دارش همی زین پیش دار / طبع را گو زهر خند و حرص را گو خون گری

شاه بازی همچنین هر جا که باشی روبها / در زمین را بخش باری باد کی بالای پری

هفت کشور دارد او و من یک درم با عافیت / هفت کشور گو ترا گیر کدام بر من یک دری

ای دریغا یوسفا زا پوستین از روی ظلم / باش تا گرگی شوی و پوستین خود دری

بر تو هم آب بر انداز از اثیر دو رخی / بر تو هم گردی نشانند از محیط اکبری

خاک و باد و آب و آتش چارپاره نعل ساز / تا جهان چون هفت اختر زین فلک را بسپری

آفتاب دین برون از گنبد نیلوفریست / پر برآر از ده و دو و از شش وز او بیرون پری

گر ز سر کی توان کرد آفتاب ایرا دوا / از فرود گنبد نیلوفری نیکو فری

جسم را چار روزه فرما همچو مریم از سخن / تا در آید عیسی یک روزه در دین گستری

تا نشنید نفس سخن گوی تو در درس هوس / این نکتهٔ تو کی ز اصلاح منطق بر خوری

سیم و ریحان تو برده پیمبر گوی ورا / سیم برد از سر شهوت گو سیمین برا

گر ز پی نای و گلو پیوسته طبل و شکم / دو زبان همچون قلم دو روی همچون خنجری

ای گلوی تو بریده هم گلو از وی بپرس / کی گلو با من بگو تا خنجری یا حنجری

تا ز حرص شهوت بر منبر اندر راه دین / بر سر داری اگر چه بر فراز منبری

سر دو گیتی را نظام از راستی دان زانک / راستی بی سنگ طناب خیمهٔ نیلوفری

هیچ رونق نبود اندر دین و دولت نبود / داد و عدل عمری با تیغ و زخم حیدری

راستی اندر میان داوری شرطست از آنک / چون الف رفو دو رو شد دوری بود نه داوری

تا قابل فیض خرد چون نفس کلی گرد از آنک / از خرد در تیغ و ضربی دایم و دفع شری

با خرد گر کان زر داری چو خاک اندری / با خرد گر خاک ره داری چو کان اندر زری

گر خرش را نیز پر بودی بماندی در خری / از خرد پرداشت عیسی زان پرید او برفلک
کار او بودی بجای اشتری روغن گری / اشتر ار ز اهل خرد بودی درین نیلی خراس
ای نموده زهرهٔ بوذر به بوذر بوذری / وال ار بهت کردی زین نون نفاق و حرص
باد وزانست ای تو در کشتی بی لنگری / اندرین دریا نداری علم و زور و دست و پای
ور بن چاهی اگر چه مرد جاه و منظری / گر دولت را جاه نفزاید نظرهای ملک
گربه را با یوسف کی بود دست همبری / تو چو یوسف از حرص دیوی گربهٔ فرزند خوار
زانکه اندر چاه نفسانی و حیوانی دری / چیست قرآن جز رسنهای الهی مر ترا
گر سزای این نکو منظر نکردی مخبری / دست در قرآن زن و بنشار ز اخبار پا
تن زده در چاه و گویی بر سپر کاهی بری / بار رسنهای الهی چه رها کردان و تو
پس تو گر مردی رسن جوی از چراغ چون عری / چون رسنهای الهی را گذر بر چنبرست
کین چنین کردند مردان این رسن را چنبری / از برای او چو چنبر پای بر سپرده یکی
زانکه نبود کار عامه جز خری یا خرخری / از پی رد و قبول عامه خود را خر مساز
نوح را باور ندارند از پی پیغمبری / گاو را دارند باور در خدایی عامیان
رو تو با اقبال سلطان باش و دین و مدبری / چند گویی گرد سلطان گرد تا مقبل شوی
پس نکو سلطان و سلطان بنگری کو بنگری / نان و جان و جاه و دولت بنگری او و د
بنگر اندر ما و ایشان گرت باید باوری / حرص و شهوت خواجگان را شاه و مولا کرده اند
بندگان بنده کان را پادشاهان چاکری / پس تو گویی این گره را چاکری کن چون کنند

او تواند کرد صد خانه عرض را جوهری / الا بسنایی عرضه کردی جوهری گر تربت
لیک بی چشمت بفروشد یک جو جوهری / چشم ازین جوهر همی برداشت اوزان بیا
دولت محمود بودست آنکه شعر عنصری / چند گویی عنصری اشعری نکو گفتست و خوب

وله ایضا فی الزهد والحکمة والموعظة

در مقال آتش زنید ای طایفت ارباب قال / بس کنید آخر محال ای جلگی اصحاب حال
چند ازین حال و خیال و چند ازین هجر و وصال / ای نظام دین و چه پس ملک و ای شیخ الشیوخ
دین فروشان گشته اید از آرزوی جاه و مال / خرقه پوشان گشته اید از بهر زرق و مخرقه
در خط خوب نگین و در خم زلف نیال / کی توان مرد ذو الجلال ذو البنان را یافتن
آنکه باشد تشنهٔ وصل جلال ذو الجلال / پای بند خیر و شری کی بود در راه عشق
گر نعیمست آن نیاز و گر جحیمست آن نکال / از دو بیرون نیست آخر تنها شری
هفت دوزخ زیر پای و هشت جنت زیر بال / چیزی آن باشد که مقوا ای شود بیشر
نیست مستغنی از آب و گل کمال لایزال / نیست نقصانی ز ما آورد طاعتهای خلق
تا جهانی پر سوس بینید و قومی پر جدال / ای جنیده بایزید از خاک سرها بر کنید
گر شدند اکنون ز دو عوعیان بی معنی چو دال / آن همان راست رو در راه سنی چون الف
درد ایشان سینه سوز و عشق ایشان سینه مال / ای در بیضا صادقان گرم رو در راه دین
از صفاهای صهیب و از بلاهای بلال / کی خبر داری تو ای نامحرم و نااهل راه

قالبی زاغ سپید شد نیست کس باز سپید | کی بود از آب سیاب و نیست پیدا پور زال
تا خبر کردند شاگردان دون القلتین | پرده‌ای کشتند زین علم اوستادان کمال
بامزه شد عشق بازی زین جهان بی مزه | عاشقانرا دیده تر شد زین گروه جنگ سال
این ظریفان بین که ایشان ننگ شد پنهان عشق | وین جمیلان بین که ایشان ننگ می دارد جمال
صف دیوان بین اکنون در مقام جبرئیل | بیشه شیران شد ست اکنون که کار شغال
باردان ماسه دوزخ سرد مانده در تموز | ابهمان را باد و کیتی غرق گشته در شمال
کوی درویشان بهشت رفت باید نه بکام | راه صدیقان بطاعت رفت باید نه بمال
عشق یعقوب ار نداری صبر ایوبت کجا | قدر بدر ار نیست باری کمتر از شکل هلال
دولتی بود آن دو ابلیس عمر در رگ گرفت | کرد بسیاری عمر هستند و بسیاری دوال
ای همه جان باش با جانان که اندر راه عشق | در یکی قالب نباشد جان و جانان را مجال
در جهان آزاد مردی کو که با وی دم زنیم | محرم و شایسته اهلی بی ریا و بی ملال
کر بعقبی دیده آری کوت زاد آخرت | ور بدنیا تکیه داری هست دنیا را زوال
جل هزاران جود بوبکر از برای جود بود | نوح نه صد سال نوحه کرد تا شد چون هلال
کردم بوبکر خواهی بخشش کیانت کو | در کمال نوح جویی نوحه‌ات کو نیم سال
بود الکه وقت کل الناس مجهیا الیمین | ست اکنون وقت کل الناس مجهیا الشمال

کاسد و فاسد شد آن سحر حرام سامری
نظم تو شد ای سنایی عشق را سحر حلال

و ایضاً له قدس الله سره فی الوعظ

اگر پای تو از خط خطای دل بپیوستی | سر بخت تو اندر دین پر از عرش مجید ستی
اگر طبع تو از طرارای امروز طاقستی | اگر عقل تو از رزاقی فردا قوی دیستی
ز عشق این یکی سلطان طاعت شاد ماستی | ز رشک آن دگر شیطان شهوت را مرید ستی
همه شب خواب آن بینی که یارب کاشکی دایم | سرانگشت من صندوق طرار را کلید ستی
اگر حکم قضا در تحت حکم بوالحکم بودی | وگر لوح و قلم در دست شاگرد یزید ستی
ز حکم بوالحکم اسلام در بند ظلام ستی | ز شاگرد یزید آفاق پر گور شهید ستی
نباشد آن چنو خواهی اگر زین باخبر بودی | همه ده سالکان خواهند تا هر روز عید ستی
اگر آواز درشتی دلیل راه این حضرت | بستان غلغله بلبل بلال و بایزید ستی
اگر عاجز سنایی نیستی در دست ریغان | ز سحر سامری آفاق پر پیک برید ستی
بسی زان می بیاراستی در بازار مشتاقان | اگر زر بودی اندر سنگ صرافان بدید ستی
اگر بودی دلت مشتاق بسم الله و یا آتی | تراو در دل هزاران نعره هل من مزید ستی

و له ایضاً نور الله قبره فی الوعظ

مرحبا در شوق مشتاقان سر پر کرد را | چند از سوز محتاجان دل پر درد را
نامردان بر کرفتی حیلت حیران مجو | زانکه در میدان دین بجز نزیبد مرد را
چند خورشید شو تا توشون شیرین چو شهد | زانکه جز ریحی نباشد نحت کرد برد را

گر کلید نو بهار سبز در دست تو نیست / بر دو یخ باری همی کش مغفران رز و دا
بانگ بردابرد خواهی این قدر باری بدان / کار مردان مرد باید بانگ بردابرد را

وله ایضاً طاب ثراه فی الموعظة

ای پسر شکر کن و باش قضا را خرسند / هرچه آید بتو بر قسمت یزدان بپسند
تا توانی بغریبی مشو از خانهٔ خویش / تا نیفتی بمیان غم و تیمار نژند
راستی پیشه کن ایرا که همه مردم راست / خوب باشد بدل خلق و بود رسته ز بند
نسیه مفروش کسی را و ز کس نسیه مخر / که ز نسیه همه جنگ آید و بر خاستن ز بند
خصم مفلس را زنهار بتاجی نبری / زانکه از مفلس چیزی نبری جز سوگند
صحبت خویش مپیوند با دزد و جوان / که جوان عمر کند دزد ندارد پیوند
گوشت آویخته از دست بخانه مفرست / گرت همسایه بود پیرزنی مستومند
گرت همسایه حسدناک بود ور توکری / گر همه زاهد و عابد بود و دانشمند
سخن پیش سلطان گوید نگه دار زبان / چون سخن گفته شود باز نیاید بکمند
هان و هان تا نخندی ز پی عیب کسان / گر همه خلق بخندند بر آنکس مخند
چون شوی پیر و نخواهی تو زن خوب و جوان / دل منه بر وی که دل ز تو بر خواهد کند
کار خویش بفرزند مده پاک همه / تا مگر روی زنی لقمهٔ اسپیر فرزند
بر قد مزن لاف زن هیچکسی / تا دگر کس نزند لاف زن تو بخند
این پسایی پدرت است و ترا پند و دهد / پند بپذیر که هستی همه عالم را پند

وله ایضاً قدس سره فی الموعظة

خیز تا از راه هستی هیچ هستی برکنیم / نفس و دانش را فرو شوییم و آتش در زنیم
همچو خون در جویان پرده ها بر هم دریم / همچو زلف ماه رویان تو بتو ار بشکنیم
همچو عیاران همی ریزیم در جان جام / همرهان چون آسیا تا چند گرد خود زنیم
گرد صحرای قدم پوییم چون یزدانیان / زین سوی خانهٔ سودا تا کی زنان مرخیم
دیدهٔ جانان ما سرگز نه بیند ما بمنی / تا چو کیک خشتان دل با خوی ما مانیم
محرمان محروم کی دارند تا ما غمروار / بسته این طارم پیروزه پا وزنیم
گردنی بیرون کنیم از سر و کرنی تا ابد / پیش سرتال سر خوانند تا ما گردنیم
اژدها را برون روییم از در گار رزو / میوهٔ ابتغان آمدند تا بستنیم
عافیت ماری گریبان گیر باید زانکه ما / بی چو شتی خشک مغز بو الطمع تر دامنیم
رشته آبی هم نیاید همره ما زانکه ما / بی در بخار تنگ چشم و سنگ لعون سوزنیم
جام فرعونی بکف گیریم و پس موسی نهاد / هر چه فرعونیست در باغ خیش ارزن افکنیم
از درون سالوسیان دل دیم بوکرده ای / خرقهٔ سالوسیان زانچه بر رو افکنیم
گرچه تا ابلهان هان چون سیم بد بر افکند / ما چو سیماب از طریق خاصیت روی افکنیم
در ز بیم آتش نیایی وار در سر سوخته / اندرین معنی نه ما کمتر ز سنگ و آهنیم

وایضاً له نور الله قبره فی الموعظة

الباب الخامس

ای در سرت از کبر در افتاده محالی — وانکه ز خیال تو شده خلق بحالی
حالی بجهان زار تر از حال تو نبود — تا از سر تو کم نکند کبر محالی
کبر و حسد و باد تو و لاف تو چندان — گویی که مگر عمر ترا نیست زوالی
خویش از تو بفریادی و بیگانه بدردی — با این شده در جنگی و با آن بجدالی
جبریل اگر غاشیه دار تو نباشد — گوئی که نه پری بود او را و نه بالی
زین عشوه فروشی که بسر دیگر تو آید — گوید که ترا نیست درین دهر مثالی
ایوانت بکیوان برد از خیره زبانی — پس اندک و بسیار کند بر تو سوالی
آن فضل ترا آتش غفلت بود آنجا — در آتش غفلت شود از کفت نصالی
این مایه یقین دان تو که در عالم فانی — زودانه غزالی کوی بماند نه غزالی
از زلف تو و خال تو در خواب شود مرگ — در گل ببرد مرگ جهان زلفی و خالی
ابن تو جمالی رود ار خواهد کمالت — هرگز نه بود دست اجل چون تو جمالی
سالی بنشین خواهد کاجل زی تو نیاید — نقصان نپذیرد ز اجل چون تو کمالی
از غره بمال و درم و مرکب و دنیا — دینار رود و درم بگذرد و مرکب و مالی
هیچ چیز ترا دست نگیرد که بمرگ — جز فضل خداوند تبارک و تعالی
پیش از تو بسی پرهنران دید زمانه — بوده ز عطارد بکه فضل کمالی
کوته چنان کرد اجل دست علشان — کامروز از ایشان نتوان دید خیالی
عمری بجهل زده دغا باختی ای شیخ — بگرفت ازین خوی بدت هیچ ملالی

سیم و زر و اسباب و درم دست نگیرد — چون چنگ اجل برزده بر طبل دوالی
تا چند ز دو جاه کنی خلق خدا را — آخر بکند مرگ ترا هم بجوالی
از تو به دست آید ناچار پناهی — آراسته کاری و پسندیده خصالی
گویی که حکیم نه ز حکمت بود آخر — هر روز بنو تا ز مسیح و زنده وبالی
باید که بحکمت قدمی چند گذاری — آمین بتا گیرد از نام تو فالی
اینست جواب غزل میر معزی — کان بر بری از سنگ بعداز زده خالی

وایضا له رحمة الله علیه فی الوعظ

ای سنایی زین بر اسب مرگ تعجیل را — وقف کن بر ناکسان این عالم تحویل را
اندرین دو بوی صفیان قدح معنی بجوی — زانکه جز نایی ندارد نفخ اسرافیل را
کی کند بر داشت هرگز در بیابان جهد — تا ندادن بام کنکلین سبیل رود نیل را
مرد ابر سیم باید بر سپهر کوه سنا — تا نبرد تیغ بران حلق اسمعیل را
از برون سو آب و روغن سود کی دارد ترا — تا درون سو تر نباشد فتیلهٔ قندیل را
توبه کن توبه از آن روز بی حسرت عزیز — چون ببینی در سر آتش عزرائیل را

وله ایضا نور الله قبره فی الوعظ

نبود مندی اگر اقبال روز مصطفایی را — نکردی هر کسی پیدا خدا را خدایی را
رسول مرسل تازی که برزد پای در دو کون — همین گنج زمینی را همان گنج سمایی را
گواهی بر سنایی ده که آنجا حاضر بایی — سخن گر غایی گویی بلا بینی جزایی را

اگر شبلی زکی بودش ترا چه سودای خواجه | بوطالب چه گر شیخا بود مردش علایی را
و گر حاتم نجی بودش ترا زو هیچ نگشاید | تو حاتم گرد کمخدی مکن حاتم سنایی را

وایضاً له نور الله قبره فی الموعظه

از سر چه گمان برد دلم یار نه آن بود | پنداره به آن عشق و گمان جمله گمان بود
آن ناز تکلف بد و آن مهر فسون بود | آن عشق مجازی بد و آن سود زیان بود
بر روی رقم شد شرری کان دل و جان ساخت | وز دیده برون آمد و دزدی که نهان بود
توحید من آن زلف بشولیده او بود | ایمان من آن روی چو خورشید جهان بود
رویی که رقم بود بر دولت اسلام | روزی که در و مرتدی و کفر نشان بود
بنمود رخ و روم ببیگاره بشورید | آیین بت و بتکده بتگری آذر آن بود
پس زلف بنشاند و جهان کفر پراکند | الحق ز جهان زلف مسلمان نتوان بود
کویی که در و پای عزیزان همه سر بود | راهی که در و نعل ستوران همه جان بود
از خون جگر سیل و ز دل باره در و خاک | منزل که از و آتش سوزان و دمان بود
بر جان عزیزان که در آن راه فنا شد | گور و لحد آنجا دهن شیر ژیان بود
چون کعبه آمال بدید آمد از دور | گفتند رسیدیم و پس راه نه آن بود
از در که تو خوار و ز دیدار تو نومید | بر خاک نشستند که افلاس بیان بود

بیرون ز خیالی بند آنجا که نظر بود
افزون ز حدیثی بند آنجا که گمان بود

گر زشت بزند راه تو شیطان تو زشت | دیو دیوان تو با دیو بزندان نشود
دست بت گر ببر و زینت بتخانه بسوز | کرت نفس و هوای تو مسلمان نشود
کم زن بد لیک ز خم بجد راز نند | عاشق صلح در مصلحت جان نشود
خانه سودا و ویران کن و آسان بنشین | حامل عاقل با زیره بکرمان نشود
خواجه گر مردی ز این نکته برون آی و بیا | صوفی صافی در خدمت دهقان نشود
گر تو زنگ آوری و طیره شوی غم نخورم | سنگ اگر لعل شود جز ببدخشان نشود
در سراپرده فقر آی و ز او باش بترس | بیت جاهل جز غارت شیطان نشود
شربت از دست سنایی خور و زیرا که خرد | زانکه گاه طمع او بر در خصمان نشود

وایضاً له فی الموعظه

شاه را خواهی که بینی خاک شو درگاه را | زاب روی ابی بزن درگاه شاهنشاه را
باد لاف از سر بنه و دل برافروز آتشی | پس بر آن آتش بسوز این اکنون درگاه را
هم بچشم شاه در روی شاه خواهی دید و بس | دیده اندر کار کن کوری خصم شاه را
مشغل کن چون چتر او دیدی کلاه چرخ را | چاک زن چون روی او دیدی قبای ماه را
چون کلاه بر نشین و ز دان افسر جوی را | چون خرد در جان نشین زندان لشکرگاه را
از برای چشم دیوار سیاه و شی و شش | همچو بیژن بند کن در چاه خواری جاه را
درد عشق از مرد عاشق پرس از عاقل مپرس | کاگهی نبود از آب چاه یوسف چاه را
عافیت را دم ببر هر گاه عشق را | عاقبت را سر بزن هر جا ل راه را

آه عمار آمد اندر راه عشق و عاشقی / بند برنه در نهان خانه جنون شی آه را
از سر آزاد مردی تیغی از غیرت بر آر / هم شناعت جوی از آن هم شناعت خواه را
عقل با فذلکت بنشان عقل را بر تخت عشق / امتحان عشاق را بر ریسمان جولاه را
گر سپر بفکند عقل از عشق گو بفکن رواست / روی خاتون چرخ باید خاک بر سر داده را
چشم گیر اندر طلب راه دراز آهنگ و تنگ / کو دل اندر تنگ شکل جبهه زبان کوتاه را
درد سوی وار خواهی جام زعوی طلب / بادهای عافیت جوی سلامت خواه را
هر غم و شادی که از عشقست هم عشقست از آنک / بار عبدالله باشد تحفه عبدالله را
چون شدی گلهای سپاهی کرد کاهی کرد و پس / زانک کاهی برشناسد قدر و قیمت کاه را
چون سوای نشر کاهش آورد در تن پدید / حکم نبود عقل شغل افزای کار آگاه را

وایضاً له رحمة الله علیه

منزل عالم که دیدست یا کر داندی عجب / بی شک این عالم فنا گردد نماندی عجب
عمرها چون شاخ رز گاهی جوان گاه پیر / شاخ رز را بی امیدی کس نشاندی عجب
ای سپاهی هستی عالم ببین تا چیستی / کس نه هست و نیست خود را کی رهاندی عجب
چون سپاهی مرد در عالم که زادست و که دید / گر صدف از تین بیرون نشاندی عجب
آنک عالم آفریدست و داراد عالم همی / روزی هر کس به هر کس کی رساندی عجب
پادشاهی را فزود آرد ز تخت و ملکت / هر گدایی را بجایش بر نشاندی عجب

وله ایضاً قدس سره

وایضاً له رحمة الله علیه فی الموعظة

هر کرا سودای عشق لایزالی در سرست / سرور اقبال و بخت و شادمانی در برست
بر در میدان دین شمشیر الا الله بدست / بت شکن چون بود آزر هم علاوی بتگرست
کون ویرا چو کمان و او بران کمان کامران / ملک دار الملک گیرد ملک بخش سرورست
عیسی پاکیزه را قرص جوین معلوم نی / خر خدایا را همیشه هم خر کوی در برست
ای ز دولت بی نصیب و ای خرد نشناخته / چشم را گوش حرص آزت این بتر کور و کرست
گرته قرب خری گو بار سوی گم گشت / گشت به پیش رخش رستم بس جنیبت و لاغرست
در غم فرزند و زن چون زن شدی در راه دین / زهر ایشان می خوری گویی که کان شکرست
خیبری دارای پر آفت حیدری باید درو / زانک فتح خیبر اندر ذو الفقار حیدرست
هر زمان ابلیس را بیهوده صد لعنت کنی / سر فرو کن در گریبان خواجه ابلیس اندرست

وله ایضاً قدس سره فی الموعظة

هر بسر دعویست مرد از معنی دارد گو / تیز بینی پاک و دستی رهبری غمخوار گو
گرد اگر معنیست سر معنی نمی خواهم ز تو / گفت اگر دعویست باقی هرزه گفتار گو
باستان دعوی بود آخر زمان معنی نماند / ور تو گویی هست از ین هستی تر آثار گو
چون علیوا چند خلقان در شده نزدیک حق / داده گو از بی بیاران گرگ بیان مردار گو
چیستی مرغی ستور بی آدمی کیستی / ور برای آدمی چون آدمت سنجار گو

دریده جامه زاهل جهان تا بیابان اندر | حیشه در زیانت کو سرانگشت سوزنی
هزاران من شکر ابجزای طوطی سوا کردی | ولیکن پیش گنجشک خرد یک مشت ارزنی
همه راه طاعت لنگ واندر آخر عمر | به بوس نفس شد خرواره گاه و بیگه برزنی
همه عالم به خورشید صدق سینه مردان | تو اندر خانه تاریک و آنجا هیچ روزنی
بجز در راه تلبیت زمین و تخم کشتی نی | بجز در راه ابلیت درود و باد خرمنی
بپشانی و در عالم گشی شو خبر پنهان | که سر باد دست گیر تو بجز جبار ذوالمنی

وایضا له قدس سره فی الموعظة

دین دارم اگر بدره دینار ندارم | ره دارم اگر مرکب رهوار ندارم
گر بسته ندارم بمیان بر کمر زر | اری بمیان بسته زنار ندارم
گر نیست بر من بت رویان بسیار | بر پیش بتان کرده نگو سار ندارم
گر نیست مرا نعمت از خرمن و از خوید | اندوه خراج و غم شدکار ندارم
از بهر خرابی بشب و روز تقاضا | آورده شفیعی سوی بندار ندارم
از بهر دو کرده که بیار آمد معده | شاید که من آگنده صد انبار ندارم
بر نعمت جبار همه سپاس کنم شکر | امروز درین دهر جبین بار ندارم
هستند مرا یاران بسیار و لیکن | زان جمله یکی یار وفادار ندارم
گر آینه روشن من گیرد زنگار | در آینه ایمان زنگار ندارم

وله ایضا رحمة الله علیه

گر طریق شیث داری کو تفکرها و فهم | ور بکون سود های علم عقل آوار کو
ور مجسطی از عقل دستی نهادی از خطا | تجربهای فنون و قبه زنگار کو
راه باهم ره روی همره نکوبی تا بگات | دین اگر با یار داری مرد مرد ایار کو
ور بشرع سیدی آگاهی از پیر خدای | اختیار زهد و خشک بر رخسار کو
ور پی بوبکر خواهی رفت بعد مصطفی | پای بر دندان مار و دست بر دینار کو
ور بکوی عمری کو داد و کو سنگ و مهار | یک درا معده من ده سال و یک دستار کو
ور در عثمان گرفتی شرم کو حلم کو | دیده از حق گدار و سینه بیدار کو
ور همی گویی که هستم چاکر شیر خدای | تن فدای تیغ و جان در خدمت دادار کو
ور توی شبلی بیک بجده نه ده روز چون | ور جنیدی شصت روزه معده ناهار کو
ور همی گویی که چون بهلول من دیوانه ام | بر نشسته بر پلنگ و در دو دستت مار کو
این همه کردی که گفتم وز همه پرداختی | گاه آن آمد که گویی ای ملک دیدار کو
ای سنائی گر ترا تا روز محشر با شمار | بیش خواهد گفتنا با گفتنا کردار کو

وایضا له برد الله مضجعه فی الموعظة

زه ای مردی که لاف تو بجز با دو بجز منی | همه نقش ره دینت بجز مکر و بجز فنی
همه مایه زکف دادی تو اندر آخر عمر | بجز سودای دنیا و هوای بچه و زنی
یکی روزی چو صدیقان بیان صدق کو وا | یکی شب چو فاروقان بیان عدل سکنی
علاج چنگ مطرب را چو رستم از زبان گیی | چو طبل لج فرو کوبند زور و قوت تنی

نگرید ای پارسا در عاشقی سنگین مکین
یا چه داری بر مسلمانان زبد فعلی یقین

من گنه کارم تو طاعت کن چه جویی جرم من
گر بهی گویی ز من بهتر نیاید بر زمین

باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را
بوم را ویرانه سازد چو سنگ را بار کین

هرکز شنیدست عدل عمر عبد العزیز
لاجرم حجاج را خوانند امیر المؤمنین

مصطفا را یار بوبکرست اندر غار و بس
بولهب را یار بوجهلست یار و همنشین

الخبیثات للخبیثین گفت ایزد در نبی
تا بپرهیزند اهل الطیبات الطیبین

عاجز آمد از نبشت ذلت و عصیان تو
دفترت در دوده ی الکرام الکاتبین

گر کلیم و فوطه ی طاعت نیاید پایگاه
ور بجای بی سپید مردم بریش و آستین

گوی برد از جمع مردم فوطه باف و پیلگر
عالمی را سوی تابی کرد و در زیر نگین

دین بجاید عروس دین ترا گر هیچ تو
با قناعت چون سنایی غزنوی گردی قرین

و ایضا له طاب ثراه فی الموعظة

دلا گر طالب عشقی ز دو دون حق تبرا کن
چو مردان لاابالی شو بعشق اندر تولا کن

مراد است دو مقصودت بهم بر بند ازان دیده
پس آنگه دیده و دل را بنور عقل بینا کن

اگر جان ترا از عشق جانان در رسید رنجی
چو وامق شو عاشو در دریغ از عشق عذرا کن

گرت لیلی همی باید بشیدایی چو مجنون شو
گرت یوسف همی باید صبوری چون زلیخا کن

چو موسی گوسپندی از ایکی ره سوی صحرا بر
ویا چون عیسی مریم کند بر اوج اعلا کن

مهم کاریست این حضرت اگر خواهی که دریابی
بهر کاری که پیش آید مهمات ترا کن

چو ابراهیم بن ادهم کار کن ز آتش برود
ویا چون خضر پیغمبر کدو بر صنعت دیبا کن

سنایی وار یک ره تو درین میدان بکن جولان
بپا پایان بر تو گوی عشق کار خود مهیا کن

و ایضا له قدس سره فی الموعظة

ای پسر تا چند ازین در کرد و علم آموختن
وز کمان خاطر تیر رو کمان انداختن

زود تو گمراه گردی اندرین راه ای اخی
از طریق فهم خواهی راه حق بشناختن

گر تو میخواهی که یابی از حقیقت آگهی
تیغ تحقیق از نیام ننگ باید آختن

مرترا از رویت اغیار و زیاب علل
خانهٔ خاطر بباید اول از پرداختن

پس چو ابراهیم در آتش همی باید شدن
خویش را در بوتهٔ محو و فنا بگداختن

با همان علت که پیش آید بباید سوختن
با همه محنت که پیش آید بباید ساختن

وصف و حال و وهم و رسم و نام و ننگ
جمله باید کردن آنگه جمله اندر باختن

و له ایضا برد الله مضجعه فی الموعظة

عشق ازین معشوقکان بی وفا دل بر گرفت
دست ازین مشتی ریاست جوی دون پرور گرفت

عالمی پر گشت گویی در میان دردی خمید
از در سلطان در آمد دامن بوذر گرفت

ایمنی بی همت کو در بازار صدق و صفا
روی از عیسی بگردانید و سم خر گرفت

سامری چون در سرای عافیت بکشاد لب
از برای فتنه را شاگردی آزر گرفت

نان طهورش خورد در خدمت دارا زید
خاک سیم از حرص چندانی که آب زر گرفت

بو العجب زیست در هنگام مستی بر فقر
از میان خشک رود ی میان تر گرفت

سالها مجنون طوافی کرد در کهسار و دشت / تا شبی معشوق را در خانهٔ مادر گرفت
تیغ از هستی و کوتاهی شبی آهنگ کرد / تا سر زلفش بگیرد زود دازو سر برگرفت
خواجه از هستی شبی بر پای چاکر بوسه داد / تا چنداری که چاکر نقش دیگر گرفت
این عجایب ز کور دوران از طرازی بر شوند / دیده بان کور گوش و پاسبان کر گرفت
این رقعها و این پیاله و صهبا و رنگها / از سر و فتنه گزوی جان و دل از در گرفت
دیو بد دیدست لیکن بر در دین ره زند / زهر پازهر است لیکن معدن شکر گرفت
ای سنائی هان کرو تا نفر بدست و ولیت / کز فریب دیو عالم جمله شور و شر گرفت
مرد غابان کرد در ششدر اوداوی نجوات / باستانی زیر دامنش ناگهان ششدر گرفت

وله ایضا طاب ثراه فی الموعظ

آنکسان که بجا طمع دیدار دلبر داشتند / از عتاب لن ترانی دل ز دل بر داشتند
چون ز سر دیدند آفت دست با سر زدند / سر بدادند و بدادند آنچه در سر داشتند
ملک دنیا کهربا بود و ایشان سرکه / زیر سرمویی نهان صد گونه سر داشتند
عقل را معزول کردند و هوا را سر زدند / فقر را در داشتند و فقر بر در داشتند
از حساب هشت و پنج و چار گردون فارغند / پاک شو کایشان قدم بیرون ز کشور داشتند
این چنین مردان که من گفتم بگوی زهد و علم / چون سنائی سر یکی پنجاه چاکر داشتند

وله ایضا رحمة الله علیه فی الموعظ

عاشقی ز نیکو نیست / آفت عاشقی ز نیکو روییست

عشق ذات تو بالش نگرفت / تا چه پرسیدن از سبیده رویت
عشق هم عاشقست و هم معشوق / عشق دور و به نیست یک رویت
مایهٔ عشق بی نصیبی دان / هر که گوید جز این همه گویت
قطع کردم سخن تمام نشد / راحت عاشقان ز کم گویت

وله ایضا قدس سره

لبیک زنان عشق ماییم / احرام گرفته در وفاییم
در کوی قلندری تجرید / در کم زدن او فتاده ماییم
جز روح طواف که نداریم / گر باد به هوا برآییم
گر در خور خدمت نباشیم / ستاب ره را نشاییم
در غم تو توان نکوبی / کاخر تو کجا و ما کجاییم
بر ما غم تو چو آسیا گشت / در صبر چو سنگ آسیاییم
آشفته گر خستگان عشقیم / زنگ که غریب شماییم
ببریدن راه را چو بادیم / انگند به پایه را چه ماییم
در عشق تو مرد دار گوشیم / آخر نه سنائی و سناییم

وایضا له نور الله قبره

عاشقا قفل تجرد بر در آمال زن / در صف مردان قدم در جادهٔ ابطال زن
خاک کوی دوست خواهی جسم و جان برباد ده / آب حیوان حیات خواهی آتش اندر مال زن

مال را دجال این رو وشت را کی شناسی — چون شوی از خیل عیسی گردن دجال زن

هر کرا در دو سرت از دست قیتال شر زنید — گر ترا در دو دست ازدیدگان قیتال زن

ای مرقع پوش چنین معنی که گوئی عاشقم — لال شو زین لاف و بلی بر زبان لا زن

تا کی از جو در نوای گندم نمای جو فروش — روی کی بار این جو پوسین را غربال زن

وایضاً له قدس سره

در میان کفر و دین بی اتفاق آن و این — گفت و گو بیست ای من و تو مرحبا بالقائلین

هر که عاشق بر من و حسن تو آمد بی گمان — در مهی خرد با کاف کفر و دال دین

حسن خوبان بزم باشد که بود پای و گل — عشق مردان رزم باشد که بود پای و سپین

هیچ وقت این نبوده از زبان ناکسان — عاشقان را بر نیاز و دلبران را نازنین

چگونه تر ز آنکه آید عاشقی در مجلسی — باغ معنی در جهان و داغ دعوی بر جبین

آن یکی گوید فلان ناپاک فاسق را نگر — وان دگر گوید که بیجان شوخ گلگون راستین

عشق و حسن از کفر فتنه آمد یعنی بس بود — تیغ حیدر بید چوب و آب کوثر بارکین

عاشقی را کاسمان رنجه ندارد هر زمان — در زمین باشد بی به ز آنکه باشد بر زمین

سست پیدا از میان سینه ازادگان — عشق همچون خلد و عاشق در میان حور عین

گر بدرد پوستین عاشقان گردون رواست — کی زیان دارد اگر در خلد نبود پوستین

ای رسیده سر بشی از اندوه هجران تو — با کمند من چون حسن تو بر آسمان هفتمین

با توم در خانه ی دانند و من بر آستان — نحن محرومون نشسته بر طراز آستین

---

6 66

تشنه هر یک ای در لبی از کندن شور شت — کی بلا بیرون خرام ای عاقبت عالمگیرین

عزوای آید ندا اندر دل هر عاشقی — کی خرد دیوانه کرد ای صبر در گوشه نشین

هر کجا چشم چو آهوی تو شد تا زان چو نور — سلطنت بر کار و بندد بنگه شیرین

انگبین از نحل زاید لیکن اندر گاه عشق — نحل زاید بهر من زان دو لب چون انگبین

ای درخت را گفته رضوان نوش باش ای مگر — ای دولت را گفته سلطانه دو دنی ای گاکین

گرچه خود را عشق باز از پوستین بهم از کنگ — نیستم چون عاشقان از پوستین در کار دین

ماه روی و را پوستین خوانم ترا باری چو فت — روی چون ماه تو نور از ان شاه و را ستین

وله ایضاً طاب ثراه

خویشتن داری کنید ای عاشقان در درد عشق — گرچه با ری نیایم از عشق با نی بر و عشق

ما همه دعوی کنیم از عشق و عشق از ما برخ — عاشق آن باید که از معنی بود در خورد عشق

عشق بروی ست قایم کو برو جانا برخم — پاک بازی کو که باشد عاشق و هم برد عشق

گرد عشق انگاه بینی کاتب بیخ را کم زنا — ای بیخ در باز تا روئی بری از گرد عشق

خیز تا کم زن چون زنان لاف و دروغ — ناچشیده شربت عشق و ندیده درد عشق

ای پیشانی توبه باید کرد ازین معنی ترا — گر برآید مرکب رندان و برد ابرد عشق

وایضاً له رحمة الله علیه

گر بگوئی عاشقان را هم ازیک خانه — ما همه چون ایشان را چرا بیگانه

ما چو اندر عشق تو یک رویه چون آینه ایم — تو چرا در دو پسندی با ما دو سر چون شانه

شمع خود خوانی پی ما را و ما در پیش تو
پس ترا پروای جان از چیست گر پروانه

جز بچهره در سماء مرادت نتوان رفت انگ
چو فرزین گر زدی در راه تا فرزانه

عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود
گر چنینی عاشقی ور نیستی دیوانه

زان نیابم یکدم از وصل تو آسایش که تو
روز و شب سودای خود را بی دلی پروانه

هر که صحرا نیست کم ور دولت ار زان فتاب
تو از آن در سایه ماند پستی که اندر خانه

یار رفت از تن صدا ارد زان نا بزست وتو زان
در کله کوب همه خلقی گرد آستانه

ترزپا ماکرد دام ماهی گردی بک
دام ما را دانه چیزی است و تو مرد دانه

وله ایضا نور الله قبره

هر که او براه عاشقی اندر فنا شود
تاریخ وقت او همه عین بقا شود

آری بدین مقام نیارد کسی رسید
تا همتش بریده ز سر دو سرا شود

راهیست بوالعجب که درو چون قدم زنی
کمتر نشانش دست اژدها شود

با چون و بی چگونه رهی گذرد قدم
گاهی زمین تیسر و گاهی سما شود

در منزل نخستین مردم ز نام و ننگ
از روزگار و مذهب و آیین جدا شود

هرکس نشان دهند ازین راه برگزاف
آن مرد عشق گشته بدرها کجا شود

در کوی آدمی نتوان جست راه دین
کز نسب عقیده مریم دوتا شود

زان رو که آدمی بجهان بایدت شدن
بس جز به نیستی نسب تو خطا شود

صحرا مشو که غیب خلاف است در جهان
ور عیب عیب گرد که عاشق فنا شود

وله ایضا برد الله مضجعه

ای دل از رسولان عشق یاد و پس سلطانی مکن
در رخ آزادگان جز بنده فرمانی مکن

همره موسی و هارون باش در ایوان عشق
ورش فرعونی ساز و فضل هامانی مکن

با جمال خوب لطف یوسف مصری مکن
بی فراقی یاد و درد پیر کنعانی مکن

آن انشار ابی که از عشقش غیر داری مکو
وان عبارانی که از یادش جدا مانی مکن

در خراباتی که این گوید که فاسق شو بشو
واندر آن مسجد که وی گوید مسلمانی مکن

پیش ما جوع سواند پیکند وارکش
در جهان چون جوط در جهان بانی مکن

تحفه ذکر ملک در ذات وی مایکه صلا
بیش ازین غیبت گری گر مرد ایمانی مکن

پارسی یکو مدانی حول آزادی مجوی
پیش استاد لغت دعوی زبان دانی مکن

چون مسلم شد جهان از نور شرع مصطفی
قصه دارا و دارا مکن دحت خاقانی مکن

ای کپنایی تو ز حال نیکوان بر رسن بجد
مرد میدان باش و تن بر سیده ارزانی مکن

وله ایضا قدس سره

وجود عشق و عاشق را وجود اندر عدم سازد
حقیقت نیست آن عشقی که بر هستی قدم سازد

نسازد رنگ عشق از هیچ روی با هیچ مخلوقی
که رنگ عشق بی رنگی خدایی اندر عدم سازد

جمال عشق آن بیند که چشم سر کند بینا
نتاج وصل آن یابد که گوشش سر اصم سازد

شناسا سازد دل جان را و عاشق را شناسا شود
ستم سوزد رگ و پی را و عاشق را ستم سازد

هر آنکس را که دل چون آبنوس آید بدو گونه   نباشد عاشق ار چه اشک چون آب بقم سازد
کجا باشد یکی سجده اندر مجلس ایزدی   چو دست عشق سجده بر بساط خویش کم سازد
گر او در خام خم بدمند چون کوس از پی آوا   بود بی علم اگر در عاشقی خود را علم سازد
علم بودن بعشق اندر مسلم نیست جز آنرا   که چون کوس جای خود بیرون نعم سازد
بباغ بندگی باید چو سوسن نام آزادی   هر آنکو وقت کشتن همچو گل خود را علم سازد
گرا چون سیب وقت سرخ رویی گل سپید گردد   سپید آید اگر رخ چون بهی زرد و ارزم سازد
بهر عشق در ملک خدای آن دم خدا گردد   که شادی خانهٔ دل در میان شهر غم سازد
گرا خاک آدم از باد اندر طاق کرد اند   نباشد جنت آن آبی که از آتش ارم سازد
چو زیر و بم آن عاشق بنالانی و گریانی   که تسکین غم عشق از نوای زیر و بم سازد
ندارد ملک جم در چشم عاشق سنگ و چون دارد   که دست عاشق از کهنه سفالی جام جم سازد
نشست عاشق اندر بتکده واجب کند زیرا   که آه عاشقان از بتکده بیت الحرم سازد
نباشد رفع و نصب و خفض عاشق را که در عشقش   غم آن سازد کی بر فعل مستقبل الم سازد
عروس عشق با کس نیست بالین تا کس از کوی   کبودی در کند خود را ابتعاش ستم سازد
بدان تا شهد عشق از حلق مر نا اهل دور افتد   طبیب عشق هر ساز شهد نوش سم سازد
نشان شیر در تقویم دل آید از آن حسنی   هر آن عاشق که شد چون شیر قد چون الف خم سازد
دل چون کباب عاشق اندر رگ بسوز و خون   اگر چندان کباب از روی طب قانون نام سازد
هر آن دیده که گر عشق از اطباء خود هر مه داد خون   سر آن تاج در جیده که بر خاک قدم سازد
چه گویی کرد اندر این کم آن کز دل ستانی   سنایی وار خود را بنده شاه عجم سازد

وله ایضاً رحمة الله علیه

دل از خلق عالم بیابی کو   برون از عالم دل عالی کو
درین عالم غم و دم جست باید   مراغم هست یار همدمی کو
نگویی ای که درد عاشقی را   بجز مرگ از دوا مرهمی کو
عشق اندر زمیم حجر نهان   که تا از خلق عالم خرمی کو
اگر مردان عالم کم زنانند   ترا زان کم زدن آخر کمی کو
حکایت چند از ابلیس و ز آدم   همه ابلیس گشتند آدمی کو
جهان دیو طبیعت جمله بگرفت   دریغا از حقیقت رستمی کو
اگر دعوی کنی در ملک شاهی   که در انگشت ملکت خاتمی کو
سلیمان وار اگر خواهی همی ملک   چو باد جنگ و اثرت ادهمی کو
چو در دین بر خلاف امر و نهی   زکات تا زیر و بمی کو
همه سود هوای نفس سازند   ز آه و درد درویشان ماتمی کو
بشرع اندر ز بهر طوف کعبه   ز جستی و ز کی محرمی کو
بجز در عالم تحقیق و تسلیم   دلی بی غم و شبی بی خمی کو
ز بهر عادت کور و قیامت   ترا در چشم و دل ترس ... کو
چو در بی بست نه ز هستی   ز دل در جان جانت ناری کو

چه گوییده به فسق و فجور ریم | ز بد نام و ز آز گشتن آنگهی گو
بر ایمان نیست بود نه لیکن | بگو تا چون خلیل او آذری گو
به عالم در فراوان سنگ و چوب است | ولی چون معجزه و چون زری گو
هزاران نیست از ما در نزاید | ولیکن در میانه مردی گو
سنایی وار در عالم تو منگر | ز بهر آزی و ترسی مگو
اگر فارغ نشدی در دین و دنیا | ببست رخ با ریا دل لاغری گو

وله ایضاً قدس سره

بیا تا اهل معنی را درین منزل قدم بینی | بیا تا لطف ربانی و احسان نعم بینی
بیا تا سوز مشتاقان و راه بی‌دلان بینی | ز پر فضلان و ابدالان علم اندر علم بینی
همه صحرای روحانی پر از مردان حق یابی | ز صوت و ذوق ایشان هم همه جانها خرم بینی
ازین زندان ظلمانی اگر تحفت برون بینی | ز شادی جان سر مومن چو بستان ارم بینی
چه پویی سوی این میدان چه گردی گرد این زندان | چه بندی دل درین ایوان که چندین رنج و غم بینی
جهان از سیرت و آیین چنین است ای مسلمانان | که مردان حقیقت را درین عالم دژم بینی
نه بینی هیچ مردی را که با وی صدق همراه است | اگر بینی جهان و لیک گرگی در حرم بینی
حرامی در کدام مذهب حلالست ای مسلمانان | حرامی را سلیم خوانی ز فتنام این ستم بینی
نترسی هیچ از ایزد نترسی هیچ از دلش | ولیکن راحت و شادی تو از سود و درم بینی
درین زندان خاموشان یکی چون عاقلان بنگر | که آنجا صد هزاران جان ندیمان قدم بینی
نه مال و دوم و ملکی بینی نه زر طل و جام می بینی | نه طبل و نای بینی نه بانگ زیر و بم بینی
بزیر سنگ و گل اندر همه شاهان عالم بینی | کجا امروز در گیتی ملوکان عجم بینی
چو امروز از زبون بینی زمین در پای چون مانی | تن و جان نکو یانت تو در زیر قدم بینی
بخواهد بود این حالت تو رسید ای مسلمانان | چو این شکل بیابی گرد و کجا زلف صنم بینی
سنایی بنگر اکنون تو که فردا چون بود حالت | ازین گفتار با معنی بسی در دیع نظم بینی
مگر فضلی کند ایزد که از دوزخ رها گردی | اگر فی‌المثل این خصلت ز شاد و خویش کم بینی

وله ایضاً برد الله مضجعه

نظر سوی کنم ار چه که مختصر بصرم | بچشم مختصر اندر نهاد مختصرم
نه شناسم خود را که من کیم بیقین | بدانکه من ز خود اندر بخود همی نگرم
عیان چو باز سپیدم نهان چو زاغ سیاه | چنین بچشم سرم گر جهان بچشم سرم
شکر نمایم و دوز زهر ناب تلخ ترم | بفعل زهرم اگر چه بقول چون شکرم
بعالم صور محض ره چه دانم چون | ز عقل خالی همچون ز جان تهی صورم
ز راه خانه عصمت نشان مجو از من | که حلقه وار من از خانه برون درم
بنور حکمت آب از حجر برون آرم | نمی‌گشاید حکمت دلم عجب حجرم
برای آز و برای نیاز هر روزی | بسان مردم سن تاب باز پس سفرم
سفر نکردمی از بهر بیشی و بیشی | اگر سپنج بدی در حضر با حضرم
دریغ نکو تر از امروز بود و باز امسال | ز پار چون بیقین بنگرم بتر بترم

[illegible]

بیان شورش دریای بیکران آن باد / بجان از آفت این آب و باد برخطرم
دمی ز روح امینم دمی ز نفس بهیم / که افسر سر عیسی گهی فسار خرم
نگر نشناختم اندر زمین دل بهوس / ز هست و عمر آخر رسید در نگرم
ز روزگار توقع همی کند خیره / که خیره روی تا ابد ز من که محض شرم
بگلستان زمانه شدم بچیدن گل / گلی نداد و بصد خار می خلد جگرم
زمانه کرد مرا روی و موی چون زر و سیم / نگر شناخت که من پاسبان سیم و زرم
ندای عقل درآمد که رخت بربند بد / همه جهان بشنیدند و من نه زانکه کرم
گر از کمال تابم چو خور ز [illegible] / بسازد [illegible] زوال باخترم
وگر ببردی بر هفت چرخ پایه نجم / نه سر ز خنجر گردون درون [illegible]
عجب مدار گر از روزگار خسته شوم / که او شرارهٔ شر هست و من چه [illegible]
ازین نفر بنفیر آمدم نفیر شدم / بقر فطنت و اتم که من نه زین نفرم
چرا نسازم با خاکیان دور فلک / که هم ز خاکم من نه ز گوهری دگرم
ز پیشوای امیر فلک ز رتبت عقل / کان برم که بذات و صفات بیشترم
ز نور فطنت و ز ظلمت شب مطبوعات (?) / چو چشم اعمی نومید مانده از سحرم
بدین دو [illegible] از مزخرف به پیش چشم خرد / چو گنده پیری در دست بند طلوه کرم (?)
بنصف که بگویم که فضل پندارم / نیم بپایه مایی که خاک سر بسرم
تنم زبان وصفت خالیست و من بصفت / بجان بصورت چو چارپای جانورم

[illegible]

وگرچه دوست همی تا که پوستم بدرید / بر تو پرده اسرار خویش اگر بدرم
کمر ز قطره مطر در ثمر فزون آید / عیوب باطنم ار شایدی که برشمرم
مدار میل سوی من چو تشنه سوی سراب / که او بی صورم لیک [illegible] بی سیرم
سحاب بیندم از دور سایل عطشان / سحابم آری لیکن سحاب بی مطرم
صدف شمارد م از دیده پر ز در [illegible] / صدف شکاف شناسد که سنگ بی گهرم
رفیق نور بصر خواندم بلطف لطف / بگو نه باشد نور بصر که بی بصرم
گذشت عمری تا زیر این کبود حصار / بجرم آدم عاصی بطبع [illegible]
کبست کاشتم اندر زمین دل تخم طمع / بجز که کبست نیاورد روزگار برم
زبان حالش با من همی سراید زم / که سر بگردان از من چو کاشتی بخورم
یکی غنا روان [illegible] / [illegible] گفت غنا چشم باز کن [illegible]
ره ظفر نتوان رفت بر عدو بجز د / چو من عدو خودم چون بود ره ظفرم
وگر ز دشمن ظاهر حذر کند عاقل / ز مکر دشمن باطن بگو نه بر حذرم
عجب تر آنکه ز بهر دو روزه مستقرم / بطوع و رغبت من سال و ماه در سقرم
ز دوست [illegible] امیر هیچ [illegible] / ز دست چار مخالف بپای شش [illegible]
مرا دم آنکه برون پرم از دریچه جان / ولیک خصم گرفته چار سو معبرم
ز دام کام بپرم برون چو [illegible] / همی برند بغارات اعتراض پرم
رفیق رفت بالهام در سفینه روح / ز شر غریق فزون ماند من غریق ترم

[illegible]

یکی چو شیر بگیرم گهی چو سگ بدرم
یکی چو گاو بخسپم گهی چو خر بچرم

نه هیچ همت جز سوی طمع وحیله دارم
نه هیچ فکرت جز بهر خواب و عشق خورم

اگرچه عیبه عیب و عیار عارم لیک
به بندگی سر سادات و چاکر هنرم

سپر ندارم در کف بدفع تیر فلک
چو ایمنم که طریق سدادی سپرم

ز چار سوی ملامت بشاه راه نجات
چهار یار پیمبر بسند راهبرم

همیشه منتظرم هدیه هدایت را
ولیک مهتدی نیست در مهد منتظرم

عنایت ازلی هم عنان عقلم باد
که از عنا برهاند بحشر در حشرم

وایضا له فی النصیحه

تا بد و نیک جهان نزد تو یکسان نشود
کفر در دین انصاف تو ایمان نشود

تا مهیا نکنی حال تو خاسی نشود
تا پریشان نشوی کار بسامان نشود

تا تو خوش دل نشوی در پی دلبر ربی
تا که از جان نبری جنت تو جانان نشود

هر که در مصر شود یوسف جانی نشود
والک بر طور شود موسی عمران نشود

تو جان والزانی بحر یعنی که رسل
جان نشود خالی از جسم تو و نان نشود

صد نماز ار بشود با که نداری بجوی
جبت می باشی تا خدمت سلطان نشود

شغل مخلوق بود رنی وندانی بیقین
دیو بر تخت سلیمان چو سلیمان نشود

تا تعجب نکنی بیشتر از قیمت خویش
سرو آزاد تو جز خار مغیلان نشود

گفتن آسانست مردان بود از روی هنر
چون بپرسند از آن گفته پشیمان نشود

تا بدین دلق ای برادر در سپاهی بگرید
عطر از خود سی انگهی آید که بر آورد نیم

دیده بی درد باید تا به بیند ... او
تیر حجت را بپای عقل کاتبی برنهیم

بر سر معلوم خود خاک قناعت کی نهیم
راه چون معلوم باشد لنگ بر دیده نهیم

وله ایضا رحمه الله علیه فی الموعظه والحجه

تا بسوزانم نشاندی بر بساط انبساط
تا کجا غم در برآوردی و راندی بر بساط

بر گشاد از قهر لطف لشکر قدرت کمین
تا بدها در کمون شد ولایت انس و نشاط

من ز بهر دوستی را جان و دل کردم سبیل
تا بوم کارم جهاد و تا زیم شغلم رباط

اختلاط مهر تو با جان من باشد بسی
تا بود خون مرا با خاک روزی اختلاط

در سرای دوستی آن به که فرشی افکنی
خشت او از خاک حسرت خون دل او را خلاط

تا اگر ایمن نباشی بر بساط دوستان
خاک باشی زیر پای چاکران اندر نماط

احتیاط و حزم کردم از بلا و درد دوست
تیغ تقدیر آمد و شد پاک حزم و احتیاط

ره ندانم جز بلطف آخر بکن لطفی از آنک
ره ندانند جز بپستان طفل خود اندر قماط

هر که بگذارد و مراد آید بدرگاه بهشت
من نمی بینم بهشت و پیش رفتم بر صراط

از دل آمد بر سپاهی کس جبار اندر جهان
که بماند بر بساط قرب شاهان از نشاط

وله ایضا فی الزهد والغزل

الباب الثالث

فی الکلام بعد کلام الملک العلام فی فضیلة محمد علیه السلام

ای همه بیابان مانده زان دستتیم و ستی برنهید / باده‌ای خوش‌تر و سپید و نقل‌تان دیگر نهید
جام ما دیگر خریده و شام ما دیگر بزید / جام ما دیگر کنید و دام ما دیگر نهید
هر کسی با جام او با جان او هم سان کنید / هر کسی را نقل او با عقل او هم بر نهید
عیسی و خر مرده اندر مجلس ما حاضر اند / کوه بر عیسی نهید و کاه پیش خر نهید
خنجر او بر سر بهرام ناخن زن زنید / زخمه او در کف ناهید خنیاگر نهید
مجلس آزاد او کاز زاد کر انجان چاره نیست / هین که جای دیگر آمد دیگ دیگر بر نهید
چند ازین چار اصل یکدم چار بالش‌ها نهاد / بر فراز تارک نه چرخ و هفت اختر نهید
آنجا که ما را چو سنگ چون آهن از پیش ره / زانکه با یار آهو چشم بر بر بر نهید
هین که عالم سر بسر طوفان ناایمان گرفت / رخ سوی عصمت سرای نوح پیغمبر نهید
نفس را چون بر جگر آب آتش در زنید / عقل را چون در کلاه پیش پیش بر نهید
هر که از رنگیست همچون نیل در آب افکنید / هر که او بویست همچون عود بر آذر نهید
گر درین مجلس شما عاشق‌تر از شمع و سپید / پس چو شمع وی قدم یکدم با آتش در نهید
می‌بتان آتشین دارد شما در بر کشید / شمع تیغ آتشین دارد شما بر سر نهید
ور سنایی همچو زنجیرست در حلق شما / حلق او دیگر بده چون حلقه برون در نهید
چون مر ایشان را روی هستی درین ایوان نماند / گر خسانا بند یک ره نام من کافر نهید

وله ایضا رحمة الله علیه فی الزهد والحکمة والموعظة

ازپی علم و جود و از راه طامات آمدیم / وز پی قلاشی از راه خرابات آمدیم
بر بساط ایزد پی شسته از این لاشی شدیم / در ازل رفتیم چو با جان در مناجات آمدیم
نیک مرد از مراعات از طریقت بود راه / باز راه خوانکی پس بد مراعات آمدیم
یاد باد آن شب که با کم زنان مصطبه / بر بساط عشق بازی در لباسات آمدیم
جان و دل را باختیم از پاکبازی با حریف / چون تن و جان رفت در ملک شهادات آمدیم
این جان و جان و دل کم زن امید را عشق / زانکه با از کم زدن صاحب کرامات آمدیم
گر نخواهی کم زدن شرع طلب زیرا همی / چون سنایی بر رقاعد نیز شهمات آمدیم

وله ایضا رحمة الله علیه فی الزهد والحکمة والموعظة

ای قوم در جمال تصوف نظر کنید / تا زین حدیث بی‌خبر از خبر کنید
چون زین جهان سفله بدعوی نه راه حج / گنجینه در ولایت معنی سفر کنید
نه از برای صحبت دنیای بی‌وفا / با یاد فقر کاه قناعت جگر کنید
جاه و مال خورده دنیا بشنوید / تا چون جنید و شبلی و ادهم سفر کنید
وین پیره کلیم سپید را شمار حرص / روی و شیشه ریش همه آستر کنید
قصه چو یوسف و دل را بشنوید بشنوید / وانگه هم حکایت تشبیه و خبر کنید
تا سایه بر غمت عیسی رها کنید / گر پیش وی حکایت عدل عمر کنید
دریای صدق دارد این در معرفت / غواص وار در طلبش پای سر کنید

گر نه دامن چه جوی چون غذرا ... / ور نه فرعون حدیث سوی عمران مکن
روی اگر عیسی سوی معبود کن روز و شبان / ساغر اندر دست گیر و بت بر جانان مکن

وله ایضاً رحمة الله علیه فی صفة الربیع

باز شاهی روان عشق صحرایی شدند / باز سرپوشیدگان عقل سودایی شدند
باز مستوران جان و دل به دیدار آمدند / باز مهجوران آب و گل تماشایی شدند
باز در رعنا سرای طبع طراران چرخ / بهر این نوخاستگان در کسوت آرایی شدند
باز نقاشان روحانی بهیچ بار خصم / از برای نخ در درخانه آرایی شدند
باز بینا بودگان همچو نرگس در خزان / در بهار از عشق گل جویای بینایی شدند
باز رعنایی چنین کز ناشد دل و جانه پر / باز صوفی مذهبان در باده پیمایی شدند
از پی چشم شکوفه دستهای اختران / بر صلایه آسمان در توتیاسایی شدند
دلق‌ها کوتاه کرد پستند تاریکان خاک / روشنان آسمان در زینت افزایی شدند
خسرو و بیدارکان تا روی بر بالا نهاد / اختران تقدیر گریز بالایی شدند
بی‌دلان در پرده ادبار سوداوی شدند / با دلان در حلهٔ اقبال صحرایی شدند
عالم پر شاخ تا مرقع پوش گشت / خرقه‌پوشان سپه اکنون زرنگاری شدند
گلستان چون گل رخان اندر گهرپاشی شدند / بلبلان چون طوطیان اندر شکرخایی شدند
ای بت ماهرو دست انصاف کز شاهی ... / این چنین زنشتان ... خوبی و زیبایی شدند

اندر رهی که رزم علامت خطاب نیست / هر یک هزار آزرت که زرنا کنید
جان کز برای خدمت جانان نساختیت / آیات جان ز دفتر جانان زبر کنید
گر پای در ایتان زره و شرط حب پس / از ده ستان حق خود را دور کنید
تا بوک با مخافت این دون بی‌وفا / زین عالم دو رنگ سلامت گذر کنید
زین گفته بیع اگر هیچ واقفید / از شکر چون سنایی خود را سمر کنید

وایضاً له فی الزهد والحکمة والموعظة

زینهار مردان خدای خدمت سلطان مکن / پیش مردان خدای رای آن میدان مکن
از تکبر گر دارای وز تعجب غیبت / سخرهٔ قرآن مباش و قصهٔ قرآن مکن
ور ز شاهان تو ندیده گستره شاه وار / خویشتن خیره مساز و نقش شادروان مکن
در خرابات ... رطل مالامال خورد / چهرهٔ رندان نداری دعوی ایمان مکن
هر چه آبادست در عالم اندر ویران اوست / قبله آبادان نداری خانه آبادان مکن
تیغ هستی گر نداری در میان نیستی / خویشتن دانا مساز و قصد نادان مکن
چون ز صدق صادقت تحسین شود ... / خاک پای باده خواران جز سر کیوان مکن
در میان آب و آتش جای خود را ساختی / در میان آب و آتش تو نگارستان مکن
اعتماد کار خود را چند بر دوران ... / خاک و خاشاک جهان جز بر سر دوران مکن
صدق بود ار گر نداری چون سنایی در یکی / صحبت سلطان مجوی و کرده نادان مکن

از پی نظارهٔ انصاف عیارانِ کار … / هر چه انجا بیت که جمله اینجایی شدند

عاقلان از عشق تو چون عاشقان حیران شدند / خون بخوردند و اندر خون دانایی شدند

تا عیار عشق عیاران پدید آرند باز / زرگران نه فلک در مرد پالایی شدند

آدم و عیسی چلیپا کرده اکنون بلبلان / بر سر الکلیون سرایندن بترسایی شدند

تا و طاها باز گسترده‌اند پیران سپهر / قریان چون مقریان در توتیا سایی شدند

عاشقان را عیش خوش کردند خوش دیوان باغ / زان قبل پیران همه با حال برنایی شدند

زرد و سرخ و روزه در سر افکندند بستان / تا دگر ره با سران لاف و رعنایی شدند

عاشقان در زیر گلبنهای پروین بار یار / از بنات النعش اندر شکل جوزایی شدند

روزها اکنون بگه خیزند چون مرغان همه / روزها با ماه چو مرغان هم تماشایی شدند

تا اکنون لایبان بودند اینجا چون عدل / یک الف در لا بیفزودند و الایی شدند

مطربان رایگان در رایگان آباد عشق / بلبل و دم چون سنایی چنگی و نایی شدند

و له ایضاً رحمة الله علیه فی الحکمة و الموعظة

ای سنایی جان ده و در بند کام دل مباش / راه رو چون زندگان چون مردگان در منزل مباش

چون نباشی آب رحمت نار زحمت هم مشو / چون نباشی خاک معنی باد بی‌حاصل مباش

راه یاران نباشی آفت ایشان مشو / سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباش

در میان عارفان جز نکته روشن مگوی / در کتاب عاشقان جز نکتهٔ مشکل مباش

گر شوی جان جز بجای دوست در اسکن مشو / ور شوی دل جز نگار عشق را قابل مباش

در نهاد تست با تو دشمن معشوق تو / با غ او گر نه با بی بد و مایل مباش

گر همی خواهی که با معشوق در هودج بوی / با مدار خصم او همواره در محمل مباش

و له ایضاً

در دام بلا فتاده‌ایم / وز دست فراق زیر پاییم

مالک وجود نیک عهدیم / وز عین عدم بسی کم آییم

ما زهر بلا چو شهد نوشیم / از بهر که سزای آن بلاییم

دور فلک است آسیایی / ما اندر میان آسیاییم

بیگانه نه‌ایم زود یک راه / بگشای در است که تا در آییم

گر بگشایی بود تفضل / ور نه چو سزای آن سراییم

تو طعنه همی زنی و ما لاف / ما لاف زنان پادشاهیم

گفتی که تو تخت را نشایی / هم از پی آن که ما گداییم

گر تخت ز ما دریغ داری / آخر چه وار وار شاهیم

و له ایضاً رحمة الله علیه فی الحکمة و الموعظة

هر کی ظالمی ذاتی کرد قلاشان بگوی / صورت ایشان ندیدی سیرت ایشان بجوی

في معراج النبي صلى الله عليه وسلم

چون ندانی در طریق راستی صدق آن مجاز / لاف برخیره مزن گفتار بیهوده مگوی
یا بشرط راستی در صدر قلاشان درآی / یا چو نتوانی بگرد شیوهٔ ایشان مپوی
اول آیین نیست شرط مردمی در کشف راه / گر نه سرکش اندر آیی کم زنی پایان گوی
پاک برخیزی ز سر با نیست کاندر رباب / چون تو با خصمان بروی او اندر آورده بروی
چون تو یک شربت ز شرب نیستی خورده‌ای / بیهده تا کی زنی در پیش مستان های و هوی
ای فکنده بی تصرف گوی در میدان عشق / هان که تا مردان کار این از تو نربایند گوی
این کلاه خواجگی را یک زمان از سر بنه / ساعتی بر خویشتن یا بر دل درویش بوی
دوری از مستی و گرنه آن سلیم القلب مرد / در نشان بی نشانی نیست چندین گفت و گوی
آب روی و آب جویت باید اندر عاشقی / آب سای از نبر ازرا تا بماند آب جوی
اندرین درگاه وانگه پس از روی نیاز / کآب جوی ازرا بود گو را نباشد آب روی
ابلهی ساده مباش و زیرکی ناسازگار / یا سبو بر سنگ زن یا سنگ را زن بر سبوی
این چنین شعری نباشد مر سنایی را جواب / زانکه در عالم نبود چاپکس نیاید مثل اوی

ولـه ایضاً فی الزهد والحکمة والموعظة

ای دل اندر عشق لیلی کمتر از مجنون مباش / عشق آهوی بگرد و گبر را ماموم مباش
جان چه در خود دست جای کان جهان آن بود / بحر قلزم هست آنها اگر برو جیحون مباش
گرچه علت خسروی بر تخت ملکت آرزو / بنده پس بر در که نفس خسیس دون مباش

گر بهشت جاودانی باید چو سوی مر ترا / سال و مه در مال و نعمت غرق چون قارون مباش
گر چو آدم جنت فرمان نباید مر ترا / همچو ابلیس از سر دون همتی ملعون مباش
گر همی منشور پیری خواهی از پیران دین / از سرای شاه ایمان یک زمان بیرون مباش
گر درفش کاویان در لشکرت باید همی / خیره چون ضحاک ظالم ضد افریدون مباش
گر منافق نیستی هنگام قول و فعل خویش / هر زمان گردان بسعد کونه چو بوقلمون مباش
گاه با دیوان جنّی چو شکر خوش مشو / گاه با حوران عقل تلخ چون افیون مباش
ور ترا اندر سر خمار عشق و در دل آن غم / ساقی از خم وحدت با می گلگون مباش
خویشتن را از خساست ننگ اندر خاک ذل / ور نه پس گردن کشان تا گنبد گردون مباش
ور همی گویی که من بر لعبتان عاشقم / خیره بر تندیس تن بر زین صفت مفتون مباش

وایضاً فی الزهد والحکمة والموعظ

ای جوان زیر چرخ پیر مباش / باز دور آتشش دلیر مباش
یا برون شو ز چرخ چون مردان / ور نه با دور او دلیر مباش
از دو رنگ آر همی خواهی / ساکن گنبد اثیر مباش
گر سعادت از دولت بعدن / در سرا پرده سعیر مباش
تو درهای چار و وج و ششمه / در کف هفت و شش اسیر مباش
در سرا از بر نظر و عقل و فلک / تا تو آن باشی جز بصیر مباش

در میان عشرت و وهم و خیال
گر تو سلطانی نه سفیر مباش

پی انداز باش چون مردان
گر نه زن نی پی پیر مباش

گر ترا جان ز روزنی آمد است
داد و ورز کن وزیر مباش

از برای خلاف و استبداد
بسر دم خر کمیر مباش

ای بگو سروری طبع و نک
به از این چنین حقیر مباش

مار قانع بسی زید تو بحرص
گر به مور زود میر مباش

از پی یوز حرص و موش طمع
گاه گوز و گه پنیر مباش

من و سلوی چو هست اندر تیه
در پیاز و پیاز و سیر مباش

آن کمان یافت زود کشتی تیر
تو زکژ دور شو چو تیر مباش

گر بهی در و عبرت باید
بحر هاست در غدیر مباش

گر خطر بایدت خطر کن جان
ورنه این بزی خطیر مباش

چون ترا تاج تخته خواهد بود
کو کنون تخت اردشیر مباش

آرزوی وصف خلق منقصتی
شو فقیهی گزین فقیر مباش

قصه خوان لیک در جهنم جان
بچو قابوس وشمگیر مباش

چون ز زر دو من ترب مام دار
ورنه بیهوده در نفیر مباش

در اساس دین چو بوحنیفه ز علم
چون چراغی بجز منیر مباش

چون تو طفلی و شرع دایه تست
جز از این دایه سیر شیر مباش

حج اکبر ار تو خواهد بود
طالب حاج اکبر مباش

ور کنون سوی کعبه خواهی رفت
ره مخوف است بی خفیر مباش

با چنین قافلان عذر شکن
جز چو پیغمبران نذیر مباش

از پی ذکر بر صحیفه عمر
چون نگو خط نه او دبیر مباش

با تو در گور نیست جان و خرد
منکر منکر و نکیر مباش

باش چون پسته بر در حق
گاه مانند چه کمیر مباش

خار غارت چو نیست در ره او
پس در آن کوی خیر خیر مباش

همه دل باش و آگهی و نیاز
با خبر بر در خبیر مباش

زیر پای آنکه کند زاری
پس تو زیر بنده جز وزیر مباش

چون قلم سر دهی فدا کن تیر
لیک زین شکر با صریر مباش

چون به پیش تو نیست یوسف تو
پس چو یعقوب جز ضریر مباش

در رخ خیره یا چو شعبده گیتی
گفت بیدار در رخ خیره مباش

ای پسندیده تو بر نظاره خلق
در عین زود بی نظیر مباش

در هوای صفا چو بو تیمار
در دولت است کو صغیر مباش

با قرارت نور دیده سر
چشم سر کو بر و قریر مباش

سنگ گین زانکه شرع و شهرت
چون خرت نیست کو شعیر مباش

گرچه خصمت فزون و قوت تست
تو بپاداش او جریر مباش

خود نفیریست کل عالم و تو | در نفار از پی نفیر مباش
از پی یوسف کسان بفروش | گاه بشری و که بشیر مباش
بر همه کشتها نشسته ز قحط | ابر باش و بجز مطیر مباش
هرکجا پای عاشقیست روان | بادکشتیش باش و تیز مباش

و له فی الموعظة و التماس سالار الحاج و منازل الحج

گاه آن آمد که چون مردان سوی میدان شویم | یکره از ایوان برون آییم و برکیوان شویم
راه بگذاریم و قصد حضرت اجلال کنیم | خانه بگذاریم و سوی کعبهٔ یزدان شویم
طبل جان بازی فرو کوبیم در میدان دل | با زن و فرزند جانی بی سر و سامان شویم
گاه با بار خفت گرد این مسجد دویم | گاه با رخت غریبی سوی این ویران شویم
گاه با صحن بیابان با غزان همره بویم | گاه در کنج رباطی با سگان هم خوان شویم
گاه با بی دولتان از خاک خس بستر کنیم | گاه بر ارباب دولت نقش شادروان شویم
گاه از ذل غریبی بار هر ناکس کشیم | گاه از حال ضرورت بار هر نادان شویم
گاه بر فرزندگان چون بی دلان والا بویم | گر ز عشق خان و مان چون عاشقان گریان شویم
از فراق بلخ و از شهر عراق از چشم و دل | گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم
گر ببین هم رهان چون آتش اندر دی بویم | گر ز دست ملحدان چون آب در آبان شویم
ملحدان گر جادوی فرعونیان حاضر کنند | ما بکبیری عصای موسی عمران شویم
غم نباشد بیش ما را ور دو سه روزی که ما | از هرو و مرو و طوس و ری سوی همدان شویم
از پی نزدیکی بغداد و کرخ و کوفه باز | زیر ما طوا شود آن شب که در حلوان شویم
چون بدار الملک عباسی امامی در شویم | تازه رخ چون برگ و شاخ از قطرهٔ باران شویم
از برای حق صاحب مذهب اندر شیست | جان فدا سازیم و سوی تربت نعمان شویم
با شیاطین گر کشیم از خنجر توحید رب | چون ز قادسیه سوی عقبهٔ شیطان شویم
پای چون در بادیه خونی نهادیم از بلا | هم ز ریگ گرم و ز ریش ثبت او سرگردان شویم
زان یتیمان پدر گم کرده بنشیم و باز | چون یتیمان روز عید از درد دل گریان شویم
از پدر وز مادر و فرزند و زن یاد آوریم | زاد روزی این جگر بندان جگر بریان شویم
در تماشاشان نیاییم ار یکی خوش دل بویم | گرد با ایشان نه بنشینیم ار یکی نالان شویم
در غریبی در دمی ار بر جان ما قادر شود | چون نباشد آن عزیزان تحت بی ارکان شویم
تلخکامی نیک از تشنگی بار ارد ار غمگین بویم | مهربانی ذکر آبی آورد ار عطشان شویم
نه پدر بر سر که ما در پیش او نازی کنیم | نه پسر در بر که ما از روی او شادان شویم
چون رخ پیری ببینیم از پدر یاد آوریم | هر محبوب سر گم کرده با اخوان شویم
باشد ار تیهی هنوز از زندگی باشد بیک | آه اگر در منزلی ما صید گورستان شویم
حسرت آن روز چون بر دل همی صورت کنیم | ناچشیده هیچ شربت هر زمان حیران شویم
آه اگر یک روز در کنج رباطی ناگهان | بی جمال دوستان و اقربا قربان شویم
هرمان نخ کرده بار آید باطبل و علم | ما بزیر خاک در با خاک ره یکسان شویم

قافله باز آید اندر شهر با ادوار ما — ما تیغ قاهر گشته غربستان شویم
هم رهان از تیغ روحی چون بپیش ما بسی — ما بزیر خاک چون درپیش پیکان شویم
دوستان کو تیغ گردیم و سپس آییم باز — ما بهر ساعت چو طعمه دیگر گمان شویم
زبسال صد هزار آزاده گردد منقطع — هم دریغی نیست که ما نیز چون ایشان شویم
کانک حکم حق بر جان ما دندان زند — ما بپیش خدمت آن روز از بن دندان شویم
روکه سر تیری که از میدان حکم آید بما — ما بجان سازیم و آنگه سوی آن پیکان شویم
چون بده و باقی شدیم از جسم خود فانی شویم — چون بده و دانا شدیم آنگاه خود داوان شویم
گر نباشد حج و عمره عید و قربان گو مباش — این شرف ما را بس که تیغ او قربان شویم
این سفر بستان بیاران راه ایزدست — ما بروی استقامت سرو آن بستان شویم
ما جیان خاص مستان شراب دولتند — ما بجوی شیر تجا مولای آن مستان شویم
بادیه بوتست و ما چون لاله سخت شیم راست — چون بیابان بودیم از دو خالص چون زرکان شویم
بادیه میدان مردانست و ما نیز از نیاز — خون آن مردان کریم و کوی آن میدان شویم
گرچه در ریگ روان بی دل شویم از عاجزی — چون بدید آید جمال کعبه جان افشان شویم
یا بدست آییم سرتی یا بر افشانیم سر — یا بکام حاسدان گردیم یا سلطان شویم
یا پدید آییم در دیوان مردان چو کوه — یا بزیر جامهٔ ریگ از اجل پنهان شویم

وله ایضا فی صفت ابناء الزمان قدس سره

مرد هشیار درین عهد کمست — ور کسی هست بدین متهمست
زیرکان زانند در عالم و شاه — وقت گر هست نه وقت کرمست
هست پنهان زسفیهان چو قدم — هرکرا در ره حکمت قدمست
هرکرا هست ز حکمت رقمی — خونش از بیم چو شاخ بقمست
از غم و غال شرف هرچه را — پشت مال بر شبه نیش قلمست
هرکجا جاه دران جاه جهیست — هرکجا سیم دران سیم همست
هرکرا عزلت و خرسندی خوست — گرچه اندر سقر اندر ارمست
گوش گشتست لسان حکمه — هرکه جوینده فضل و حکمت
وانکه غیبات بر دو ازپی آن — راه دربسته چو جذر اصمست
دست آن کز علم ظلم تهیست — پای آنکس بحقیقت قلمست
رسته هر مکس که پس قسمت نگاه — هرکجا بوی تفت و نام و نشست
همه شیران جهان در المند — در هوا شیر علم بی المست
هرکرا بینی بر باد کبر — آن نه از فربهی آن از ورمست
از یکی در نگری تا بهزار — همه را عشق درم وام و درمست
پادشا را زپی شهوت و آز — رخ بسیمین بر و سیم و حشمت
ابرار از پی ظلم و فساد — دل بزور و بزر و خیل و حشمت
سگ پرستار را چون دم سگان — همه را نان پشت و دل و دین

فقها را غرض از خواندن فقه | حیله و بیع و ربا و سلمست
صوفیان را ز پی راندن کام | قبله‌شان شاهد و شمع و شکمست
زاهدان را ز پی رای نه ورع | قل سوا اند و احد دام و دمست
حاجیان را ز تک و پو و نفاق | هوس و سوسش بطبل و علمست
غازیان را ز پی غارت و سیم | قوت اسب و سلاح و قدمست
فاضلان را ز پی لاف و فضول | روی در نحو و جر و جزم و ضمست
ادبا را ز پی کسب و لجاج | انده نصب لن و جزم لمست
متکلم را ز راه خیال | غم اثبات حدوث و قدمست
چرخ پیمان ز بهر و دروغ | بستهٔ سطر و شکل و رقمست
مرد طب را ز پی علت و نام | همه اندیشه بر و از سقمست
مرد دهقان ز پی کسب معاش | از ستور و زر و خرمن خرمست
خواجه معطی ز پی لاف و ریا | تازه از مدحت ازان زدمست
باز سایل را در هر دو جهان | دو رخش لا و شبش نعمست
طبع برنا بر یک ساعت عیش | عاشق شرب و بت و زیر و بمست
کهل را از قبل حرمت و نسل | انده نفقه و زاد و حرمست
پیر تر بهر نگاه از پی جاه | تا دم مرگ ندیم ندمست
سعی ساعی بسوی سلطانان | کو فلان جای فلان محتشمست
چشم عامی بسوی عالم آن | که فلان در جدل الکن و لکست
قد سر سوی شکاف از پی ظلم | جو و بندانش از نه چو همست
مرد ظالم شسلا خرسند برین | که بگویند فلان محترمست
همگان سغبهٔ صید اند و حرام | کو کسی کز پی حق در حرمست
این همه شعبده و رسم و هوس | طالبان در حق راز صنمست
همه بگشته و عذر همه این | که بدم من نه فلان نیز همست
وین همه بیهده وا پی که چرا | زانکه بوالقاسمان بوالحکمست
جم ازین قوم بحجت و کون | دیو با جامه و با جام جمست
با چنین موج بلاها چو صدف | آنکس آسوده که امروز اصمست
پس تو گویی که بدان باطلی | از که همواره چنان پای ورست
چرخ را از پی رنج حکما | زین چنین نادره ازین چه کمست

و له ایضاً رحمة الله علیه فی الحکمة والموعظة

هر جا بحری که از آب و گلش گوهر بند | چند کانی که در او پاکیزه سیم و زر بند
نه ز هر کانی که بینی سیم و زر آید پدید | نه ز هر بحری که در وی گوهر احمر بند
در میان صد هزاران دل و آن یکی نیست | کز میان دل یکی حاصل شاکران شکر بند
در میان صد هزاران نخل جز نخلی نیست | کز صلاحش انگبین آب آن پرور بند

با نور بسیار باشد درین دریا ولیک
چو صدف نا که خواصان ازو گوهر برند

باغ تو از شوخ چشمی گشت شوره زستان و تو
طمع آن داری که از وی سوسن و عبهر برند

سوسن و عبهر کجا آید بدست از روضه‌ی
کاندرو تخم خست و سیر و سیسنبر برند

هرچه کاری بدروی با هرکه گویی بشنوی
این سخن حقست و حق بی پرده حق گستر برند

گاو بحری در جزیره سنبل و سوسن چرد
لاجرم هرجا که خفت از خاک وی عنبر برند

همچو آهو در تو نیز از سنبل طاعت بچر
تا که گشتی زنافت نافه‌ها اذفر برند

خواب ناید مرزنی را کش دران باشد
آدمی کش ماهش از خانه بشوهر برند

ای بهشت از زینت کم چند خسپی مرترا
هم کنون زین گرد کار قادر اکبر برند

ور همی گویی که من در آرزوی ایزدم
کو نشانی تا ترا با دل سوی دلبر برند

منظره کاشانه‌ات پر نقش نفرت از ترا
چون بمیری هم وران کاشانه و منظر برند

اشتر و استر فزون کردن سزاوار تو کی
بار عصیان ترا بر اشتر و استر برند

مروان مردست که پهلو نهاد اندر لحد
هم بساعت از بهشتش حله و بستر برند

خنده آید مر ترا زان تا که از سیم ربا
ور کفن گیرند از دیبهٔ ششتر برند

هرکسی باید که باشد با شهادت یک جهت
کز برای او حله اندر بهشت زیور برند

مظهر اندر مرو نه هر کس بی قفت شان
نسخه منقبت همی بیکار کی محضر برند

این جهان دریا و ما کشتی و زنار اندرو
تا پنداری که کشتیها همه بی جبر برند

کشتی را غرقه گرداند اندر دریای عیب
کشتی را باز از بحرا سوی معبر برند

هر یکی را سرزنش دادند آتش از جحیم
هر یکی را سر که سر بازی افسر برند

هر یکی نوری کفن را از جحیم آرد پلاس
هر یکی را از بهشت استبرق اخضر برند

یک نفس غافل مباش از ذکر ایزد تا ترا
چون سر مدوح خوانند نزد او خجر برند

محشر آمد بر دوی سرگرمی محشر نیست
باهمه خیزد در جهان گریان ما منظر برند

کز دهانی حق خبر سرگرا بودی کان
کز جهان چون بلبلی را عاقبت گاه زبر برند

تا نباشی غافل و دایم بینشی تبحق
گر خواهی تا افسر ایمانت بر سر برند

عالم آمد زین سخن مقصود فرد اور حشر
عاملان زانی عمل از کنبها کیفر برند

مردوا بینا اگر پرده بساود بر یکی
عیب دارند مر و را خصمان سوی داور برند

باز اگر بینا بساود تنگی باشد دررو
شاید این معروف زانی جلدان منکر برند

عاملان در شرط شاهانند باشد تخت کار
شهریاز آگاه بسته دست زنی لشکر برند

یک برستار از یکی عالم کز زنی دوزخ بر
بیش ازان باشد که از جا بل دو صد کشور برند

مرد عالم را سوی دوزخ شدن چون آن بود
چون مزکی را که سوی خان خیاکر برند

حسرت آن را کم بود کز دهن زنی دوزخ برند
حسرت آن را کش بدوزخ از در منبر برند

این سخن فردا شود پیدا بر آن زمان
کز برای حشر مان یکسر سوی محشر برند

کی علما را حشر گردانند با قرآن بار
عادلان را زانی امیرالمؤمنین عمر برند

مقریان را در جهان با عالمان سازند جا
سالیان را در سقر نزد یک لشکر برند

عاصیا تو زار بگری زانکه فردا در حشر
عاصیان را سوی نزد و پس برین کمتر برند

۸۱

[illegible]

ای دل از رغبت نباید جنگ از دنیا بدار | پاکبازی پیشه گیر و راه دین کن اختیار

تاج و تخت و ملک و هستی جمله را درهم شکن | نقش مهر نیستی و مفلسی بر جان نگار

پای بر دنیا نه و بر دوز چشم نام و ننگ | دست در عقبی زن و بر بند راه فخر و عار

چون ز نان تا کی نشینی بر امید رنگ و بو | جهد اندر راه بند و کام زن مردانه وار

عالم سفلی نه جای تست از اینجا درگذر | جهد آن کن تا بگیری در عالم علوی قرار

تا نگردی فانی از اوصاف این فانی سقر | بی نیازی را نه بینی در بهشت کردگار

گر چو بودردات باید تاج داری روز حشر | باش چون منصور حلاج انتظار تاج دار

از حدیث عشق جان بازان مزن بر خیره لاف | تا تو اندر بند عشق خویش باشی استوار

باطن تو کی کند بر مرکب شاهان سفر | تا نگردد رای تو بر مرکب همت سوار

چشم آن دارد که عشق آورد بر رنگ صدف | والله ار دیده بود کش سد سر کز بد ز شاهوار

تا تو مرد صورتی از خود نه بینی راستی | مرد معنی باش تا کام از صنعت گردون برکار

از برای آنکه یک شبی بدو گل بر دهد | سردی و گرمی کشد در باغ یک سال خار

گر غم دین داری وقت رو تو بیاری دیده باز | گرد شغل مرکب آن ما افتخار روزگار

وله ایضاً رحمة الله علیه فی صفة الحیوانات

ای سنایی ز آستان نتوان شدن بر آسمان | زانکه روحانی رود بر آسمان از آستان

گرچه چون نمرود با صندوق و با کرگس رود | خیره بازآید کنون نمرودوار از آسمان

[illegible]

[illegible]

ای سنایی تو مشو غافل کنون گر با خرد | آفتابت را هم اکنون در چه خاور برد

وله ایضاً فی الزهد والحکمة والموعظة

نقل بگذار ای سنایی رطل مالامال کن | این زبان را چون زبان لاله یکدم لال کن

یک زمان از رنگ و بوی باده روح القدس | در ریاض انس عنبر سفر و مرجان بال کن

زهد و صنعت یک زمان از عشق در دوزخ فکن | مال و طلقت یک زمان در کار زلف و خال کن

در جهان زهد کوشان خویشتن قلاش ساز | در میان می فروشان خویشتن ابدال کن

باز زیبا و ابطال را از تشنیع منقار دار | چرخ بگیر ای اهل را کاغدین چنگال کن

عاشق مالست حرص و دشمن مالست عشق | مال دشمن را بسوی مال دشمن مال کن

شاهد شیرین نجوید زاهد آن تلخ را | شاهدی چون شهد خواهی رطل مالامال کن

سرو بود را کوی کان سرو از پی گلزار برخ | خون رز در جویبار گل و قیمال کن

تو بگیری بالطافت چون دو دال ایم ار صنعت | یک الف از بر الف را در دو صف جنتی دال کن

خاک جسم و آب چشم اندر دست عشق | خاک چون صلصال کردی آب را سلسال کن

دامن تر دامنان عقل اندر خاک کش | ساعد موج کشان عشق پر خلخال کن

عشق یک رویست او را در صف عیاران نشان | عقل یک چشمست او را در صف دجال کن

خرقه و طاعات هشیاری محال و مخرقست | چون ز خود بی خود شدی هم خرقه کن هم حال کن

وله ایضاً رحمة الله علیه

[illegible]

[illegible]

کر مسلمانی چون نمرود بر کردون مشو
کان مشعبد کرش از تیرست می سازد کمان

چون ملک بر آسمان نتوان پریدن از کرن
کاسمان سفلی بود چون تن ملک علوی چو جان

همچو جان از آستان بر آسمان زن تیر تنک
کر نبودی تن ز زیرکی چهار ارکان کران

در نهاد خویش سر چون ریسمان کم کرده
تا سر تو پای شد پای تو چون سر ریسمان

کر نهان داری سر سیرت بتن چون کشف
خویشتن را چون کشف پای سر کن زامتحان

کر چو ماهی جوشن عصمت فرو پوشیده
زاتش فتنه چو ماهی شو تو آب اندر نهان

چشم روشن می نمایی چون نهنک دارد ترا
پشت را چون خارپشت از خود برون ار دیستان

بر نهاد خویشتن چون عنکبوتی برتنی
کرمی چون کرم پیله برتنی بر خان و مان

تا دمان دارد کشاده اژدهای حرص تو
سر زمان ازرت می اندر کشد ملک جهان

در نهاد خویش چون خرچنک داری چنکها
تا بچنک آری بهر چنکی دکر کون نام و نان

کر چو کرک و سک بدری غیبهای مردمان
چون بهایم عاجزی در پنجه شیر ژیان

ور بکوش موش و چشم جغد و دل کور وکری
از ملک چون نکسه کویم پیش ز از نفس و جان

با تو چون طاوس و طوطی خیره چون کم کنی
تا ترا خندی و باشا بینی اندر اشیان

طیلسان بکنی که دارد طیلسان چون بو کسی
ورنه بر آتش چو پروانه بسوزان طیلسان

عادت خود نیست مثل از صبحدم بر کنتن
کز حریصی همچو خوکی تن درست و ناتوان

با پر چون پشه و چون کلنک شادان بر مجر
تا نکردی خیره مالیده بدست این و آن

چون خیره دل کردی اندر سرای از نجود
نحل وار از بهر خود در شو بکی در کلستان

کر ز پیری زانو از سر در کشادی چون طبع
زیر خاک و خشت باشد همچو دیدار نکان

طمطراق اشب واندهم کجا باید ترا
کاشب واندهم زروز و شب تو دانی زیر ران

همچو خوکی اندر دهان مار مجروح وش از اجل
کز خوشت دست بیدادی فرو بندد زبان

اندرین ماتم دو کف بر فرق کردم وارنه
کی کند چون خورده سود آزرا بانک و فغان

جز اگر بیم چنبر می خوان زیر لب
کاتش نمرود کردد بر نهادت کلستان

ور بود چون سرو سر سبز با پر و زنجا
ور کمر بندد کلها همچو لب پشت میان

هم بهار عمر تو دوران چرخ آرد بسر
بی بقا کردی چو کل بر شاخسار اندر خزان

افتاد و تکیه کم کن بر بقا و عمر خویش
کاخ باقی ماند از عبرت بپرد و در زمان

کر بیاشی مهربان بر جان و تن نشنوی
کس نباشد بر تو مانند پشیمانی مهربان

وله ایضاً فی الموعظة وطلب العلم وتنزه الآخرة

آب رویی کان شود بی علم و بی عقل آشکار
آتش دوزخ بود آن آب روی ای هوشیار

بیشی آن تن را رسد کز علم باشد پیش رو
بیشی آن سر را بود کز عقل باشد پایدار

وای از علمی که از بی عقل باشد منتشر
وای آن زاهد که از بی علم ماند یادکار

ای که بی قدر فلک چوبی و نور آفتاب
یک شبه بیداری چون چرخ و چون انجم بکار

تا ف تنهایی مزن بی علم سرها بیهده
علم خوان خود پیش از آن پنهان کند علم آشکار

مایه و داری چو عمر از وی بدان جز علم سود
قوتی داری چو عقل از وی مکن جز جهد یار

خلعت خلق و دین به علم در گردن بگیر / دعوی شاهی و شاهی بی خرد درد و ادبار
آنکه رانش بگیرد و جان آرایش بجوی / پرده لطف بپوش تخم بی فضلی مکار
تا به سرخامه نگر چند دل بر طبع [illegible] / یا ز سر جامه بشنو پند جان بر تن نگار
یادگاری ده ز بیداری شب و خورد و خواب کم / وقت و فرصت نام بر روز [illegible] یادگار
[illegible] آن بتی بی رنج کی گردد قرین / سیری و خواب ای پسر با علم چون گیرد قرار
علم خواهی [illegible] علم از ذره حرمت [illegible] / فضل جویی راه بجز از سفینه اقبال دار
ای که گر دی کز بیابی نوری [illegible] / بحر گردی گر بیابی دری از علم آبدار
ور اگر خواهی چنین شو خود آن دریای علم / [illegible] خواهی چنان شو خود آن گنج نثار
خار با خرما بکار [illegible] علم [illegible] حجت / لعل با خرمهره کار از کس کی گردد پدید
یادگار مصطفا در راه دین علم است علم / گنج جان با علم [illegible] که کرد اختیار
عیب [illegible] و عز و بها با رنج [illegible] قرین / قدر [illegible] قدر و شرف با علم دین دارد قرار
[illegible] چشم [illegible] عالی گردد [illegible] / [illegible] وقار
یا ز تخم گوی [illegible] / [illegible] بخوان [illegible] از طبع یادگار

و له ایضا رحمة الله علیه فی الموعظة الحکمة

گر دو وقت [illegible] جان از مردمان [illegible] / هم عنان شو [illegible] در جهان [illegible] مانده
از نظر جان [illegible] پاک شد [illegible] زمین / در جهان [illegible] کور و کور [illegible] مانده

در دو گیتی جان خود در تقریر ساخت / وز پی دعوی بروی آبها آخالی مانده
صد رها از عالمان و منصفان [illegible] گذشت / صد ره دوست بخیل و ظالم و بطال مانده
عدل گم گشت و نیابد کسی از وی نشان / علم جاه و آن [illegible] در روز و ماه و سال مانده
عدل نوشیروان خود [illegible] افسانه شد / [illegible] ز بیشه مردمان تمثال مانده
رفت سید از جهان وجه شکل کرد حل / بو حنیفه رفت [illegible] گرد عالم [illegible] مانده
نیست بی در جهان جز قیل از اصحاب قیل / شد [illegible] و از [illegible] اشکال مانده
شد ملک محمود و ماند اندر زبانها مدح او / [illegible] در گوشها امثال مانده
خاک شد کسری و [illegible] شد [illegible] او / در مداین از جهان قصر او اطلال مانده
یک گره را خانه پر عیب [illegible] / یک گره در [illegible] طاعت و اعمال مانده
گر گهی [illegible] شهرا از مردمان / گاه در او در یغما خواجه [illegible] مانده
رفت گدا با او گلیم اندر گلیم [illegible] / رفت [illegible] زیر [illegible] مانده
زین [illegible] شاید [illegible] شاخ / [illegible] مانده

و له ایضا رحمة الله علیه فی الحکمة والموعظة

ای [illegible] علم و رنج [illegible] خورده [illegible] / [illegible] شده [illegible]
بر ظاهر خود نقش شریعت گشاده / در باطن خود حرف حقیقت [illegible]
[illegible] خود [illegible] باخته بسیار / صد دست [illegible] مانده [illegible]

بودم آرزوی کوی خرابات همه سال | اول قدم از راه خرابی نسپرده
ایمن شده بر عمر خود و گشته شب و روز | وز بی خردی کیسه بطرّار سپرده
ور زانکه ترا نیستی ای خواجه تمنا | نان تا بکفی کیسه برانجا پس شمرده
زان پیش که نوبت بسر آید تو در آن کوش | تا مرده و زنده شوی ای زنده مرده

وله ایضا رحمة الله علیه فی الحکمة والموعظة

تا کی دم از علایق و طبع فلک زنیم | تا کی شکل ز جوهر دیو و ملک زنیم
تا کی غم امام و خلیفه جهان خوریم | تا کی لب علی و عتیق و فدک زنیم
دو دیم از سماع و قرینیم با صداع | تا ما همی شفق بخوان سلک زنیم
هرگز زدوی دفتر و دف در صفات عشق | تیر امید کی چو یقین بر دو تک زنیم
تا کی بزیر دور فلک چون مقامران | از بهر نرد خویش دم از یک و دو زنیم
تا کی نهراه رنگ و تخیل برین و آن | بهر کل و کلاه ز خوبان کلک زنیم
دست حریف چرب تدارک در قمار | ششدر نقش ما است همی ما دو یک زنیم
یکدم شویم چون دم آخر جدا ز دیو | اندر هوای عشق دمی مشترک زنیم
آن به که چو شیر چپنا پای گسترانا | میخ و طناب خیمه برون از فلک زنیم
بر یاد موی و روی صنم صد هزار بوس | بر دامن یقین و گریبان شک زنیم
گرچه ستد زمانه بجنگ جاکری زما | آتش نخست در تگ جاکی و جنگ زنیم

طوفان علم ما بگذرد چون بیابان سام | خورشید در سفینه نوح ملک زنیم
ای از لعل پر نمک چون نمک در آب | هرگز بود که زر تو ما بر نمک زنیم
زین جوهر و عرض غرض ما یکی بس است | گرچه همی ز قدر تما بر محک زنیم
ار اطعام خوان خدای آرزو شدست | یک ره بیان تا رو سخن بر نمک زنیم

وله ایضا فی الزهد والحکمة والموعظة

خیزا تا یک قدم بر فرق این عالم زنیم | وین تن مجروح را از مفلسی برهم زنیم
تیغ هجران از کف اخلاص بر حکم یقین | در کنار انجم وصل بنی آدم زنیم
جمله اسباب هوا را بر کشیم از تن سلیب | پس تبرا را بدو پوشیم و کف برهم زنیم
از علایقها جدا گردیم و ساکن تر شویم | بر بساط نیستی یکچند گاهی دم زنیم
پیش تا با عمره جانی زما [illegible] زند | با سبک باری یکی با زمانه کم زنیم
آتش نفس لجوج از پیچ کون تیزی کند | تا آب قوت علوی بر او برهم زنیم
بار همت در انگشتی صفاوت افکنیم | پس خروشی برکشیم و کشتی اندر یم زنیم
تیغ توحید از ضمیر خاطر خود برکشیم | بر قفای ملحدان زان ضربتی محکم زنیم
اسب شوق اندر بیابان محبت تا زنیم | گوی بربابیم و بانگ اندرین عالم زنیم
پیش تا سلد زمانه بر فراقم کم زند
خیزا تا برزقت سلد زمانه کم زنیم

[illegible]

و له ایضاً رحمة الله علیه فی الحکمة والموعظة

زیر مهر پادشاهی در آورد روزگار | کز نفاق اندرون بی باک ناید بر عیار
در سرای شرع سازد علم دار الضرب داد | در پناه شاه دارد مرد بیت المال کار
گلبنی باید که تا بلبل برو دستان زند | آب دار از چشمهٔ توفیق و پاک از شرم خار
مرد را از خویشتن زینت کند بر کوی دیو | شبنمی باشد درین ره ز اضطراب و اضطرار
بس محال آید ازین همت نهادن شکل و نقش | بس خطا باشد برین همت شنودن بوی یار
باد داد و دیو برجات در صحرای غیب | حضرت سیمرغ گو تا بشنود آن نا زار
آفتاب انگه بر آمد خند خسیم چو کوه | در شعاع نور افتم با سرو بن در نگار
شیر مردان در جهان چون زنده باشند پیشرو | دل بر آورده بتهور از کلی ایشان دمار
آنکی باشد سزای آتش تیز حارث | کآب روشن رفته باشد در میان شاخسار
آبرو و دل در ذیب نفس جادو جان کرد | کی شود در حلقهٔ مردان میدان پایدار
آبرو حسن بر نیابد از همه هستی جواد | با خرد خوابه کی دیدند او را اهل غار
دست بر سنگی زده چون کوه بیند بت | پای بر مرغی نهاده کی رسد کس بر مدار
زرد کی بازند با خورشید در پیش قمر | زرق چون سازند با افلاس در کوی قمار
دم کجا زد آدم آن ساعت که بر اطراف عرش | درد بو الدرداش می کرد برجانت نگار
عقل را تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت | گرد عشاقان مگرد ای مختصر دل زینهار

زانکه ایشان در جهان دیوانگان چیره اند | بند ایشان را نشاید جست از ایشان دور دار
گر ز نور رنگی بدی بر پای مجنون در عرب | عشق لیلی را نبودی جای در دل خوار خوار
لاجرم چون راه داد از مهر در دل عشق را | بر کشید از عشق لیلی از بروی صد نثار
گرچه کم دارد چنان ز دیگ نردبان برین | شب بدی خود شور دیگر دارد اندر کار و بار
نیم شب بود دست خلوتگاه معراج رسول | نیم شب گشتست هر بی اهل الکرامات نار
گر ز دولت بر دمد صبحی بناگه در شبی | عالمی روشن شود در حال از آن نور و شرار
یک نفس طلعت نماید در یمن نجم سهیل | صد هزاران پوست ظلمت بی شکی در دو دیار
سمع گو تا بشنود امروز آواز اویس | گو خضر تا در رود غواص در قعر بحار
ز آن دو کم گشت یک ذره عزیز و در دین | نه درین کم شد هنوز آن گوهر اسرار و دار
تا دل لا لا دریاست و دل سیمرغ کم | طالبان را در قدم آبست و برا آتش و دار
خاک بس باشد بآدم عاقلان را راه بر | باد بس باشد ز یوسف عاشقان را یادگار
گر بدین علی بود حکمت بنه آید بسی | ور دران وردی بود یوسف در آید در کنار
مغز دین باید ز مردم تا توان رفتن بدل | کی کند در گوش کیوان از بزرگی گوشوار
دیده را خشت و ابیست در بازوی شهر | عمر خود در زین نشیند بو الحسن باید سوار
تا از این زحمت کند در علتهای طول و حی | تا از آن مردی نماید در حضور ذو الفقار
آن خود اندر نار افتد گر بن کی یوسف گز | عز با علی بر آید از پی اسفندیار
چشم چون بر دین افتد کی بود در صرف حرف | باز تا بر دست باشد کی کند تیهو شکار

نی که دست شاه بستر بازداد از بهر خشم / نی که رو بر ماه بستر خاصه بر دریا کنار
انگنی دید آنسر از عالم تا که زد در وی قدم / وانگه شد در کار رو بر آب خورد از جوی بار
عالمی وا ماند اندر عدل اندر جیب خود / شیعیان وی کنانا شد ازان دل بر کنار
تا چه خواهی کرد شستی دیو مردم را بتیم / آنچه خواهی داد قوتی رنگ داری در احتکار
گر کسی گامی نهد بی پای شو اندر گذر / ور کسی زجری کند بی گفت شو اندر گذار
نفس تا رنجور داری چاکر درگاه تست / باز چون سیرش داری گم کند چون و هزار
دل گرفت احرام در بیت الحرام ان و ... / هم دل اندر محرم خلوت سرای شهریار
تا نشد خواص خاص اول قدم در صدر شاه / کی شد ندا و را سطیع اندر بیابان شیر و مار
گرچه اندر کعبه بیدار باشی و تیز رو / ور چه در بتخانه هشیار باشی بی شمار
ره در روز ناو اگر بستت اندر عین دام / بر خیال چشم معبود به کرد اختصار
آب در بستان آدم می شود لیکن چه سود / گز کلوخی گل برون می آید از دیگر جدار
نادر اندر دیگ عزت گر چو چربت ... / باغبان هرگز نداده نیم جو پاره خیار
کار آن دارد که افتد در خم چوگان فقر / نام آن گیرد که باشد چون سها از دود زار
هرچه جز دوست دوزخ هرچه جز نقرت بهشت / هرچه جز بندست زخمت هرچه جز زخمت عار
چون برین تخت آسمان بوند سر تر دایی / چون کند نقش سلیمان دیو بر روی از ازار
عندلیب خوش نوا در جاودان گویا بود / دست برد از همسران خویش و ز اهل و تبار
ور نه خود دست کفایت ز آستین کبریا / چون برون نارد کند با کام او چون خرخ فشار

عشق بیش از مرد باید تا متاع آرد وصال / عقل جدا از علم باید تا درست آید شمار
باغ آید جان سجان را چو عقل افتد وزیر / تا تیغ آید دین کجا این را چو دین باشد مهار
در ازل این چار گشتستند بنیاد جهان / دور تا آخر چه دارد هم دمار از سر چهار
صبح محشر بر زند ایک طور بردامان کوه / زینهار ای خفتگان بیدار باشید از خمار
هیچ را خواهد ز زین تا بر کنار افتد همه / هرچه زر آید همین و هرچه سنگ آید نیار
کشتی ایمنی ساخت باید تا بنزد غرقگاه / ایمنی بار آرد از تغلیط و تشفی بجا ر
چو نیابد در رباط از بهر عیسی عقل دون / گو برو اندر دیار از بهر خر گندم بکار
گر نخواهد خواستی ز اخلاط غدر عشق زیف / کی ستم باشدش جولان میدان عذار
نفت اندر عاشقان چندان که دوزخ گرد / گر رخ خورشید می بیند سر یفنی بر انار
از سپیدی اویس و ز سیاهی بلال / مصطفی داند خبر داون ذوقی کردگار
من چه دانم کین که دارد نور از خورشید و روز / من چکویم کو چه بیند روز در شبهای تار
سینه شیرین خبر دارد ز خسرو پس بود / نا ذکر دون کفایت باشد از قدر بار
یارب این در علم تست و کس نداند سر این / فضل کن با عاشقان این راز هم در پرده دار
ازپی گرسنایی یک اشارت بد درین / چون دگر گویندگان او را مغز ما سنگ سار

وله ایضا رحمة الله علیه فی الموعظة والحکمة

تا ز سر شاهی برون ننهند مردان صفا / دست نقوا اندزند در بارگاه مصطفا

حزنی چون باشد اندر کوی دین کز بهر حق / خون روان گشت از حلق حسین در کربلا
از برای یک بلی کاندر ازل گفت آن بلی / تا ابد اندر دهد هر روز بلی اندر بلا
خاک را با غم سرشت اول قضا اندر قدم / غم کند ناچار خاکی را ز نسبت اقتضا
اهل معنی می‌کنند از بهر اعلام را / زهره پی کاندر ازل خود باز جوید ماجرا
نیم روز اندر بهشت آدم عدیل ملک بود / هفتصد سال از جگر خون راند بر سنگ گیا
لحظه‌ای گم شد ز خدمت پایه اندر مملکت / در کف رنت ملکی بایست چون ملک سبا
بیست سال اندر جهان بگریست یا از الم / پا روح الله ازین برد و فغت نعلین هوا
دانهٔ دُر در بن دریای الا الله درست / لاجرم آنکه عور باید تا برآرد بی ردا
از کن اول برآرد شعبده استاد نگر / وز پی لطف درآید تیز مر باد صبا
دیده گوید تا چه می‌جوید برون از لوح روح / نفس گوید تا چه می‌خواند برون دل دگا
انچ بیرون رفت از هندوستان هم گر کسی / وانچه از دوزخ از ده هفت‌خوان هم اژدها
روح واله گشت گرد حلقهٔ هفت آسمان / ذهن واله خواند نقش نیم جان چون انبیا
گرد کوه وطن آن گردد که دارد مرد وار / در درون مجنون محرم وز برون ز ناد را
کار هر موری نباشد با سلیمان گفتگو / یار هر سگبان نباشد راز دار پادشا
بلبل نفس است باز از کمی روبان چین / حاصل وحشت گفتار عزیزان خطا
تا ز اول برنخیزد از ره ابجد مسیح / شیخ ناسخ سر نداند خواند بر لوح صبا
دور باید بودن از انکار بر درگاه عشق / کانیج جای درد باشد نه دگر جا دوا

آن نمی‌بیند که انکار شان پوشیده ماند / با جمال یوسف ... تیغ از دست دو پا
شکل موجودات در یک حرف نتوان دید کل / چون بود در زیر خرما چشم یا زو دل گوا
بر خلاف اهریزدان در دل خود ده نواد / چشم زنجی در حیات خویش یحیی از حیا
باز این خود کاهلی بین کز برای اعتبار / با چنین پیغامبری چون گفته باشد بر ملا
ظاهر ابر چشم آدم خوانده کز گندم نخورد / نعره‌ها از حکم سابق کالتقا اصحابنا
آن سیاهی کز ستم گرد با سپید دو / خطبهٔ دیوان دیگر بود نقش کیمیا
تا جگر بیرون نمی‌گیرد در سینه روستم / عالمی کوران نمی‌سازند از آن چون توتیا
مهره اندر حقه استاد آن بیند بعقل / کز کمند حلقه نظارگان گردد رها
یا تماشای سبکدستی توان کردن بعقل / یا تماشای برون حلقه چون طفلان دوتا
غوطه خورده در بن دریا دو تن در یک زمان / این در انکار زنگ افتاده وان اندر ضیا
خیره‌ای بارآورد آن را که بر آن علم خویش / دیده بر خورشید تا بان افکند بی مقتدا
آب جایی باید اندر پیش کز یک قطره‌اش / جان چندین جانور حاصل شود در یک غذا
وانکه چون دید اندر آب وان خورشید را / دل برو بنده بدر دو جان از و ماند جدا
اوز دو اندر شب ز بهر شاه پی شمعی بکان / یوسفی شاید زلیخا را که بیند گوهر بها
بس نباشد قیمت گوهر برون تهمان ازو / در نیابد بخشش بو بکر حق اصطفا
سود باید در جهان پیراهن ابن شام / بوی دلبر باید از تبریز و دامن در بکا
آتش نفس ار بمیرد آب طوفان ار رسد / بادگر از کم بگردد خاک بر فرق بکا

مرد را در خاک آرد مرد را پستی کند | چون برآید با خود آرد ساخته برگ و نوا
در هوای گردش گردون فرو شد تخم جور | لاجرم آمد بکار افتاد روزی بی‌نوا
این همه در زیر سنگ آخر برآمد روزگار | وین همه بر بام رنگ آخر برآید این صدا
تا برون آید ازین تنگ آشیان یکبارگی | تا فرود آید ازین بام گران چون آسیا
چون پدید آمد ملال آدم از حور و قصور | جنت فردا اگر تو قصر او دار الفنا
هرچه نزدیک چشم آید گرچه بجد صواب | هرچه نزد حق چشم آید گرچه طاقت هم خطا
عمر در کار غم دین کرد خواهم ناگهان | چون فانم بنده که گوید سنایی شد فنا

وله ایضا رحمة الله علیه

باز از اوست که اول عزرا با جان درگیرد | زکوی تن برون آید بشهر دل وطن گیرد
از آن معنی نیندیشد بدین دنیا فرو آید | نه جرم بوالحکم خواهد نه جای بوالحسن گیرد
اگر خواهد بقا باید برد با هوش از اول | اگر معروف خواهد کرد هم از خویشتن گیرد
بباید رفت بر چرخش که تا باهم سخن گوید | بباید سوخت چون شمعش که صحبت با لگن گیرد
نمی داند دریغ زه بدان بر خیره می پیچد | ز دزدان و بهشت این لقمه که هر کس از دهن گیرد
بهار آنست در عالم که در میدان عشق آید | که از لبنان و سینا را ز دم بر هم زدن گیرد
نگردد و آن ره رو آب سنت و جماعت | همه او کرده از مسیحی چو ترک ما وطن گیرد
چو مرد از غیر فارغ شد ز دنیا سر بگرداند | سپاه فقر را ترتیب بر آمد شدن گیرد

وله ایضا رحمة الله علیه فی الزهد والحکمة والموعظة

عاشقانت بر تو تحفه اگر جان آرند | سر تو گوهر زیره بکرمان آرند
ور خرد بر تو فشانند جان دان کرمی | عرق سنگ سوی چشمهٔ حیوان آرند
ور دل و دین بتو آرند عجب نبود از آنک | رخت خربنده بهنگام شتربان آرند
هرچه هستیت همه ملک لب و خال تواند | چیست کان نیست ترا تا بر تو آن آرند
نوک مژگانت بهر لحظه همی درع عشق | آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
بلبلی و سدره باغ تو ولیس شتی خس | دسته مجلس تو خار مغیلان آرند
پای پیشان رو مکن انکار که پای ملخی | کله مور همی پیش سلیمان آرند
چشمه دام لبان تو زمان تا بزمان | روح را از قفس سدره بمهمان آرند
باش تا سلطنت و کبر تو شتی دو را | از در دین بهوس خانهٔ شیطان آرند
زلفها را ز پی تربیت فتنه ما | عقل را لگام و زبان بر در زندان آرند
چشمها مان ز پی تقویت حسن تو باز | فتنه را رقص کنان در قفس جان آرند
عاشقان از خم زلف تو چه دیدند هنوز | باش تا تاب در آن زلف پریشان آرند
باش تا خط بناگوش خم زلف تو باز | عقل را گوش گرفته بدبستان آرند
باش تا خار ره کوی ترا از کس وار | دسته بندند و سوی مجلس سلطان آرند
قدر چوگانت ندانند همی شتی خام | باش تا سر چو گویان بکوی بمیدان آرند

کی بجان عاشقان زد دست ... / که نه در دست همی چون ترک آسمان آرند
ای بسا بیجا که چین و ختن کنده شود / تا چو تو هر یکی بجز ایشان آرند
عقد پروین بجهد چون دم عقرب و حال / چون سخن زان دو رده لؤلؤ و مرجان آرند
خود چه پروین که مه و مهر همی سجده عشق / سر دندان ترا از بن دندان آرند
خاک پای تو اگر دیده سوی روح برد / روح پندارد کز خلد همی خوان آرند
از پی چشم بد و چشم نکو تو همی / مردمان مردمک دیده بقربان آرند
کافران کم ره از آنند که در زلف تو اند / یک ره آن زلف بر تا همه ایمان آرند
بوستان از خجلی پوست بیندازد اگر / صورت روی تو در دیده بستان آرند
یک ره آن پرده برانداز که تا شیء طفل / رخت جان سوی سراپرده قرآن آرند
مرزبان لعل و در و سرو و بنفشه تو همی / بر سپاهی غم و اندوه دگرسان آرند
شکل دندان و قد و زلف و دو ابرو که بدو / سین و نون و الف و یا همه تاوان آرند

وله ایضاً فی الزهد والحکمة والموعظة قدس سره

ای یار مقامر دل پیش آی و دمی کم زن / زخمی که زنی بارا مردانه و محکم زن
در پاکی و بی باکی جانا چو سرانداز آن / چون کم زنی اندر دم آن کم زده هم زن
اشغال دو عالم را در مجلس قلاشان / چون زلف نکورویان برهم زن و درهم زن
در چارسوی عنصر صد قافله ای از غم / یک نعره ز جا لا کی بر قافله غم زن

باشی چون مردان دین همراه و همدرد یکی / چون زنان در بند سود و صرفه و ستیزه مباش
دهر با این ریزه جان آیت غم کو جان کش / گرد ران هست فربه کو برو گردن کش
گرچو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیز دل / پس دو رویی و دو زبان همچون گل و سوسن مباش
با بلا پس شیر مردان در صف کم کاستی / پس چو نامردان گریبان خشک و تر دامن مباش

وله ایضاً رحمة الله علیه فی الحکمة والموعظة

ای همیشه دل بحرص و آز کرده مرتهن / داده یکباره عنان خود بدست اهرمن
هیچ نندیشی که تا خود چون بود فرجام کار / مرغزار آید سرای فصل تو یا مرغزن
بگذر از گفتار ما و من که لغوست و مجاز / عاجز و مجبور را زیبا نباشد ما و من
گر بحاجت بگذری بر در جحت پیسوی / ور سر بر دی بد ادای طعنه در مردان مزن
یا بی آبرو چو خار از خیبک دیده مدوز / یا ز رعنایی چو گل بر تن مدران پیرهن
گر کلیمی بحر فرعون هوا را پست کن / ور خلیلی غیرت الفیلاد را برهم شکن
همت عالی بباید خود را در سرد و کون / تا که قصر شید از ربع اطلال و دمن
باز را دست ملوک از همت عالیست جا / جغد را بوم خراب از طبع دون مسکن
کی شناسی قیمت و مقدار در معرفت / کی شناسد قدر سنگ آسمون خزف و ختن
تا لنز ایان را ستوده بی کران از بهر طبع / گشته اینها بی بجد و منزل طوماد کهن
از پی آن تا یکی کو سر بدست آرد بگور / بنگری تا چند کوه از رنج ببید کوهکن

نه ز رنج کوه کندن رنج طاقت سوز تو یک نکت از کان کرکنج بهشت ذو المنن
در ازل خلاق چون تن را و دل را آفرید راحت و آرام دل ننهاد جز در رنج تن
دوستی دعوی کنی و پس از آن بر پی گر صعد خواهی چرا باشی طلبکار دو شن
هیچکس نشنود در یک جای دو معبود را هیچکس نشنود روز و شب قرین یک وطن
خرمن خود را بدست خویشتن سوزیم ما کرم پیله هم بدست خویشتن دوزد کفن
تا ز عقبی کی شود با آز دنیا مجتمع رنج حرص و رنج بس راحت ز نسرین و سمن
زین پی تهمت گرفتاریم در حبس فنا زین پی راحت بود محبوس پس روح اندر بدن
صدق و معنی گر همی خواهی که بینی مردوار سوز دل بگزین که مر شمع را اندر لگن
نیست جز اخلاص مرد و قطعیت داد و دا نیست جز تسلیم مر تربیت را مجن
از صف سستی گریز اندر مصاف نیستی در مصاف نیستی هرگز نه بیند کس شکن
ور همی خواهی که پوشی تن بتشریف بقا دام خود کاهی چو کرم را نان بگرد خود متن
صدق و معنی باش و زآواز دعوی درگذر رایض استاد و اندیشه ز آواز زغن
آنکه در باغ بلا بسپرد رضا کار دهی چون من و تو کی کند دل بسته در سرو چمن
با سر رفضا گوی فضل خود قسم زخست خویشتن را یک دو ستی بچشم خویشتن
باش تا لطف و خبر همین عیان گردد ترا باش تا شمشیر مرکب باز بگشاید دهن
اینی از نازکی باشد تیغ را کو بود پای چون نار و دان و با قدی چون نارون
باش تا اعضای خود بر خود گوایان بحق باش تا در کف بگیری نامه تشرو ظن

وای اگر گین رعونت بود و خواب شان وای اگر کان ترقع بود با باد و هزن
ست اجل چون چهره با چون ... گرچه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن
گر کجی زین پس بجز توحید و جز وعظ امتحان ز امتحان آخرت با تنگ یابی ممتحن
ای سنایی در سنایی عاقبت بیدار باش چند بر گفتار بی کردار باشی مفتتن
در نمایش وازنمایش چون نکوتر بنگری اندران شیر عرینی واندرین آب عدن
قوت معنی نداری حلقه دعوی مگیر طاقت زیبا نداری تکیه بر عقبی مزن

وله ایضاً فی التشویق والترغیب الی عالم الملکوت والاستغناء عن الدنیا والحکمه والموعظه

کی باشد کین قفس بپردازم در باغ الهی آشیان سازم
با روی نهنگان هور کیدم در پرده غیب عشق بازم
گشتی در چمن رسول بخرام خوش در حرم خدای بگرازم
این چار غریب ناموافق را خشنود بسوی خانها تازم
وین دیو سرای استخوانی را در پیش سگان دون اندازم
وین بام سرای بی وفایان را از تخته آتشش عوان پردازم
وین حسته نیم کار آدم را در کارگه جمال بطرازم
وین مرغ لطیف خوب طینت را از میوه و مرغ و نور بنوازم
گوهی و ترشی طریقت را در بوته لطف و قهر بگدازم

[illegible]

... ذکر ... الکلام البادی

با این همه دل چه مرد این گرزم | با این همه پر چه مرغ این کارزم
با این همه ره بران رهبر من | محرومم اگرچه محرم رازم
بنهم کله و سرو پس از عزت | بر هر که سر است گردن افرازم
از جان جهول دل فرو شویم | وز عقل فضول سر بپردازم
گر ناز کنم برآز نیش من | فرزند خلیفه ام رسد نازم
چون بال گسسته گشت بر تیرم | چون دست بریده گشت در یازم
چون رفت ستایی از میان من | انگه سخن از ستایی آغازم
تا کار چو چنگ باشدم فردا | کامروز چو نای با رهی آوازم

وله ایضاً جعل الجنة ماواه فی الحکمة والنصیحة

ای دل کنون ز عشق زمانی قرار گیر | بیکار چند باشی دنبال کار گیر
خواهی که ران گور خوری باش شیر رو | خواهی که گنج زر بسپری دم مار گیر
گر کیمیای روح ره یابی بر آسمان | اصحاب کهف را ز بر و در غار گیر
بر یک سوار طرح بنه چون تمام رنگ | بازی چو کشته گردی دین اختیار گیر
تا کی حدیث صومعه و زهد و ورع‌ها | لختی طریق دیر و شراب و قمار گیر
خواهی که همچو جعفر طیار بر پری | رو دلبر قناعت را اندر کنار گیر
از آز و حرص و شهوت یکباره دل بکن | با نفس خود چو کهی کارزار گیر

[illegible]

... القران

[illegible]

یا چون عمر دره بجهان زن آواز ده | یا چون علی تیغ در اوان حصار گیر
گر نیز درگه مال و گوی ذوالفقار کش | گر عدل زن ورزد و گوی ذوالفقار گیر
چندین هزار بجه گر گردی غافلی | تبشیر یکی ز جبله خود را شمار گیر
یک سجده کن چو سحره فرعون بی ریا | وانگه میان جنت مأوی قرار گیر
ای با بصر حکایت از نجف و نصر کوی | وز سامری هزار سیه یادگار گیر
بغداد در ابطره بغداد باز ده | واندر کمین بصره نشین و قرار گیر
دست نگار کرد ز سعدی نگار حسن | ماهی تبابه چند کمین در کنار گیر
چون ماه علم از فلک نقره بر تو تافت | طاووس وار جلوه به باغ بهار گیر
ای کم زن تقامر بد بازی هنر | خواهی که کم نیایی یاد نگار گیر

وله ایضاً رحمة الله علیه فی الحکمة والموعظة

مرد دنیادار باید تا که درد دین کشد | هر که تسلیم را در چشم عالم بین کشد
با قناعت هیچ جوید محرم حرمت شود | برگ بی برگی بفرق زهره و پروین کشد
برگ بی برگی نداری گرد آن درگه مگرد | چشم سر نامحرمی کی باد و تشش بین کشد
دیده یعقوب را دیدار یوسف توتیاست | سینه نزاد باید تا غمبار آید خوش شود
جعفر طیار باید تا بعلیین پرد | حیدر کرار باید تا بعلیین کشد
صورت یوسف نداری کی رسی در چاه علم | ... کی رسد در چاه کشد

[illegible]

هر کسی از زنگ و کشتاری بدین ره کی رسد — مرد چون فاروق باید تا عمر تیغی کشد
سوز بو یوسف [illegible] کی رسی [illegible] — بایزیدی فوق تیغ فاقه [illegible] کشد
جدا ازین دعوی بی معنی بی برهان تو — مدعی فردا بمحشر رخت [illegible] کشد
از سعادت تا سنایی [illegible] رخت — تا زبدبختی کنون بی تخت غزنین کشد

وله ایضاً قدس سره فی الحکمة والموعظة

کسی کاندر صف گردان به پیش تیغ کمر بندد — برابر کی بود با آن که دل در خیر و شر بندد
زبون هرگز نیارد دید و زو فرد [illegible] بندد — دل اندر ره دل فریب نغز و در دها حضر بندد
بسا پر ساخ جانی کو بار مرکب فرو ماند — بسا ره خر ابا [illegible] که زین بر شیر نر بندد
اگر تاج تو خورشیدست و توزان تاج [illegible] — چو طاوس ملایک تخت تو بر شاهپر بندد
نیا سایی چنان و از سر کز زین جگر خواران — هزاران درد خون آلود بر جان و جگر بندد
عیان سازد خبر پیشش محال آید — چو خلوت تا عیان سازد کجا دل در خبر بندد
[illegible] جان بندد همی سرکشی [illegible] — نباشد مرد راه آنکس که او دل در اثر بندد
ز معنی بی خبر باشی — کجا داند کسی معنی که در دعوی کمر بندد
[illegible] در کف — نه قارونی شود آنکس که دل در سیم و زر بندد
[illegible] — نه عیسی بی شود آنکس که دل را در پسر بندد
[illegible] — [illegible] آن [illegible] در بندد

تخت و بخت [illegible] آخر رخت بربندد — تخت و بخت عین [illegible] کی کو رخت بربندد
برو چون سنایی باش هم دین دار هم دنیا — کسی کو چون سنایی شد [illegible] بندد
سنایی را [illegible] و هر کز زین جگر خواران — کم آید آب چشم او [illegible] بندد

وله ایضاً طاب ثراه فی الحکمة والموعظة

دل بی لطف تو جان ندارد — جان بی تو سر جهان ندارد
جز در خم زلف جان ربایت — روح القدس آشیان ندارد
ناید ز جمال روح رویت — تا عشق تو در میان ندارد
ناید ز کمال عقل [illegible] — تا نام تو بر زبان ندارد
روح ارچه شریف کدخدایست — بی چشن تو آب و نان ندارد
عقل ارچه شریف رهنمایست — بی نطق تو خان و مان ندارد
زلف تو چنین [illegible] را — جز در کفن [illegible] ندارد
روی تو کان عاشقان را — جز در کنف امان ندارد
رخسار تو [illegible] را — جز چون خم طیلسان ندارد
[illegible] چشم [illegible] — جز چون ره کهکشان ندارد
در عالم عشق کو کسی — کز لطف تو بوی جان ندارد
با عشق تو عقل را [illegible] — جز فایده پاسبان ندارد

با نوحه و را کلابه پیش — چه سود که ریسمان ندارد
ای از پس پرده چند گویی — کز چشم فلان نشان ندارد
چون روی نمود مرد معنی — گستاخ بگو فلان ندارد
در بزم ببین که چون عطارد — دارد سخن و دهان ندارد
در رزم نگر که همچو جوزا — دارد کمر و میان ندارد
دارد همه چیز جان ولیکن — انصاف بده جهان ندارد
از یوسف خوشتری که با حسن — آن داری و یوسف آن ندارد
درد تو در آسمان چارم — جز عیسی ناتوان ندارد
گلنار گرفت آب رویش — زان پس دل بوستان ندارد
خورشید که دید خاک کویت — هرگز سر آسمان ندارد
ای آنکه جمالت از کمرها — آن دارد آنکه کان ندارد
بی خوی خوش آن لطیف دوست — باغیست که باغبان ندارد
با ناز و کرشمهٔ تو وصلت — بامیست که نردبان ندارد
بر دولت تو سپید کلکی — کر سود کند زیان ندارد
خوش شربتی که جمال این جهانی — نقشیست که جاودان ندارد
در وصف جمال تو سنایی — آن دارد که کان ندارد
زین گونه گهر ای سنایی — هرگز سبکی گران ندارد
با قامت خود در آتش از کی — تیر تو چو کمان ندارد

و له ایضا رحمة الله علیه فی الحکمة والموعظة

ای سنایی ز جسم و جان تا چند — برگذر زین دو بی نوا در بند
از پی چشم زخم خود چشمی — سر دو را خوش بسوز چو سپند
چو بکنی تو ز آب و آتش و باد — چه شوی تو ز باد و خاک نژند
جلگی بود خود که بود تو بود — که ترا در امید و بیم افکند
تا توی در نگارخانهٔ کن — نرهی هرگز از چو پس و چند
چون گذشتی ز کاف و نون رستی — از قل قاف و لام دانشمند
نزد من قبله دو است عقل و هوا — هر چه زین دو برون همه ترفند
مقصد این نشیب — مقصد آن دگر بلند بلند
منزلها چو دوست اندر دین — ره چه هفتاد و دو چه هفتصد اند
چون تو در مصحف از سر آنکه — نقش قرآن ترا کند در بند
چون ترا دوست بی هوا شنوا — زنده گرداند چو قرآن زند
طمع و بخل و حرص و شهوت و خشم — حسد و کبر و حقد بد پیوند
هفت در دوزخ اندر و تن تو — ساخته نفس‌تان در و در بند
بین که در دو هفت قفل ام و ند — دو هر هفت محکم اندر بند

همه ز آتش است شاخ زبان | که از هیچ آن نداند کند
ملک او نی از آن می‌ترپی | تو شوی مالک ار پذیری پند
آن نه بینی که مالک را | کند ایچ آتشش ایچ گزند
از همه فقه ریستی ار کردی | همچو لقمان بلقمه خرسند
همه از حرص شهوت سی و تب | علم و اقرار و حجت و سوگند
غلت خوش چه نماید | مهر جاه و زر و زن و فرزند
کی بود کین نقاب بردارند | تا بدانی تو طعم زهر از قند
دین بدنیا مده که هیچ نماند | نه بپر پر سر زیان ورند
خر خان شد که در گرفتن او | ساخت باید ز زلف خود کمند
دین فروشی بدانکه آماری | بار کی جنگ و نقره زین نه کند
کو پی از بهر حرمت علت | این همه طمطراق خنگ و سمند
علم ازین بارنامه مستغنیست | تو بر و بر بروت خویش مخند
از پی قوت و قوت دل گرگ | جگر یوسفان عصید مرند
گنش هیچ دزد و ز اطلس | خر او را ساز پیشا کند
مهمسی کردن خر و جوال | از پی عقد ریسمیج مبند
چند ازین کاف و بارنامهٔ تو | در چنین منزل کثیف نژند
بارنامه گزین که بر گذرد | این همه بارنامه روزی چند

وایضاً له رحمه الله علیه فی الموعظة

در میان دلق و خرقه این زرق و دستار نگر | بر سر بازار عشق این سوز ططانش نگر
در همه کنعان نه پرسش یوسفی موجود نی | وان خروش و ناله یعقوب کنعانش نگر
در دلش از بیرون یک ذره سوز و درد نیست | وان تفحص کردن دارو و درمانش نگر
ملک سلطانیش چه نی وزان سکه نیش نی | وان نشاندن بر در و دهلیز دربانش نگر
سحر فرعونی چه بینی پیش سلطان دلش | در عصای همت دعوی ثعبانش نگر
با هزاران بند نفس دیو مانده روز و شب | وانگهی لافیدن از ملک سلیمانش نگر
عقد و شرکت بسته با شیطان بهر سود و زیان | وانگهی سودای ابنای رضوانش نگر
در میان روز آن کلیم موسوی را دیده | در میان شب سیرت فرعون و هامانش نگر
در میان صندوق حسنی با یکی بهر بینی | بر سر بازار صدق آن گوهر کانش نگر

وله ایضاً قدس سره فی الموعظة

بتعلیم هوای دل بهر سوی پی تازی | نخواهی سیر گشتن تو ز طراری و طنازی
سحر گشته در دست ابلیس و هوای او | جهان چون کف را بیضی اعتاب ... بازی
قضای شهوت تن را دلی چون چهرهٔ معشوق | قضای طاعت حق را دلی چون ... غازی
کریمان دیانت را ز طور سینه بجا ندی | خلیلان حیانت را همی در آتش اندازی
همه روز از برای طمع اسب دولتی تازی | همه شب با هوای نفس نرد عاشقی بازی

تذرو پند لقمان را چو گنجشکان بی پر / چو کبک تو پیش آید چو چرغ و باشه و بازی

چو در راه مجاز آیی ز راه چادر و معجر / چو در چنگ نماز آیی حدیث از بوذر غازی

تو ای کو پی که دینار را بدل چون یخ فسرده‌ تو / ولی از بهر یک انگشت بی چون موم بگدازی

نیاز دوستی داری و زان عالم بنفشوی / چنان چون تو درین عالم بنفشوی همی بازی

همه جهد و دایم ریاضت‌ها همی کن / چو فردا جهد از دوزخ مرا تا جای آن غازی

وله ایضاً نور الله قبره فی الموعظة

ای دل اندر بند عشقی عقل را تمکین مکن / محرم روح الامینی دیو را تلقین مکن

خوش نباشد مشورت با عقل کردن پیش عشق / قبلهٔ خورشید باشد اختری را دین مکن

ماه و تیر و زهره و بهرام و برجیس و زحل / چون همی خدمت کنندت خدمت پروین مکن

از برای پاسبانی خسروی را سر مکن / از برای کور دین را جحد را کابین مکن

قوت زناد و ملک خسروت چون یافتی / دعوی اندر زلف و خال و چهره و شیرین مکن

گنج اگر خواهی که یابی زاتشه ابریغ ساز / چون مکان اندر جهان شد دیده کوته بین مکن

از برای سفت گندم هشت جنت مجاز / برگ بی برگی نجویی قصد برگ تین مکن

بی زبانی چو نخواهی مطرب بلبل مباش / وز برای سور گلبن باد فروردین مکن

زاد آزادی طلب کن چون مجرد مرد وار / وز برای راه سدره کره را زین مکن

گرم رو در کوی عشق و باجز و صحبت مجوی / چنگ اگر خواهی که گیری دعوت از تحسین مکن

حال عشق اندر بدایت جز دم آشفته نیست / عز و ذل یکسان بود در عاشقی تعیین مکن

گر قبول عشق خواهی هیچ وصل از دل مکن / ملک چین داری ز حسرت ابروان پرچین مکن

عشق سازی ور خرد ترتیب دی شرط است / نرگس اندر گرد رخسار خشک زرین چین مکن

ابر از چشم زخم بجسته دو یاسین / عنبر از شب سوز دو رو خود یاسین مکن

پرده دار عقل را در بارگاه دل نشان / تاج شاه روح را از خاک آب طین مکن

صورت آدم نداری از برای زاد و دیو / پشت سوی داری جان از برای حور العین مکن

اندرین ره همرهان در بین چون نرگس اند / یا دو چشم همچو کژدم رهبری چندین مکن

تا نسوزی دل چو لاله پیرهن چون گل مدر / دیده چون نرگس ندارای چهره چون نسرین مکن

گر بقا خواهی چو کرم پیله گرد خود متن / کبر کلک و حرص مور و خشم مار آیین مکن

از حجاب غفلت آنگه زمان بیرون نگر / ناظر رخسار جانان چشم صورت بین مکن

غیرت او باش را در کوی او گردن بنه / خسرو ایام را با روی او تمکین مکن

چنگ در فتراک صاحب دولتی زن تا که / دل برای مال آن و ملک این غمگین مکن

عشق مازاغ البصر گوید ترا شو همچنان / حاجب لاینبغی را دعوت تحسین مکن

چون الم نشرح شنیدی رب اشرح گو کو / چون ز جنت در گذشتی وصف ملک چین مکن

رخت لعلین را اگر تو بی ورد پیاز / لا تذر از دعای کو بشنو آمین مکن

دم برای دیگران زن در خلا و در ملا / چون تو خاص شه یابی آن خود تعیین مکن

گر گران یابی چو قارون جز ثری بستر مساز / ور سبک یابی چو عیسی جز فلک بالین مکن

شاهد و شمع و شراب و مطرب آنجا بهر تست / درد از اینجا بردار و سینه را پرکین مکن

[illegible]

دست شه خواهی که باشد اثبات چو باز / چشم سر از اول بدوز آن راه را این دین بکن

بر در سلطان نشاید کرد لنگی ره زدن / گر نداری کینه با خود دست زی پروین مکن

خلعت فغفور خواهی نوبت قیصر زدن / شهریار و شاه سنجری بندگی تیکین مکن

گر ترا باید ز پسته رمز خود آگه شوی / شهد زهر کفر و دین را زاد یوم الدین مکن

در نظم از بحر خاطر چون بدست آید ترا / جز عروس روح را از عقد او کاوین مکن

چون سنایی باش فارغ از برای حرص آز / از پی بر دیگران بر خویشتن نفرین مکن

وله ایضاً طاب ثراه فی الموعظة

تا کی اندر راه دین با دیو دمسازی کنی / چند با مردان این درگاه طنازی کنی

رکوه و ابریق برداری و راه کژ روی / جامهٔ صدیق در پوشی و غمازی کنی

چون بکنجی باز بنشینی و با یاران حدیث / از گل و گرمابه و وز شاهد رازی کنی

می خوهی تا از کمان شهوت و تیر نفاق / از سر انگشت دف زن ناوک اندازی کنی

تو کی از مردان آن باشی که خود را چون خلیل / در کف محنت چو گوی پنبه غازی کنی

رو بگرد خاک بیزی گرد کن آن زاهدت / گندرین ره با براق خلد خر تازی کنی

وقت آب و کشت کردن گشته باشیدگان / وقت خرمن کوفتن با موی انبازی کنی

ایست سودای دماغ تو که اندر راه دین / می خوهی تا از خس و خاشاک بزازی کنی

سر زمانی ای غافل اندر حکمت ایمان خویش / از سر شهوت همی با دیو دمسازی کنی

بگذران در لهو و بازی عمر کندر روز حشر / کیفر آنگاهی بری با حور عین بازی کنی

[illegible]

در یکی حال مستحیل بود / اجتماع وجود مختلفین

چشمت تو ترین میان باطل و حق / چند گویی تفاوت بابین

اول از خویش پیشتر قدمی / تا جدا گردد اصیل از دین

نظر از عین منقطع کن از آنکه / شاید غیر در دل آرد عین

چند گویی ز حال غیر که حال / قال بی حال عار باشد و عین

چون سنایی ز خود منقطعی / چه حکایت کنی ز حال حسین

وله ایضاً قدس سره

ای مرد سفر در طلب راه سفر باش / بشکن سپه شهوت و غواص درر باش

از سیرت سلمان چه خوری حسرت و داش / جهد پرتو خود بوذر و سلمان دگر باش

هر چند که طوطی دلت کشتهٔ زهر است / آن زهر ز ما زا تو همه شهد و شکر باش

چون تو بدل زهر شکر دادی آن خود / زهر تن او گردد تو مرد عبر باش

در کعبهٔ دین ابرههٔ نفس علم زد / تو طیر ابابیل و را زخم حجر باش

بر رود هوا خانهٔ باطن زنت آگند / او رفت سوی عید تو در عین خطر باش

چون تیشهٔ آز تو بشهوت زده باشی / مردیت طلبانه ز انک روز تبر باش

گر خلق جهان ابرههٔ دین تو گردند / تو بر فلک سیرت ایشان چو قمر باش

آنکس که برای تو ز اکرم غم آرد / تو دیدهٔ یعقوب ور ابوب پسر باش

[illegible]

ور دیو خواهی تا ز تو بگریزد دیک سیل | از زرق بیزار کن و در دل غم باش

وله ایضاً قدس سره

جوینده جان آمد ای عقل رهی گو | دلدار جهان آمد ای قوم سبک گو
آمد سبب عشق در اصحاب دلی گو | آمد که بجا ده در آفاق سبکی گو
این نعمت جان را که بناگاه در آمد | ای سرد مزاجان ز دل و جان شکری گو
این نطع پر از اسب و پیاده رخ و پیلست | بر نطع شما آخر فرزین و شهی گو
چون نیست قبول نفس درد شما را | در ماتم سینه در دل باریک آهی گو
ای خمره زنان شد چو بهشتی ز رخش صید | در صید بهشت ای زره داود رهی گو
چون عیسی خر مرده درین مجلس با اند | این را چو سماع آمد آن را سبکی گو
گیسینه که آن روی چو مه را شبهی نیست | آن سلسلهای شبه کو زلف سیهی گو
در روز و شب چرخ چو زلف و چو رخ او | روز و شب چو مه بزیر کلهی گو
صاحب خبر رنگ سیاست و سپیدیست | ای دو رخ آن سرو سپید و سیهی گو
ای خازن فردوس بگو از سر زینت | در خلد برین روی چنین جایگهی گو
بر گوشهٔ خورشید چرا این یوسف ما را | با آب که گرده بگو ساز چهی گو
معتوه شد از جستن معشوق سپاهی | خود در دو جهان سوخته بی عشقی گو
در بارگه جور گرفتم که جنونست | در بارگه عدل چو بهرام سپهی گو

بهرام فلک را ز پی تیغ و قبله | چون پاکیش پشک هیچ سپهی گو
خردان و بزرگان فلک را که سعد | جز بر شه ابر دو کران یخ و دی گو

وله ایضاً رحمة الله علیه فی الموعظة والسلوک

گر ره دین رفت خواهی خیز مردانه برو | گر بکار این رفت خواهی خیز بیش کار جوی
گرد بیکاری مگرد و پند هشیاران بنوش | جوشن اندر پوش و با دیو لعین پیکار جوی
بی خلاف ای تا نیابی منزل اندر راه دین | منزل دل را بعلم و دیده را دیدار جوی
گرد خارستان نیابی سوسن آزاده را | گرد بستان گرد و در بستان گل بی خار جوی
بر سماطین تا شکر نیابی ز هر خود | در گلستان وفا گر گل نیابی خار جوی
یار عیسی ساز و دل در خر منه در خر مبند | چون بعیسی رفته باشی خر نیابی یار جوی
در سحرگه با ملک گر راز گویی در خلا | درد بو دردا و زهد بو ذر و عمار جوی
چون سلیمان ملک خواهی بر کنار او دون بساز | یا چو ایوب اندرین منزل بلا بسیار جوی
چون جنید اندر نشست اهل سر جست باش | یا چو منصور حلاج از بهر رفتن دار جوی
کژدم غفلت چو عیسی بر تن خود تیز کن | یا چو موسی پیش خصم اندر عصا را مار جوی
گر غذای عدل عمر در ره اندر کف بگیر | زور حیدر دار و اندر نیزه خون خوار جوی
صدق بوبکر و وفای عمر فاروق دار | شرم عثمان و سخای حیدر کرار جوی
آنکه را گر سرت شایسته افسر گشت | پس برو چون سنایی سر سزا افسار جوی

وله ایضاً رحمة الله علیه

عاشقا چون دل بدادی در پی دلدار باش | دامن او گیر و خود سر ده جان بردار باش
دل بدست دلبری عیار دادن مرترا | گر نبودی عمری اندر عشق او عیار باش
با امید آنکه روزی نوش یابی از لبش | گر بباید بود عمری در دهان مار باش
چشم را بیدار دار اندر غم او زانکه تو | دل نداری تا ترا گویم بدل بیدار باش
هستی عشق حقیقت را بهشیاری شمر | نزد نادان مست و نزد زیرکان هشیار باش
گر نیابی خضروار آب حیات اندر ظلم | عیب خود زان تو در جستن سکندروار باش
گر همی خواهی که نوشی صبر کن در صد خمار | ور گلی خواهی که بویی بندهٔ صد خار باش
هست جانان شمع با انوار و تو پروانه وار | دشمن جان و غلام شمع با انوار باش
کار پروانه است گرد شمع خود را سوختن | تو نه آخر کم از پروانه در کار باش

و ایضاً له قدس سره

ای دون تو از تهلیل و تسبیح | چو ماه روزه محراب از معاریج
اگر تسبیح و تهلیل تو راست | زند بر دنیا پای هیچ تصحیح
چرا هنگام تسبیح شوم دنیا | بود حریت زون از حرص تسبیح
ندانی هیچ چیز از قبض و تحلیل | نخواندی هیچ باب از بسط و ترجیح
گرفتم من که قارون گشتی از مال | بجز وارث کشف را مفاتیح
همیدون قصهٔ ملک سلیمان | همی خوانی بتفصیل و بتشریح
خدا ایزد با همه تعظیم آن ملک | همی گوید فسخرنا له الریح

وله ایضاً طاب ثراه

گاه رزم آمد بیا تا میل زی میدان کنیم | مرد عشق آمد بیا تا گرد او جولان کنیم
چنگ در فتراک آن معشوق عاشق کش زنیم | پس لگام هستی را بر سر سامان کنیم
گر براند خط تو تیغش بر این منشور ما | ما ز دیده بر خط منشور لعل افشان کنیم
ور خیال چهرهٔ غماز رنگ آمیز او | چهره ها رنگین کنیم و دیده نرگس دان کنیم
کعبه سازیم درد عاشقی را گرد او | پس برسم حاجیان گرد طوف وگه قربان کنیم
بنگ این مسجد پرستان را در دیگر زنیم | چونکه مسجد لاف کرد قبله ویران کنیم
ملک دین را گر بگیرد لشکر دیو سپید | ما همه نسبت ز زور رستم دستان کنیم
خاک پای مرکب عشاق را از روی فخر | توتیای چشم شاهان همه کیهان کنیم
بو حنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم | بو هریره وار دست صدق در ایمان کنیم
سوز سلمان را ز او درد بوذری را بر کنیم | آنکه نسبت در دست از سنت و ایمان کنیم
هرچه امر سرمدی باشد بجان فرمان بریم | وانچه حکم ایزدی باشد بحرمت آن کنیم
شربت لا بر امید ورد الا الله چشیم | وانچه او طوفان نوح آورد در طوفان کنیم

چون جمال شرب قرب لایزالی در رسد — بار چون عاشق دریم شور چون مستان کنیم
گر چو بوعمرو و علا فرش قراءت کم کنیم — گر چو حسان بن ثابت مدحت احسان کنیم
این نه شرط مؤمنی باشد نه رای بیخودی — طاعت سلطان بمانده خدمت دربان کنیم
هم تهی باشد که در دعوی راه معرفت — صورت ما رون نموده سیرت ما کنیم
چون عروسان طبیعت محرم ما نیستند — بر عزیزان طریقت شاید ار چالش کنیم
هرچه در پیش و پس است از اطراف ما — ما بر آن از زوال صلای من علیها فان کنیم
ای سنایی تا درین دامی مزن جز دم عشق — آتش چون شمع عنبر روشن و تابان کنیم
عندلیب این نوایی در قفس اولیتر است — چون شدی طاوس جایت منظر بستان کنیم
تا پر فرمان نیاید زین قفس بیرون مپر — کاشکارا گر کنی کرد ما پنهان کنیم
گر تمنای بزرگی باشدت در سر رواست — قدر تو افزون شود چون حرص تو نقصان کنیم

وله ایضاً نور الله قبره فی النصیحة

ای اسیر تا کی کنی در عالم سفلی نظر — چشم را بیدار کن در عالم علوی نگر
یک نظر سرای خلقت و عالم بی‌نشان — پر همت باز کن یکره ازین عالم بپر
همچو باز خسروان بر خیز و پروازی بکن — تا ببینی در هوا پرواز مرغان دگر
جهد کن یکچند وزین زندان ظلمانی بجه — تا ببینی بیش ازین آدمی ز ظلمتها اثر
در سرای شهریار شهر چندین چشمها — تو بمانده با مصیبت در سرای نوحه گر

ای که در زین دانگه تا خود ببینی عالمی — کان جهان وین جهان آنجا نماید مختصر
کرده ام دام داران بر طرح چندین بگرد — کای به بام ما گر شد زین دانگه بال و پر
هر کرا همت خسیس آمد درین منزل بماند — هر کرا همت بزرگ آمد رخت ازین منزل ببرد
پای همت بر فلک نه وانگهی بر هر دو کون — آستینی بر فشان و زهر چه هست اندر گذر
کس نکرد از اهل معنی اندرین منزل نزول — زانکه هر که درین منزل ندید الا خطر
از هوا ما نکن بنفس تا پس انگهی — در گذر زین دانگه و آهنگ کن سوی سفر
گر بجستی زین ضلالت پس نقر تا فقی — تا بجستی ره بگو ای ابن این المفر
گر گشادی بار زین بازار در بازار حشر — ای سنایی جهد کن پس بار آن بازار خر

وله ایضاً قدس سره

تا شبی در کوی دل با عشق او همره شدیم — جا گرفتی بدیم از لطف همره شدیم
گوهر درکان هیچ خواجه نیابد مستیم — وز عیار ضرب نقد عاشقی آگه شدیم
تحفه نامش جان ما را بهتر تحفه کرد — هر یکی در راه عشق اندر کمین نخچه شدیم
ای حریفان تا نپندارید کز تر دامنی — ما مگر از روی دعوی پاکتر چه شدیم
زین بساط خاک غل خواجگی انداختیم — بیشه بر شیران رها کردیم و با روبه شدیم
لاجرم چون خون من خون حسین از صدق عشق — از خوشی نامش ز سر قطره یکی الله شدیم
ما فزونی چون سنایی دیده ایم اندر کمی — از وفای که برون رفتیم و بارگه شدیم

و ایضاً له قدس سره

این منزل فناست نه جای اقامتست / در وی سزا که نه ز آخر علامتست
بگشای چشم عبرت و این تنها ببین / بی توبه وار ناکه وقت ندامتست
در دام دین و دنیا دو عالم غریب / در کاف کفر زحمت یاد کرامتست
شادی آن دلی که ندارد ز کس گله / گرچه میان خلق سزای ملامتست
نی ز شب گذشت و تو از حال بی‌خبر / احرام ناگرفته سوی حج غرامتست
بگزین تو اوّل پناهی از خلق گوشهٔ / پا در یکان یکی چو ببینی تمامتست

وله ایضاً رحمة الله علیه

خیز تا خوی ز عقل باز کنیم / در میدان عشق باز کنیم
یوسف چاه را بدولت دو / در چه صد هزار باز کنیم
در فضای وفا چو ابرهیم / خویشتن جبرئیل تا ز کنیم
پای ز کی برون کنیم از تن / خویشتن جان شاه باز کنیم
زیر و زیر چرخ خرنگ کنیم / انکه از سرد و احتراز کنیم
نار او را از برای پخته شدن / آتش هیزم نیاز کنیم
آه را از برای زنده دلی / ملک الموت جان آز کنیم
رز باکرفس و برده دندان / نقش لا را دهان کاز کنیم
در خرابات روح در تازیم / در بروی خرد فراز کنیم
سر شراب قینتی بخوریم / بار تکبیر بر مجاز کنیم
آلت عشرت ظریفانرا / آفت عشق عشوه ساز کنیم
در زمین بر زمین سجود بریم / در جهت با جهت نماز کنیم
پای بر سر نهیم چو ابرهیم / راه بر خود چرا دراز کنیم
با نیازیم تا همه مایم / چون همه او شدیم ناز کنیم
از سنایی مگر سنایی را / بیکی درد درد باز کنیم

وله ایضاً فی الموعظة

چه کنی ای پارسا در عاشقی مسکین مکن / باید فعل چه داری در مسلمانی یقین
من که کار او تو طاعت کن چه چوبی چنگ / زانکه من گویم بتر از من نیاید در زمین
آنکه نشنیدست عدل عمر عبد العزیز / لاجرم حجاج را خواند امیر المؤمنین
مصطفی را یار بوبکرست اندر کارها / بولهب را یار بوجهلست یار الملعونین
الخبیثات للخبیثین گفت ایزد در نبی / تا بپرهیزند اهل طیبات و طیبین
عاجز آمد از بسیت زلت و عصیان تو / دفترت در دو دستی الکرام الکاتبین
گر ز صوف و خط بی طاعت بباید پایگاه / در کجایی می رسد مردم ز ریش و آستین

کس بود از جمع مردان نوخط باف نیل کر | عالی را موی نالی کرد در زیر نگین

وله ایضاً رحمة الله علیه

هرکس که ز عاشقی خبر دارد | دایم سر خویش در خطر دارد
جان را بتقاضای عشق بسپارد | تن پیش بلا و غم سپر دارد
چون پسته چو من فکنده گردد | دل را ز هوای تو چنین بر دارد
گر دست بلا فراز دل گیرد | گر سنگ تعب بزیر سر دارد
پیوسته شود ز شهره و زشکن | مردم ز دوئی رهی گر دارد
هر چند که زهر عشق می نوشد | آن زهر نگویند شکر دارد
وان دیده بدست غم برود دارد | کو جز بجمال حق نظر دارد
ای یار مقامر خرابات | طبع تو طریق مختصر دارد
بجای بنن کسی که همچو من | در کوی مقامری مقر دارد
یا از ره گمرهان نشان جوید | یا از دل بیدلان خبر دارد

وایضاً له برّد الله مضجعه

گر شراب دوست را در دست تو هم دشمن | خویشتن را در خرابات جوانمردان فکن
کان خرابات است کو سلوت تن جایست | تا سلوتی یاد بسلوت من یاد بن

روی من چنی بدوان در با غبان دلبران | عاشقان را بی جان با جانی ازین در چمن
دل ها در سوی سوی عاشقان و دلبران | هر یکی در امتحان دل فریبی گشتن
آشراب عاشقی نوشی ز دست نیکوان | تا زبانی خویشتن جنی جدا از خویشتن
سوخته چنی دل و زبیم هجران پیاخته | جان شیرین را بزیر زلف جانان شکن
ایستاده ز آن یکی برپای چون شمع برنگ | وان دگر را دست کرده بر سر زانو فکن
آن یکی را پیرهن در پایش از غم چاک ان | وان یکی را برکشیده بر سر از تن پیرهن
شاه حال یکی حالی و آن دیگر با | آتش بی دوده غیرت کشته چشم آب زن
خاک کوی دوست بر سر کرده همچو سلطان زدود | دیگری فتنه شده بر عنف اطلال و دمن
مطربان در من زیر انگنده غمهای خوش | ماه رویان پیش ایشان پای کوب و دست زن
این جهان با تن مساعد وان جهان با روح | مژده داده مر روانها را ز لذت با بدن
خیل مستان بر بساط نرد بازان گشته جمع | کعبتین کردان و نظاره بانده مرد و زن
تا کدام از ما بماند یا کدام از ما برد | تا بنام که بر آید نقش زان انجمن
دل بدست دوست همچون یوسف اندر چاه | برده او رای گناه افکنده در چاه چون
گر قیامت را بصورت دید خواهی شو ببین | حشر و نشر و دوزخ و منع و گره دارد و عنو
عاشقی دو من چنین انصاف معشوقه | تا جوانمردی کنی لاف جوانمردان مزن

مردم از هجرت حیات من بوصل روی تست
گر من در کوی خود هم تو برو دو دوزم کنن

وله ایضا قدس سره

ساقیا می ده و سبوی کم گیر — در سر زلف خود خمی کم گیر
گر بیک دم بماند در دام — جستن از دام پس دمی کم گیر
رو که عیسی دلیل و همره تست — ره همی رو تو مریمی کم گیر
یک جهان آدمی همی گردند — تو ز خود رو پس آدمی کم گیر
خاتمت کم شدست و ملک تراست — تو ملک باش و خاتمی کم گیر
عالم علم بر تو جمع شدست — علم با قیمت عالمی کم گیر
زنگ بیش بر تو نقصان نیست — چون تو بیشی ز کم یکی کم گیر
بم پیوست و زیر زار خوش است — زحمت زخمه دانی کم گیر
گر پناهی نیست بر دل تو — یا همی باش یا غمی کم گیر

وله ایضا زاده الله بهجه

تا مرا دل باشد اندر دل هوای دوست باد — تا مرا جان باشد اندر جان وفای دوست باد
آتش عشقت گمان بر باد داده مال و چیز — جان و چیز و مال چون باشد برای دوست باد
چند هزاران راحت آید بیم از آن دانم اگر — با بلای دوست خوشتر هم بلای دوست باد
راحت آن آن کز دو عالم معنی غافلند — دل غنای دوست را خوشتر غنای دوست باد

گر برای دوست باید گشت خواهندم روا — عاشقان را چیست از مردن بجان دوست باد

وله ایضا فی النصیحة

دلا زین تیره زندان اگر روزی رها یابی — اگر بینا روی زین سر بدیگر سر صفا یابی
تو بیماری درین زندان و بیماریت را لابد — ترا باید طبیبی حق که تا از وی دوا یابی
بصیرت گر کنی روشن بکحل معرفت زیبد — تو در روشن اگر جویی همین جا توتیا یابی
گر اینجا آشنا گردی تو با آفاق و با انفس — چو زین سر در گذر کردی بدانجا آشنا یابی
اگر بی کیمیا جویی که تا زر و زر کنی مس را — بنزد کیمیاگر رو که تا زو کیمیا یابی
دلا زین عالم فانی کی که سر بر داری — چو از فانی گذر کردی سوی باقی بقا یابی
تو در بحر محیط آن دل چو غواصان یکی غوطه — بکن سرمان اگر خواهی که درّ بها یابی
اگر تاریک دل باشی ثبات بر زمین باشد — اگر روشن روان گردی نشین بر سما یابی
ازین چون و چرا بگذر که و سر آیدت سرمان — بهر کان عالمی پر چیز با چون و چرا یابی
بقال و قیل کرامان مشو مشغول اگر خواهی — که روزی راه رو گردی و راه و رهنما یابی
براه انبیا باید ترا رفتن اگر خواهی — که علم انبیا دانی و راه انبیا یابی
بسوی تیره رو یکبار رهبر وار اگر خواهی — که علم از دم دانی و علم آن عیسا یابی
حدیث آن کلام و طور و موسی گر همی خواهی — که بشناسی ز خود دانی ز دو کم آن کجا یابی
همان مهرع و خم و انگور بپرور چون بده — حکیمی گوید این معنی طلب کن تا کرا یابی

رموز یوسف و یعقوب و چاه اندو بپوی — ور آن وادی مرو کانجا بود بی‌حد بلایی
سلیمان و بساط تخت باد و منطق الطیر — بدانی تا تو بینی داود عیسی را سپاهی
گر آن ماهی که یونس را بیو بارید در دریا — بیو بارد ترا چون تو ازین منزل علایی
کتاب مبتدا برخوان و در گندم آدم — حدیث دوست و لا تقربا تو اندر مبتدایی
میان جمله حل کردی همیشه مشکل ماندست — که در حضرت داود و قتل اوریایی
محرک زآب می‌آید به سنگ آسیا سرزان — تو نادانی محرک را ز سنگ آسیایی
تو دست چپ که معنی ز دست راست نشناسی — کنون با این خری خواهی که اسرار خدایی
نگار تست ... خوردن که بهشتی کی سزان — تو چون طالع عجز آیی چو جانی از بلایی
سنایی گر گناه دارد ز علم ایزدی دارد — تو علم دین ایزد جوی تا چون او سنایی
تو راه دین ایزد را نیابی وگر جویی — هم از قرآن پر معنی و لفظ مصطفایی
بران دیوی که بیرون زین تو جویی بدعتی باشد — نباید جستن آن دین را که آن اندر خطایی
جو با بدعت روی زینجا نشین میدان که در محشر — زمالک درد و دوزخ عطای این وفایی
وگر با دین پیغمبر ز عالم رخت بربندی — از ایزد خلد و حور العین و آمرزش عطایی

وله ایضا قدس سره

آنجا رسی که نشانی ز لا یجوز — اندر طریق عشق مسلم نه‌ای هنوز
عاشق نباشد آنکه مرو را خبر بود — از سردی زمستان و از گرمی تموز

گر مردی این ره قدم از جان کن و درای — ور عاجزی برو تو و دین ورزه عجوز
در کوی عشق راست نیابی چو تیر ورزه — تا پشت چون کمان نکنی روی مجو توز
چون در میان عشق چو شین اندر آمدی — چون عین و قاف باش همه سال پشت کوز

وله ایضا فی الموعظة والحکمة

آن گه که پای دوست معشوق گیر و دار نیست — جز بلا و بند و زندان و فراز دار نیست
مرد معنی دار باید آنکه دعوی عشق — عشق بازی‌های بی‌جا جاهل طرار نیست
نام معنی را طلب کن زانکه اندر راه دوست — سجده و بتخانه و سجاده و زنار نیست
سنگ بر قندیل خود زن تا خود کردی ها — چنگ در فتراک او زن زانکه چون او یار نیست
یک قدم بر نفس خود نه وان دگر بر کوی دوست — هر چه بینی دوست بین با این و آنت کار نیست
عاشقی شو فارغ آی از نام و ننگ و کفر و دین — زانکه عاشق را نماز و مومن و کفار نیست
جان و دل در باز عاشق وار در کوی نیاز — عقل و جان را برفشان و باک ازین ایثار نیست
رند وار اندر خرام اندر خرابات بتا — کاندران خانه خار هستی و خمار نیست
شربتی زان نوش کن با محرمان عقل و جان — زانکه نامحرم سزای صحبت و دیدار نیست
اندرون هفت و پنج و چار را معشوق دان — زانکه معشوق از برون هفت و پنج و چار نیست
گر همی خواهی که گردی تو عزیز ملک دوست — خدمت او کن که خدمت کردن او عار نیست
محرم معشوق شو وانکه در معشوق کوب — تا نگویی لن ترانی باز شوکت کار نیست

نشانی آزری از ابزدی بشناس تو | زانکه راه موسوی چون راه بوسیبارنیست
بازدان از کجستین آن کعبهٔ عشاق را | زانکه کلم آکده چون کلبهٔ عطار نیست
چون سنایی سر بیابی بر سر دستار زانکه | نفس نام دوست باید آنده دستار نیست

وله ایضاً قدس سره

ای بنده بدرگاه من انگاه برآیی | گر جان تو بی پای بی و ز راه درآیی
از غیر جدا گردی چو ناکه درین راه | جز خواست خداند که تو خواسته بابی
ای سینه قدم ساخته جان نیز برافشان | بر مژده آن نکته که گفتیم برای
با قرب من آنگاه قرین گردی که از دل | از جاه فرود آیی و وز جاه برآیی
ای عاصی چون وقت عصا آمد از دست | پس چه خوری از نه عصا وار بپایی
بخشنده تو ایم زما بین بحقیقت | بنگست بجز بر در بخشنده گدایی
ای دیده غذا ساخته از بهر قطیعت | بی دیده شوار کریه چون مست بتایی
از بیم اگر آب همی باری زین پس | جان باز که صحبت پس از وصل جدایی
خواهی که رها گردی از بیم مرا خوان | در جسم سلطانان از بهر رهایی
جانها بسوی دار بقا رفتن سپارد | چون ساز سخن باشدت از دار تجایی

مجد ود شد و یافت سنا زنده ترین شکل
از جود تو و جاه تو مجد ود سنایی

وله ایضاً قدس سره

با که گویم غم دل و با که نشینم | کیست بدین درد هم نشین و قرینم
کیست نخستین کسی که پیش کند دست | یار بود بر براق روز پسینم
روز پسین روز امن و حیات است | گر ملک العرش دستگیر و معینم
پیر نخواهم که مرد پیر نیم من | مرد خداوند آسمان و زمینم
بندهٔ خالق بود نه بندهٔ مخلوق | بر ملک خویش بر ملک نگزینم
وز قبل آرزو و چو خویشتن را | گر بپرستم تباه کرده دینم
ور تو بروزی دهنده بر بنگانی | کردگان کرد تو که مرد تنیم
کوه کشیدن بسوی خدمت اللّه | بهتر از آن کین جهان بزیر نگینم
روضهٔ ما امین رضای خدایی | خدمت او بس بهشت و حور العینم
هیچ همی حق او نگو بگزارم | من که جز اینم بدین دریغ عینم
طاعت آلوده دارم وتن پر عیب | دشمن خویشتم بدان سبب که چنینم
تا لقب خویش را سنایی کردم | بر سر خود هیچ گون سنان نبینم

وله ایضاً طاب ثراه

همه مردانت قدم در ره دین باید نهاد | دیده بر خط همهٔ للعالمین باید نهاد

چون ز راه گلشن تو بوالعجب آمد پدید / پای بر فرش ایتنا طایعین باید نهاد
نفس فرعونست و دین موسی و توبه چون عصا / در دل شب حقیقت را چنین باید نهاد
گر عصای توبه فرعون لعین را بشکند / شکر آن را روی بر خاک زمین باید نهاد
گر خواهی تا نفس خود را مستمند خود کنی / از کمند عشق بسم الله کمین باید نهاد
دفتر عصیان خود گر سوخته خواهی همی / دفتر عشق نبی در آستین باید نهاد
رحمة للعالمین را گر همی دانی یقین / مهر مهر عشق را بحبت بر نگین باید نهاد
خواجه پندارد که اندر راه حق مر طبع را / بر او را جز ره ظلم همین باید نهاد
نی غلط کردی که اندر طاعت او را آفت / بر لبانش پس ز خنده و نان جوین باید نهاد
گر همی خواهی که باشی ایمن از هول سقر / عشق را در رحمة للعالمین باید نهاد
آن یکی کز حرص پروردی بدوزخ در همی / در دهان مارهای آتشین باید نهاد
گر ترا نفس تو می گوید که گوش خویش را / زین نوای مطرب و صوت حزین باید نهاد
ور ترا حرص تو می گوید که پای خویش را / بر ره تلبیس ابلیس لعین باید نهاد
گو برت ایمان امانت دار او قرآن که / مر امانت را بنزد یک امین باید نهاد
ور خبیثات و خبیثون چون بپرهیزی همی / روی را زین طیبات و طیبین باید نهاد
حظ حور و حور را باید در و زشرع / از دو چشم شوخ خود در زین باید نهاد
ور همی خواهی که یار تو بود رب مبین / بند بر دو پای نفس بی قرین باید نهاد
گر خواهی تا ظاهر و باطن چو تیر گردد ترا / در هوا گرچه بر روی زمین باید نهاد

و له ایضاً رحمة الله علیه فی الحکم و المواعظ

عاشقان را کی شود در عشق بازی دیده باز / تا نگردد از هوای دل براه دیده باز
زانکه عاشق را بناز آنکه شیخ آید بعشق / گز سر منبر شکل کون کرده بی نیاز
نیست حکم عقل جایز که بی در راه عشق / زانکه بیرونست راه او ز فرمان مجاز
رنج عاشق بازی کرده بدستان و فنون / شام عاشق صبح گر کرده تسبیح و نماز
عاشق آن باشد که تا بی نجوید بر روز / گر شب هجران شود جاوید بر جانش دراز
ای دل ابله خوی و نادان نیستی در راه عشق / دست را زین گلستان وصل معشوقان بیاز
تا بود همی جان تو نازان بود در راه خود / عشق جانان مر ترا سر گز نگردد خوش نواز
جان شیرین بر بساط عاشقی با تلخی / در هوای مهر جانان پاک بازی کن بباز
یک زمان از گنج دانش فام نادانی بتوز / با خرد یک ره برابر مرکب همت بتاز
تا نبینی بگذری از منزل جان و خرد / کام در راه حقیقت نه در کوی مجاز
آذرون سو جان تو یکدم نگردد عود سوز / خوش نگردی گر بوی دایم بروی [illegible]
سر بنه در راه خود ور چون آب و خاک اندر شب / تا چو باد و آتش از پاکی بر [illegible]
تا نگردی چون بنفشه سوی پستی سرنگون / کی چو نیلوفر شود چشم [illegible]
ور همی عمر ابد خواهی بپرهیز از ستم / زانکه ا[illegible]
تا بجان آسوده باشی هیچکس را دل مسوز / تا ز بند آز [illegible]

آتش فکرت یکی در باطن خود بر فروز / تا کم از سوی باطن ظاهر آید در گداز

پای تا در راه ننهی کی شود منزل بسر / رنج تا بر تن ننهی کی شود جان جفت ناز

زندگان کی روا باشی یابد از روی کمال / تا تف و تاب نه بیند ز آتش و خاک [illegible]

تا خردمندی شوی از بی خرد پرهیز کن / لیک چون مردم نه کی جویی ز دیو احتراز

مرد دانا آن بود کو را بود با عقل قال / هیچ روشن زان بود کو را بود با روز [illegible]

مال با دست بخیلان کی خرد مدح و ثنا / خال بر روی سیاهان کی دهد زیب و طراز

ای نهنگ آسمان در دریای پندار و غرور / روز و شب از روی مستی با خرام و با گراز

چون ندانی و نبینی این مسی کو در دست ماست / همچو ماهی خفته دایم بجا شست باز

آز و حرص آخر ترا یک روز بر [illegible] / آرزو بگذار تا فارغ شوی از حرص و آز

زرد روی آب روی بود قوی [illegible] / نفس و طبعت را بدل کردند با سیر و پیاز

تا تن آسوده باشی همچنین با دل بسوز / تا ز رنج آزاد باشی با کسی کینه مساز

روز و شب چون چینیان در نقش خود [illegible] / تا شوی همتای یوسف خوب روی طراز

بلغزان حسرت از دست اجل کوتاه گشت / دست محمود جهانگیر آخر از زلف ایاز

چون طرازی آخته فردا بخواهی [illegible] / گر کشند بر جان [illegible] طراز

او ببینی که کنند کابین [illegible] / تا نه آید و دین عروس [illegible]

[illegible] دایم شاد [illegible] / [illegible] غم گرد و شیان چون [illegible]

[illegible] / [illegible] هر دو با ناز [illegible]

ترسم ای [illegible] اگر خواهی که گردد خاطرت / چون سنایی [illegible] القاب [illegible]

وله ایضاً رحمة الله علیه

بیست مردان ز مردی سر و سامان مجوی / وز مزاج مشرب بی نقد از زرگان مجوی

چون سر رضوانت نبود در روضهٔ رضوان مخواه / چون دل دورانت نبود ملک سلطان مجوی

در بن بحری که ریگش ریزهای [illegible] بود / همچو غواصان در آنجا گوهر عمان مجوی

گرد هم مرکب مردان این درگاه را / بر کنار ناخن دست سنگ [illegible] مجوی

بار درد دوستان کشیدن کار مردی کی است / صورت خورشید جز بر سپهر کیوان مجوی

عشق این حضرت ترین قربت طالب است / ور تن ره باده زور رستم دستان مجوی

بوی مشک از زرد رویان [illegible] آید [illegible] / بوی مشک از عارض چون لالهٔ نعمان مجوی

در میان [illegible] لاف [illegible] / چون تن [illegible] باشی از عیسی جان مجوی

وایضاً له قدس سره

ای زده پیشه گرفته [illegible] / هستی بدین نهاده که [illegible]

ترسم که [illegible] تو بدل اثر بست / ترسم که غره گشته دنیایی

دنیا و زن [illegible] مرد و [illegible] / شاید که [illegible]

زن را این بود که [illegible] چون [illegible] / هر روز با [illegible]

یا آن بود که خدمت سلطان را / پیوسته خویشتن تو بیارایی
وین بهتران ظالم جابر را / محضر کنی مزور و بستایی
وان گره چون بود ای غافل / دل را بخوف و خشیت بیارایی
تن را بر آب دیده سحرگاهان / چون سیم توده پاک بپالایی
خالی نشینی از همه خلقان / وانگه بعیب خویش مقر آیی
با ایزد کار بر بندی دل / واندر ابها بخدمت کم آیی
چون راه اعتقاد تو این باشد / دانم که نیک مردی و قرایی
ای خفته و فریفته دنیا / بیدار شو کنون که توانایی
بگشای گوش پند سنایی را / گر هیچ سوی آتش گرایی

وایضاً له قدس سره

ای سنایی گر همی کام عاقل وار زن / بر در هستی و بت نیستی مسمار زن
بر دها پند از خرمنهای مردان را بباد / چون چنین است آتش اندر خرمن پندار زن
فرق بسیار است از گفتار تا کردار مرد / بگذر از گفتار تو بر در کردار زن
گر همی خواهی که باشد روح تو هشیار عقل / هر کجا هستی بود باز و نفس هشیار زن
گر کسی از شرک نفس خویشتن را نال بجهد / انگهی شمشیر همت بر سر کفار زن
خیز و دامانی کمن وز عشوه چندین مناز / در میان عاشقان رطل عاشق وار زن

عشوه گوید مر ترا گر هی تر سی زنار / یک چراغ از من برافروز آتش اندر زن

وایضاً له رحمة الله علیه

ای دل اندر راه عشق از عاشقی هشیار باش / این خودی یکسو نه و مر یار خود را یار باش
چند گویی از قلندر وز حدیث رسم او / یا حدیث او فرو نه یا قلندروار باش
یا چو بلبل یا چو قمری صاحب اسرار شو / یا چو باز و یا چو شاهین سر بسر کردار باش
در طراوت گر نه چون گل مست و دستان / در صلابت با نی اندر پای دشمن خار باش
گرت چون پل و زور شیر و سهم مار نیست / همچو روباه و پشه در گم آزار باش
عشق بازی با حریفان وز دل و جان غم خوری / یا نی در غار باش و غار کو پر مار باش

وله ایضاً طاب ثراه

جام را نام ای سنایی گنج کن / راح در ده روح را بی رنج کن
وین دل و جان طبیعت سنج را / یک زمان از بی طریقت سنج کن
عقل و دین ورز سلامت جوی را / تنگ و شکول و عشق النج کن
تیغ جان پاک را در راه دل / مفرش جانان جان آهنج کن
کدخدای روح را در ملک عشق / بی تصرف چون شه شطرنج کن
یا همه ریح گرد چون گلنار باش / یا همه دل باش چون نارنج کن

با عمارت چند سازی همچو ریع — با خرابی سازی چون گنج کن
خاک و باد و آب و آتش دشمنند — بر کن ازین چار و نوبت پنج کن

وله ایضاً نور الله قبره

در شاه ره عشق چه میری چه اسیرها — در مذهب عاشق چه جوانی و چه پیرها
آنجا که گذر کرد بناگه سپه عشق — رخها همه زرد است و جگرها همه خیرها
آن تیر که عشقست ازان سوی شاه است — اینجا که سوی تست بنجات زهیرها
آزاد کن از تیر کی خویش ره عشق — تا بنده حال تو بود نور اثیرها
عالم همه بر دیغ حقیری ز پی عشق — ای بی‌خبر از تیغ حقیری چو حقیرها
پیری بکند مرد که روزی همه عمر — سودای ... بر کر همه عمر اثیرها
سودای ز آن گرچه نشاطست بعظلم — خود شور دگر دارد و سودای ضمیرها
راه وصلت عشق ز اغیار بکالت — نیکو نبود در ره او جنت پیرها
خواهی که شوی محرم غیبی غم معشوق — یا فانی فقیهی شو و یا فاقه فقیرها
تا در چمن صورت خوش بنتی تماشا — یک میوه ز شاخ چمن دوست نگیرها
از پوست برون آی همه دوست شو آنرا — کانگه که همه دوست شدی نیز نفیرها

وله ایضاً برّد الله مضجعه

گر گویی عاشقی با ما هم از کمند خانه — با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه
تا چو اندر عشق تو یکرویه چون آیینه‌ایم — تو چرا در دوستی مانده سره چون شانه
شمع خود خوانی همی ما را و ما در پیش تو — پس ترا پروای جان از چیست گو پروانه
زان بوصل ما نداری یکدم آسایش که تو — روز و شب سودای خود را بیخودی ما را نه
یارت ای دل صدر دارد و زان عزیزتت و تو ازان — در کلاه کوب همه خلقی گریزان ...
سر کر صحراییت کم در وشت ... ازان — تو ازان در سایه مانده پستی کر اندر خانه
چون بجری در ره مارات شوای وقت ازان رنگ — همچو فرزین کرده در راه ما فرزانه
عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود — گر چنینی عاشقی ور نیستی دیوانه
ای زمرد عشق تا ... — روز و شب که در فسون و گاه در افسانه
بر خودی عاشق نه بر ما ای ... — روز و شب بسته فسون و شیفته افسانه

وله ایضاً قدس سره

ای مستان خیزید که هنگام صبوحست — هر دم که درین حال نه ای دلکش فتوحست
یک مطربان عقل و دگر مطرب عشقست — یک ساقیان خورده دگر ساقی روحست
باده که درین وقت خوری باده مباحست — توبه که درین حال کنی توبه نصوحست
خود روز همه نوبت تن خوابه بودن — بین زاغ که این یک دو دگر صبح فتوحست
طوفان بلا از جب و وزرات بر آمد — در باده گریزید که این کشتی نوحست

ور نه خوش خسپید کز زین صبح پیشانی … تا صبح قیامت ندمد مرد صبوحیت

وایضاً له رحمة الله علیه

خویشتن را بی تکلف در عاشقی قلاش باش … هر زمان بر فرق دعوی خاک معنی پاش باش
نقش نام و ننگ از لوح تکبر محو کن … در طریق عاشقی قلاش باش و فاش باش
ور همی خواهی که نقاشت بود بر لوح عشق … ایست نقش پاک خویش را نقاش باش
ور همی خواهی که از فوق و حیلت بگذری … جاری از دیده کن آن کوی را فراش باش
این سخن در شان خاصان خرابات آمده است … تو نه مرد این حدیثی رو چنان قلاش باش

وله ایضاً قدس سره

گردی خواهی زدن بر گنبد سلطان وار زن … ور قدم خواهی زدن چون بوذر و غفار زن
گر همی خواهی که چون حمزه بنام عم شوی … مرد توفیق را چون جعفر طیار زن
گاه چون حیدر بسر شمشیر خود از بهر دین … گاه چون بوبکر پا اندر دهان مار زن
چون در زنار کوی حلقه عاشق وار زن … چون درون خانه بوی چنگ در زنار زن
هستی و دیوانگی و عاشقی را جمع کن … هر سه را بر دار کن در کوی معنی دار زن
لشکر بی زمر خواهی خار بی خرما بجوی … جای بوبکر بیت باید خیمه اندر غار زن
حضرت عذرات باید بر در واثق نشین … عشق بوذر وار گیر و کام سلمان وار زن

میل خربندی تا باب اندر و چشم فقر کش … بوسه عمره قناعت بر جمال کار زن
خار فسق و بار جنت گر زنی کیسو شود … سرکوب آن مار را و آتش اندر خار زن
گر همی دانی که شیطان بر کمین است بگمان … خاک کور آدم اندر چشم آن مکار زن
گر در بخشات باید دخت در یا کزین … گر عقیق و لعل باید تیغ بر کهسار زن
ماه راه و شرع را بر آسمان علم جو … مرکب کفار گم کن چنگ در کرار زن
سینه با دین دار و رخ دینار کن و غم مخور … چنگ در فقر کس آن دین دار بی دینار زن
چون بترک غل کنی فارغ آیی از دو کون … آتش اندر خرمن و بنگاه و پود و تار زن
مرد و عالم یک مذهب نه با یکی دلبر باش … چون شدی منظر جمال بر سینه بیمار زن
نفس عدار را اگر خواهی که پنهانش بر نبینی … دیو یار ار نوبت کرزنی بر سر اسحار زن
چون گرفتی راه موسی و شدی بر کوه طور … چون شنیدی لن ترانی نعره موسی وار زن
گر براندیشی ز دنیا عالمی بینی تو بد … ترک دینار اکنون در دیده آتش سمار زن
چون جنید اندر نشست اهل منبر حب باش … یا چو منصور حلاج آن بوزر و فقر دار زن
ای سنائی چند گویی مدحت روی نکو … زین سبک تر چنگ اندر رحمت جبار زن
این جواب آنکه گفتی بهای قدر آن … پای همت بر قفای عالم غدار زن

وله ایضاً طاب ثراه

آخر این نوبت گیتی بسر آید روزی … این درخت امل از پای در آید روزی

دولت و بخت او گرچه بود دور دراز
دولت و بختش آخر بسر آید روزی

پای رنجوران آخر برسد گنج بسی
دست مظلومان در زیر سر آید روزی

هر غمی را که خوری در عقب آید فرجی
هر شبی را که بود بر اثر آید روزی

صبر زهریست که چون نوش کنی تلخ بود
لیکن آن زهر بطبعت شکر آید روزی

تن‌ها خیره مپندار که آن یکنفس است
کو شیریست بسوی بشر آید روزی

گرچه یعقوب غم یوسف جانانت خورد
بوی یوسف بمشام پدر آید روزی

بر یکی پل که هزاران چو تو بود و گذشت
حاصل آن دان که ترا هم گذر آید روزی

این سرایست که پیش از تو بدان آمد کران
پس تو نوبت قومی دگر آید روزی

کار و بار پدر امروز بدست تو رسید
مال و ملک تو بدست پسر آید روزی

تخم آن کار که چون بر بدهد شاد شوی
تخم انداخته آخر ببر آید روزی

گر دو صد گنج بود ملک ترا زیر زمین
آخر از مرگ تو آواز بر آید روزی

خانه را چند کنی محکم و پر نقش و نگار
ملک الموت دران خانه در آید روزی

با اصل دل ای چه نهی زانکه اجل در پی تست
ضربت تیغ اجل کارگر آید روزی

از اجل بی ادبانه ادب آید وقتی
در لحد بی خبر از خبر آید روزی

هر کزین عید سعادت بود ای بار خدای
از در تو بپناهی بدر آید روزی

وله ایضا رحمة الله علیه

عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست
عاشقانرا عقل تر دامن گریبان گیر نیست

عشق بر تدبیر خندد زانکه در صحرای عقل
هرچه تدبیرست جز بازیچهٔ تقدیر نیست

عشق عیارست با تدبیر و تزویرش چه کار
عقل را خصمیست کورا کار جز تزویر نیست

تیر چرخ از عقل پروان دار جاز الاجرم
هیچ زندانی که آن چرخ را چون تیر نیست

کار عقلست ای کسانی شیر دادن طفل را
خون خوردن چون شیر عشق آنجا حدیث شیر نیست

میوه خوردن کار طفلانست و اندر عید عشق
بند و زنجیرست آنجا رسم گوز انجیر نیست

هر زمان بر دیدهٔ خود چشم دار از عاشقی
زانکه غمزهٔ یار یکدم بی گشاد تیر نیست

ماند اندر پرده‌های توی و ناخوش چون پیاز
هر که او کرم و مجرد در روش چون سیر نیست

مرد عشق ار صد هزاران جان دهد یکدم رود
حاصل اندر عشق از تقصیر چون تشویر نیست

در کمر چون کرم تا زان ازرخ و زلف دو تا
گرچه با این هر دو جانها را شب و شبگیر نیست

تا نباشی بستهٔ زنجیر زلف یار ازانکه
کاندرین ره شرط این شوریدگان زنجیر نیست

عاشقی با خواجگی خصمست ازان در کوی عشق
هر کجا چشم افکنی جز پیر نیست و یک برنیست

عشق چون خصم جهان چیرگی و تیرگیست
آن همه عشق سنایی عشق را بر خیر نیست

عشق را این حل و عقد از جیب تا بادانی
جز صنیع شاه عالم دار عالمگیر نیست

شاه ما بهرامشاه آن شاه کز بهر شرف
چرخ را در بندگی درگاه او تقصیر نیست

و ایضا طاب ثراه

چون عاشق همت بلندیم / دل در خود و در جهان چه بندیم
آن به که یکی قلندری وار / ما کیسه بریم ارچه دانشمندیم
از بهر بر بسم نیازیم / وز بهر جگر جگر نژندیم
با یک دو سه جام پر که خوردیم / زنار چهار گره ببندیم
خود را به دو باده وا رهانیم / چون زیر هزار گونه بندیم
ای یار ز چشم بد چه ترسی / در آتش می چو ما سپندیم
چندان بخوریم ما که از خود / آگه نشویم زانکه چندیم

وله ایضاً رحمة الله علیه

عاشق نشوید اگر توانید / تا در غم عاشقی نمانید
این عشق باختیار نبود / دانم که همین قدر بدانید
هرگز مبرید نام عاشق / تا دفتر عشق بر نخوانید
آب رخ عاشقان مریزید / تا آب ز چشم خود نرانید
معشوقه رضای کس نجوید / هر چند ز دیده خون برانید
کانست همه رضای معشوق / بر روی زمین که کس نماید
بسیار بلا کشید و آخر / او را بمراد خود بپایید
انست سخن که گفته آمد / عاشق نشوید تا توانید

اینست نصیحت سنایی / گر هست درست برخوانید

و له ایضاً ابرد الله مضجعه

هر دل که قرین غم نباشد / از عشق بر او رقم نباشد
من عشق تو اختیار کردم / شاید که مرا درم نباشد
زیرا که درم هم از جهانست / جانان و جهان بهم نباشد
نادیدن رویت ای نگارین / گویی که غمست غم نباشد
پیوسته در آن بود سنایی / تا جز تو شهم نباشد

وله ایضاً نور الله قبره

کس نیک بتر سد ز همه خلق سنایی / باغ شنو ار چند نه در خور باغ
چندار بهتر سد نه بتر سد ز بی جنس / آن مرغ که دارند شهانش همه فرخ
آن رست ز نیستی بهتر سد نه ز مردی / ور بنجرد نیش خطی شمرد لخ
ور بند بود مرغ نه ای از آب و باد / ار چند همه نطع بود جا که رخ
تذروی عزیز است که چون مرغ شاهان / را ایمن نکند بر سر خرگه همه کاخ
گویی بهتر سد ز همه عالم و دیوان / از مرغ چه تر سد چو مراورا نبود رخ
بیداره فارغی از بند تنگ و تنگ / بیچاره نه است فی از بند آخ و واخ

آیین بود از چشم بد آنرا که ز زر ہستی | در چشم کسان چون رخ شطرنج بود رخ
زان آینی از جستن ہر کس که بگوید | اندر شل عامه که کج را ببرد کج

و ایضاً له نور الله قبره

از حل و ز حرام گذشتست کام عشق | ہستی و نیستیست حلال و حرام عشق
توحید و دین و صومعه آمد نظام زہد | زنّار و کفر و میکده آمد نظام عشق
غایت ز راه عشق ز ہستی بر آن صفت | کز روی حرف پرده عشقست نام عشق
بر نقش عشق مهره فرو باز ہر آنکه | از عین و شین و قاف بته شد تمام عشق
چندین ہزار جان مقیمان سپهر گزید | جائی ہنوز تکیه نزد در مقام عشق
این طرفه تر که مرده جهان پاک شد ز دست | با این ہنوز کرده ما زیر دام عشق
بر غایت اختیار و تصرف فعل ما | چون [illegible] جستن از بهر کام عشق
آزاده مانده ایم ز کام و مراد خویش | آگشته ایم از سر ہستی غلام عشق
زان دو بی که پی خبر از ناصحیه است | کم باد کام عاشق و کم باد نام عشق
چون یوسف سعید بفرمود این غزل | باداده ام دولت او چون دوام عشق
اندر کنشت و بتکده بی بیم و بی امید | در باختیم صد الف از بهر لام عشق

و له ایضاً زاد الله بهجته

ای پسر عشق را نهایت نیست | ورع عاشقی عنایت نیست
گرت ہست عشق شاکر باش | کر بعشق اندرون شکایت نیست
گر بنالی ز حال عشق ترا | علت عاشقی بغایت نیست
جهد کن جهد تا بعشق رسی | کانچه گفتم ترا کفایت نیست
از عمل کام دل شود حاصل | درد را ز دمن حکایت نیست
چون وصیت کنم بعشق ترا | که مرا نوبت وصایت نیست
عشق ما را ولایتی داده است | که کسی را جهان ولایت نیست
رایت خیل عشق فعل بود | عشق را نه ز فعل رایت نیست
ہر کرا عشق نیست در دل و جان | در دل و جان او ہدایت نیست

و له ایضاً قدس سره

ای ہوای یار کیدم تو ہوای یار زن | آتشی بفروز و اندر خرمن اغیار زن
طبل آیین ہستی خویش اندر جهان پاکی زنی | بر در ہستی یکی از نیستی مسمار زن
دامنی تلخ مغانه دامن افلاک گیر | آن ریا بر روی آن قرای دعوی دار زن
زاہدان ار تکیه بر زہد و صیام خود کنند | تو چو مردان تکیه بر خمر و خم و خمار زن
دور باش از صحبت خود پرور عادت پرست | بوسه بر خاک کف پای ز خود بیزار زن
چون خوری می با حریف محرم پر درد خود | چون زنی کم با ندیم زیرک ہشیار زن

گردان ز هفت چرخ و چار طبع و پنج حس / بارگاهش هم برون هفت و پنج و چار زن

تا تو اندر بند هر دو طبع و چرخ و کوکبی / کی بود جایز که گویم دم قلندروار زن

قال و قیل و دانش و تیمار تو بند رهند / خاک در چشم همه تیمار و پند ازار زن

وله ایضاً قدس سره

ای من غلام عشق تو روزی هزار بار / بر بند بر خ نیست صد هزار بار

این عشق جوهریست بهر جا که روی داد / بر عقل زیرکان بزند راه اختیار

جز انتهای عشق بیدان نام و ننگ / نامرد را ز مرد که کردست آشکار

جز درد عشق غمزهٔ معشوق را که کرد / بر جان عاشقان بتر از زخم ذوالفقار

این دست عشق راست که در پای نیکوان / هر ساعت ارغوانه چه جانها کند فگار

در عشق نیست رحمت نفرت ز نیرنگ / در باغ عشق دوست برنگ گلست و خار

وایضاً له برد الله مضجعه

شگفت آید مرا بر دل ازین زندان سلطانی / که در زندان سلطان منم سلطان زندانی

غریب از جاه نوران و نافرمان لشکر / بدست دشمنان مانده اندر چاه ظلمانی

سپاهی بیکران دارم ولیکن بی فاجله / همه در عشق معروفند از عمری و نادانی

ز بدروپی و بدرایی همه یکبارگی رفته / ز گلشنهای روحانی بگلخنهای جسمانی

طلبکاری نه دوستست او ولی ناید پسند / که گلشنهای جسمانیست و گلخنهای روحانی

روا باشد که قوت جان خشم گیرد باندازه / که قوت گیرد ار جانرا نباشد قوت روحانی

دران دریا فکن خود را که موجش باشد از حکمت / که جزع ار چه بقوت تر بود از در عمانی

اگر گویا و بینایی یکی خاموش و پنهان شو / خوشا خاموش گویایی خوشا پیدای پنهانی

بر بینی گر ترا بر سر جان خود وقوف افتد / کجا واقف تواند شد کسی بر سر یزدانی

ثبات دل همی جویی درون گنبد گردان / ازان بیهوده سرگردان چنان گردون گردانی

ازان اندر مکان جهل همواره مکینی تو / که اندر بند هفت اختر اسیر چار ارکانی

چرا در عالم علوی نپری چون ملایک تو / چرا چون انسی و جانی در اندوه تن و جانی

چه چابی سر از طاعت چه باشی روز و شب غافل / چه پوشی جامهٔ شهوت دل چاره آید زرکانی

که تا دست جوانمردی بدنیا بر نیفشانی / جنان دان بر خط دین بر که دست و خط ربانی

چه بندی دل در آن ایوان که بس بشکست ایوان / نه بینی عاقل سر کزنه ایوان نه کیوانی

تو خود ایوان نمی دانی تو خود کیوان نمی بینی / خدایی هست کیوان چه اندر خورد ایوانی

بدین همت که اندر سر همی داری سر اندر کش / سزای نیستی و دو کی نمرد خوم و پیدانی

بکمونی پاچه سودست این که در عالم همی بینی / عزیزست ای مسلمانان علی الجمله مسلمانی

اگر خواهی که باحشمت زاهل ابتیت زیباشی / بباید در ره ایمان یکی تسلیم سلمانی

یا خورده همی غفلت گشتن مستی و بیهوشی / خمار دیدن فردا کمال خویش نقصانی

ز آبادانی دنیا بگیر دین خود ویران / ز آنگاهی که این آباد آید دین ویرانی

بی پیش آدم شرعی نبود انقیاد آور | گر از شبهت نه چون ابلیس بی سجاده عصیانی

وله ایضاً رحمة الله علیه

خیز تا در صف عقل و عافیت جولان کنیم | نفس کلی را بدل در نقش شادروان کنیم
دشنهٔ تحقیق بر داریم ابراهیم وار | نفس اسماعیل شهوانی بدان قربان کنیم
گر برآرد سر چو فرعون از زمین تن ملحدی | مار بد را از عقل سند موسی عمران کنیم
وز بر خیل خیال از سحر دستان آورد | از درخت صدق بر وی صد عصا ثعبان کنیم
بر بساط معرفت از روح باطن سرزنان | مهر عز لایزالی نقش جاویدان کنیم
عشق او در قالب است سلطان بزرگ | نقش نقد ضرب ایمان نام او سلطان کنیم
پرده از روی صلاح و زهد و عفت برکنیم | خانه را بر عقل و عقبا یک زمان زندان کنیم
عاشق و معشوق و عشق این هر سه را یک | گر زلیخا کر بی که یوسف کنعان کنیم
روح باطن همچو یوسف گر ز ما غایب شود | ما چو یعقوب از غمش دل خانهٔ احزان کنیم
تا ز خشم باد و خاک و عزم آب و حزم آتشی | عالم علم نطاقی زین چهار ارکان کنیم

وله ایضاً قدس سره

دل تخته هر که اندر مجلس جانان کشد | از وجود هستی باید که خط بر جان کشد
در نوردد سفرش آسودگی از روی عقل | رخت بدبختی ز دل در خانهٔ احزان کشد

گرچه دشوار است کار عاشقی از بهر دوست | از جهت بر دل جهان رخت عشق آسان کشد
ره روی باید که اندر راه ایمان پی نهد | تا ز دل چاشنی غم بر سر پیمان کشد
دین و پیمان و امانت در ره ایمان کیست | مرد کو تا نقد دین اندر ره ایمان کشد
لشکر اهوال راند قطعیت یکسله | وز شقاوت بر شعاع شرع شادروان کشد
صدق بوبکری بباید خلق پیغمبر که تا | از بزرگان عرب جور از پی یزدان کشد
صادقی باید که چون بوبکر در صدق و صفا | زخم مار از بیم دشمن از بن دندان کشد
یا چو عمر که در اسلام بعد از مصطفی | از عرب لشکر ز جیحون سوی ترکستان کشد
پارسایی کو در محراب مصحف بی گناه | تا ز غوغا شورش شمشیر چون عثمان کشد
حیدر کرار کو کاندر مصاف از بهر دین | در صف صفین ستم از لشکر مروان کشد

وله ایضاً فی صفة الربیع والموعظة

آراست جهان باز دگر بار جهان را | چون خلد برین کرد زمین و زمان را
فرمود که تا چرخ یکی دور دگر کرد | خورشید بپیمود مسیر دوران را
اکنون که برآراست برین بر خرفه | کاید حسد از تازگی این تازه جوان را
هر روز جهان خوشتر از آنست که هر شب | رضوان همه بگشاید درهای جنان را
گویی که هوا غالیه آمیخت بخروار | پر کرد از آن غالیه غالیه دان را
گنجی که به هر کنج نهان بود ز قارون | از خاک برآورد هم آن کنج نهان را

ابری که همی برف پراکند بپرید / شد غرقه بحری که ندید ایچ کرانرا
آن ابر دُرربار ز دریا که بر آید / پر کرده ز دُرّ و درم و دانه دهانرا
از بس که ببارید به آب اندر لؤلؤ / چون لؤلؤ تر کرد همه آب روانرا
پیری که ازو برغ فزاید ز وزیدن / برباو زید از قبل راحت جانرا
کوه از تل کافور مجنور بدل کرد / شادی روان داد مران شاد روانرا
برکوه از آن توده کافور گران بار / خورشید سبک کرد مران بار گرانرا
خاکی که همی ژاله پسندد از دم ابر / تا بر کند آن لاله خوش خفته ستانرا
چندان ز هوا ژاله بیارید برو بر / تا لاله ستان کرد همه ژاله ستانرا
از رنگ گل و لاله کنون باز بنفشه / چون نیل شود خیره کند گوهر کانرا
شبگیر زند نعره کلنگ از دل مشتاق / در نعره زدن طعنه زند نعره زنانرا
آن کلک گوید که کلک ابله و الکن / تو طعنه من کردی آن مردسانرا
قمری بنهد از پشت قبای خز و قاقم / اکنون که بپوشید بر زینت و کتانرا
طاوس کند جلوه چو از دور ببیند / بر فرق سر هدهد آن تاج کیانرا
مو سیچه همی گوید یا رازق و رزاق / روزی ده و جان بخش توانایی و جانرا
زاغ از شغب بیهده در بند منقار / چون فاخته بگشاد بتسبیح زبانرا
هوپشته همی گوید بیت یگانه / تا بر طرف آرد بهوا ابر دغانرا
گنجشک بیاد حق باری گوید / کز نوم برانگیزد از آنجا رنوانرا

تقدیرت همچنین روزنده مدار طبع نبات / بیان چار مخالف بجوی عیش لذیذ
کرو بیاز بنی آدم که بهر بیر پرورد / دو دم کشیده کزان پس بجز اوغم نچشید
بشنوی که بر ابی چه خوش بود که چه / ز جانت کم شود آن یک دو قطره کز تو چکید
بگرچه شوم جنابت این کز خبث آن خبث / خوشی نیابد تا پاره ز جان نبرید
چو دل نهادی با بور روز هم در وقت / زمانه گوید خیل نماز شام رسید
چو باز در شب بی خوشت یابد خبث / خروس گوید برجه که صبح روز دمید
دو دو دست چون بهم آید چو پره و قفل / که تا دمی برخ هجر انشان نباید دید
همی زمانه همی کر اپنی اندر حال / نباید و بیا نشان زه خرد چو کلید
درین زمانه که دیو از ضعیفی مردم / همی سلاح ز لاحول سازد و تعوید
کسی که شاخ حقیقت گرفت به گرفت / کسی که راه قناعت گزید به گزید
رهی خوشت ولیکن ز جهل خواجه همی / خوشی نیابد از او هم که چو خار از خوید
کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت / کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید
بدین سنا نرسد مرد تا پنای وار / روان پاکش ازین آشیانه بر نپرید

وایضاً له رحمة الله علیه فی الحکمة والموعظة

ای نموده عاشقی از لاف چاک پیرهن / عاشقی آری و لیکن بر نهاد خویشتن
تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد زاز / چند گویی از اویس و چند گویی از قرن

در دیار تو نیاید ز آسمان مرگ سهیل / چون نمی‌بینی سهیلت قصد کن سوی یمن
از مراد خویشتن برخیز اندر مذهب عشق ار / درین ساکن نگردی تا تو باشی در حزن
ارزه خوردن و کردن آرزو کردن دگر / مرد نتوان کرد با هم باوش شو یا شکن
باده فرعونی خوری از جام عشق تو سبو / با علی در بیت احیا ز سر باشی بر حسن
پای این میدان نداری جامه مردان مپوش / بر که بی‌پستی نداری لاف خونریزی مزن

و له ایضاً قدس سره فی الموعظه

ای زده دعوی بر شمار بر آسمان هفتمین / وز بر هستی بمانده تا بحلق اندر زمین
آن کرامت زاجزای زمین برگذرد / چون سخن گوید ز کل آسمان هفتمین
چند ازین دعوی درویشی و لاف عاشقی / ناچشیده شربت آن نازموده داغ این
بر هوای جسم رفتن برده روحانیان / در لباس و بوجستن زینت روح الامین
سیر قلاشان نداری راه قلاشان مزن / دیده بینا نداری جاده درویشان مبین
گر نشان پیش بینی عاشقی کن آن و این / مانده هستی بجای و کرده صورت گزین
ای برادر قصد خاک جناپیشه مکن / تا نه بینی خویشتن را ز پور آبتین
جنت باقی بیابی و جای بی‌سوان / تا تو باشی در هوای جوی شیر و انگبین
باز ماندن بهتر آید در سعیر شغلی انگ / جنت باقی نخواهد جز برای حور عین
تا نگردی فانی از اوصاف این فانی سقر / بی‌نیازی را نه بینی در بهشت راستین

چیست اندر طین و دل پر نار باشد تا ترا / دیو نخوت گفت خواهد نار به باشد ز طین
رو نیاید فردوس دین را گر مسیح تو / بر قناعت چون سنایی عز نو کردی گزین

و له ایضاً رحمة الله علیه فی الموعظه

این چه دولت آنک در خوابند بیداران همه / وین چه دور آمد که چون مستند هشیاران همه
طوق منت بینم اندر حلق حق گویان دین / خواب غفلت بینم اندر چشم بیداران همه
از لباس عافیت رفتند زنداقان دگر / بر بساط صفای نشستند طراران همه
در لحد خفتند بیداران دین مصطفی / بر فلک بردند آه و نعره میخواران همه
خیره ماندند این جهان بی پیشرو اکنون شیخ / زانک بی شکند و بی عارند عیاران همه
غارتی جز عادتی کردند بازاران را / غارتی دارند در دوکان بخاوران همه
با خبر گشتند گوش عقل حق گویان دین / بی بصر گشتند کوی چشم نظاران همه
ای جهان دیده کجا اند آن جهانداران نکو / وی ستم دیده کجا اند آن ستمکاران همه
آنک از من زاد گو و آنکس کز و زادم کجا / وان رفیقان نکو وان مهربان یاران همه
آن سمن رویان گل بویان حورا پیکران / وانک گل بودی خجل زان روی گلباران همه
شرکا ز ناقهر کرد آخر بامر کردگار / ای برادر قهر دان قهار قهاران همه

و له ایضاً برد الله مضجعه فی الموعظه

الباب الرابع فی العقل و فضیلت العقل ... قال النبی علیه السلام اول ما خلق الله تعالی العقل

ای سنایی خویشتن را بی سر و سامان مکن / پایهٔ انفاس را بر عمر خود تاوان مکن

از برای آنکه شیطانی ز تو شادان شود / دیدهٔ رضوان ز شخص خویش را گریان مکن

دین را نیکو نداری دیو را دعوت مساز / عقل را چاکر نباشی نفس را فرمان مکن

از برای آنکه پستان باطن آماره را / سینهٔ صالح مکش و اشترش قربان مکن

از برای آنکه لنگ خرت پالان بود / مر براق خلد را از زین خود عریان مکن

تو نشان تنت را علف می بخشید بخش / یوسفان دینت را در چاه و در زندان مکن

از برای آنکه شاهین شهوت ستر کنی / سینهٔ صد صعوهٔ بیچاره را بریان مکن

یوسف کنعان به کان می خری امروز تو / یوسف ایمان خود را هیچ تاوان مکن

سر بسر کردیم با تو این بگیر و آن ببخش / بیت مقدس بر بیار و کعبه را ویران مکن

در خلا چون زور نفس قدر روباهی نیست / در ملا دعوی زور رستم دستان مکن

سر بسر کردیم با ... ز ما وی ز تو / چادر خواهد ز دوشیت را بهمان مکن

و له ایضاً قدس سره فی الموعظة

یکی بهتر ببینید آسیا اکاس / کوی دیگر شود عالم بهر باکس

ولی از گردش حالات عالم / نمی یابم نجات از بند وسواس

چو دل در عقدهٔ وسواس باشد / چه دانم دیدن انواع و اجناس

کجا ماند جانرا روشنایی / چو خورشید افتد اندر عقدهٔ راس

چه سود از از بره چون نیست روزی / دلش باید و دوش جز باد شناس

کی بین آرمیده در غار غرق / کی پویان و سرگشته ز افلاک پس

به دور طاس پس نتوان رسیدن / توان دور فلک بودن از طاس

تو اندیشه سر چه از بهر تو نیست / بهر کار این سخن را دار قیاس

سکندر جست لیکن یافت بهره / ز آب زندگانی خضر و الیاس

سنایی فربه ماند آنکه دارد / غمی و زینپی از نوع آماس

بر دیواس ار توان لعبت توان کرد / روان نتوان بدو دادن بر دیواس

خلایق بر خلاف اند از طبایع / یکی عطار و دیگر باز کناس

چو روبی گوید ار پوشش بپوشم / بجز ابرشین ای کس نیلا پس

برهنه زنگی سپید غم بر افسوس / همی گوید چه گردی گرد کرباس

ز سر بر کردن این کشت اندر دل خاک / چه سودش چون کند سر در سر داس

چو دانه دیدی اندر خوشه رسته / ببین هم گشته زیر آسیا آس

سخن گر روی حکمت گفت خواهی / جدا کن ناس را اول ز نسناس

چو ناپس آمد بگو حق ای سنایی / بحق گفتن ز نسناس بهراس

و ایضاً له طاب ثراه فی الموعظة

دلا پای این ره نداری چه پویی / دلا جای آن بت نداری چه جویی

ازین ره روان مخالف چه چاره / چو بر لا فکنده سپر چارسوی
اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان / که در قبلهٔ رفتنست این تکاپوی
تو جانی و انگاشتی که شخصی / تو آبی و پنداشتی که سبوی
همه چیز را تا بجویی نیابی / جز این دوست را تا نیابی نجوی
تیقن دان که او تو نباشد ولیکن / چو تو در میانه نباشی تو اوی

وایضاً له قدس سره فی الموعظة

ای برادر در ره مردان قدم هشیار زن / در صف ارکان چون دم زنی بیدار زن
شو خرد را جسم ساز و عقل را غار بسوز / تیغ نفی اندر شراب نفس استکبار زن
گردن اندر راه دعوی چند کر افراشتی / تیغ نفی را کنون بر حلق نفی وار زن
گام زن مردانه و از دو که در راز شوق و حیات / از دو کون اندر عدای سنگ محرم وار زن
از پس کفر و ایمان سرو و بیرون آی زود / برد بادی همچو ابریشم او هم وار زن
سایبان اندر سلامت ای شاد تا جنبید / خیمه قدم اندر ملامت گر زنی بیدار زن
کار خویش ار کرد خواهی گفت را کوتاه کن / گر زنی لاف فلان اندر خور کردار زن

وله ایضاً طاب ثراه فی الموعظة

دست اندر لام لا خواهم زدن / پای بر فرق سوا خواهم زدن
نفی اثباتست اندر عاشقی / صد ره در صور بقا خواهم زدن
در دبیرستان لا احصی ثنا / خیمهٔ خلوت جدا خواهم زدن
گام اندر عاشقی مردانه وار / از ثریا تا ثری خواهم زدن
آه اندر کار دل سرنای عشق / همچو موسی بر عصا خواهم زدن
کم عیاران سرای ضرب را / نقد بر سنگ صفا خواهم زدن
همچو ایوب از برای مصلحت / دست در صبر بلا خواهم زدن
در لب دریای قهر از بوی لطف / بانگ بر خوف و رجا خواهم زدن
کم زنانه زار بر بساط نیستی / پای همت بر قفا خواهم زدن
از برون عالم جان و خرد / لاف تسلیم و رضا خواهم زدن
زخمهٔ اخلاص اندر صدر جان / بر نوای لا الا خواهم زدن
طرف دولت [illegible] برای بندگی / بر دو ال کبریا خواهم زدن
دم ز بهر ژنده پوشان قدم / از بقای بی فنا خواهم زدن
تیر توفیق از کمان اعتقاد / بر دل کام و هوا خواهم زدن
کفر و دین را در مقام نیستی / بر نوای بی نوا خواهم زدن
خویشتن را در مصاف قل کفی / بر صف اهل ریا خواهم زدن
همچو مستان در صف میخوارگان / نعرهٔ ارنی ترا خواهم زدن
کاروان صبر در وادی عشق / بر سر راه قضا خواهم زدن
چون سنایی با سنایی هم زبان / چنگ در آل عبا خواهم زدن

و ایضاً له برّد الله مضجعه فی الموعظة

هر کو در کوی خرابات مرا بار دهد / بسبود نیست او جان من آزار دهد
بار در کوی خرابات مرا هیچکسی / ندهد ور دهد آن یار وفادار دهد
در خرابات بود یار من و من همه روز / بر سر کوی وی گردم تا بار دهد
ای خوشا کوی خرابات که چو پیشه درو / هر مرا دوست همی وعدهٔ دیدار دهد
هر که او حال خرابات بداند بدرست / هر چه دارد همه در حال ببازار دهد
در خرابات نه بینی کز مستی همه سال / راهب دیر ترا بیچی و زنار دهد
آنکه چون باشد هشیار بفرزند عزیز / درمی سیم بصد زاری دشوار دهد
سر دو عالم را چون مست شود از دل و جان / بهای قدحی می دهد و خوار دهد
آنکه بیرون خرابات تبطیر و تکبر / چون درآید بخرابات تبطار دهد
آنکه با بی همه آفاق بود بر حشمش / بخرابات بی جبه و دستار دهد
آنکه او کیسه ز طرار نگه دارد چون / بخرابات شود کیسه بطرار دهد
ای تو کز کوی خرابات نداری خبری / رز ترا پند سنایت بقدار دهد
تو بشو زاویه و زنهار نگه دار و بترس / که خداوند سزا را بسزاوار دهد

و ایضاً له نوّر الله قبره فی الموعظة

ای اصل تو ز خاک سیاه و تن از منی / در سر منی مکن که بترک چون منی

بگو ز خاک باشد آخر شود بخاک / او را کجا رسد سخن ما و ورز منی
ای زاهدی مذهب مغرور کرده باش / تا بر محک صرف زنند زر معدنی
ظاهر چو بایزیدی باطن چو بولهب / گندم نمای زاصل و جو پوسیده ارزنی
ای از ده بسوزن حیلت هزار دل / سودت چه دارد آنکه مرقع سازنی
همسایهٔ تو گرسنه دو روز یا سه روز / تو بسته سر ز تخمه حلوا و روغنی
وقت آنکه شوی جهان دان که روز حشر / پاک دل بهست که پاکیزه دامنی
ای آمده ز خاک بخاکست رفتنت / ور صد هزار کنج بخاک اندر آکنی
طبع تباه داری و همچون شخص تو / با دست و انگشت گل تیره و منی
پنداری ای احمق که بجان تو جاودان / گر رود مکلد ره دگری می زنی
غافل مباش و آنکه در اندام تو بگوی / سازنده مار و مور و رفیقی و برزنی
بگشای گوش عقل نگه کن بچشم دل / در کار و بار مردم در عالم دنی
چون صد ره تو یافته از پند فایده / در دل طمع قبای تقا را چرا کنی
آن کز تو زاد و آنکه ترا زاد رفته اند / در تیره گور زصحرای روشنی
گاهی تو گلخنی را نخ شده ابر / روز دگر امیر اجل گشته گلخنی
خفته بزیر خاک نه لابل که گشته خاک / از خاکشان تو کرده بسی ظرف و روزنی
در زیر خشت چهرهٔ خاتون خرگهی / در زیر سنگ پیکر سرهنگ جوشنی
وانی تو یاد نه لبی کز خاک آخرت / اید ورن کنند کز گل ایشان تو گلخنی

ای بطریق باطل پویان تو روز و شب / داده عنان خویش بشیطان رهزنی
مهر رسول مرسل و مهر علی و آل / بر دل نگار و گیر بجنات ساکنی
گرد فضول در خصلت و تأویل گم گران / چون عنکبوت تار حماقت چرا تنی
بشناس گرد کار و کمر دار جان خویش / دین محمدی و طریق حسینی
آن به که روز ماند فاسد بی وفا / سلطان اگر نباشی سازی برهمنی
دیوان تو چو زلف نگاران سیه شدست / پس همچنین سپاهی غافل مزن چه سنی
هرچند صد هزار گناهست با ایش / هرچند از عذاب سقر نیست ایمنی
از رحمت خدای دلش نا امید نیست / کو غفلت و ... نجاز و غنی

وایضاً له قدس سره فی الموعظة

تنیست فلک سپر نخواهد شد / زهرت جهان شکر نخواهد شد
گویی که در خبر وزو بند ند / زین حال ترا خبر نخواهد شد
در پایگه سپهر گردنکش / پا دادن سر بسر نخواهد شد
عمرت گذرست جهد نیکی کن / جز سود کنی اگر نخواهد شد
گویی که بزر چو زر شود کارم / مرگ از در تو بزر نخواهد شد
بپذیر تو پند این سنایی را / کین پند بپای در نخواهد شد
از شنشدره کل من علیها فان / نزاد اجل بدر نخواهد شد

وله ایضاً رحمة الله علیه فی الموعظة

عشق او بر عقل فرمان می دهد / یاد او بر سر ده را جان می دهد
شربت وصلش بمستان نیم شب / آشکارا نیست پنهان می دهد
بود ابو طالب قرین مصطفی / لیکن او خلعت بسلمان می دهد
پیرهن در کاروان مصر بود / لیک بوی خود بکنعان می دهد
عز در علمست و تقوی در ورع / گر بگیرنی بادوان سپه دهد
تو سلیمان شوی هرچند تی / دیو را ملک سلیمان می دهد
ای سنایی پست از کمتر و بهتر شوی / کین نه سلطانیست یزدان می دهد

وایضاً له قدس سره فی الموعظة

در همه میدان دین یک مرد با پرهیز کو / بر سر کوی جهان یک گفت صدق آمیز کو
راه نیکان از زبانت و عقلشان در کسب / تازیانه برگرفتی مرکب شبدیز کو
گر فیروز ... نیکان سرشتی بطبع / این خیرت را پس از هشتاد آخر خیز کو
عمرت از هشتاد بگذشت و همی گویی که ام / مجلس فسق و سماع و خمر شور انگیز کو
یاد از غفتر بی و لاف از جبید رنی / دلدل میدان که دار و ذو الفقار تیز کو
گر بجز من گه روی پا زاده نهی یک قدم / ای با ید مرد زاد و روز رستاخیز کو
دارو و درمان همی جویند بیماران همه / درد از سودای عشقش بی دارو جان آویز کو

صد هزاران خصم در راه تو چستند در کمین — آخر اندر زیر دست یک تن او که خصم ریز کو
بر در آن سنت پرویز عمرت باد شد — یک زمان توبه نصوح از دست پرویز کو
گر بهم آیی یاران بی نیازی زانچه — صدق عقل و کشت و شرم و علم و پرهیز کو
ای سنائی خود را بی در معانی گفت خوش — مرشی وقت سحر با حق تر آمیز کو

وله ایضا برد الله مضجعه فی الموعظة

جهان پر درد می بینم دوا کو — برین طفلان ره رو کدخدا کو
خرد را پیشوا گر عقل باشد — پس این پس ماندگان را پیشوا کو
جهان بگرفت فرعون رعونت — سلاطین را چو موسی یک عصا کو
اگر گوئی که عالم پر زرش شد — ز مس هم زر بباید کیمیا کو
ز بهر نان و جان تا کم یابی — چو برگ توت کشتی توتیا کو
مگر عقل نگفت مر ترا این — چو ابکیرم سلیقی بجا کو
درین ره گر بسی جویی کسی را — محرکان تا ترا پشت دوتا کو
دراز و دور غم می تر شب و روز — دل پر درد و درمان گهربا کو
بدعوی هر کسی گوید ترا ام — ولیکن گاه معنیشان گوا کو
زرق نتوان خریدن حور و جنت — ولیکن خواجه را در کف بها کو

سنائی نام نتوان کرد خود را
ولیکن چون سنا بینا سنا کو

وله ایضا قدس سره فی الموعظة

ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده‌اند — از سر بی دانشی معروف منکر کرده‌اند
در سماع پند و اندر دیدن آیات حق — چشم عبرت کور و گوش زیرکی کر کرده‌اند
کار و جاه سروران شرع در پا اوفتاد — زانکه اهل فسق از هر گوشه سر بر کرده‌اند
پادشاهان قوی بر داو خواهان ضعیف — هر که درگاه را حد سکندر کرده‌اند
ملک عمرو و زید را چه بترکان داده‌اند — خون چشم بیوگان را نقش منظر کرده‌اند
شرع را یکسو نهاده تنگ اندر خیر و شر — قول بطلیموس و جالینوس باور کرده‌اند
عاملان بی عمل از غایت حرص امل — خویشتن را نخبه اصحاب لشکر کرده‌اند
گاه قضای برای وقف داران از عمل — با عمر در عدل ظالم را برابر کرده‌اند
از برای حرص سیم و طمع در مال یتیم — حاکمان حکم شریعت را ابتر کرده‌اند
خرقه پوشان مزور سیرت سالوس ورز — خویشتن را زاهد قیماز و قیصر کرده‌اند
گاه خلوت صوفیان وقت با موی چو شیر — ورد خود ذکر برنج و شیر و شکر کرده‌اند
قاریان زالحان خوش نظم قرآن برده‌اند — صوت داود و قول چون زیر و زبر کرده‌اند
در مناقل از گدایی حاجیان حج فروش — خانه‌های ظالمان را رکن و مشعر کرده‌اند
مالداران توانگر کینه درویش دل — در جفا درویش را از غم توانگر کرده‌اند
سر زکبر و بخل بر گردون اخضر برده‌اند — نان خود بر سائلان کبریت احمر کرده‌اند

زین یکی مشتی کبوتر باز چون شاهین ظلم / عالمی بر خلق چون چشم کبوتر کرده اند
بر سر ریسپر دو پی از خوردن مال حرام / شخص خود فربه و دین خویش لاغر کرده اند
از سموم زخم گرم و بجش کفار سرد / خلق را با حلق خشک و دیده تر کرده اند
چونک دهقانان جو خوانان قباپوشان شدند / تخم و کشت مردان بی بار و بی بر کرده اند
تا که تاجیکان چو قبچاقان کله داران شدند / خواجگان را بر سر از دستار معجر کرده اند
خون چشم بیوگان است آنکه از روی قیاس / مهتران دولت اندر جام و ساغر کرده اند
خواجگان دولت از تحصیل مال خشک ریش / طوق اسب و طمغای فرج استر کرده اند
از دقاق اصحاب دار الضرب در توفیر نقد / موشان وقف را بی زور و زر کرده اند
کار عمال سرای ضرب از آن چون زر شدست / زانکه زر مردان جمله مزور کرده اند
جبه رزدان از ترازوها بر اطراف دکان / طبع را در جبه رزدیدن مخیر کرده اند
شاعران شهرها از بهر فرزند و عیال / شخص خود را همچو کلک رزد و لاغر کرده اند
غازیان نابوده در غزو و غزای روم و هند / لاف خود از سرستی و جده بربر کرده اند
مصحف قرآن درین ایام کس می نگرد / چنگ و بربط را بها اکنون فزون زر کرده اند
کودکان خرد را در پیش مستان می دهند / مر مخنث را امین خان و دختر کرده اند
محتسب هم درین عالم ز بهر لقمه را / احتساب خلق را از بهر داور کرده اند
ای مسلمانان دگر گشت اکنون روزگار / زانکه در آخر زمان احوال دیگر کرده اند
ای سنایی پند کم ده اندرین آخر زمان / زانکه از سر گوشه مشتی گاو سر بر کرده اند

حکایت

التمثیل

ولـه ایضاً نور الله قبره فی الموعظة

کجا پی ای همه هوشت بسوی طبل و علم / چرا نباری بر رخ ز دیده آب ندم
چرا غرور دهی تن را بجاه و ملک / چرا فروشی دین را بساز و اسب و درم
تمام شد که ترا خواجگی لقب دادند / کمال آیافت همه کار تو بیاد رقم
خدای داند ار دست گیرد ت فردا / غلام و اسب و سلاح و سپاه و مال و حشم
چو بر زنند بران طبل عزل خواجه دوال / تو خواه میر عرب باش و خواه شاه عجم
بگوش خواجه فرو گوید آن زمان سیخی / کجا شد آن همه دعوی و لاف تو سرد دم
ازین غرور تو تا کی آیا زبون قضا / وزین نشاط تو تا کی آیا سرشته بغم
قلم بدست تو آید همی سلیمان وار / چنان خوهی که در انگشت تو کند خاتم
زگرد کار زنی همی و پس خراب کنی / هزار خانه درویش را بنوک قلم
امین دیت لیت گشت بس چرا زدی / کلیم موسی عمران و چادر مریم
ز بهر ده درم قلب را فدای باک / کر بکنی و بسوزی بتقصد بیت حرم
شراب و جنت و حور و قصور می طلبی / چرا نورزی جود و سخا و خلق و کرم
بدین غمای که خواجات خواجه راند همی / بحشر هیچ و وزین هیچ نیز چیزی کم
بدین قصیده ز من خواجگان بپرهیزند / چنانکه اهل شیاطین ز طاعت آدم
ای سنایی چون یارتست ایزد پاک / تراز میر چه باک و تراز شاه چه غم

العقل

وله ایضا رحمة الله علیه فی الموعظة

ای دریغا که عهد برنایی | عهد بگذشت و جاودانه نماند
از زمانه غرض جوانی بود | لیکن از گردش زمانه نماند
آب عشق را زمانه بریخت | آتش عشق را زبانه نماند
در دل از بیم تازیانهٔ مرگ | اندُه اسب و تازیانه نماند
در سر از بیم گور خانهٔ تنگ | هوس بوستان و خانه نماند
اسبها زابر آسمان بردند | آسمان ماند و آسمانه نماند
ای بسا خسروان که در سرشان | زینت و تاج خسروانه نماند
قصرهاشان خراب گشته همه | در و دیوار و آستانه نماند
بی کران گرد دهر بگشتیم | کی بدنیا درون کرانه نماند
چند خواهی شنید ازین و از آن | کین فلان رفت و آن فلانه نماند
هم یکی روز آن تو شنوند | که فلان بهتر یگانه نماند
ای بسا عیشها که ما کردیم | بهرهٔ ما بجز فسانه نماند
زان همه کامها که ماراندیم | جز وبال اندرین میانه نماند
تا کمان وصف گشت قامت من | تیر امید را نشانه نماند
چون به پیری رسید نوبت عمر | نوبت توبه را بهانه نماند

خانه پروانهای در گردند | زان همه دانه نیم دانه نماند
ای سنایی دل از جهان برکن | بر کس این دهر جاودانه نماند

وله ایضا قدس سره فی الموعظة

بنقل کار کن ار عاقل و خردمندی | چو نیک نامی جویی بد چه پیوندی
خدای عز و جل هر چه از تو نپسندد | روا نباشد اگر خویشتن تو نپسندی
ترا که زار بباید گریست بر تن خویش | ندانم از چه قبل شادمان همی خندی
اسیر نفس چنینی و زین دیو لعین | ازین دو دشمن ملعون همیشه در بندی
تو از زمانه بگشت زمانه خشنودی | نه از خدای بحکم خدای خرسندی
دلیل آز و نیازی علیل حرص و امل | رهی بستهٔ مال و عیال و فرزندی
جفا کنی و وفا چشم داری از ایزد | ز روی خاک بکم آفتاب می رندی
حقیقت است که گندم نیاورد هرگز | در آن زمین که همی تخم جو پراکندی
مراد یابی اگر دوست را مرید شوی | رهی بخالق اگر دل ز خلق برکندی
مکن تفاخر ... بجهان بر اهل جهان | بدید باشد اگر تو در جهان چندی
نه میر و مهتر ایرانی و شه توران | نه خان چاچ و سپهدار سمرقندی
تو بندهٔ و ترا بنده وار باید بود | بگو نیایی از بندگان خداوندی
بخوان تو نظم سنایی و پند او بپذیر | که سود دارد پندش گر از در پندی
ولی چه سود کند پند و وعظ و حکمت او | چنین سپر که تو بر روی آب افکندی

وایضاً له رحمة الله علیه فی الموعظة

کی بود کین برق غیرت شعله در عالم زند / آتش اندر نسبت ذریت آدم زند
بارنامهٔ عقل را در حجرهٔ کون و فساد / با حریف حرف بینی یک دو ساعت کم زند
گلشن روشن کز و زاید نهاد روز و شب / بر فشاند پیش از آنکش صبح دعوی دم زند
نی سلیمان ملک شد هر کو علم بر بام برد / یا بیارزد گشت آنکو زخمه بر بم زند
کو آن کو بیت کند در صدر دین سلطان بود / زخم آن زخمست کند رستم بر صفت رستم زند
آدمی خود یک دست و دنیا دام / هم کنون دام الهی اندر دم بر هم زند
کین که شهپرهای طاوسان حضرت کرد خشک / وقت آن آمد که چشم باز خلق برهم زند
والله ار سودی کند بی سود باطن مرد را / ار مثل خورشید را در کعبه و زمزم زند
در قدمگاهی که جان با یزید آنجا بسوخت / سر برهنه کی توان آنجا قدم محکم زند
لاف از دلبر زنی انصاف در خاکی مکن / قد خود را راست کن چون زلف خود در خم زند
رو که نزد عشق بازان سجده کردن شرط نیست / هم خر را آنکه لاف از عیسی مریم زند
تا تو در چاه نشاطی دعوی شاهی مکن / کین چنین لبیک ابراهیم بن ادهم زند
تحفهٔ والذاکرین الله کسی خواند بر / کاندران عالم قدم بر شرف اعظم زند
در همه پنهان خاک و در زوایای فلک / نیست موجودی که با هستی دمی همدم زند
چون سنایی نیست اکنون یعقوب عشق / یوسف آخر زمان هر روز در ماتم زند

وله ایضاً رحمة الله علیه فی الحکمة والموعظة

شرط مردان نیست در دل عشق جانان داشتن / پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن
بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود / بر در دل بودن و جان پیش قربان داشتن
در که از بحر عطا خیزد صدف دل ساختن / تیر کز شست قضا پرد هدف جان داشتن
نوک پیکانها که بر جانشان رسد در جان نهفتن / ناشتاسان پیکان سلطانی نه پیکان داشتن
از برای غیرت معشوق هم در خون دل / ای دریغا های خون آلوده پنهان داشتن
که گهی در کوی حیرت بی فضولی گوش و لب / از دل پر سینه‌کن جل جل و از افغان داشتن
بر در میدان الا الله تیغ لا اله / هر قدمی گو نه الله بهر قربان داشتن
چون چال زخم چوگان دیدی اندر دست دوست / خویشتن را ای گویان کوی میدان داشتن
چون ز دست دوست خوردی در مذاق جان / لقمه لوا و طوا سر دو یکسان داشتن
از برای جاه سلطان ز پی سگبان و سگ / دل محیط رحل سگبانان سلطان داشتن
چون ز دست دوست خوردی در مذاق جان / لقمه لوا و طوا سر دو یکسان داشتن
خویشتن را چون نمک در باختن باید توان / خویشتن بر خوان ربانی نمکدان داشتن
کی توان با صد هزاران پرده با بود و نبود / اهرمن را قابل انوار یزدان داشتن
کی توان با همرهان خطهٔ کون و فساد / جلق خود را محرم اسرار فرمان داشتن
هم نجات آن اگر ممکن بود در راه آن / هر دو گیهان داشتن بس بر سر آن داشتن

خویشتن زاول بباید شستن از گرد حدوث / آنگهی خود را چو قرآن زاهل قرآن داشتن
چون دو شب همخوابه خواهد بود با خورشید ماه / در محاق او را چو سنگ از شکل نقصان داشتن
هرچه دست آویز دارد جز خدا آن هیچ نیست / جز عصا باید شکستن در دست ثعبان داشتن
وصل نتوان خواست لیکن هجر نتوان یافتن / وقت هیچ ان یافت لیک از لطف نتوان داشتن
چون بر این دو گوی گوی شو چون این آن / از پس شاهان که دارد آیین چوگان داشتن
ابلهی دان عشوه ده را مشرع آموختن / قبه دان دیو را همچو سلیمان داشتن
تا کی اندر پرده غفلت ز دار و رنگ و بوی / این رباط با سپستانی را بستان داشتن
کو خدای هر دو عالم بود خواهی پس ترا / زشت باشد زیر کیوان تخت و ایوان داشتن
خوب نبود جبرئیل سوخته در عشق تو / وانگه از رضوان امید مرغ بریان داشتن
چند از این در جست جوی و رنگ و بوی و گفت و گو / خویشتن در تنگنای نفس انسان داشتن
خاک و باد و آب و آتش را بار کان بازده / چند خواهی چرخ را موقوف دوران داشتن
خویشتن جان زاد و روکید از برای جان و تن / چار میخ عقل و نفس و چرخ و ارکان داشتن
تا کی اندر کار دنیا تا کی اندر باب دین / از هر نقصی خویشتن دانا و نادان داشتن
برکه خندد پیر خضر چون بر شما بیند همی / کورکن در بحر و کشتی در بیابان داشتن
عشق دنیا کافری باشد که شرط موقعیت / همچو بازی جای رند از زندان داشتن
یکدگر از خیس بیهی تا بیابد ت را / طمع خمر و نقل و مرغ و حور و غلمان داشتن
بگذر از عقل طبیعی تا بیابد جانت را / صورت تخییل سر بی دین برهان داشتن

تا کی از کاهل نمازی ای حکیم زشت خوی / همچو دونان اعتقاد اهل یونان داشتن
صدق بوبکری و حدق حیدری کرده رها / پس دل اندر مذهب فرعون و هامان داشتن
دین و دولت نی و بر جان نقش ... دوختن / نوح و کشتی نی و در دل عشق طوفان داشتن
تا کی اندر صدق قال الله یا قال الرسول / قبله تخییل فلان و قیل بهمان داشتن
خوب نبود عیسی اندر خانه پس در بادبان / از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن
نقد نبود کرد و رخت گشتن از تره ابنی / نقد جبهه عقل داد ان و دین بستان داشتن
عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاهلی / عقل چه بود جان بی خواهد و نو بی خوان داشتن
چون نجویی راه دانی چیست علم آموختن / چون نجویی عقل دانی چیست کیهان داشتن
چارپا پیش ام عیسی مریم تاختن / چوب پیش دست موسی عمران داشتن
از برای پنجی دعوی و بینی روز عدل / صد زبان خاموش گویا همچو میزان داشتن
هر کجا شیر است خود را چون سگ کهدان ساختن / هر کجا سر کرت خود را چون سپیدان داشتن
عقل را بهر تماشا گرد سرو پستان غیب / همچو طاوس پیش زنهار خرامان داشتن
تا کی از زنار سبا از نور موت جمین / خویشتن را چیده ... وشش و حیران داشتن
زشت نبود خویشتن بستن بر آدم وانگهی / نقش آدم را خلاف نقش شیطان داشتن
شرط خود من چیست اندر خویشتن کافر شدن / شرط کافر چیست اندر کفر ایمان داشتن
تا بیابی بوی یوسف بایدت یعقوب وار / رخت و تخت عقل و جان در بیت الاحزان داشتن
بیضه نتوان خانه ام الخبائث ساختن / چون بعید نتوان فدای ام غیلان داشتن

تا بود تکلیف شرعی آخر و باتست آنکه / چاره نبود آب کردن راز پالان داشتن

گو کمال جیرکی تا مر ترا رخصت بود / صورت جا زانه کافر نه مسلمان داشتن

گو جمال طاعتی تا بر ترا قنوت دهم / بهر چشم بد بزنخ بر جمال عصیان داشتن

خاک پاشان دیگرند و باد پیمایان دگر / کی توان مرسا سیاز آل سپاهان داشتن

دوزخ آشامان بدند ایشان و آشامان کامها / این خسارا کی توان هم سنگ ایشان داشتن

گرچه بر خوانند حاضر نیک نتوان زآنکه / بر سر خوان الخاکس را هم ز اخوان داشتن

چون ز راه صدق و صفوت نزل آمد ز سما / صدق بو ذر یافتن یا عشق سلمان داشتن

بو هریره وار باری باید اندر اصل و فرع / گر دل اندر دین و گر دست اندر ایمان داشتن

شاعری بگذار و گر دشنع کردی مر ترا / زشت باشد بی محمد نظم حسان داشتن

باد بیرون کن ز سر تا جیح کردی بهر آنکه / خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن

دشمن خود باش از یرا جز سوا نبود ترا / تا تو یار خویش باشی عشق ایران داشتن

دین ز درویشان طلب زیرا که شاهان را نیم / رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن

از خود و وز خلق زی تا نگردد بر تو خوش / درد بی پایان چیره لوح نسیان داشتن

گرچه خورشیدت نباید تابش اندر خویش / توبه باید کرد ازین رخسار رخشان داشتن

کی توان از خلق متواری شدن پس بر ملا / شعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن

ورنت خرسندی ازین منزل از نعمت بود / رو که چون من بی نیازی بی فراوان داشتن

بی طمع زی چون سنایی تا مسلم باشدت / خویشتن را زین گرانجانان سبکسان داشتن

باد کم کن جان خود را تا توانی همچو / جسم خود را خاک مردان خراسان داشتن

قسم پنجم در مراتب

حال انسانی که وی را کنوز الرموز و سیر العباد الی المعاد خوانند اول این قصیده در مدح شیخ الاسلام الامام اقضی القضاة ابوالمفاخر محمد بن منصور گوید نور الله قبرهما

ای بنام و خوی خوش میراث دار مصطفی / بر تو عاشق مرد و گیتی و تو عاشق بر خدا

رشوت از ننگت جهان دورست گرد دون قفا / بوده از علت جهان پاکت که جنت دوا

گرچه ناهموار بود از پیشکاران کار حکم / پیش ازین لیکن ز نور عدل تو در وقت ما

بر فکندی رسم ظلم و اسم رشوت از جهان / تا شدی بر مسند حکم و شریعت پادشا

آن جهان شد خاندان حکم کز انصاف و عدل / می کند مر خاک را از باد عدل تو جدا

ای که بر صحرا ز بیم جز برای خدمتت / هیچ پا بد را کلاه و هیچ طوطی را قبا

دوست رویی آنجهان گذشت مابی تا جاه / بر تو هر موجود را هم ... بینم جدا

جز دعای تو نمی گویند شیران در زئیر / جز ثنای تو نمی خوانند مرغان در نوا

این در حکمت و این دعوی که کردم راست بود / گر گواه خواهی هم اکنون بگذرانم صد گوا

عقل اندر کارگاه جان ندانی خواست ... / از برای خدمت وصف تو زر بیهوا

عقل چون دریافتش شد این همه گرد آمدند / نزد او از بهر عز سرمد و کسب بقا

یک یک جا خر گشت از ایشان زانکه دید این دوا / این یکی گفتی مرا کن آن دگر گفتی مرا
آنگهان دیدم که گردان گشت بر گردون نطق / سی و دو کوکب همه تابان و یک اصل ضیا
بعضی از وی چون بنات النعش و بعضی چون هلال / بعضی از وی چون ثریا بعضی از وی چون سها
ترجمان کفر و دین بوده و جاسوس ضمیر / قهرمان عقل و جان بوده و فرزند هوا
شکلهاشان در مخارج نقش نفس ناطقه / ذاتهاشان بر منابر شرح شرع مصطفی
چشم من چون گوش گشتی چون بدیدی زین نمط / گوش من چون چشم گشتی چون شنیدی زین نوا
عقل من چون حیرت از جا کرد یا کرده بود / گرد چون خلق امید سر کی زیشان روا
مبهم و رمز از چه گویم خود بگویم آشکار / یکسی اینجا بیگانه نیست ماییم و شما
وانکه شعری خواستیم گفتن ترا از بهر شکر / ز برای آنکه تا بار دگر جوییم عطا
حرفها دیدم که یک یک خویشتن بر من زدند / پیش من زاری کنان زان سان که پیران از دعا
گاه تاج از سر همی انداخت شین مانند سین / گاه چشم سرنگون می شد الف مانند لا
همچو جیم و دال و سین و عین و قاف و لام و میم / از الف تا ها دگرها مانده در چشم دوتا
این همی گفت ای کسایی الله الله زینهار / از کمال مدح او ما را نصیبی کن ثنا
وان یکی گفتی مرا از حرف او کن تاج جو / در میان حرفها بازار من گردد روا
وان دگر گفتی مرا کن قافیه در مدح او / تا بدم همچو اقبالش مخالف را قفا
چون ز خلق معنویت این دیده بودم از زبان / از پی تشریف ایشان مثنوی گفتیم تا
زان جهان سیرت چنین حرفی همی آید کنی / ز آسمان چون نوش بارد نوش آید تو شنا

تا بیابی گر بجویی از برای حج و غزا / در شناسکه علم حج و اندر سپهر علم غزا
زان جهان انصافها چون غازیان با دولت و نوا / وز جهان کرده رها چون حاجیان با دولت حجا
نصرتت باد انیر و طالعت باد اقوی / رتبتت باد بلند و حاجتت باد روا

آغاز مثنوی کنوز الرموز اول اندر صفت باد فرماید علیه الرحمه

مرحبا ای برید سلطان وش / تحفت از آب و تاب از آتش
ای نه از خاک و خاک را فراش / ای نه از آب و آب را نقاش
با تو از قوت هیولانی / بسته و داد روح حیوانی
باغ را هم تو پشت و هم روی / شاخ را هم تو دایه هم شوی
آتش از تو چو بید بر خرمن / وآب با تو ز تر زرین جوشن
کی از جنبش گر خواب تو / روی دریا چو پشت ماهی تو
جنبش تو چو مرکب پاکست / زان بهر خانه در هش پاکست
روح را مانی ار چه پستی تو / کس نبیند ترا و هستی تو
بر شوی تا اثیر و پر نشوی / بگذری بر محیط و تر نشوی
در کلین کور و آتشین تابوت / جان ما را ز تست قوت و قوت
قلم جنبش و توقف توی / تخته اول حروف توی
از تو پاکست خاک بر تن گل / چون گریبان پیرهن و دامن گل

مدتی در کواطالات نشست | مدتی تحت استحالات نشست
گاه آتش گهی پر پر شوی | گاه اخضر گهی اشتر شوی
گاه جز پشته بر غدیر زنی | گه کلاگوشه بر اثیر زنی
گه بنیان ز گل نگینه کنی | گه بدی ز آب آبگینه کنی
تیر گل چند بر نشانه زنی | زلف شمشاد چند شانه زنی
چند فراش کوی بابا شی | چند نقاش روی بابا شی
چند گردی بسان سپه ادوان | گرد شنگالهای بوالعجبان
تا کی از قوت خسان بودن | تا کی از نیک ناکسان بودن
گرچه چپاج کوه و جیحونی | ورچه شاح ربع مسکونی
ورچه بیهوده ز چالاکی | شب و بالای کره خاکی
بر هان یک ره ای ز پشته آتش | خویشتن را از آب و ز آتش
لکی بر اثیر و دریا زن | خیمه بر تارک ثریا زن
یکزمان از زبان بینش من | گوش کن رمز آفرینش من
تا بدانی که بر چه رام نیند | همه جز چون تو باد نام نیند

اندر ترتیب و ترکیب صورت انسانی و صفت روح نامیه

داشت در ساحت سرای کهن | چون تهی شد زمین نشیمه کن
سوی پستی رسیدم از بالا | حلقه در گوش از اسطوانها

دایه با تو قدیم نهاد | بوده با جنبش فلک هم زاد
گشته پیری چو چرخ پر پایه | بی خبر ز آفتاب و ز سایه
پیشوا بوده نوع عالم را | دایگی کرده شخص آدم را
جیو از ابر تبت و مقدار | دایه و مطبخی و خوانسالار
کاولین پایه تا چپل بود | جزوهای نبات را کل بود
نفس نو شاد را از و شادی | سرو آزاد از و آزادی
گلبنان زو گشاده خد بودند | سروها زو کشیده قد بودند
زو کشیده و گشاده شد بهار | پنجه بر سرو و چمن بر گلزار
کوه عیبی را که چرخ والا کرد | جنبش او را بلند بالا کرد
چو بجایی که خازن آبند | الف و نون جمع از و یابند
گرچه این دایه از کرانه مرا | تربیت کرد مادرانه سرا
گرچه من ز اصل کودکی بودم | نزد او خوب و من یکی بودم
چون گیاهی خبر نخوردم | با گیاه سرچپ سپهی کردم
سر زمان دیه پیش سر هستی | جلوه کردی مرا بهر دو پستی
اولین سبز ساخت کسوت من | بعد از آن لعل کرد خلعت من
چون بریدم ز سبز و لعل امید | داد بازم یکی قماط سپید
چون دریدم قماط پیمائی | دوخت بازم قبای عنابی

ساخت زان پس مر ایشان را ستوری / کرده عودی و مجمر کافوری
چون درون از بیاض پس پرداخت / از برون مجمر را غلافی ساخت
پس مر او را برای هر نه برج / کرد نه ماه جلوه بر نه برج
دست آنگه چو جلوه گشت تمام / شربتم جامه کرد و جامه طعام
حجره پر ز دیو هفت دری / شش سو و چار بخش و پنج دری
دری از سیم و جزع و بیجاده / رو یکی پسته چار بگشاده
چون قوی بیخ گشت بنیادم / سوی شهر پدر فرستادم

صفت روح طبیعی و روح نامیه

یافتم بر کران روم و حبش / شهری اندر میان آتش خوش
از درونش نو و برونش سن / زاتشش جاذب و هواش عفن
میوه دارانش سرنگون از تاب / همچو سایه درخت بر لب آب
ریشه‌هاش چون دل دانا / شاخ در شیب و بیخ بر بالا
ساخته خیمها ز باد و تراب / میخها ز آتش و طنابها ز آب
ملکی با دو روی و باده پسر / اصل او از دو مادر و دو پدر
پنج سو شرفان نا سوینی / پنج ازو منهیان کرده نفی
ذات اشراق و مایهٔ اسراف / دادهٔ علم و زادهٔ انصاف
خانهٔ حرص و نفس کینه و کام / جان دیو و بهیمه و دد و دام

ظاهرش نوره و باطنش نارست / اندرون نیک تن از برون چارست
عدل ایشان بجای پیوندست / جور ایشان فنای فرزندست
زورش از عدل و مادت اکرم است / ضعفش از ظلم مادر و پدرست
نطفه را چون اسیر دور کند / این سرایت بکر که جور کند
سیرت عدل چیست استادی / صورت مرگ چیست بیدادی
زرد چهره خزان ز اسراف است / سبز جامه بهار از انصاف است
نکند جز میخ عدل درنگ / میخ این خیمهای مینا رنگ
در میان داد و راستی دارد / بیند آنکس که داد بگذارد
داد بی راستی الف دد بود / باد بی قامت الف بد بود
عاقل این خرده نیک بپسندد / لیکن ابله برین سخن خندد
مایه زو یافتند قوت و هوش / دست و چشم و دهان و بینی و گوش
لشکر او همه برین شر و شور / دیو و دد بوده و وحش و مرغ و ستور
عاملانش ستاره و نور و ظلم / بارگیرش دو اشهب ادهم
عاملانش اصل نکاره همه / مرکبانش سوار خوار همه
علف عاملانش دادهٔ او / علف مرکبانش زادهٔ او
حاکمش هم ندیم و هم نقاش / خازنش هم حکیم و هم فراش
چون مرا با اسیر کون و فساد / آشنا کرد حاجب استعداد

دیده و پدر رفت و مایه داد آموخت / برکش ترتیب نقش حجره بباخت
چون در و حد حجره را بشمرد / رفت و ز بهر مصلحت بسپرد
چار حد را بهشت حاجب جم / پنج در را به پنج طالب علم
دیدم حال من چو بگشادم / چون ستوران بخوردن استادم
بگله شیر و گور پی دیدم / بوق دیو و ستور پی دیدم
همه غمناک طبع و خرم دین / همه بسیار خوار و اندک بین
همه را حرص و کام آزردن / همه را فعل خفتن و خوردن
در سفر سال و ماه چون نسناس / لیک بر جای همچو گاو و خر اپس
گرچه بسیار ره نوشته بود / گرد برگرد خویش گشته بود
من چو دیو و ستور و چون دد و دام / مایل جاه و خورد و خفتن و کام
گرد صحرا و کوه پی گشتم / زان ستوران ستوه می گشتم
راحت خواهی مرا درین منزل / سیر شد زین گرسنه چشم دل
زانکه چیش از برای بالا را / مستعد بود نفس گویا را
آن زمانی که چرخ بنمودی / زین زمینم بجمله بربودی
زین همه چستم زمان کردی / در زمینم بران زمان کردی
لیک چون زین نهاد خود شدی / باز دیو و ستور و دد شدی
آخشیجم نخست می خواندی / فطرتم سوی فوق پی راندی

من بمانده درین بیان موقوف / مقصدم دور و راه تنگ و مخوف
خانه پر دود و دیدگان پر درد / راه پر تیغ و تیر و من نامرد
خیره ماندم که علم و زور نبود / راهبر جز ستور و کور نبود
راهبر چون ستور و کور بود / منزل خوش ترا تو کور بود
نه مرا علم اجتهادی بود / نه برانجام اعتمادی بود
زان چراگاه و راه برگشتم / عاشق راه و راهبر گشتم

صفت نفس عاقله

روزی آن غفر بروی باریکی / دیدم اندر میان تاریکی
پیرمردی لطیف و نورانی / همچو در کافری مسلمانی
شرم روی و لطیف و آهسته / چست و نغز و شگرف و بایسته
زهی از زمانه خوش رو تر / گهی از بهار نو نو تر
همه دیده دو روی و یک صفتش / همه دل بهشت عضو و شش جهتش
گشته از نور صفوت قدمش / شانه بر پشت و آینه شکمش
سر آفاق بود و پای نداشت / علت جای بود و جای نداشت
گفتم ای شمع این چنین شبها / وی مسیحای این چنین تبها
این چه فر و کمال و والاییست / وین چه لطف و جمال و زیباییست
گاه جویای جای چون تو کیست / چاه تیره چه جای چون تو ییست

بس گرانمایه و سبکباری | چه کسی گوهر از کجا داری

صفت جوهر اولی

گفت من برترم ز گوهر و جای | پدرم هست کاردار خدای
اوست کاول نتیجهٔ قدرست | کافتاب سپیدهٔ قدرست
علت این سرای و این فرش اوست | شحنهٔ استوی علی العرش اوست
عرش او پایمال مردون نیست | فرش او دست یاب گردون نیست
او به پاید از برای شما | در فنای فنا بقای بقا
من بفرمان او بماندم ازین | در چنین تربت هوای عفن
از پی مصلحت نه از سر جهل | مانده در بند یک جهان نااهل
ورنه کی بودی گهر ارزانی | پادشازادهٔ به سگ بانی
زشت نبود برای یزدنی | هم نفس جبرئیل و میکی
از تو پرسم توان بدانند که | با چنین اصل هم طویلهٔ سگ
گفتمش هست هیچ از نهان سود | گفت لفظم چه سود خواهد بود
کاذری را ز دوست جوقی عود | یوسفی را ز عشق مشتی کود
قدر عیسی کجا شناسد خر | لحن داود را چه داند کر
گوهرم در غبار ره مانده | یوسفم در نشیب چه مانده
خوش کجا باشد ار چه دارد زور | زنده با دو مرده در یک گور

گفت ازین سان هزار نکتهٔ ژرف | که نه صوتش پدید بود و نه حرف
گفتم ای خواجهٔ سخن پرداز | در سخن گوت حرف و گوت آواز
گفت کین نکتها ز بهر شماست | حرف و آواز رسم شهر شماست
حرف و صوت از ولایت جهلند | هر دو در صدر علم نااهلند
از شما شد چو شکل موی سخن | وز شما شد سیاه روی سخن
گر بهی اصل او ز نیکو پی | می‌نبینید نی سیه رویی
ای ترا زیر این کبود حصار | دستهٔ گل نموده پشتهٔ خار
هرچه ساخت او شب و روز است | زشتی آموز زندگی سوز است
راه سوی معاد باید تافت | که معاش از معاد خواهی یافت
سوی شهر قدم قدم بگزار | خانهٔ استخوان به سگ بگذار
با خری در جوال چون باشی | با سگی در جوال چون باشی
خر نه کاه دان چه خواهی گرد | سگ نه استخوان چه خواهی کرد
از بنای فلک توانی شد | وز زمینی فلک توانی شد
چنگ در دامن یکی زن | پای بر قوت تهی زن
دست ازین خورد و خواب کوته کن | کام در نه حدیث در راه کن
توشهٔ تو درین ره ناخوشش | چون شتر مرغ نیست جز آتش
آتشی نه که ناتوانی از وست | آتشی کاب زندگانی از وست

یار باشم چو رای داری تو / دست گیرم چو پای داری تو
شاخ من گیر تا بری گردی / پای من باش تا پری گردی
هم بدان پای پرواز شوی / هم بدین پر دو چشم باز شوی
من بپا زدم چو مار پای از دم / تو ندانی دو چشم چون کردم
رغم اشتی ببینند دد را / وارهان هم مرا و هم خود را
چون بدیدم براه درق خودکش / هودجی ساختم ز فرق خودش
سنت خود را براق او کردم / جان خود را وثاق او کردم
هر دو کردیم سوی رفتن رای / او مرا چشم شد من او را پای
روز اول چو رخ بره دادیم / بکی خاک توده افتادیم

صفت جوهر خاکی و آنچه نتایج اوست

خاکدانی هوای او ناخوش / نیمی از آب و نیمی از آتش
تیره چون روی زنگیان از زنگ / ساختش همچو چشم ترکان تنگ
گرگ دیدم فتاده در تک و پوی / همه آهن دل خماهن روی
کرد در دیو سگ سوار شدی / گاه کژدم طبیب مار شدی
اندرو یک رمه سگ آسوده / لب ز مردار روده آلوده
خوک دیدم بران گره سالار / علفش اندک و خورش بسیار
بادبیش راه چو وقت خوان بودی / مطبخ دافع سگان بودی

خود بخود نقش دیوی کردند / خود ز بهرش عزیوی کردند
از پی نقش صورت لالا / قبله ساخته چلیپا را

صفت شره و بخل

همه سرپیش در فکنده چو چنگ / همه واپس رونده چون خرچنگ
همه درویش و طبله پردینار / همه انبار و خانه پر سردار
هیچ ادبار باز چندان نه / خانه پر استخوان و دندان نه
لیک آن تاج را نماید رنگ / همه با سایهٔ خود اندر جنگ
وز پی آنکه چون فشاند نور / همه از آفتاب و مه رنجور

اندر صفت حرص گوید

افعی دیدم اندران معدن / یک سر و هفت روی و چار دهن
هر دمی گرد و مان بر آوردی / هر کرا یافتی فرو خوردی
گفتم ای خواجه کیست این افعی / گفت کین نیم کار بوالعجبی
دانک این مار کاروان خوارست / راه خالی ز بیم این مارست
بلکه من اردست یافتی بر تو / نیز نودی تا نیافتی بر تو
همچو خود زشت و ناخوش کردی / مایهٔ درد و آتشت کردی
هفت عضوت بچار کردادی / چار جزوت بهفت بردادی
بردی این افعی از تو بهره خویش / لیک چون یابی ازان اندیشی

کرسکی ور من بر و سد اوست / نظر من درو ز فرد اوست
این چو با من بگفت رخ بنمود / چون مرا او را بدید افعی زدود
چون شکان پیش او بجست و بخفت / راه ما را بدم برفت و برفت

اندر صفت غضب گوید

چون از آن کلبه رخ بره دادیم / بیکی وادی اندر افتادیم
دیو دیدم بسی در آن منزل / چشم برکردن و زبان در دل
رخ چو کام نهنگ با سندان / دل چو کام نهنگ با دندان
همچو مال یتیم بیرون خوش / لیک هنگام آزمون آتش
آهن و سنگ هر یکی بدو رنگ / دل پر آهن بسان آتش سنگ
قلبشان با همه ز بدگهری / از درون تیغ از برون سپری
چو از آن قوم بدکنش رفتیم / بدگر منزل وحش رفتیم
دیولاخی بدیدم از دو ده / قومی از دود و دوزخ اندوده
وحشیانی سپید چو داغ و چو میغ / همه بر تیغ کوه چو کوه هر تیغ
همه پر باد همچو نای انبان / همچو پاسه کردن و دو دهان
همه ساکن چو حس بی‌خبران / همه حیران بیکدگر نگران
یک ره خلق دیگر اندر تنگ / سر و دوشان بشکل کره سنگ
باد پیمای و کژ چو نای و چو چنگ / زرد و سرد و گران چو مرداسنگ

همه سپید چشم گشته مردم‌دار / همه تن دست رسته همچو چنار
همچو این مردود در نشیب و فراز / سر دو پا کرده پیش خلق دراز
تیز بینان کند چشم همه / تیره رویان و خیره چشم همه
دیده بر چشمهای حسرت شوی / روی بر دیدهای روزی جوی
دیدهاشان بر عس چو کمین / آب خورشان ز روی همچو زمین
یک ره باشکوه و مدهوش / کرده در کار کفش عورت پوش
تن نازکی پشیمان نی کردم / تا چنین پشته زیر پی کردم
مانده گشتم ز پای و ز دیده / شانه نابود و موی شولیده

صفت آنچه نتایج اوست

بازوندان کنان از آن صحرا / برسیدیم تا لب دریا
من ز ترس در آن مهیب مقر / خشک ماندم چو راه دیدم تر
گفت هر کو یکی سخن بشنو / آنگهی دل قوی کن و در شو
گر همه راه تنگ شد بدرست / غم مخور موسی و عصا با تست
با تو ز انجا که مکر بدخواست / زین سه منزل سه دیو همراست
گر تو خواهی سپهر مغاکی را / بند بر نه سه دیو خاکی را
گر بگویی سپهر ز غرق امان / هرچه زینجاست هم بدینجا مان
چون ازین مایه صاف کشتی جست / آنگهی پای تو سحاری تست

پس ازان کان طریق ببریدم / زان جوانمرد پیر پرسیدم
کمرین خطه را برین خط بست / هست جفتی بلند کفتا هست

صفت کیوان

خصم او هندوییست دوراندیش / خرفی صد هزار سالش بیش
گرچه دهقانی جنین دارد / چهره بر چرخ هفتمین دارد
گرچه جلادست گاه دهقانی / ورچه حیرست وقت چوپانی
لیک چون در کف آورد شاهین / رخ ترش کرده علف شیرین
هم بجنبت مزاج او بارک / لیک ازو کار زندگان بابرک
کندپاییست و تیزدست و حرون / زشت روی و پلیدمایه و دون
من چو از پیر گفته بشنیدم / در شدم یک جهان جوان دیدم

صفت کسل و غفلت

همه دیوانه شکل و شیدایی / همه دربند و بندپیدایی
همه با پایهای آلوده / همه با مغزهای آسوده
همه بی آگهی چو موش ازخاد / همه سرمست همچو شاخ ازباد
همه رنجور و هیچ کاری نه / همه حمال و هیچ باری نه
همه حیران ولیک زاعلی / همه ساکن ولیک ز طلی
همه لب برگشاده همچو صدف / همه سر در کتف کشان چو کشف

همه ترکون شوم کرده کمش / زده نیتی ز آب و ز آتش
تنشان همچو ساحت ساحل / دلشان همچو باطن باطل
همچو خرگوش خفته بیدار / همچو مصروع مانده بی کار
گرچه زین گونه بی شرع بودند / قابل نقش بند شه بودند
سر نهنگی درو چو کوه بلند / همه حاکم کش تحدث بند
وان نهنگان درو بامر خدیو / می نخوردند جز فرشته و دیو
من ورا مرکب او مرا مونس / سر دو پایان چو ماهی و یونس
چون گذشتم ازان منازل حوت / او و من همچو ماهی و تابوت
چون ازان راه تر برون راندیم / خشک برجایگه فرو ماندیم
زانکه مرخیمه را طناب نماند / بی سپر پیش خاک و آب نماند
گفتمش برهوا شدن خطرست / نیست این کار پای کاردست
وهم با عقل بر تواند گرد / پای با کار پیر تواند گرد
گفت کاندر تو راستی زنجاست / کژی تو ز تیرگی اینهاست
مرد چون تر شود جهان گردد / تیر چون کژ شود کمان گردد
کوهی از چوب خشک در گردد / گر کهنه گو دیکی گه تر گردد
مردم تر ز محنت آرد زنگ / آینه تر شود کر گیرد زنگ
جز و اینها بکل اینها ده / تا شوی همچنانکه ناوک وزه

چون کمان خانه در رای ترا / پر برآید چو تیر پای ترا
آنچه او گفت همچنان کردم / پس ازان جایگه روان کردم
روی دادیم سوی بالا زود / او و من همچو کرکس و نمرود

صفت معراج فلک قمر

روی دادیم سوی بالا زود / او و من همچو کرکس و نمرود
چون تمام آن طریق ببریدم / آنچه از پیر خویش پرسیدم
کین ولایت کرامت گشت آزا / کو برو هست و یک سلطانرا
طبع او همچو آب سرد و ترست / لیک ز آتش بسی رونده ترست
ملک او گر پر است اگر بیش است / ذات او گه کمست و گه بیش است
او بفرساید این بفرساید / او بیفزاید این بیفزاید
این که این شهر در شمار ویست / خاصیت اکنون که کار کار ویست

صفت صورت شهوت و اتباع او و آن قوت شهوانیست

او بگفت این و راه ببریدیم / ز آتش و آب قلعه دیدیم
قلعه در جزیره اخضر / و اندرو جادوان صورت گر
سرشان چون سر ستوران جست / پایشان همچو پای موران ست
اژدها سر بدند و ماهی دم / لیک تنشان چو صورت مردم
تنشان همچو باغ خرم و خوش / پایشان ز آب و فرقشان ز آتش

لیکن از گوهر نو پیچ کردند / رشتها را نگو پیچ کردند
این نوی ز کلکی باغی / وان ته زروی نوی از زاغی
کرمی پنجه کرده چون سرشت / گرمهای دغا داده بدست
یک جهان وا عجب همی دیدم / قبلشان او عجب همی دیدم
کرده پیدا ز بهر غوغا را / حجره خلوت زلیخا را
کرده از نو عجا در پیکر / پس همه جفت جفت ماده و نر

صفت حرص

پیش دیدم ز قطره ژاله / اندرو بسا مری و کوپاله
هرچه از سیم و زر بدیدند / چون خدایش همی پرستیدند
هم دران قلعه حوض تنگی بود / و اندران حوضشان نهنگی بود
حلق او هفت بود و دندان شش / سر سوی آب و دم سوی آتش
دم او نقش نقش دیوان بود / دم او دام عمر حیوان بود
هر زمان حلق باز تر کردی / دم و بالا دراز تر کردی
هرچه در دام او در افتادی / دم او سوی دم فرستادی
خوردنش هیچ بر کداز نشد / یک زمانش ز نوز فراز نشد
گرچه او را چو مرگ برگ نبود / خور او هیچ کم ز مرگ نبود
چون علی از تقی دلیر شدی / همچو خصمش ز خاک سیر شدی

ماهی هم کینه فرزدو ریش / مار سوری کینه کجور ریش
من چو آن کام و کام او دیدم / ذات خواهی جهان بر پیچیدم
گرتنم چه دل شد از خفقان / دیده مانند یخ شد از یرقان
خواست تا او کند سوی من رای / گفت همره که بر سرش نه پای
که سر او چند پایه زشتیست / اندرین منزل او ترا کشتیست
سر او چون بسوی بست تو راست / پای بر نه که دست دست تو راست
بر بجای به کن زبانش را / پای تو قفل بس دهانش را
گفت او چون پناه خود دیدم / پشت او شاه راه خود دیدم
بر سرش رفتم و نیز پرسیدم / آدم آدم و پیر پرسیدم
که که بود این که سخت مالک بود / گفت کین سخت مالک بود
زین بشکرند پاکان اثیر / زین بتر کند خازنان سعیر

صفت رجبیس

وین خرابات جمله از جب و راست / طرفه تر آنکه پارپای راست
کز همه قاضیان ز دست و بند / همه ز تاد و هم نشست و بند
راعی هرچه اهل تحقیقست اوست / داعی هرچه نیک بختیست او
بادگیر تو ای تنها نیست / زانکه سر طبع روح حیوانیست

صفت آتش و آنچه ازو زاید که غضبی است و بر تر میشی

این چو بشنیدم جوا شدم زتنگ / وز تماشش چشم آمد تنگ
تیره رویان تیره هش دروی / خیره رایان خیره کش دروی
هم در او جادوان دیو نگار / و اندرو کوه کوه کژدم و مار
ور نباس پس مهیب و ناخوش بود / کژدم و مار و کوه آتش بود
جادوان از جحیم و قطران ست / کژدم به و تیغ آتشین در دست
نقش نیکو تباه می کردند / رو بیاشان سیاه می کردند
که پری را چو دیو می کردند / گرچه غولان غریو می کردند
پیش ما کوه بود از آتش و دود / که ازو کوه می دو نیمه نمود
زیر او جز مغاک و چاه نبود / وز برش تا بچاه راه نبود
پیر چون دید ترس و اندوهم / گفت هین لا تخف و لا تحزن
گفت باید گزین مکان بر جای / زین بجوز تا همین زمان بر جای
بجوز اکنون زبهر دارو را / کژدم و کوه و مار و جادو را
کین غذا و قوت نهانی تست / چشمه آب زندگانی تست
از همه خورد و جای درین بنیاد / این همی تر بجور که نوشت باد
گفتم این را اگر نتم ار بخورم / ره گرفتست کوه چون گذرم
گفت جان زین حدیث با غم کن / کان همه کم شود تو این کم کن
ورد طلم بیند او چو محکم شد / این همی خوردم آن همی کم شد

تعز الامر ازان گرامی خوان — پیش روایم نه این بماند و زان آن
کوه را چون زلزله ده کردم — زیر آن کوه نکه کردم

صفت کبر

هر چه بود صد هزار ورای — دو دو دیو و پیشرو مردم روی
در نشیمن مجمعه مردم را — پیکری کرده شکل مردم را
چاهها بود پی بن و سر باز — ی برآمد ز سر چه آواز
این همی گفت جا جا بهشت — وان همی گفت راه دار بهشت
این همی گفت کاه من حوست — وان همی گفت باغ من ارست
ابنت کنتی بشان این دام — وانت کنتی خدای این همه ام
در سر افکنده هر یک از راهی — در جهان چاهی این چنین چاهی
گلشان هم بچشم سر دیدم — زان خسان لاجرم بپرسیدم
گفتم این کشور نهیب کراست — زین طرف بشیر نصیب کراست

صفت بهرام و گور

گفت یک نیمه شاه انجم را — وان دگر صدر چرخ ششم را
پادشا را برین بلند حصار — این وکیلست وان سپهسالار
این کلاه لقبه بنهاد بر سرش — وان خورانند گریم را اتشش
چون رخم زان حدیث او بشگفت — انکه از دیده پیش بامن گفت

کان همه ده که دیدی از چه وراست — هم بینم کشان دوزخ رات
زین پس از شرب عدن کن هستی — کز بینم کش سقر ز پستی
یک ماه نت پاره می شو — هم کنون رخ بنماید خو
گفتم آنقدر زبان گفتاری — گر پس از راه دیده گفت آری
زادی این حدیث محدث نیست — شب روی کار مرغ شنیست
شب نه بینه کسی که در ظلمت — که همه سوز او چراغ شبست
عاشقان کان چراغ در گیرند — پروانه شب زپیش برگیرند
لیکن ارچه شبست تاریکست — دل قوی دار صبح نزدیکست
آنگفت این چو بنگرستم خود — صبح دیدم ز کوه سر بر زد
شاد گشتم چو دیده شد بینا — صبح در وازه دیدم از سینا
گفتم این راه جیست گفتار است — پای خط زمانه تا اینجاست
آن زمین چون زمانه بگذشتم — تا از خط زمانه بگذشتم
رو که اکنون بخلد پیوستی — که ازین رشته خسان رستی
مژده مژده که از چنین تحویل — رستی از زخم تیغ عزرائیل
برگذشتی ز تاب عار ستی — وآمدی در قبای عافیتی
ای گذشته زبند گلشن و شو — گلشن اینک درون گلشن شو
پس نهادیم سر و چون گردون — پی ز دروازه زمانه برون

صفت دهریان

چون گذشتیم زان نشین دربند / طارمی دیدم ابگون و بلند
اندرو صد هزار صف برنا / خوش دل و تازه روی و بابینا
نز ز تغییر تحتشان خبری / نز تو تیر فوقشان اثری
ازکم اندیشگی چو جنبش چرخ / سره و زیف نزدشان یک نرخ
همه کوتاه دیده لیک از ناز / پا بپا سوی قبله کرده دراز
چون زپای ازنقد بسر بردیم / رخت زین منزل دگر بردیم

صفت طبقهٔ تقلید

اندرو حلقه حلقه مردم کهل / دیده شان جمله یک دگر را اهل
جانشان دود و چشمشان شوری / قبله شان نقش و دیدشان بصری
همه افزون رضا و اندک خشم / همه را دست قبله و یک چشم
چون از آن مرحله گذر کردم / روی زین منزل دگر کردم

صفت طبایعیان

مردمان دیدم اندرو بسیار / چشمهاشان دو و قبلهاشان چار
همه در بند چار جنگ انگیز / همه را قبله چار رنگ آمیز
دل چو زین اهل جهل برکندم / بدگر مقصدی در افکندم

صفت ستاره پرستان

مردمان دیدم اندرو همه دون / دیدشان چو قبله شان افزون
جانشان تیره بود و رخ چو نگار / قبله شان هفت بود و چشم چهار
همه نزدیک خود بلند شعاع / قبله شان هفت نقش بند شعاع
زان چو بگذشتم آمدم بجسر / بدگر منزلی نگارین تر

صفت ارباب ظن

کو درو صد هزار نوشه بود / دیده شان هفت و قبله شان ده بود
همه سلطان و لیک با زندان / همه قاضی و لیک در زندان
بیشتر آبدار لیکن شور / بیشتر دوروش لیکن کور
خوب دیدار و تیره هوش همه / کم خوار و شکر فروش همه
همه بست و دراز عمر چو کون / همه کوتاه دیده چون فرعون
همه چون او بیک ره و یک خوی / تا گهم من از آن غیری گوی
نامه برخواند زیشان کس / همه عنوان نامه دیده و بس
همه را کرده مست و سودا پز / جنبش مایه و قبالهٔ رز
بکلیدی دری سپرده وادند / بکلاهی سپری همی دادند
شبه بر نام دری همی سفتند / وانکه از روی لاف می گفتند
کانک ما را بیافت جز کم نیست / وانکه زین شهر نیست در دم نیست

پس از آنجای رخ به ره کردیم | هر طایفه نگه کردیم

صفت مرائیان

مردمان دیدم اندرو جمعی | روشن و تیره ذات چون شمعی

تنشان زیر و دل زبر دیدم | قبلشان روی یکدگر دیدم

اجل خود را فدای خود کرده | خویشتن را غذای خود کرده

آفتابی ز هر رخ داده | گوهری را بهرخ داده

بسته بر خود ز بهر عافیتی | همه پیرایهای عاریتی

با دو معشوق از پی کردند | بدو قبله نماز پی کردند

جمع بودند هر یک اندر سور | اندرون بینوا برون سو نور

آن سگان چون بدیده بسپردیم | رخت زین منزل دگر بردیم

دیدم از روشنی معاینه من | منزلی بر مثال آینه من

صفت معجبان

اندران صد هزار خودکیش | تر و تابان چو آب و چون آتش

همه در کام دل موافق خویش | همه معشوق خویش و عاشق خویش

همه از مردمان جدا مانده | همه در بند خویش وامانده

زانکه هر جا که بنگریدندی | جز ز دیدار خود ندیدندی

از خبر نه ز پیر معاینه | قبلشان گشته روی آینه

کابیش از تابش عمل بودی | زنگش از جذبهٔ اصل بودی

آنکه جای از آینه جست | با گمان پیش خویشتن بنشست

هر که آینه یقین باشد | گرچه خودبین خدای بین باشد

همه در پای دل همی دادند | بوسه بر پای خود همی دادند

همه را قبله هم بر ایشان بود | همه را دیده هم در ایشان بود

قبلهشان نور بود لیک اصل | دیدهشان چار بود لیک احول

برگذشتیم هر دو روشن بین | برچنین منزل و مزار چنین

چون بدیدم هزار گونه نماز | پیر خود را سؤال کردم باز

کین گروه باشند و پایشان بر چیست | زین تعبد بدستشان در چیست

پس نکو روی و دلربا و خوشند | زهره طبعند و آفتاب وشند

گفت اینها که خوب چهره ترند | چشم زخم جمال بوالبشرند

ورچه بیرون ز جنبش فلکند | ره نشینان حضرت ملکند

گرچه مسعود روی منحوسند | ورچه مطلق نهاد محبوسند

گاه مشغول و گاه معذورند | گاه مختار و گاه مجبورند

بر همه مشکل آفرینشان | قبلهشان گشته خود بینششان

هر چه جز دیگ این صنف از دنیات | همه زندان هر یکی زنیات

با منی همهشان طلب نکنی | در بهشتی حدیث شب نکنی

تو بجو مردان کشش را نعت باش — واندرین ره کشش را تحت باش
هر زمان نیتی بی از روز — قبله و قبله جوی را بی سوز
خاصه این منزل که در پیش است — ره زن صد هزار درویش است
ز آتشش منشط و هواش درست — که صد هزار عاشق است
منزل دل ز جان جان آویز — مردمانی درو نگار انگیز
شاخ کان نگار سپید سر نهد — مرغ کان نگار سپید پر نهد
چون بدیدی رکاب ست مکن — عزم بودن درو درست مکن
پای بر فرق استقامت زن — آتش اندر دم اقامت زن
همه اندر زمین ترا زینت — گر تو طفلی و خانه رنگین است
گر دلی نکه کن از دورش — تا در افتی بحیرت از نورش
بنگریدم ز روی تعظیمی — دیدم از نور پاک اقلیمی

صفت نفس کلی

من و آن زود سوی شه راندیم — خیره در نور او فرو ماندیم
دیدم آن پادشاه بیچون را — علت اختران گردون را
مادر بیعلتی خردمندی — خوش چه شی و نیک پیوندی
صورتش نقل خویشتن کاری — سیرتش راستی و کم آزاری
عجب نور های عالم خاک — صدف گوهر اثیر پاک

بسر هیچ خود رسیتی نه — در کی هیچ حس و جسمی نه
نیک بسیار بخشش لیکن علم — سخت بسیار خوار لیکن علم
گرچه بسیار خوار نادانست — او چو هی بیش خورد بر دانست
بهر اصلاح صورت من و تو — او یکی بود لیک رویش دو
روی از بهر علم سوی پدر — روی از بهر فعل سوی صور
آن یکی پر زگوش لیک از هوش — وین دگر پر زبان ولیکن خموش
در یکی حال ازین دو سو شگفت — هم سخن گفت و هم سخن پذرفت
پیش او از برای کسب و شرف — زده چندین هزار عالم صف
همه بی دست و بی قدم پویان — همه بی کام و بی زبان گویان
همه از حس و زخیال برون — همه باقی و بی چگونه و چون
همه را قبله بر جلت خویش — همه را دیده سوی علت خویش
هم درو واردان حضرت غیب — هم درو صادران لشکر غیب
هم درو عاملان صورت شرع — هم درو عاملان صورت فرع
یک صفش راهبان و قسیسان — بار کی با بطالی قدیسان
در صفی ساکنان پوینده — در دگر خامشان گوینده
هر یکی در نطق بی سفتند — با من و او بخلق بی گفتند
کین همه تعبیه ز بهر شماست — مرد و اشید شهر شهر شماست

کینه خواه‌استم که بر دو زنم / باشم آنجا و دانشش آموزم
نزد این قوم خواه‌استم تن زد / پیر در حال بانگ بر من زد
که نگفتم ترا که چون او باش / مختصر چشم و بدپسند مباش
گرچه زین سو مقدر و شنند / وانکه زان سو مقعد عرشند
در محیطی که گرد جوی سبوی / آب دریا بجای کی روی مشوی
تا قبضی از پی تماشی را / عبره کن عالم اسامی را
چون پدر دانی از پسر که در / بر لب کوثر آب شور مخور
گرچه چرخ و زمین ممالک اوست / انکه استاد اوست مالک اوست
از پی صیت قیل و قالی را / چکنی ملک سپی کالی را
شهر پر دوست خواهی آنجا پوی / مغز بی پوست خواهی اینجا جوی
از پی انکه اصل بینش اوست / مالک کل آفرینش اوست
پادشاهی که بعد کن کان اوست / اصل کون و نتایج کان اوست

صفت مراتب عقل کلی

پادشاهی که امر بیت اوست / راعی راعیان رعیت اوست
برتر از غایت و تناهی اوست / خانه دفتر الهی اوست
تحت فرمان و تخت فرمان او / اصل قرآن و اهل قرآن اوست
ملکت خویش را بفرمان اوست / زانکه در ملک خویشتن دان اوست

هیچکس را برو بدایت نیست / ملک او را چو نهایت نیست
او و ابداع تا بهم پیوستند / در دروازه عدم بربستند
مقصد عزم اولیا با او / پیوند و داد انبیا با او
نیکخواهش ز تنگ خواهش پاک / بارگاهش ز بارگاهش پاک
واهب نطق و کاتب منشور / مبدع امر و مبدع مامور
نه چو افلاک و انجمش انجام / نه ز بر جنبش و نه زیر آرام
ساخته امر باری از بخشش / از ازل تاج و از ابد بخشش
با چنین قدرت و کمال قدم / همه لطف و تواضعست و کرم
ورچه معلول علت نخست / گرچه خاموش ترجمان گفتست
پرده‌ها دارد از شرف در پیش / زیر هر پرده یک جهان درویش
صف اول که پرده عیسیند / در خرابات قاب قوسین اند
گاه در علت مجازی اند / گاه در مجلس تماشایی اند
گاه در شکر و گاه در شکوند / گاه در اثبات و گاه در محوند
همه هم باده اند و هم هستند / همه هم نیستند و هم هستند
کرده بر ذاتشان هزار عمل / نقش بندان کارگاه ازل
پس تو آن پایگاه بگذاری / سر بدین کلبها فرود آری
نیز پی بر سپهر جلت نه / رخ سوی پیشگاه جلت نه

باخبر پی در سؤال تا نشوی — چون در جواب تا نشوی
حت از گفت او چو تو کردم — باز ازین جای قصد رو کردم
آن مکان بر دلم چو روشن شد — در زمان من نماندم او من شد
چون از آن اصل مایه فرد شدم — طفل بودم هنوز مرد شدم
چون دگر شکل گشت بنیادم — رخ دگر باره سوی ره دادم

صفت ارباب حیرت

سالها گشتم از برای نظر — گرد این پردهای پنهاور
گه به بغداد و گه به بادیه — گه به بغداد و پس دگه بهادیه
گاه دل شمع راه غیرت بود — گاه جان غرق بحر حیرت بود
گاه بردی مرا چو پیر نیاز — گاه در پرده ماندمی چو پیاز
گاهی از لطف بسط مست شدم — گاهی از زخم قبض پست شدم
چون ازین داستان بریدم من — یکی پردهٔ بپیدم من

صفت ارباب قناعت

سالکان دیدم اندرو پایان — رتبت زدنی تحیرا گویان
نیست گشته همه ز عزت هست — علم بی نیازی اندر دست
خانشانی ز جان با این تر — تر شانی ز شهد شیرین تر
جسته از جنگ خدمت حیوان — رسته از ننگ خدمت حدثان

ما چه با ما کی اجتهاد همه — ما عمر فناکی اعتقاد همه
در بقا از بقا فنا گشته — از جدا و جدا جدا گشته
جسمشان تا ولایت آدم — انفسشان تا نهایت عالم
معتکف در سرای راز همه — پر نیاز از نیاز بی نیاز همه
همه در نیستی ثبوت هست — قایل و قابل بلی و الست

صفت ارباب توحید

صنف دیگر که خاص تر بودند — بی دل و دست و پا و سر بودند
فارغ از صورت و مراد همه — برتر از کثرت و تضاد همه
چشم وحدت بدیده جسم یکی — علم آدم بخوانده اسم یکی
جسته از قسمت این و آن و وقف — رسته از زحمت حدوث و
جان فروشان بارگاه عدم — خرقه پوشان خانقاه قدم
همه از ناوک بلا خسته — همه از ننگ خویش وارسته
بنده لیکن چو پادشه عنقا — زنده لیکن چو صبح رحما
سعبد خاک کوی تل کرده — منفذ آب روی پل کرده
خورده یک باده بر رخ ساقی — هرچه باقیست کرده در باقی
در کال مقدر تقدیر — چار تکبیر کرده بر تکبیر
بیفعل الله ما یشاء از هوش — بی ساخته بنده وار حلقه گوش

طوق دارانش ز بنشسته از شوق | فک الحکم کلّه بر طوق
ساخته هر یک از بیان خیمه | از قل الله ثم ذرهم بیره
جان ایشان بیان آن کبرا | دفتر نقش انتم الفقرا
همه از روی افتقار و لاه | لاشی در کال الا الله
نور دیدم درو روندهٔ پیکی | چو مایی رونده بر فلکی
که همی کرد از آن مسافت دور | خرقهاشان بتابشی پر نور
پیش روی اندر آورید و درشت | قبله کرده پاک از پس پشت
پیش او ره گشاده می‌کردند | واصفیا را پیاده می‌کردند
من دران راه و اندران منزل | خیره مانده ندیده مانده دل
خواستم تا دران طریق شوم | یا یکی از آن فریق شوم
عاشقی زان حریف مستقیم صحیح | پیشم آمد خوشش لیک فصیح
دست بر من نهاد و گفت بایست | هم برین حیف که جای تو نیست
ای بپرواز بر پریده بلند | خویشتن را رها شمرده ز بند
باز بر سوی لا یجوز و یجوز | رشته در دست صورتست هنوز
تا تو در زیر بند تکلیفی | تختهٔ نقش کلک تکلیفی
پس برین روی راه نتوان زد | شرع را پشت پای نتوان زد
که دوم عالم از دوش گشته است | چون بر نفی ولایت حشش است

خود بخود ره فرا نداند پس | رهبر اشخاص وحدت آمد بس
رهنمای تو در آنک آن نورست | نیک نزدیک لیک بس دورست
او رهاند ترا ز کثرت خویش | او رساند ترا بفطرت خویش
پی او دار تا بحق ره پی | در او گیر تا بحق ره پی
کوست از دیدهٔ حقیقت و صدق | رهبر اصدقا بمقعد صدق
این همه زشت بود و نغز آنست | وین همه پوست بود مغز آنست
او تواند نمود سر جا نرا | بی نقاب حروف قرآن را
کندرین روزگار سالک اوست | چشم باز اندرین ممالک اوست

حسن التخلص

گفتم آن نور کیست گفت آن نور | بو المفاخر محمد منصور
واعظ عقل و حافظ تنزیل | محرم عشق و محرم تاویل
خیل طالوت را سکینه ز علم | امت نوح را سفینه ز حلم
سیف حقی که تا کشیده شدست | دست باطل ز حق بریده شدست
قابل تابش نبوت اوست | نوح محفوظ شرع و سنت اوست
اوست مفتاح گنج خانهٔ جود | اوست مصباح آسمان وجود
ظاهر طاهرش مدبر بر | خاطر عاطرش منقتر سر
آنکه نارد چنو صنایع دهر | نیز در هیچ شهر قاضی شهر

صورتش دیو را پری وش کرد … سیرتش مغز نافه را خوش کرد
ملکان صبح صادقش دانند … مفتی مشرقش از آن خوانند
قبلهٔ زیرکان ستانهٔ اوست … کنج معنی کتاب خانهٔ اوست
روح بر مرکب عنایت اوست … عقل در مکتب هدایت اوست
حرزش آنکه که ورع کرداند … الحذر الحذر همی خوانند
باز عزمش چو آمد اندر تاز … الظفر الظفر دهد آواز
خنجر از روی خشم بر نکشد … سپر از بیم خصم در نکشد
بوده در مجلس از گه سفتن … گشته بر منبر از دعا گفتن
صورتش ابتدای قوت روح … سیرتش انتهای سیرت نوح
سعی بی همم دیده بود آن نور … بو المفاخر محمد منصور
تیغ برکف برکشد علمش … سپر از کبریا کند حلمش
تو خوشش از بهر شرع و دین باشد … سیف چون حق بود چنین باشد
زاید از جسم او صلاح و ثبات … هم از آن سان که از قصاص حیات
علم او تخت خلد پیتهاست … علم او تاج سد سیتهاست
داغ حرمان او نشست بر باد … زان بدو هیچکس نباشد شاد
داد او را چو باد وقت نظر … خواهشش از پای خوان و خواه از
دست اگر در عطا نبرد پستی … همچو حرصش سخا نبرد پستی

خطاب با نفس

چون سخاوت ازوست مایه و سود … که از و هیچ نیاز خواهد بود
نیست و نیستش درین عالم … برتر آمد ز از رحم و ترحم
خلق را زان نیافت تقصیر … جان غنی گشت کان و کنج فقیر
کلک او در سخا و پیروزی … شد کلید خزانهٔ روزی
عمر او را ز بهر افزودن … چشم بخشید نیست و بخشودن
از در او برند در آفاق … نسخهای مکارم الاخلاق
در سخا هیچ طبیبا نیست … در سخن هیچ خطیبا نیست
صدر او ترجمان امید است … قدر او سایبان خورشید است
چون حسد نزد عقل کاسد نیست … زانکه محمود هست و حاسد نیست
حسدش بر کدام دد باشد … آنکه محمود او خرد باشد
چون نباشد سواد که کند … چون ندارد حسد که کند
بوده آنجا که بود باید گوش … همچو سوسن بده زبان خاموش
تا نشد باز درج یاقوتش … مختصر بود عقل را قوتش
چون نشش هنگام قال و قیل بود … کاتب الوحی جبرئیل بود
علم دین تا بدو سپرد بقا … جهل رحلت گزید سوی فنا
لفظ او هست در سوال و جواب … شکری همچو آب این زاب
چون برآمد دو گوهر از دو طریق … خواند سلطانش افسر دو طریق

بند او اصل استقامت ماست / حکم او حامی قیامت ماست
عشق او غبن جان خوش زد / کاتش اندر دماغ آتش زد
او بی علم عشق به داند / خبر از راه صدق به داند
چون قدر در نهان ریا نکند / چون قضا در قضا خطا نکند
شد چو دیبا ز دست فرش و عرش / گشت زیبا ز پای فرش عرش
پیش آن سر که در خزینه بود / چون چراغ اندر آبگینه بود
زان چو ترکیب خود فراهم کرد / الفی از نگار خود کم کرد
شد بدین حذف حرف خرسند او / تا شود در شمار هم چند او
تا زدست الف برای بعث و نشور / صورت بنقشش هم از منشور

فی الاستعارة

ای ز تو در گاه که خدای ثبات / رفته تا صدر غایة الغایات
پر تو خود را ز بهر کسب محل / جلوه کرده محدثات ازل
پست کرد از برای مرقد را / فرق تو قد فرق فرقد را
پیش صدر تو چون پرستاران / طوق دارند طیلسان داران
این جهان نوا پسین ستانهٔ تست / آن جهان باز مزد خانهٔ تست
از پی خویش نز پی ایشان / عاشقی بر نیاز درویشان
هرچه اندر نقاب قوت بود / خاطرت را خرد بفعل نمود

با تو انگور می توان گفتن / با تو معدوم شی توان گفتن
نه ازل پیش چون تو خواهد کاشت / نه ابد نیز چون تو خواهد داشت
بدر بی بصر توی کین را / پسر بی بدل توی دین را
از تو دارند صد هزار فتوح / وارد و صادر طبیعت و روح
عنبر تست رغم اعدا را / بر تو برد امهات و آبا را
تا نزاید چون توی در دین / آن ستروَن شدست وین عنین
نه بعالم چو تو خرد مندست / نه فلک را به از تو فرزندست
زنده از تست کاه حکمت و دین / علم پیشین و شرع بازپسین
از خطا خانهٔ تو در فتوی / همچو نامهٔ قیامتست یحیی
پایهٔ منبر تو بر فلکست / انبهی مجلس تو از ملکست
خندهٔ تو در دل شمیم کبر / همچو برگ گل سرشک دیدهٔ ابر
علم و حلم اندرین میانه تراست / درس و ترس اندرین زمانه تراست
علم دین از برای دین باید / تو چنینی و این چنین باید
علم کز بهر کاخ و باغ بود / همچو مر دزد را چراغ بود
هر که را چشم عقل باشد کور / علم بر وی چو پر بود بر مور
بی تو چشم زمانه خیره بود / ماه بی آفتاب تیره بود
خلق بیدار شد چو دولت تو / از خروش خروس دعوت تو

زانکه تا این خود و پس پر نشاند | خفته جز بخت حاسد تو نماند
عکس اکنون بقوت ملکست | زهره اکنون فقیرهٔ فلکست
تا هم از طبع تو طلب نبود | زهره را زهرهٔ طرب نبود
روکه کم نام شد نیاز از تو | قبلی معده گشت آز از تو
گرچه این لطف کرده‌ای تو براز | لیکن آن به که از کرم و ناز
معدن آز چون بپردازی | گل و شکر ز خلق خود سازی
چرخ را با سخاوت نام نماند | طمع با آتش تو خام نماند
تا عطای تو بخشش در شد | هر فنای طمع میان پر شد
ای همه صلح و هیچ جنگی نه | ای همه صدق و هیچ رنگی نه
مرد را از نفاق زاید زنگ | زر که خالص بود نگیرد زنگ
برکشد از دل محبت تو | از دو عالم عنان مرکب تو
کنجها واده‌ای ثنا یا پی | رنجها دیده‌ای جزا یا پی
راه بی زحمت تعب نبود | ماه بی عقدهٔ ذنب نبود
زیرک از رنج پی خرد زهد | چشم نیکو ز چشم بد زهد
تا بصحرای جان در آسمان | زیر پر ملک بر آسمان
با وفای تو دین عقیم نماند | با سخای تو در یتیم نماند
نامدت بر کدر که تقدیر | هیچ تر دامنی گریبان گیر

کرده‌اند از تو گنج خانه قوی | وازشان خزانه نبوی
پیش تو یک عدو درنگ نکرد | چون قضا صیف کشید جنگ نکرد
ذنب ذنبا چه درد کند | پشه پشه چه گرد کند
سپر از بیم خصم نفکندی | سایه بانهای پیشه شان کردی
زان زد شمن سی نترسیدی | گر اخد فتح نکته پی دیدی
بر تو ز ابلیس کی نشستی کرد | کت سرافیل زیر پر پرورد
بدل از بیم حاسدی مندیش | شک در بیم خاکدان پر پیش
که کند خود زبهر کین تو پاک | باد گرد دو عارضش را خاک
نفس کل چون کل عداوت زشت | نام او بر فراز یخ بنوشت
تا که خورشید دیت رخ بنمود | نقش یخ را نه مایه ماند و نه سود
دشمنانت آنچه ماده و آنچه نرند | همه حال هیزم سقرند
دیده دارند لیک دیده چو طمع | مغز دارند لیک تیس چو شمع
چرخ دار بگی که محرم نیست | ز جبین ریش خند ماتم نیست
حاسدت را که از در خوار نیست | سرخ رو بی ز پیش نگوسار نیست
حاسد ار با تو در نعیم شود | در مشاش تفرق جحیم شود
نایب تو بس است در حسدش | اژدهای حسود هم جسدش
زهره بی زهره از پی آنست | که بر او از تو داغ حرمانست

بقبول تو گرد پیر شود / زهرهٔ کاویان چو شیر شود
تا حسود تو خواند استقصات / کاکثروا ذکر هادم اللذات
زنده با کینهٔ تو هیچ نبود / گرچه موجود گشت شی نبود
گرچه موجود آن پری باشد / همچو معدوم اشعری باشد
کاید از هیبت سمی دوزخ / همچو ز افسون و همیان ازغ
همت خلعت از پی دین را / مغز تین کرد مغز تنین را
پاسبانی با دل تو همبر شد / سپه پایه بان زمانه جانور شد
نکنی بهر خواب هیچ بسیج / ز آنکه جانی و جان نخسبد هیچ
نفس خلق تو بر زبان آید / ناف آهو کند دهان آید
بریا هیچ سوز و شورت نیست / بسخن هیچ روز زورت نیست
ای زر آموخته معانی را / مرد پیران آسمانی را
کلک تو پاسبان احرارست / کلک تو دیده بان اسرارست
کلک پر آتش آتشین مارست / خاک خوارست و باد رفتارست
چون سیه شد سپر ز اندوه دش / آتش اندر جهان زند دودش
خون مردان خورد بصبح و بشام / شیرخواره که دید خون آشام
تا ز عنبر دهان دهان پر کرد / شبه را گنج خانهٔ در کرد
تو کش او در سخا و پیروزی / شد کلید خزانهٔ روزی

دستشناسد ترا جهان ملول / چه خبر مر حلیمه را ز رسول
خرد اندر ز دانش تو خنک / نزد او بار او چه شنگ چه سنگ
جان چه داند که قعر دانش چیست / کان چه داند که در میانش چیست
ازل اول که این جهان دادت / آن جهان محترم ز پستادت
کز پی اختر سعادت تست / وز پی خدمت ولادت تست
اولین برج این حصار کبود / تا اگر بر تبست ربع نمود
شد کمربند هم درین دهلیز / همچو جوزا به پیش حورا نیز
چون نبود از تو آز را رنگی / داد حالت بچنگ خرچنگی
تو کنون همچو مه بتافته / تو هنوز از فلک چه یافته
هرچه بیرون نهد ز خط تو پی / ذره ها ذره ها شود بر وی
هر که نزدیک تو روا نشود / در فضای عدم روا نشود
ای ندیده چو خویشتن دگری / در نشابور و مرو و بلخ و هری
باحمد عالم ار تو بنشینی / عالمی باید ارچه خود بینی
باش تا پای در براق آری / روی زین خطه به عراق آری
باش تا از پی تمامی را / جان دهی زندگان شامی را
باش تا دست هوا و نفاق / باز گیری ز عرق اهل عراق
باش تا بر کری بنامه و نام / زحمت شام را ز مغرب و شام

تا ببینند نیز ما حضری — بصریان از بصیرت تیزی
گر تو در بصیرت درس نو کنی — بصیرت از اهل بصره نو کنی
چون در اعراب اسم و حرف شدی — و اندر احکام فعل ظرف شدی
خیره مانند همچو جان از جسم — بیت کردند چون الف در اسم
چون بدانست فعل تو ترس — چون بدیدند عجز خود زان پس
منش خویش حجت بر تو کنند — خواهی درست بر تو کنند
از تو اشتعع درین جهانی تو — ور نه بیرون از آسمانی تو
تن و جان هر دو با جهان جسکنند — خر و عیسی بر آسمان جسکنند
زان عنان سوی آسمان تابی — تا چو خورشید بر جهان تابی
آتش اندر مجاز و نقص زن — آب تحقیق بر بیخ دین زن
ای بصیف نفال مختران — وی بانگار سوی من نگران
گر چه با ما درین قرونست او — از همه قرنها فزونست او
تا نکوپی که جز بجا نیست — خانه اینجاست خواه اینجا نیست
تحفه راه دین صلابت تست — جان شرع نبی شبابت تست
ای غلام نقاب منقولات — فارغ از چهرهای معقولات
چون ندیدی شبی سلیمان را — تو چه دانی زبان مرغان را
تو چه دانی که زیر سر شدی — جان جو یابی سر خرد شدی

می چه بیند بدیده ترتیب — زیر این پردهای با ترکیب
تو برین تخته فریب و هوس — نقش ایمان و کفر دانی بس
تو چه دانی که زین چه می جویم — خو لطف واندکه من چه می گویم
ای ز تو دیدها نکرده فراز — روی پوشیدگان عالم راز
من باب ستم و جامه ترا — تهنیت کی کنم ز عامه ترا
فلکی را ز کوی کی چه لطف — قدسی را ز زور تنی چه شرف
کعبه را جامه کردن از هوس است — پای بیت جمال کعبه بس است
خود ازین جامه گرت ناید خشم — تو برهنه تری ز مردم چشم
دیده و مرده را بپوشورها — سورت سوره و صورت صورها
تو بدین مخبره کجا مانی — من چگویم تو خود نکو دانی

اشال طامات

تو چه مردان ز بهر وره باشی — یا چه در خورد این دو ده باشی
کاتک او شاه بحر دان باشد — کی سماکان ره دوان باشد
که کند جز حریص نادانی — کردنی در سپر گریبانی
انک عمرش ز سی کرپس بود — ملک الموت پیشه اپس بود
بر تو یک روز از ناز نکرد — بر تو انگشت کس دراز نکرد
جز بدو آفرین نیازت نیست — جز تملق و سخاوت آزت نیست

خود جز ابنت بیاد کار بود — کار ابستن از نیاز بود
نه قضا بهر نام و نان کردی — بلکه این شغل بهر آن کردی
تا که چشم جور بر دوزی — قاضیان را قضا بیاموزی
تا ز حکم تو عقل در تکلیف — ادب القاضیین کند تالیف
بذل ابنای زنی پی تو کنی — عدل ابنای علتی پی تو کنی
این دو کرها اگرچه فاروقند — بسر و بن کثیف و مفروقند
داد شد فوق و تحت بنیادت — کو ز حرف داد شد دادت
عدل ازین پیش بس گداخته بود — حرص از صدر دین بتاخته بود
چون ترا یافت باز در بالش — آمد از بالش تو در نالش
تو درین عالم قریب و مجاز — هم غریبی و هم غریب نواز
سیرت عدل جیبت آبادی — صورت مرگ جیبت بیدادی
از چه حزان زاسراف است — سبز جامه بهار از انصاف است
نکند جز بهیچ عدل درنگ — هیچ این خیمهای بینارنگ
صدر حکم تو در ره فلکست — پیشکار تو اندرو ملکست
چشم بر کسی که پس باشد — بدر و تشت و هلال پس باشد
نقطه را چون اسیر دور کند — این سریرت بکر که جور کند
در میان داد را پستی دارد — داند آنکس که داد بنگارد

اندرون پرده از مراتب ام — قدم از پرده حدوث قدم
پایم این بار کرسی تو شناخت — سر او همچو شمع جانی یافت
اندم باز تا جنان کردم — که چو خورشید جمله جان کردم
تو صاحب ولایتی گشتم — وز قبول تو آیتی گشتم
بدو لفظ بگو که بشنودی — یک جو اندر فلک بیفزودی
زاغ را چون همای فر دادی — لاشه را چو پشه پر دادی
زنده کردی امید را بوفا — قبله کردی سرخس را اینجا
گز برای زیارتت ز گروه — تکیه خالی شد و سرخس انبوه
تاجی از علم هر خطیبی را — تختی از علم هر غریبی را
گشتی هیچ وقت نا زهمه — چارکانی نکته نا زهمه
آن گزین سپاهان بهشتی آراید — هرکه در شد درو برون ناید
ای خجسته قدم چو فرخ های — وی نکو سیر ناز چو فضل خدای
تا مرا خان تو بچنگ نشد — کارهای کلو چو چنگ نشد
از عطای تو ملک جوی شدم — وز ثنای تو راست گوی شدم
گفت تو کارساز فرع آمد — گفت تو منتقدای شرع آمد
شاکر کف تست گفتارم — خاکی دست تست دستارم
صد رمی یافت زان کف و گفتار — از درون مغز و ز برون دستار

همه کس را بمرتبت مقدار
سر بود پیش واکهی دستار
جز مرا کز تو اندرین کشور
پیش دستار بود واگه سر
از پی شکرت ای سر احرار
از من اینک فصیح تر دستار
من بمدح تو سروری گشتم
من بدستار تو سری گشتم
شکر من گفتن از زبان سوس است
شکر کی را زبان شکر بس است
از قبول تو جاه کم آید
چون سپر آمد کلاه کم ناید
گرچه زین گونه در توانم سفت
پیش تو کی سخن توانم گفت
گر از لطف سوی من نگری
عقل و جانم بجملگی ببری
همه چون جزوها بکل بوید
چار دیوار چون سخن گوید
کی عطارد بر تو روز پیام
مست ما خود نگنجد تمام
من ترا چند نام بد بدچال
زاخشیج و پهری و سال
پرده‌ای این و آن شگافته‌ام
مر ترا مرد و جا بیافته‌ام
گرچه با مار زهر قربی تو
از قرون و قران برونی تو
چو اثر می نبینم از رویت
چکنم پس جز آن که در کویت
در پی غیرتی همی پویم
ور سپر حسرتی همی گویم
نکنم دیده بر تو در صفات
پرده بسته ز آینه نکات
مر مرا آب شد ز حیرانی
آتش دیگ روح حیوانی

پس چو دورت راه یابر تو
از پی کسب جاه بر در تو
کار ازین خوبتر کدام کنم
خویشتن بنده‌ی تو نام کنم
از همه عالمت گزین دانم
کور باشم گرت چنین دانم
بر حسودت چو دیده بگمارم
سگ به از من گرش بسگ دارم
زین سپس مدحت چو دین دارم
بهتر تو که در سر این دارم
چون گمان گر گمان بمردانم
تو زه کن زه گریبانم
خولعب باشم به بندگی زرهم
تا نپیرم بز بندگی نرهم
هر کرا زندگی آید برگست
حاجب بار این تبارکت
از تو این دربها نخواهم خواست
کین همه عقدها از آن دریاست
در ثنای تو سر د مزد نه‌ایم
پاک بازیم و بهس وزد نه‌ایم
گر گرشی رسم یا نیاز نیست
نقش گر رسم پاکبازان نیست
تو مرا باش جاه کم ناید
چون سپر آمد کلاه کم ناید
در سخن نرم باش با من و تو
در سخا گرم باش با من و تو
تا تو گر بی رهی بسر که بود
گرم چون قلب گشت سرکه بود
کارت ایزد همه نکو کرد است
با من آن کن که با تو او کرد است
آنقدر از بهر رغم سنایی
چون توی را نکو بود چو منی
شد مرا هم خوش است بی کار
همچو دریا م کن بعید دینار

زین قدر کار من ز اتمام گیر / کاه برگی ز کاه دان کم گیر

بده ای هم تو خصم و هم تو شفیع / خواهی از خاص خواهی از توزیع

همه خوشی و ناز بتوان کرد / شعر چون بکر بود و معطی مرد

آخرد گوهر سخن سفتت / بخدای ار کس این چنین گفتت

الحمد این خواند شاعرش دانم / والمنة ساحرش خوانم

هر این نظم اندرین دریا / آب ماخوذ شد باستسقا

عقل را جای [illegible] طالب فرونه / زینت [illegible] از نظم من فرونه

من چگویم که خود ز روی قیاس / نیک دانی تو خوبی ز اما پس

شعر من در تو خود نیاید ست / که شدید القوی شمایل تست

زو که شد ختم در زمین و زمن / حکمت شرع و شعر بر تو ولی

عرضت از عرض دین مؤید باد / جزوت از عقل کل مؤید باد

نزد عقل از شرف مکانت باد / همچو جان عمر جاودانت باد

منهی رازها بیان تو باد / معطی رادها بنان تو باد

سیرتت مایل محال مباد
صورتت قابل زوال مباد

قسم ششم

در مدحیات و مراثی بمدح امیر المؤمنین ابی الحسن علی بن ابی طالب و آله رضی الله عنهم اجمعین

ای امیر المؤمنین ای شمع دین ابو الحسن / ای بیک ضربت ربوده جان اعدا از بدن

ای تیغ تیز کرده رستخیزی روز جنگ / ای بنوک نیزه کرده شمع زعونان لگن

از برای دین حق آباد کردی شرق و غرب / کردی از نوک سنان خود جهانرا پر سمن

تیغ الا الله زدی بر فرق لا گویان دین / سر لا ای گشت ویران می زدی بر جان و تن

تا جهان خالی بکردی از بت و از بت پرست / آنکه کردی مات اشهد مات عزی را چو من

تیغ بنهادی ز دست و در گشادی از بهشت / شاد باش ای سید دین پرور چراغ انجمن

گر نبودی زخم تیغ تیزت اندر راه دین / دین چو پوشیدی لباس ایمنی بر خویشتن

لاجرم اکنون جهان کردی که در سر باختی / کافران از زخم تیغت می زدند بر سر زمن

فرق کینه روی عالم در نوشتی سر بسر / ناصر دین آمدی و قاهر کفر و فتن

مرحبا ای بهتری کز بیم تیغت در جهان / پیش چشم دشمنانت خون همی گرید زمین

راه دین موقوف بود از ابتدا اندر جهان / آن همه موقوف را تو خوف کردی اندر زمن

از برای نصرت دین روز و شب می تاختی / طبل و شبوق و عراده نیزه و خود و سمن

روز حرب از هیبت تیغت بلرزیدی زمین / همچنان کز پیش چشم تند مردی ممتحن

گر بدیدی گر کسی آن ذو الفقار تیز چنگ / کاه گشتی در زمان گر کوه بودی گر کدن

سرکشان را پیش سر نابود کردی آن زمان / تختشان تخته کردی جامه‌شان را کفن

این جمال و این کمال و منزلت کس را نبود / جز ترا ای شمع دین ای شاه مردان بوالحسن

گر نبودی روی و مویت هم نبودی روز و شب / ور نبودی رنگ و بویت گل نبودی در چمن

هر تنی کو مهر تو در دل ندارد چو جان / هر دلی کو مهر تو در جان ندارد مقترن

روی جنات العلی هرگز نه بیند دشمنت / لایزال اندر لهب اندر نار با کرب و حزن

هر کجا یاد تو آمد رحمت آمد بی عدد / هر کجا داد تو آمد رخت بر دارد محن

گاه تسبیح و نبوت هر زمان گفتی رسول / کاه نبودت مثل ای گنج خدای ذو المنن

چون تو صاحب دولتی هرگز نبود اندر جهان / هم نخواهد بود هرگز همچنین بی دار و ظن

شمع دین حیدر بد و شاخش امیر المؤمنین / برگ او زهرا بد و میوه‌ش حسین با حسن

شاد باش ای نایب دین و شریعت شاد باش / مر ترا مدح و ثنا گفتن سزا باشد ز من

هر تنی کو جنگ تو در راه آن حیدر زده است / بر تر آید از دو عالم کجا رود از آه من

صد هزاران کس بمهر آنکه تو خود را بسته اند / تا سنائی چو بلبل کی سراید مر سخن

وله ایضاً رحمة الله علیه در مدح قاضی القضاة امین الدین عبد الودود قاضی غزنین گوید نور الله ضریحه

ای چو نعمان بن ثابت در شریعت مقتدا / ای نجات پیشوای شرع و دین مصطفا

از تو روشن راه جنت چون ز گردون نجوم / وز تو شادان اهل سنت چون جهان از شفا

کس ندیده میل در حکمت بجور کردن فساد / کس ندیده جور در صدرت بجود و وفا

صدر دین از نور آثار تو بی گرد و غبار / شاخ حرص از ابر احسان تو بی باد و نما

هر که شاگرد تو بد هرگز نگردد مبتدع / هر که مداح تو شد هرگز نگردد بی نوا

ملک شرع مصطفا آراستی از علم و عدل / همچنان چون بوستان با نفحه و ریح صبا

بدعت و الحاد و ظلم از فر تو گم نام شد / شاد باش ای پیشگاه دین و دنیا مرحبا

تا گریبان قدر بگشاد چرخ اکنون / پاک دامن تر ز تو کس پیش ندید اندر قضا

هر که نا همواره بود از پیشگاهان کار حکم / چشم ایشان نیز لیکن ز فر و عدالت اندر قفا

آن جهان رشته خاندان حکم کز بیم خدای / می کند مر باد را از خاک عدل تو جدا

شد قوی دست آنچنان انصاف کز بیم ستم / شمع را نکشد همی بی امر تو باد هوا

روز و شب هستند چون مادران مهربان / در دعای نیک تو هم مرحبی هم مدعا

دستها بر داشته جان تو خواهان از خدا / از برای پاک داری اهل شهر و روستا

چون بشاهین قضا انصاف تو دید گاه حکم / جبرئیل از سدره گوید با ملایک در علا

هست قاضی امین باید بدین ره بدرقه / دانش قاضی امین باید بدین دل پادشا

ولایت دین هر زمان عاجل همی گردد تو / ای که نام نیک تو شهره و ملک شاه منش علا

هر کسی صدر قضا جوید بی انصاف و عدل / لیک داند شاه کز کو را نشر عقل و ذکا

گر کسی را در پیش کردن تهوری باشد ز جهل / گر نپا بوسه کردن یا سیان باشد خطا

علم و فضل و عدل تو باید اندر شغل حکم / ورنه شو بی را عالم نیست حقا و ثنا

داند که هر کو صدر دین نیست علم بوید زو جل | بر نشان جهل او خود قول او را شد گوا
خود که فهم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم | معجزی باری بباید تا کند چوب اژدها
هر کسی قاضی نگردد بی استحقاق از لباس | هر کسی موسی نگردد بی نبوت از عصا
دانش عبد الودودی باید اندر طبع و لفظ | تا بود هر مرد را در صدر دین زیب و بها
ورنه بس فخری نباشد مر سها را از فلک | چون نظر دارد و نور چون خورشید و مه نجم سها
از لقب مفتی نگردد بی تعلم هیچکس | علم باید تا کند داء حماقت را دوا
صد علی در کون باشیست بعد رو ال | لیک یک تن را نخواند هیچ عاقل مرتضا
حاسدت روزه خوشی نذر کرد از غایتی | تا تو بر جای و بادت تا بیوم الدین بقا
آتشش باد حسودت زانکه تا بر چرخ شمس | جلوه گر باشد نباشد روزه بگشادن روا
ای نبیره قاضی با حرمت محمود آنکه | بود چون تو پاک دین و پاک طبع و پارسا
داد ملک از تو و از دولت مسعود شاه | ملک دین شد با صیانت کار دین شد با نوا
شاه محمود دین و تو نیز محمود دین جنو | یاد باشش تا جهان باشد بر ما محمودی قضا
ملک چون در خانهٔ محمودیان زیبد همی | همچنان در خانهٔ محمودیان باید قضا
نیز چشم از هیچ قاضی آن ندید اندر جهان | آنچ برین کرده‌ای و عدل بازار تخا
لیکن ار چون بخیلان بودی آن وعده دراز | کرده چندان حیله بودی آن سها بودی بها
هر عطا کنند زیراک تو وعده افتادت دانکه | آن عطا نبود که باشد مایهٔ رنج و عنا
لاجرم هر جا که رفتم زود هر آزاد مرد | من ثنا گفتم ترا و انکه شنید از من دعا

در ماه روزه کردم بر شکرت گر خود | دیت بجان و جهانی کرده اند آنرا بها
تو مر این شکر و ثنا ما را غنیمت دانکه | بر صحیفهٔ عمر نبود یادگاری چون ثنا
تا بباید حاجی و غازی همی از دو کتاب | در ثنا مناسک حج و اندر سیر حکم غزا
از چنین آزاده کی چون حاجیان یابد ثواب | وز چنین انصافها چون غازیان یابد جزا
باد شام حاسدت تا روز عقبی بی سحر | باد صبح ناصحت چون روز محشر بی مسا
بادی اندر دولت و اقبال تو تا دیرگاه | از ثنا و شکر و مدح تو سنایی را سبا

وله ایضاً بمدح القاضی امین الدین عبد الودود رحمة الله علیهما

آن طبع را که علم و سخاوت شعار نیست | از عالمیش فخر و زر نقش عار نیست
جز چشم زخم آفت و تعویذ بخل نیست | جز درد چرخ و آنکشش روزگار نیست
وان دست وان زبان که در و تیغ مفلسی | جز چون زبان سوسن و دست چنار نیست
باشد جواهری بی عطر و گوهری بی گهر | ازانکه با جمال نکو خود بهار نیست
بس قیمتی ندارد بر دانش آن صدف | کاندر میان او گهر شاهوار نیست
شکر خدایرا که مرین هر دو وصف را | جز در مزاج پیش رو دین قرار نیست
قاضی القضاة فخر زمین عبد الودود آنکه | هر جود و عدل را جز ازو پیشکار نیست
چرخ است علم او که مر آنرا فساد نیست | بحر است جود او که مر آنرا کنار نیست
در بر بحر نیست یکی نقطه از سخا | کند زبان و طبعش ازان صد هزار نیست

ای برترش ز آتش و آب و هوا و خاک / قدر بلند و صورت لطف و وقار نیست
ای قدر تو رسیده بدان پرده کز علو / زان پرده راست تر اثر صنع یار نیست
آن چیست کز یمین تو آزا مزاج نیست / هزار آن کیست کز یمین تو او در یسار نیست
دین از زبانت ورنه تو چرا ای قوی شود / گر تو علی نه و زبان ذوالفقار نیست
در همت تو بخشش عالم یکی بسیج نماند / کز ذوالفقار هیچ تو دل فکار نیست
نزدیک علم و رای تو به فور تنها نیست / در پیش حلم و سنگ تو کوه بردبار نیست
آن کیست که ندارد با تو چو تیر دل / کو از نشان سخت تو سه کوار نیست
یک تن نماند در چمن جود تو که او / چو فاخته ز منت تو طوق دار نیست
ای چشم طبع کز تو جدا از گزیر نیست / ای ابر دست کز تو سوار اعتبار نیست
امیدوار باز سوی صدرت آمدم / از ابر و چشم کیست که امیدوار نیست
تو شاعران کوته بین را درین دیار / بر بارگاه جود و کریمیت بار نیست
آری ز نور آتش و از لطف آب پاک / رفت بجز نصیب دخان و بخار نیست
لیکن زمانه تو و من ز بخت بد / هرچه از زمانه آید جفا که عار نیست
والله که از لباس جز از روی عاریت / بر فرق من عمامه و در پا ازار نیست
کارم بساز از کرم امروز ای کریم / هرچند کارساز بجز کردگار نیست
گرچه دمی اگر ندهی صله در دو حال / جز گوهر ثنای من اینجا نثار نیست
باشد گری از بدی ورنه زان تست / من بنده را بهیچ صفت اختیار نیست
والی که از زمانه جز احسان و نام نیک / حاصل هرچه هست بجز مستعار نیست
نام نکو بمان تو کریمان ز دستگاه / چون شاه تیتن کز عمر و دول پایدار نیست
تا وضع و بیشکم ز نشست و نشست نیست / تا حشر و طبع بیشش زنیج و جار نیست
چندانت قدر باد که آن را کرانه نیست / چندانت عمر باد که آن را شمار نیست

وله ایضاً بمدح خواجه قوام الدین و عذر نادرشی و قوام الدین ویراسی دینار مغربی فرستاد و اسب و جامه قبول نکرد

ای چو عقل از کل مخلوقات فرد / وی جوان از تو جهان پیر سالخورد
خاک بوستان سپهر کوی تو شد / چرخ و خورشید وه گیتی نورد
پاسبانان در و بام تو شد / روشنان کارگاه لاجورد
تا پناهی کیست کاید در دولت / بجه کوتاه کو بدیشش کز راه برد
نام او بیدار بین نقشش کز او / از جهان چون زیاد آمد نزد
ای همه دریا چه خواهی کرد غم / وی همه گردون چه خواهی کرد گرد
زان سوی تو نامدم زیرا که بود / پیش بیامرد عریان روی زرد
کز ضعیفی دیدگان شب پرست / کو بماندست از رخ خورشید فرد
ساختم طلابی از جان جانت را / وزدم خرسندی آن را کرده سپرد
چون بزرگان نوش کن جلاب جان / نی بجز و آن نان بگرد و سینه گرد
ورد جوید روز مجلس مرد عقل / بوالهوس جوید بمجلس خار ورد

زانک مقلوب سنایی انسیست / گر کریمم از انس پس بر من بد مکرد
انس کریم با شکوه خوانیم / خویشتن را با شکوه بس بکرد
گر تن و جانم بخدمت نامزد / عذرشان بپذیر و گستاخی نبرد
صدر تو چرخست و تن را پاکست / روی تو بهرست و جان را چشم درد
جان من آزاد کن تا عقل من / مر دوست گوید زهی ای آزاد مرد
تازه گردانم بپا جستن که باد / تازه تست از جان برگ و شاخ و بیخ زرد

وله ایضاً فی مدحه

تا سپهر اپرده زد بسلطنین / بدره و صدر جهان قوام الدین
از پی آب روی و راهش را / آب زد آب روی چرخ امین
وز پی قدر خویش صدرش را / بست روح القدس بعدل آذین
شد عراق از نگارخانه او / خوش لقا چون نگارخانه چین
در شکر خواب رفت فتنه از او / از سرندیب تا بقسطنطین
دولتش بر کسی که چشم فکند / نیز در ابروش نبینی چین
تا بجنبید عدل او بگریخت / فتنه در خواب و ظلم در تمکین
بر فلک نور باش و پیشش پس / چون قمر را سپر کند تنین
ور زمین کار ساز جودش پس / چون زحل در کف آورد شاهین
چون گل از نم همی بجنبد و مگس / تا گرفت از جمال او تزیین

تا پس روزگار چون خورشید / خاک زرین کند برای زرین
ای ز فر تو دین و ملک جهان / چون جهان از فزود فروردین
حق گزیدست بر صلاح جهان / حق گزین کی بود چو خلق گزین
خاک پایت همی بدیده برند / همه دارندگان خلد برین
ای مفتح جهان سبحی را / از تو روح رسید جراحت حزین
چشم درد مرا ببند از غم / چشم بندی ز آفتاب ببین
دل کرم مرا بساز از لطف / گل بشکر بجای افسنتین
من بگویم که این بدست ولیک / من نیم در خور چنین تمکین
پیش چون من کریست بنهد / قرص خورشید و خوشه پروین
کرد اکرام خود خلیل ولیک / نخورد جبرئیل عجل سمین
تا تو ای خضر عصر در شهرها / بنده را غول همرهست و قرین
گاه دربان مارم از بر کوه / گاه مهمان مور زیر زمین
از پی سهم خشت وارانت / خشت دارم چو مردگان بالین
ای زمین بوسش مرا مکن ناخوش / که مکافات آن نباشد این
زین و مرکب ترا مرا بکه ار / تا شوم زین پیاده چون فرزین
شه پر جبرئیل مرکب اوست / بکند جبرئیل مرکب و زین
بر تن و جان من گماشت فلک / هرچه ابلیس را بیال و تمکین

آن یکی گویدم که گو بر مان / وان دگر گویدم که بر جه ببین
گر چه گنگی بیا و شعر بخوان / ور چه کوری بیا و صدر ببین
آن بتر چپانَدَم آن الملک / وان اُمیدم دهد باین الذین
آن برآید بلفظ چون دشنه / وان بخواند بریش چون زوبین
من بزاری بهر یکی گویان / کی ز کرگان نسیج کو گین
سگن خود گدا استم بشما / پی چه خواهید از من مسکین
من بچشم شما یکی شده‌ام / ور نه کس نیستم بچشم یقین
جز بگرگی فزون نشود / ای جز جب نشد عشرین
گاه این گویدای گدا و گدا / گاه این گویدای چنین و چنین
یکدم آن باد پیلت نشان / اردو ناق آی وبا کجا بنشین
چشم اردوات من سوراخ / قلم پت و کاغذی برزین
آن و ما ن در بروت من بندد / که شوم در عرق چو غرقه ببین
زود کن یک دو کاغذم بنویس / شعر پیشین نه شعر باز پسین
گر چه صد کار داشتم در رو / لیک بهر تو رفتم از قزوین
جرب و شیرینش اینک برخواند / بکجای دو آیت از والتین
زحمت رو بگو نه خواهد بود / هر کجا زحمت قبول چنین
حق بدست من و من از جال / در علامت چو صاحب صفین

نجدالله که نیست اندرین قوم / در حریم قوام حرمت بین
زانکه نابد قوام بازی هیچ / از کپان ابل قوام الدین
همه هم صورتند و هم سیرت / همه هم سنت اند و هم آیین
من ندانم کیم گزین درگاه / خلق در شادی اند و من غمگین
این چنین دولتی مرا جویان / من گریزان چو زوبع از یاسین
اثری آن ز ضعف باشد اگر / کرده دو شیزه کم تند عنین
من چه دانم کمال حضرت تو / خر چه داند جمال حور العین
صورت ار با تو نیست جان با تست / چاکر و بنده و رهی و رهین
روح عیسی ترا چه جویی ریح / دین آدم ترا چه جویی طین
در چه شاهان تراست چه ماند / صد صفت آن جان براه نشین
هر چون عجز شب بره دیدست / گر دروغت کرد بگیرد کین
همه صفهای خواجگان بر رد / ذوق این تحفه ترش شیرین
گرچه از خوی بندگی گرم شوند / خواجگان عجول کبر آکین
تا ز روز و شبست در عالم / مدت سال و ماه و مدت حین
مدت مدت بقای تو باد / مانده و رفته شور و پیشین

وله ایضاً این قصیده درین قافیه و ردیف امتحان کرده گفت

شدم بهر نوید فصل بهار / باز عهد استوار خواهد کرد

پیشش چو نیز نوید کرچه تا | بازبید بهار خواهد کرد
برفشان آن گهر که کاوزاو | در بیستر زینهار خواهد کرد
اژدهایی که اهل بدعت را | روز محشر شکار خواهد کرد
زانکه می فخر کرد ازو ابلیس | هم ازان فخر عار خواهد کرد
گوهری کو چو خود کند بشال | آن گهر کاب دار خواهد کرد
مور زرین شود ازو پران | چون زبانه چو مار خواهد کرد
همچو بیند آن زمان معیار | آنکه او را عیار خواهد کرد
رونما پیرهن مادرش طلبه | هر که با اوش یار خواهد کرد
ببینی ازوی دو مایه شوی | چون دو سود آشکار خواهد کرد
تا ببینی که چو هر بیال او | بر زمانه چه کار خواهد کرد
گل او آن نکرده است از نور | کاتش او از شرار خواهد کرد
گوهری کو نگار نپذیرد | عالمی پر نگار خواهد کرد
در میان هوا ز جنبش خویش | فلکی پر ستار خواهد کرد
چون بنان نماید بشر شاخ | کوکب انجم شمار خواهد کرد
جزوی از شب و همچو شب از نور | لیل را چون نهار خواهد کرد
در عوض کاندروست تیغ و شجاع | بر سر جوهر نثار خواهد کرد
آب را لعل پوشش خواهد کرد | خاک را سنگسار خواهد کرد

ازین لاله پوشش لولو باشش | گر نهان آشکار خواهد کرد
آشکارای گوهرها ازوی | چون نهان بحار خواهد کرد
هم آن آب و رنگ را از عکس | چون می و کشته زار خواهد کرد
گر نهیب و بهار او زدا | آسمان را خمار خواهد کرد
افسر انتهات و آبا را | بر سر خود فسار خواهد کرد
کمر از بهر جوشش دل فضلا | چرخ را تار و مار خواهد کرد
بابدر زیر خاک خواهد کرد | ایمنش اختیار خواهد کرد
یا بر قال و اخترش از دود | دیده بخش تار خواهد کرد
خواجه مسعود خسرو آنکه چو آب | ایزدش پایدار خواهد کرد
وز پی اتفاق و انصافش | آب از آتش سوار خواهد کرد
آب از امنش پسر شود آزا | که نهنگش فکار خواهد کرد
گلبنی را که آب عونش هست | داغ طبعش خیار خواهد کرد
آب کو سر شود در آن کامی | که ازو افتخار خواهد کرد
گرد آتش حصار امنش اگر | آب را در حصار خواهد کرد
روزگار آب روی داد آنرا | که بر روزگار خواهد کرد
ای که تا تیز آب دولت تو | گل اعدات خار خواهد کرد
آب رای دو چشم خلق از آن | زاد او کو کنار خواهد کرد

زین سپس دشمنت بعذر جواب | خاک ورش عذار خواهد کرد
آب را نقف طبیعت از پس جود | همه زرین بخار خواهد کرد
ملک دریا بگو ابد اکنون آورا | جود تو باپسار خواهد کرد
آتش خشمت آب دریا را | همچو آتش نزار خواهد کرد
آب و جاه تو اکنون خواهد | کار وش بختیار خواهد کرد
هستی ابای و سر در آب ز شرم | خویشتن را نسار خواهد کرد
چون کف از تف عامه خواهد است | چون بط از آب از خواهد کرد
آب من برده گیر اگر بر من | جود تو بجو پار خواهد کرد
ای پناهی ببر تو آب زنگار | خنجر و حق گزار خواهد کرد
زخم داری چه چاره آزاکو | خویشتن پار غار خواهد کرد
زنگی بیند گهر از دریا | هر که در در گذار خواهد کرد
آب دیده مران گه ایج خواجه | با ضیاع و عقار خواهد کرد
آب را گر چه سیل زی نشیبست | نظم تو کار نار خواهد کرد
تا ز تا شده فلک چار اصل | کار گردنت و کار خواهد کرد
سرفرازان که هر ترانه چرخ | افسر سر چار خواهد کرد
زابها تا بخار خواهد خاست | بادها تا غبار خواهد کرد
شادمان زی که در بقات سده | زین چنین صد هزار خواهد کرد

این قصیده از زبان زنی خراباتی گوید در مدح حاجب محمد تکین

چرخ نارد بحکم صد دوران | جان نزاید بسع چار ارکان
در زمین از نجاو اصل خرد | چون محمد تکین عتر اغان
انکه تا باد امر او بوزید | غرق عفو تست کشتی عصیان
انکه تا شد نجاش پیدا گشت | بخل در دامن فنا پنهان
انکه از بیم خنجرش دشمن | چو خنجر شدست خشک زبان
انکه بر شید و شیر نزد گفش | جود نجلست و پر دل پنهان
در منیش نهاده دعوی | در یقینش نتیجه برهان
مرده با زخم پای او زنیغی | زنده با رحم دست او احسان
از پی چشم زخم بر در جود | کرده شکل نیاز را قربان
ای ز تاثیر حرمت کمرت | یافته از زمانه خلق امان
فلک جود را ز کف انجم | نابه جاه را ز دل عنوان
زیر امر تو نقش چار گهر | زیر قدر تو جرم هفت ایوان
دل گنبده ز فکرت تو تبین | دم بریده ز خاطر تو کان
ابر و بحری بخشش و کوشش | شید و شیری بمجلس و میدان
تا به پیوست نهی تو بر عقل | عقلها را گسسته شد فرمان

از پی کین چپس خرد بکوفت / پای قدر تو تارک کیوان
دید چون کبر و همت بلندت / کبر و همت پلنگ و شیر ژیان
بر یک انگشت همت تنگست / این نه ایوان و هفت شادروان
بگذاشتی رسید همت تو / کش پس آن بدید نیست مکان
همت جودت اگر برابر تیم / بوزد خیزد از کهر طوفان
باد حزم تو گر برابر زند / بر زمین ناید از هوا باران
آب عزم تو گر بکوه چکید / بر هوا بر رود چو نار و دخان
هر که در فر سایهٔ کف بنشست / ایمنست از نوایب حدثان
دو که دوشش ببست جرم فلک / رو که خرم نشست طبع جهان
چه عجب گر ز گوهر تو کند / فخر بر شام و مکه ترکستان
گرچه زین پیش بر طوایف ترک / کرد رستم ز پر دلی دستان
گر بدیدی تو بسها دادی / بر ستانهٔ تو رستم دستان
ای ز دل سود خرمن امایه / وی بکف درد آز را درمان
عورتی ام نکرده از سبکی / تیغ بسیار مرد پرافسان
بر همه مهتران فکنده رکاب / وز همه لیتکان کشیده عنان
هر که زین طایفه مرا دیدها / شد از لرزه همچو باد بزان
نقد این تنگ کتاب فروش / بربیاید کار بنده بجان

ابخان با دو سپار ز خاک ابنوا / وان جهان خاک پای باد افشان
سپی نواتر ز ابرهای تموز / سرد و پس تر ز بادهای خزان
در همه دیدها چو کاه سبک / بر همه طبعها چو کوه گران
سپی خرد لیکی و بد خصلت / بی ادب مردکی و بی سامان
با دلی خیانه در سبلت / نام سپی دو لقانه در دیوان
جای علتش گرفته باد بروت / جای ابلش نخورده خاک سوان
چون سکی کرده بروده از غرمی / آب روی از برای پارهٔ نان
دل او تن چون تن و دل غربال / سر او بن چون بن و سر نیکان
بی زبان بوده و شاعر تازی / خوشه چین بوده و شاعر دهقان
سخت بیهوده گوی چون فرعون / نیک بسیار خوار چون ثعبان
زده و جامه بر روی من حابون / زده سبلت ز عشق من سوهان
چنگ در کل چو عاشق مفلس / دست بر کون چو مردم عریان
در شکمش ز نوعا علت / در دو چشمش ز جنبها یرقان
تیز سیصد قرابه در ریشش / بر جبین عهد و بر جبین پیمان
گاه گوید دعات گویم من / او فتم زان حدیث در خفقان
زانکه از هیچکس نخواست کسی / بدعا کادن ببیلا بان ان
بد هم بی درم جاعش اگر / دهد ایزد بهشت با ایمان

درم آمد عـلاج عشق دردم | کوه ریشا چه سود ازین فـازان

در عذر آن کو بیکرد دیوان مسعود سعد بنشسته بود و شعرهای دیگر در انجا بنشسته

ای عمیدی که باز غزنین را | صورت و سیرت تو بستان کرد
باز عکس جمال کل فامت | چهرهٔ دیده را گلستان کرد
باز نطق زبان دربارت | صدف عقل را درافشان کرد
خاطر دوربین تیز بینت | غیب را پیش عقل عنوان کرد
هیبت زودیاب کندروت | عفو را یار کیسه عصیان کرد
انچه در طبع خلق خلق تو کرد | در چمن ابرهای نیسان کرد
وانچه در گوش شاه شعر تو کرد | در صدف قطرهای باران کرد
چون بدید این رهی که گفتهٔ تو | کار ازاسی سلمان کرد
کرد شعر نبیل تو جمله | چون سپی را گزیده عثمان کرد
چون ولوع جان بشعر تو دید | عقل او کرد طبع جولان کرد
شعرها را بجلد در دیوان | چون فراهم نهاد دیوان کرد
دفتر خویش را زنقش گهر | قابل عقل و قابل جان کرد
یا چو دریای موج زن خفت | در جان در و گوهر ارزان کرد
چون یکی درج ساخت گوهر | عجز در زدوان بروبکه بان کرد

خاطر این حال چون بخواجه گفت | خواجه یک نکته گفت و برهان کرد
گفت آری پراکند از سر جهل | بانوی جمع ژاژ طیان کرد
در و خرمهره در یکی رشته | جمع کرد آنکه پریشان کرد
دیو را با فرشته در یک جای | چون همه ابلهان بزندان کرد
خواجه خاطر چو این بگفت رهیت | خجلی شد که وصف نتوان کرد
لیک معذور دار باز اکنون مرا | عجز شعرهای حیران کرد
زانکه بهره از شعر ترا | شعر هر شاعری که دیستان کرد
بهر عشق بدید گشتن خویش | خویشتن در میانه پنهان کرد
من چه دانم که از برای فروخت | خویشتن را نظیر حسان کرد
پس چو شعری بگفت و نیک آمد | داغ مسعود سعد سلمان کرد
شعر چون در تو چه بود ترا | جگر و دل چو لعل و مرجان کرد
وه که در نظم عالمان فلک | مرترا جمع فضل و وجدان کرد
سخن عذب سهل ممتنعت | بر همه شعر گفتن آسان کرد
هر ثنایی که گفتی اندر خلق | خلقی و اقبال تو ترا آن کرد
جد و عاگویت که خود هنرت | مرترا پیشوای دو جهان کرد

و له ایضاً بمدح علاء الدین ابا الحسن یوسف بن احمد الحدادی

نیست عشق لاابالی را در آن دل بیخطر | کو هنوز اندر صفات خویشتن ماند استوار

حکایت

حکایت

فی ذم الشراب

بیخبر را دست از دوستان راه عشق / پرده‌ای انگشت صورت ملک معنی در کنار
هر که در میدان عشق نیکوان گامی نهاد / چار تکبیری کند بر ذات وی لیل و نهار
صد هزاران کیسه سودائیان در راه حرص / از پی این کیمیا خالی شد از زر عیار
رو که در بند صفات عاشق خویشی هنوز / گر سوی تو عز منبر خوشتر است از ذل دار
طیلسان صوفی و نعلین هارونت چه سود / چون بزیر یک ردا فرعون داری صد هزار
طلعت زیبا بدار لاف مه رویان مزن / عزت عقت ز اری از دل شاهان برار
یارب از فانی کنی ما را بتیغ دوستی / مرزشته مرگ را با ما نباشد هیچ کار
هر که از جام تو روزی شربت شوقی خورد / چون نماند آن شراب او ماند و رنج خمار
آنکه روزی در شکرریز تبان شادی نکرد / داغ کم زمرگ ایشان هم نکرد او سوکوار
تیز دولت را بکی شادی نباید کرد از آنک / هر که بالا رود گیرد زود میرد چون شرار
قطره آبی که آنرا در هوا گیرد صدف / روزگار آنرا تواند کرد در شاهوار
بستر از خاک و خشک ساز ای کریم اکنون چو گل / تا بود دست انبیه بر دستشان کرده سوار
روز ما چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع / هر که پاید ز دیده قامت شبهای تار
از پی یک هفته برگ گل دمد بر وی چه / کرمی و پیری کشد در ها عنای یکسال خار
ای بر آورده ز راه قدرت و تقدیر قهر / زخم حکم لاابالیت از همه جانها دمار
هر کجا حلم تو آمد پای بند آورد جبر / هر کجا قهر تو آمد سر فرو برد اختیار
هم ذات سنت آلهی دو سپاسنا ز اعتقاد / یاد و فضل سنت آلهی بگلگشت ز انگشت سار

فی مذمت الشعراء
فی انواع الشعر
علی بعضها اعز من بعض

دست‌مایه بنده کان کنج خانه فضل تست / کیسه امید از آن دو روز چی امیدوار
آب گل را زنده معدوم کی بودی اگر / هم ز لطف خود نکردی در ازل ایشان عیار
دوستان حضرتت را تا توشان ساقی بوی / مست یکسان نزد ایشان نوش گل از زهر مار
هر که او نام از توحید الفت است از نام و ننگ / هر که او فخر از تو دارد فارغست از فخر و عار
عالمی در بادیه مهر تو سرگردان شدند / تا کرا باید بر درگه قبولت بار
کیست اکنون ساقی در بحر حیرت غوطه خورد / گوشه اندر صدر دین بر چشم گریکی روزگار
هر که از درگاه حرمت یافت ترفیع قبول / پیش در کام شکر خندد بنجدت روزگار
چون جمال خانه خداوندان یوسف که زد / تیغ غیرت بر سر اعدای دین حیدر وار
کار صدق و صفی بو بکر دارد در جهان / ور نه در هر کوی بو بکریست در هر کوه غار
دور ششتی قدمی تا معنی اندر گذشت / دور دور بو سنت ای پادشاه پایدار
آنکه چون در درس مجلس دم زند در علم دین / چون دم آخر نه بینی در همه گیتیش یار
ای ز توحید صفات ملک را خیرات بخش / وی ز توجیه دیانت شرع را اندیشه خوار
فتوی گرخانه احد اوبان اید برون / عقل کلی دارد آنرا از درستی استوار
هیچ جاهل در جهان معنی نگشت از لباس / هیچ گنگ اندر جهان شاعر نگشت از شعار
خود گرفتم سر کسی بر داشت چوبی چون کلیم / معجزی باری بباید تا کند از چوب مار
گر نبودی باغ دانش را نهالی بس قوی / این چنین شاخی از و چه انگشتی بار
پیشوای واعظان دین محمد کز ورع / گشت هم نام خود احسنت دایم جان

انکه خاک چرخ را بر چرخ فضل آمد بدو / گر چنین چرخی چنین خورشید دین گشت آشکار
گر ز چرخ آسمان آمد سحاب آب ریز / آمد از چرخ زمین دریای مروارید بار
نطق شیرینش غذای جان باشد بی گمان / ار غذای تن بود پیه و پی زور [illegible]
بنده فضل خداوند است و آزاد از همه / نی عیان خویشتن آمد نی قبای شهریار
در چنین مجلس که او گردد تمام کرده اند / جبرئیل از سدره و حوران ز کنگره انتظار
از پی این تهنیت را عاملان آسمان / اختران ثابت آمده اندرین مجلس نثار
زیب معنی بایدت آنگه شنیدی این نشر / نقش نی بایدت رو صنعت شو [illegible]
چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ [illegible] / وانکه او دیده هش رسد سر کو بدر شاهوار
قد منظوم کمری بنگر تو کز علم بصر / جان [illegible] چون دارد اندر اضطرار
کار کردار علی دارد و لیکن روز جنگ / هیچ کاری ناید از نقش علی بی ذوالفقار
تا تو مرد صورتی از خود نبینی راستی / مرد معنی باش و کام از جنت [illegible]
نی چو آتش [illegible] نی چو آب اندر صفا / نی چو باد اندر لطافت ای چو خاک اندر وقار
این همه تاثیر حب رنگ صبح [illegible] / باش تا خورشید اقبالت برآید روزگار
تا ببینی کز برای عشق خاک درگهت / چرخ چون پشت کمر بندد ز بهر افتخار
تا بهشت و چرخ باشد نزد علم [illegible] / تا در اس طبع باشد پیش عاقل پنج و چار
این بادت بر بسیار و بسیار دولت بر این / دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار
گر ز طاعت [illegible] تقصیر از سپاهی که / زین همه توفیق خواهد از تو در لیل و نهار

وله ایضا در حق خداداد گوید رحمة الله علیه

ای بفضل و لطف و رحمت شمع اقبال [illegible] / ای بعلم و قهر و قدرت برتر از کون و مکان
ذات تو صورت از خورشید پیدا [illegible] / عجز ما دارد همی ذات ترا از ما نهان
ای بپیش صدر [illegible] سرفرازان سرنگون / وی بگرد خوان فضلت [illegible]
هر کجا قهر تو آمد رخت بربندد خرد / هر کجا علم تو آید کیسه بگشاید روان
گر نبودی چون ذات تو خرد را رهنمون / بی نیفتادی خرد یک پا برون [illegible]
هر که از درگاه عونت یافت توفیق قبول / پیش او کاش کمر بندد بخدمت انس و جان
چون علاء دولت و دین آنکه از اقبال او / لاله روید از میان خاره در فصل خزان
گنج بود دنیا چو قارون شد نهان اندر زمین / تا که گوشه علاء بود او داد اندر جهان
نیک بختی آمد آنکه از دل نهاد او شرع را / آل محمود از سنان و نسل خداداد از زبان
خاصه بد صدر و شمع شرع یوسف آنکه گشت / چون زلیخا صد هزاران بخت پیر او جوان
پیشوای دین فقیه امت آنکه از خشمش / مبتدع را مغز خون گردد میان استخوان
آنکه بر پای اوی دولت خود راهی / طیلسان داران سرش کردند چون طیلسان
آنکه گاه دانش آموزی ز بهر فخر نفس / بستر او خاک ساکن بود چون آب روان
لاجرم گشت آن جهان اکنون که گشت از روی فخر / خاک نعل اسب او را چشم جوزا سرمه دان
وانکه وقت قطبان بود اندر آن اول قرون / بین که گاه قطب دینست اندرین آخر زمان

حکایت

حکایت

بینی ار گرد عالم یاد و یوسف در دو قحط / یوسف غزنین ببین و یوسف مصری بمان
زین جهان بیرون نشد تا جان او ور انید / سر چو شیر عود سوز و تن چو پیل پرنیان
تا جمال و طلعتش بر پای باشد روز حشر / گر نماند آفتاب و مشتری را کو مکان
از بقای اوست چون ایمان ما در اینجا / از برای امن ما یا رب تو دارش در امان
از چنین صدر و چنین بدری بر آمد با کمال / ای مسلمانان چه زاید پس بگل از گلستان
بو المعالی احمد یوسف که نور آمدست / ملت یوسف شماره خلق احمد قدر دان
آنکه آن ساعت حسودش را علم کرد و نگون / کو ندارد دیده زیر گرد نعل او پستان
تا به بام آسمانش برد بخت از راه علم / وین کبوتر تا ز کاخش در رود اندر نردبان
زیر سایه آفتاب دولتت آن ماه را / روشن آن ماهی که باشد آفتابش سایبان
شاد باش ای آنکه پشت تو اندر کار دین / دیر زی ای دشمن خصم تو اندر امتحان
آ طبیعت زعفرانی رنگ اعدای تو دید / مایه شادی جدا کرد از مزاج زعفران
چون مسایل حل کنی شیرین بود بی دشمن شکار / چون بمنبر بر شوی از بوی گوهر فشان
منبر از تو زیب گیرد نی تو از منبر از آنک / کان ز گوهر سرفرازی یافت نی گوهر ز کان
بود تمایزه گروهی پاسخند بیت الحرم / بود بدعت جای قومی تیغ تو شاکیان
این دو موضع چون ز دیدار دو ... / قبله سنت شد این و کعبه خدمت شد آن
قبله جان اهل آن خاندان تست و بس / دیر زی ای شاه خانه شاد باش ای خاندان
هر که دین خواهد که دارد چون شما باید خرد / هر که در خواهد که یابد چون صدف باید دهان

خاک درگاه کان نیابد خلعت آید حق / این غلامی عزیز باشد آن بان خاکدان
تا جرم آن گر بابی بود چون اینجا رسید / خاکی این در کرد بیرون پادشاهان ز یاد دوان
تا جمال خانه خداوندان برجا بود / هیچ وین اندرون نیارد گشت در غزنین عیان
زنگ ایشان شب و بینند اندر شب / ورده متواری بود چون شمس باشد پاسبان
من غلام این ستانه‌ام که بجویی خاک او / تا پشت گاه ماهی چون برین آید از آن
ای ترا پرورده ایزد بهر دین اندر ازل / بخت و اقبال ازل پرورده را نبود گران
از پی بخت ازل ای او بفر در شعر خویش / پیش از این گفتست بیتی من همان گویم همان
نیکبختی هر کرا باشد همه زان پس بود / کار از آن سر نیک باید کرد نیستی پس از آن
این همه زینت زنیکا شیر صبح تست / باش تا خورشید اقبالت بتابد ز آسمان
تا به چیزی گز برای خدمتت گردد فلک / از پی کسب شمار او چون سپاس هیچ خوان
رو که تا پیدا بود دانش کل ... / با چنین تایید و دانش تند ابودن توان
چون طریقت کار خواهد و چون حقیقت کار کن / چون شریعت گام جوی و چون طبیعت کامران
باد چون دور حم قدر تو قدرت پایدار / باد همچون دین هم نام تو عمرت جاودان

وله ایضاً یمدح الخواجه بونصر سعید بهاری رحمة الله علیها

تا بر گشاد چرخ گریبان نوبهار / از لاله بست دامن کوه پا از ار
چون بار بود گل اثر یار اثر بکوه / کاجزای او گرفت همه رنگ کو هسار
از اعتدال تقویت طبع خاک کند / هر جزوی کل پراوده زنگ نوک تیز خار

[illegible marginal notes]

زاید همی هوا لطافت ز سی چرخ … آن قوتی که داد غذا هیسر بکو کنار
اکنون ز برگ برزن مرده شد ازنا … شاخی که بد چو هیکل افعی پیچ زناد
زان می کند زدیدن او دیدهای شاخ … کز خاصیت کند ز زمرد دو چشم مار
با آفتاب اگر بنماید بروز نجم … بی واسطه بدان بنماید بر آب نار
بر شاخ دوشت هست پر از یاسمین گل … گردون پر ستاره و دریای پر شرار
گر بر سماهست شاخست تا بحشر … بی حشر چون که کرد زمینش پس آشکار
گردشت فرست جز اگر در ازفراز … این پرده کثیف لطیف اصل تنه بار
گر هجرانش آرد پس بلبل از درخت … با وصل گل بر وجه کند نالهای زار
گلنار بین ز سبزه پر از آب نارفعل … کهسار بین ز لاله پر از نار آب داد
باغ زمین چو افریشتان پر از گهر … شاخ شجر چو گوش عروسان زگوشوار
بر شب بوس پس یار سر غنچهای گل … بر شکل های شیرین سر پنجه چنار
ز نخچیر زیرو ز انجا نوای نالا … زین سو خروش عاشق و زان سو نشاط یار
طبعی پر از نشاط ز دوشی تهی ز برف … طبعی بیست ز دعم درختان پر زباد
بر سر طرف بهشتی و در سر بهشت حور … در چمن نگاری و بر هر نگار کار
مرغی بهر درخت چراغی بهر چمن … شاهی بهر طریق و عروسی بهر کنار
گرچه ز سرد رخت خوشی دید سرد ماغ … ور چه ازین بهار بیافت سرد یار
بو نصر احمد بن سعید انکه از کرم … چون نصرت و محامد و سعدت نامدار

[illegible marginal notes]

[illegible marginal notes]

کس از منهج کوهر و تا شیر علم او … بر ده فلک چار گهر سی کند فخار
آن نو ابد که کرد ز تبجیل جود خویش … چون شخص سل کرد سوال از کفش نزار
یک کرت آمد از پی مدحش همه سخن … یک منزل آمد از کف جودش همه شمار
چشمی که نشر صورت او دید از موج … آن چشم ایمنست بهر حال از انتشار
گرد از کف سخاوت خود همچو جوب خشک … در کامهای جود ز فانهای افتخار
چون بنگرد بچشم سوی چرخ و آفتاب … در سایه و دلیل بخیزد ز رنگ نار
ای دایره نجات ز جود تو مستدیر … وی مرکز حیات ز علم تو استوار
روی که یافت سایه حزم تو زان سبب … زو باد کوه کن نبرد و در هوا غبار
آبی که یافت آتش عزمت کند چو وهم … در نیم لحظه جنبش چرخ را کدار
هر گه سپاه مرگ نیابد مدد و ظفر … آن تن که دارد از عمل علم تو حصار
مدحت طبع فعل ترا روز و شب خورش … شکر تست باز عمر ترا سال و هم شکار
شد فرش پای قدر تو گردون مستقیم … شد غرق بحر وقت تو کشتی انتظار
گویی که هست بر بشره نزد خاطرت … آنجا که در عروق منافصل بود شمار
زنده شود بعلم و باحسانت کیفیان … چون آنکه کشت بو الحسن از زخم ذو الفقار
لشکر کشاده تیر علوم تو از علاج … از مرگ سوی شخص ز والیست ره گذار
پرمایه چو کوه سر و با پایه چو ماه … پس هرچه گیست روز عدو از تو بیم خوار
نی نی مه و که ریحه خوانم ترا که هست … هرگه که مه سپهر و هر انگشت صد چار

[illegible marginal notes]

ستم من آن بلند که گشتم ز چرخ پست / ستم من آن عزیز که ماندم ز دهر خوار
از جهل عار باشد و نظم از دوست فخر / از فضل فخر باشد قسم از دوست عار
هرگز نیافتم بجستم ز شاعران / از هیچ زاد مرد بده شعر یک شعار
تاج کنانه ایم دهند از دوست شعر / اندر هزار روز دو چشم بود جبار
چشم چو ستاره زان همی افشاند از مژه / زیرا که چون شبست بروز روزگار
شوخیست با طبع اشعار خوش چه سود / امروز فرق می نکنند افسر از فسار
آزادست بین و یسر که بی قوت تمیز / نشناسد او ز جهل یمین خود از یسار
در کارها چنانکه بباید جهان بدی / در پستی آب کی بدی و در هوا بخار
پای تو زان گرفتم کاینجا توی ز اصل / مداح را بجود و بانصاف دستیار
مجبر ز بخت بد بدم از روی چاکری / زان مر ترا چو دولت تو کردم اختیار
بشکفت اگر نبود تو با لم زبون انگ / نی تو کم از بهی و نه من کمتر از خیار
تخمیم بود سنده ز مدح و ثنا و شکر / در بوستان عمر خود از تخم بکار
در روز بیار خویش که دارم از بلا / ای خلق را بعلم تو از هر کس زینهار
بودم صبور تا برسیدم بصدر تو / گرچه ز چرخ بود روان و دلم فکار
آری ز زخم مار ابو بکر صبر کرد / تا لاجرم وزیر نبی گشت و یار غار
تا ز آتش و ز آب و ز خاک و هوا بود / مر خلق را بحکمت باری همی بکار
بادی چو باد و آتش و بادی چو آب و خاک / در صفوت و بلندی و در لطف و در وقار

الباب السابع [illegible]

وله ایضاً بمدح الخواجه مسعود رحمة الله علیها

عربی وار دلم برد یکی ماه عرب / آب صفوت پسری چو زنی شکرلب
کله بر گلبن او راست چو بر لاله سواد / طره بر نرگس او راست چو بر خار رطب
ناصیت راست چو بر تخته کافور مشک / یا فراز طبق سیم یکی خوشه عنب
یا شود منکسف از عقده یکی پاره ز شمس / یا شود متصل روز یکی گوشه ز شب
ابرو و جبهت او راست چو شمس اندر قوس / کله و طلعت او راست چو مه در عقرب
عجمی وار شنیدم چو ببینیم که ز دور / می خواند عربی وار چو بشنید عجب
آسمان گوئی قصبی بسته بر افراز قمر / ز آسمان ور قمر خوبتر آن روی و قصب
چون کمان ابرو و زیرش چو سنان غمزه / چون مهش چهره و رویش چو هلالی غبغب
گه گه آید بر من طنزکنان آن رعنا / همچو خورشید که با سایه در آید بطرب
هرچه گویمش ز رعنایی و بر طاسکی / عربی لفظ جواب دهد آن ماه عرب
پس نگفتم بیکی زان سخن ای خواجه چه شد / روستایی که عرابی نبود نیست عجب
گفتم از عشق تو ناچیز شدم گفت نعم / انا بحر و سعیر انت مع و خشب
گفتم از عشق تو هرگز نرهم گفت کلا / انت فی مابی و ناری کحرب و حطب
گفتم این وصل تو با دیع نجاتم گفت / یا ابی جوهر روح [illegible] تعب
گفتم آن سیم بناگوش تو کی بوسم گفت / [illegible] ذهب

گفتم او را چو فقیرم حکمم گفت لنا　　تبّة الشیخ من الفقر فناد وسبب
خواجه مسعود علی ابن براهیم کز است　　از بقا و محلش سعد و معانی بطرب
آنکه آزاد چو بیت بر اوصاف وجود　　ما بیارا زچه سودا بر بیت نسب
آنکه تا شد بوجودش همه آفاق جمال　　زان که جنون زاید شد چرخ طرب
سالکی یافت بقا بدلش از گردش چرخ　　تربیت یافت نهال تنش از رحمت رب
قدر او از محل و قدر فلکها اعلی　　رای او از خرد و قول حکیمان اصوب
ای که از آتش طبع تو ضیا دید جهان　　وی که از آب دهان تو نما یافت ادب
پر تو شمس تو چون بر فلک افتاد نمود　　همچو انگور سیه بر همه گردون کوکب
خشک گردد ز تف صاعقه دریای محیط　　گر بپدیدار شود ز آتش خشم تو لهب
گر فتد در تیغ از خشم تو بر شمس چو شیر　　ماند از هیبت تو شیر سپهر اندر تب
جبهه مهر تو گر ابر بگیرد پس از آن　　از زمین بر نزند جز اثر حب تو حب
خیمه دایره بگشاید در وقت انجم　　گر زنی بر نقط دایره مسمار غضب
از بر عرش بکند خاطبی از جاه و محل　　هر که از بر بکند از مدح و ثنای تو خطب
هر که خدمت بر خدمت تو قدر جلال　　یابد از سعی تو چون بدر گردون کوکب
نه عجب گر فلک و بحر و سحاب تو ولیک　　آن عجبتر که نبود هیچ نکردی عجب
ای خداوند یقین دان که بر مدحت تو　　نیست در شاعری من غرض و قصد ادب
مدح گوییم عطا داده بنده در سر مجلس　　شعر خوانیم ادب خوان شده اندر مکتب

وتد از دایره دو دایره و انم ز وتد　　سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب
آنکه در مدح چنین خاک گشتستان از حرص　　عرما من قبل النقصة کالزیج ذهب
زانکه آزاد است در این شهر تبور که جلیل　　جله را بازند اند که خواهندش ز طلب
ما جرا از قصب و توزی و پیراهن زیر　　شاعران از پی در راه غنیا بند طلب
دختری دارم دوشیزه ولی وقت زنان　　گر خردمندی ام دارد و دور از خطا
نیست یک مرد که او مرد بود با کابین　　که کند صحبت این دختر پاکیزه طلب
دختر خود بتو شه دادم از برا که توی　　مصطفی سیرت و حیدر دل و نعمان مذهب
روز را چون شه پیاره گریبان بگشاد　　بسته کی ماند چون دختر من دامن شب
گر بلندی قصبی بر سرم از روی بهی　　بگشایم ز نطایت میان او چو قصب
اینک از پیش تو ای مهتر و استاد سخا　　تحفه خویشتن آوردم صدق آمد کتب
تا بود شاه فلک راز ذنب و اپس گر　　تا بود مرتبت راس محل و فضل ذنب
باد بی نحس همه ساله بگردون شرف　　گر فضل و محل تو شده و اپس ذنب
باد بر پای عنا خواه تو بن دامن بند　　باد در گردن اعدات گریبان قب
باد فرخنده ات نوروز و رجب اندر عز　　باد چونین دو سزاوارت هر نوروز و رجب

و له ایضاً یمدح الصدر خواجه ابراهیم رحمة الله علیهما

شیفته گرد مرا سنده ای زلفش چو پری　　آنچنان کز دل و از عقل شدم جمله بری
خوش دلی زینی چو نکه چو نرگس در باغ　　از پی آنکه شب و روز در و می نگرم

گری وتری در طبع پاک شکرست | از همه شکر و دروی همه گوهر و تری
بی جمال و سخن آن شکر و در را نواهم | که بوم چون صدف و جزع کمبود و اگری
صد هزاران سخن از سنگ بران بود گل | صد هزاران دل ازان سرد و بزیر و زبری
دو سیه زنگی در پیش دو شهزاده بام | دو نوان نرگس بطرف دو گل برگ طری
قد چون سرو که دیدست که روید چمن | آفتاب و شکر از سرو بن تا تقری
خوط بر سران دو چو خورشید که دید | هیچ با تار که خورشید ستاره سحری
شده مغرور بدان چشم وزیبا قبتی | نه غم از شادی داند نه بی از بشری
باز گرداری صید کند دیده و دل | چون هزاره امید بیا زار دران کبک دری
که برین خنده و نظاره بران عشوه دهد | خود بهاری بود ای دوست بدین عشوه گری
چون مرا دید زبر ساختگی از دولت | گوید ای کو تنگ ای کهبر وای کینه گری
گویم او را که یکی بوسه مرا ده گوید | سیم داری بحرم ور نه برو ریش مری
گویم او را که بهای تو ندارم گوید | تنگی و تنگ چرا شعر نگویی بسری
پیر خواجه براهیم سمی ابراهیم | کو ترا صله دهد تا تو زشاهم بخوری
انکه گر ملک شود و الفش بحر و تنک | فلک و بحر بیک تن دهد از بی خطری
از کف جود ش باطل شده طبع رسمی | وزپی جبر ش باطل شده راه قدری
در کف فکرت او بخشش و علم سپی | در دل سیرت او قوت و عدل عمری
ای که چون چرخ جهان کرد بدل مختشی | وی که جون شمس عطا بخش بکف مشتری

چون نخاوری صد گنج جان برد ری | چون سخن گویی صد بحر گهر بر دری
بحر و ماه گهر نیز نخوانت از انک | از کف و چهره وزیب از همه زینده تری
سال تا سال بهر باغ دهد بار درخت | چون بهر فصل بهر روز درختی ببری
قمر از شمس شود نقصان وز روی تو چون | شمس نقصان شود از بهر تکو یم قمری
خانه خرد زصد کو سر روشن نشود | روشنی عالمی از تست چه جای گهری
زاد مردی کرمی کوشد با خود زینار | مردمی اورا از بخشش و از کف ظفری
ار غوان رنگی لیک بهر جا که رسی | زعفران وار غم از طبع جهانی ببری
سوختی دشمن خود را ز تف آتش خشم | گر بهشتی بچه در قهر عدو چون سقری
زاسمان مهتری از تخت و پاکیزه دلی | وزخرد برتری از دانش و از نیکو سیری
زین بلندی بسوی پستان چون رای کنی | شادی و رنج دو کس کردی گویی قدری
ای که چون باد بعالم بلطافت علمی | ای که چون ابر بگیتی ز سخاوت سمری
قصد درگاه تو زان کردم تا از لطف | در چو من شاعری از دیده و حرف نگری
تا از نیم بدی کاه دامه کاینست که من | سیم نستانت ای حاجب زرین کمری
من سوی در گهت از بهر صله خدمت تو | نیست پایی بکنم گر تو مگی بخت بری
نه نه این طیبت بندایست که از روی نیاز | چه بر هند است که نشد زکسی آستری
زانت گفتم که همی دانم کز خوش بخنی | شکری واند در طبع و لیاقت شکری
جب لطفی و همه خلق و پاک خرد | چون تو محمودی و من جای دگر ایستخری

همه از گوهری خواهم سر به بینش | همه از چیزی همی جویم داروی غم‌ها
شکر لله که ترا یافتم ای بحر سخا | از تو صله و ز من شعر بالفاظ دری
وز شکر بانیم پس از خود بجهان | تحفه زیبا بود از مردم نیکو اثری
تا که از ماه بود در شرف و قدر زحل | تا به از دیو بود در علو چرخ پری
باد جدانت بقا تا تو ببری فر عمر | صد هزاران به نوروز و رجب بشمری
باد در باد همه شاخ تو در باغ بقا | زانکه در باغ عطا تخت آیین شجری

وله ایضاً یمدح الخواجه احمد عارف فی تهنیت الحج الضروره

ای زعشق و دین سوی بیت الحرام آورده رای | کرده در دل رنجهای تن که از جان گزای
تن سپر کرده به پیش تیغهای جان سپر | سر فدا کرده به پیش نیزهای سرگرای
کر عطای داده مایه آب دست ... | کر عطای کرده سایه خاک پایت را سمای
ای تو بی دل دوستانت همچو فغان زغان | وز تو بی دل مهربانت همچو جنگ الان زنای
چون توی هرگز نبیند عالم فرزانه بین | چون توی هرگز نزاید گنبد آزاده زای
ای خصالت خوش دلارا چون بهشت ... | وی جمالت دوستان را چون مفرح دلگشای
از تو چون یزدان پرستی وز روان یزدان طلب | وز خرد یزدان شناسی وز زبان یزدان ستای
بنده جود تو زیبد آفتاب نور بخش | مطرب بزم تو شاید زهره بربط سرای
چون طبایع سرفرازی چون شرایع دین فروز | از لطافت جان فزایی وز سخاوت غم‌زدای
تا تو گم بودی ز عقد دوستان همچو ... | بود هر روزی فراقت دوستان را غم فزای

تهنیت ایزد ترا که گشتند از قدرت سواستان | بر لب جانان ز جان و لب ز جان از دلربای
چون تو حج رفتی تو زعم گر نبرد دست از آنکه | کار رفتن بر تو بود و کار بردن بر خدای
سعی آن بود کایزد کرده خرم باش از آنکه | این خدا اندر روان ... که داند رهنمای
تحت خالی باشد و تردامنی در راه عشق | گر مریدی با مراد خود بود زور آزمای
سوی خانه دوست باید چون قوی باشد محب | ور نشاند در بخندد چون قوی باشد گدای
احمد مرسل نباید سال اول حج نیافت | گر نیابد احمد عارف شگفتی کم نمای
در غم حج بودن اکنون از ادای حج بهشت | من بگفتم خواه گوشای این سخن خواهی مشای
دل بحج و تن بکعبه نیک باید ... آنکه | تحفه بی رونق بود اینجا کلاه آنجا قبای
از دل و جان رفت باید سوی خانه ایزدی | چون بصورت رفت خواهی با یکی شو یا مپای
بانگ لاف حاجیان صورت این معنی بود | گر نداری باور اینک بنگر اندر طبل و نای
حج بقدر باید و بر رفتن نیست گنه را و حج | رفتن از اشتر همی جنبیم و بانگی از درای
صد هزار آواز یابی در نماز حج ولیک | عالم السر نیک داند سوی این معنی گرای
رنج بردی گشت کردی آب داری ... | کرده و رویی از حسد حاجی در آید گو درای
کو یکی فاضل که یارش نیست نشنی کاو درش | کو یکی مصلح که حصنش نیست جمع قیل و قال
جان فرستادی به حج کرده و آمد نزد تو | دل بجا و رگشت آنجا گر نیاید گو بیای
این شرف بس باشدت کاواز بر خیزد ز عرش | کاحمد عارف بجان حج کرده و دیگر کسی ...
تا بگردد چرخ بر گیتی تو در گیتی بگرد | تا بپاید کعبه در عالم تو در عالم بپای

در حق امام یوسف گوید و عذر نادادن جواب سلام

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو … ای تو غلام صدق و جانی غلام تو
تاثیر کرد صدق تو در سینها چنانک … شد بی نیاز مستمع از مشرع نام تو
دام تو چون ورای زمانست و عقل و جان … کی مردم زمانه درآید بدام تو
چون نفس او نفس تو کشد حسام تست … برنده باد بر تو و بر ما حسام تو
عشقست چه حرمت که بلا او ترا مقیم … این نشانده دارد و تو در مقام تو
معذور دار ازانک دران راه مرمرا … پروای تو نماند ز شادی سلام تو
دانم ز روی عقل که تو صورتی شده … ورنه بدیده روی کی کرد کام تو
ای باطن تو آینه ظاهرت شده … بر داشته ز پیش تو لحم و عظام تو
لب محرم رکاب تو نامد که بوسه داد … زیرا نبود واقف وقت کلام تو
یک آن زمان ز عشق تو بر نعل مرکبت … دل صد هزار بوسه همی زد بنام تو
ای خاصه خدای و همه خلق عام تو … ای عالم رسوم و همه شهر خاص تو
نقش الف شبی تو در تجرید چون ز عشق … پیوسته گشت الف و عین لام تو
اکنون نشان نقش کنی … جز حرف عاشقی نه نماند حسام تو
چندین تو برده دام چه سازی بدام دام … از دام خود جدا شو و انگه دوام تو
واست … ز ره عشق بر تو جان … یک جاد کام تو با مود کام تو

چون بیت عثمان دگر در طریق عشق … هرگز مباد تو خسته صد چپال ام تو

در حق ابوبکر مسعودی قوال گوید

ای جمال عاشقان جویت … آن دو جمال کام کپست تو
چند با آهنگ ورشک خواهد بود … عرش و فرش از لحاف و بستر تو
چند نی سرمه سای خواهد بود … بر زمین شاه راه کشور تو
چند نی بوسه جای خواهد بود … بر فلک همنشین اختر تو
فاقه تا کی کشد ز پیش دماغ … نی کال خوی عنبر تو
تشنه تا کی بود خلیفه دل … نی جمال رخ منور تو
چشم را نیست رتبتی بر چشم … بی رخ خوب روح پرور تو
گوش را نیست نسبتی بر هوش … بی زبان خوش سخن ور تو
تو همیشه میان کلنگر ها … زان دل تو تو بیست ادبر تو
کلنگری کم آیدت جو بود … خلق و لفظ تو کل بشکر تو
ای جو عیسی همیشه روح قدس … ناصر و همنشین و یاور تو
درد با پای تو ندارد پای … زانکه اوست مرکب سر تو
مرکب از لشکری یکی باشد … خاصه ترکیب هم ز جوهر تو
زهره دارد حوادث طبعی … کو بگردد بگرد لشکر تو
تو بپر می پری بسوی فلک … زانکه عرشیست اصل گوهر تو

خاک پای تو ز دود و دشمن و دوست | قدر دارد به پیشان افسر تو
پس اگر گه گهی درود آید | پای دریا بر جهان بر تو
آن نه از درد نقرست که هست | پای را درد غیرت از بر تو
تن آلوده گو زنا اهلی | دور ماند از جمال منظر تو
هست جان بر امید آب حیات | خاک روب ستانهٔ در تو
تن اگر چون فنا نباشد و نیست | پیش صدر سپهر پیکر تو
شکر حق را که پیش خدمت تست | چون بجا عقل و جان چاکر تو
گر بر تو نیامدم شاید | گوهرانم چو بخشش زر تو
تو خود از درد پای رنجوری | من چه دردسر آورم بر تو
من ز تشویر دفتر و تقصیر | زرد بودم چو کلک لاغر تو
دفترت باز تو فرستادم | هم بدست علی برادر تو
دف تو بود دفترت بر من | با ادای خوش کش تر تو
گر پسی روی باد هر که بود | با تو خوش روی همچو دفتر تو

وله ایضاً فی مدح الصدر خواجه محمد بن عمر طاب ثراها

دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر | با یکی پیرهن و زورقی طرفه ببر
از سر کوی فرود آمد مستواری وار | کرده از غایت دلتنگی ازین کوه خطر
ماه غماز شده از دو لبش بوسه ربای | باد عطار شده بر دو رخش حلقه شمر

گوی انگشت گشاده و از غایت لطف | ماه بر چرخ شده و بسته پان میند و بر
خشک ناشسته بر اندام لطیف چو حریر | از لطیفی و تری پیرهن تو بنی تر
خط شبگیش بران عارض کافور نهاد | چون بدیدم بجگرم خون شد و خوردم چو جگر
گرچه پس نادره کاریست که خون گردد سنگ | لیک سنگی که جگر خون کند این نادره تر
سرگران از می و چون بادهٔ صرف و خرد | من سبک پای ندیدم که گران ادر سر
خواست که پیش درم بگذرد با از خبره | چون جهان دیده شد از غم دل من زیر و زبر
بانگ برداشتم از غایت نومیدی عشق | گفتمش ای عشوه فروشنده انکار ده خور
از خداوند نترسی که برین حال مرا | بگذاری و کنی از در من بنده گذر
پشت خم داد و نهاد از قبل خدمت و عذر | روی افروخته از شرم بر آستانهٔ در
روییش از تاک چو برداشتم از خوی شده بود | لاله برگش چو گل غم زده در وقت سحر
شرم شرم از من آن نرگس پر خواب گشاد | ژاله ژاله عرق از لالهٔ او کرد اثر
بوسه بر دو لب من داد همی از پی عذر | آن شرمنده نگار آن شکر بوسه ببر
گفت معذور همی دار گر پستی | از پی بیم ولی نعمت و تهدید پدر
همچنان چون پدر از زر کمری بست مرا | بندگی کرد تو از دست خود از بیم خطر
شادمان گشتم از آن عذر و گرفتمش بناز | همچو تنگ شکر و خرمن گل تنگ ببر
جان و دل زیر قدمهاش فشاندم چو شکر | خور بران چهره هزاران دل و جان زان خط
اندرین بود که از تازگی و مستی و شرم | خواب مستانه در آن خط در آورد بشر

سر برآنجای نهاد آن سمن تازه که بود / شد شب اندر غش از آنکه دو چشم چو شمر
او شده طاق بادام و من از بوسه زدن / بر دو چشم دو لبش تا بجز وقت سحر
خواب نامد اگر از شکر و بادام چرا / خوابم از دیده ببرد آفت بادام و شکر
او چو تنگ شکری گشته سراسیمه خواب / من چو طوطی شده نشسته در اندیشه خور
خود که داند که در آن نیم شب وحشی او / آنچه بر داشتم از بوسه و سر چیزی بر
آنت خرم که مرا بود شب دوشین (?) / چه حدیث است که امروزم از آن خرم تر
دوش از یار خرم بودم و امروز هم / از رخ خواجه محمد پسر خواجه عمر

و له ایضاً یمدح الامام محمد بن منصور فی حال الصلح بینه و بین الشیخ منصور الحدادی

از خلافت این همه شر در نهاد و بود انس / وز خلافت آدمی در جنگ جنگ و شور و شر
جز خلاف آخر کرا این دست بشکافد ور / عصر مردم را بیاید عمر مردم را ببر
جز خلاف آخر که داند برگشت اندر جهان / چرخ را بند قبای کوه را بند کمر
گر نبودی تیغ عزرایل الاصل از خلاف / زخم او بر هیچ جان داری نگشتی کارگر
با خلاف ار یار بودی فاعل اندر نقش در / یک هیولی کی شدی هرگز پذیرای صور
از زیان هر چه را هرگز بوانده (?) خلاف / گر در یک قوت هرگز دیده اندر بوی و بر
از نفاق ادریس بی رفت از زمین بر آسمان / وز خلاف ابلیس در رفت از بهشت اندر سقر
این خلافی را که کرد اندر زمین با که چنین / صد هزار آزاد مرد پاک را خونها بدر

تا کنون زین سرای گرد یک اندر خرس (?) / ازپی پیوند شخصش سیف حق بر دو سر
اهل دعوت را ثبات نقد شد زین آشتی / زانکه دید اینجا چو آنجا جمع خورشید و قمر
لاجرم کار قد ما شان دو ما شان کنون / شاه راه دو زحمت و نظرهٔ این المفر
گرچه این با او تواند کاهمارا ند از نیج (?) / ور چه او با این تواند مهاماند از هنر
لیک بی مشورت را بالملک بهتر وزیر / وز برای مصلحت را با علی بهتر عمر
رشته تا یکتا بود از دور زال بگسلد / چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر
گل که تنها بود آخر خشک گردد زود داغ / ور شکر تنها خوری هم گرم گردد زود جگر
زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل / قوت دل را و جان را ز انگبین باید و گل شکر
ای ز زیب خلق و خلقت سرو و گل اندر نکو / وی ز نور جاه و رای عقل کل را بام و در
آنکه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا / شیخ در حق تو آن کردست و آن این بیشتر
این فدا گوشش بی نا کرد اندر هجر تو / وان فدا دو چشم بینا کرد در درد پسر
این ز محنت هیچ دیده باز ننهد بر قسیح (?) / وان ز فرقت وصل او دیده قرین شد با سهر
شیخ گفت آن گوشش که در عشق تو کردم فدا / زشت باشد گر به دیدت کنم باز دگر
در چنین حال چنین آزاد مردی کرد او / من ندیدم در جهان پیری از او آزاد تر
ای ز بخشش نخل را چون کوه کرده مغز خشک / وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده چشم تر
باطنت را این همه آورده از بهر صلح / چون که کرا او را به دیده نو ساد اسمر (?)
در میان یوسف و یعقوب اگر گفتی رود / عاشقان دانند کان گفتار نبود معتبر

در میان دوستان گر جنگ باشد گاه صلح — وز مزاج اختران گر نفع باشد گاه ضر
دشمنان بدگهر را بپسندند از کلوخ — دوستان یکدل خم را بشویند از ...
گاه انت او با بدیش گردم ... — وقت خشمی کند باید کام تیغ را ز فر
طبع تا باشد موافق گرم و ز سردی ... — چون خلاف آورد با تمکینش دو با ...
از برای قوت دل را اگر ... — وز برای قوت دین را شما با ... کر
ای دریغا گوش او بشنیدی ... — تا ازین الکن پس تر بان چون ... گهر
جان همی خاطر کند ... از روی عشق — او ز گوش جان بنوشد دیگران از گوش سر
ای ترا یزدان از آن خوان داده ... — زله پروردان آن خوانند ... و ز فر
فخر و فر این جان و آن جان ... — شیر ... از پستان فخر و میوه از بستان فر
... از آب و خاک — تو عزیز از کردگاری دیگران از اصل گهر
مرغ کان ایزد کند ... او ز چرخ — مرغ کان عیسی کند خوار ...
گه چرا سازد ... بر سر خاکدان — سر که او روح القدس پرورده باشد ...
عاشقان زار حقی هم در خلا هم در ملا — عاشقان زار حقی هم در سفر هم در حضر
انجا با صورت ... — هیچ صورت بین ندارد زان معانی ...
طیلسان داران دین ... — جا که داران جان بود ... جامه در
جبلی چون دید ... چشم او شد ... — اشتری چون دید ... شد ...
... اذا جاء القضا ضاق الفضا — جان آن می گفت اذا جاء القضا ضاق ...

ای ز احیای شرع و معرفت کردی جدا — تیرگی ز اصحاب جبر و خیرگی ز اهل قدر
این که اکنون الحکم لله نقش دارد بر نگین — وان دگر ... که نبض حلقه دارد بر ...
زر ده گوشمان ... — چون ببینند ... گوش کردن ...
در هنر این باختی ... بزرگ ور روم شو — تا چلیپا سوختی ... تو ور ... خزر
گرنه عرق ... اشجار عراق — روح نامی ... گشتی اندر سر شجر
آز ... مردم ... از روی نسب — چار عنصر مادر آید هفت سیاره پدر
باد عزت ... چون چار عنصر ... — باد نامت ... چون هفت سیاره ...
باد چون ... قدر تو کارت مستقیم — با چون دین تو هم نامت مشتهر

وله ایضا فی مدح عین الحکما ادیب الاسفراینی رحمة الله علیهما

ای که چون تو در جهان ... مشکل نظم — صد در چرخ ثانی از فضل تو بندد ... قصب
کوکب ... نکنی بر چرخ طبع — وانکه از تو کی تعب روز اندر ...
در یکی بیت معانی روشنی دارد ... — صد هزاران آفتاب ...
شعر تو ... عروس ... حکمت — تن نهان در پرده در رخسار ... قصب
خاطر ... چون از پرده بیرون ... — خازن رایت ... کنج ...
چون ... حکمت بر جلوه کردی ... — دیده را ز خرد ... باشد عجب
شاید ار سلطان همی خواند ... — چون تو منظم کرده ... اندر ادب
انکه در ... دانش ... بالطبع شعر — جای انصافست ...

فاصد علم تو از دو جانبان دارد نژاد / تا برید علت از دو جانبان دارد نسب

شرح پاک تو سبب شد مر پناهی را خطا / چو جان پاک را شد علت اولی سبب

بهتر آنکه مر کرا باشد چون تویی اندر خطاب / زان زبان در فروش خاطر کو طلب

پشت آوردن سخن نزدیک ادب کرده بود / زشت باشد تا نبی خنداو بردن در عرب

پرده دار عیب کار جاکرت کن حلم خویش / چون دعا را پرده دار عیب فرمان زو لب

تا بود عقل از ره دانش پرستار اصل غم / تا بود جان از ره بی دانشی اصل طرب

شخص تو باد از طرب چون تن درستان از غذا / روی بدخواهت ز غم چون روی بیماران زرد

وله ایضاً بمدح الاجل عمید علی بن الحسن یعرف بزنگی و یلتمس قمیصاً

با چشم چو بحرم ز گهر خسن نگاری / با عیش چو زهرم ز شکر بوسه شکاری

بر گرد بناگوش چو عاشق خط مشکین / چون دایره از شب بکشی گرد نهارها

خورشید نماینده بی ماه جبینی / کافور بناگوش بمی مشک عذاری

آن سیم بناگوش بران روی چو لاله / گرد از ره آن غالیه آسایش حصاری

از تیر مژه کو که دارش دل عشاق / خسته شده پر خون گل ناری

باده لب چون باده و با چشم چو نرگس / با دو رخ چون لاله و با زلف چو قاری

آتش بدل جان و جهان زد دل ما / چون آب نه بنشینش یکجای قراری

از آتش این دو رخ چو لاله نشاطی / در چشم از آن دو لب چون باده خماری

زین عشوه فروشنده پیوسته در عشق / زین جعبه اندیشه پیوسته سوارها

چو آبی و چون سیب از این صدمه خوردها / چون نار و چو نارنگ چنین ده ده و ده بارها

اینجا بی رنجی دل سوخته خلقی / وانجا بی چو یک شری برساخته کارها

هم جان و سپر او که از آن ماه نخواهم / جز بوس و کنار و حدیث و نظارها

چون خواهم از او بوس و کناری زبخیلی / چون صبر من از من کند آن ماه کناری

امروز بدیدش بنومیدی گفتم / کز ریش منت شرم نمی آید باری

گفتا که برو ریش مکن خواجه سنایی / با چه سبلت تر اباچه شماری

سیمان تو خطا که چو زر باشد بی سیم / کز از بناپی تو بشود در کزاری

بی سیم ازین باغ چه گل جویی دایم / گر زر نفروشند ازین گلبن خارها

گفتم که ندارم چکنم گفت نگارم / خواهی که شود کار تو تا که چو نگارها

در پرده اندیشه بیارای عروسی / پس جلوه کنش پیش شهی شاه تبارها

آن آیت احسان و شرف زنگی محسن / کاسوده شد ستند زاحسانش دیارها

آن بحر که سربار کرم بسرشته طبایع / همچون گهر اندر گهرش عیب عوارها

آن شمس عطابخش که بنهاد غمام / چون فلک اندر کنش دود و بخارها

دوزخ شود از آیت سیمش بهشتی / گلبن شود از قوت عونش چو خبارها

عرش کند از دل بهشتم خاک نصیبی / علمش کند از در گهر بارقه راوی

خاکه بیک لحظه ازین سر دو در آید / در آتش و در آب قرار دوقاری

ای زاده ز تو طبع تو از سور سواری | ای داده بتو بخت تو از مهر بهاری

در روی سخا از دل چون بحر تو آبی | و اندر دل بخل از کف چون ابر تو باری

چون ذات روانیست در اوصاف تو نیمی | چون فضل خرد نیست در اعمال تو عاری

نه دایره یک نقطه کناره کند از سیر | گر بر رود از مرکز عزم تو غباری

چون لعل فسرده شود آب همه دریا | گر تابد از آتش خرم تو شراری

ای مرحمتا از پیار تو بیسی | ای مر شعرا را ز یمین تو یساری

بر باب امید آمد مجد و دو سپاهی | در زیر پی از بهر کفت راه گذاری

زیرا که ز بی پسر هنی از قبل شرم | در خانهٔ خفاش بدو مانده نشاری

وز بهر چه گویند فضولان یکی گنج | چون شب بره ار که ساخته از دور حصاری

بکتب الی الشیخ الحکیم یوسف و یلتمس سراویلاً

ای یوسف ثانی که همیشه چو زلیخا | جز دوستی وصحبت تو کار ندارم

یعقوب چو تو یوسفم اندر همه احوال | زان جز غم روی تو تیمار ندارم

دلگانه ترا جز فلک چپ اندام | افعال ترا جز دل ابرار ندارم

با شعر تو در ناظم اندیشه ندارم | با مدح تو در ناطقه گفتار ندارم

مقدار تو نزدیک من از چرخ فزون نیست | هرچند بنزدیک تو مقدار ندارم

آنجا که بود معدن اصرار ترا من | جز پیش رو سپید اصرار ندارم

چندانت بنزدیک من آبست که هرگز | من خاک قدمهای ترا خوار ندارم

من لطف ترا جز صفت آب ندانم | من قدر ترا جز گهر نار ندارم

چون نار ز غم کفته بود این دل اگر من | آکنده دل از مهر تو چون نار ندارم

صد بحر گهر دارم در رشته ولیکن | یک تن به همه شهر خریدار ندارم

این گوهر منظوم که دارم به همه شهر | چون مکرمت وجود تو تجار ندارم

حقا که بلفظ و ملح و شعر و معانی | در زیر فلک هیچکسی یار ندارم

دارم سخنانی چو در اندر دل شبی | با کم چه اگر بدره و دینار ندارم

شب نیست که در گفته یکی نکته نیکو | تا روز چو مه فکرت بیدار ندارم

در خاطر و در طبع ز دریای حقیقت | صد گلبن گل دارم و یک خار ندارم

با این همه شعر و خط و الفاظ و معانی | با جان عزیز تو که شلوار ندارم

هم نام تو از پسر هنی چشم بدم دار | با بور قرین گرد و من این عار ندارم

گر چشم مرا نیز بمالیده ازاری | درویش کسی را که من ایزار ندارم

این مکرمت لفظ بجای آر ز جودی | هرچند که نزدیک تو کردار ندارم

بادات و صد خلق ازو ایام که آزار | جز گوهر ناسفته بن ایثار ندارم

خود چرخ همی گوید کز حادثه خویش | او را بجز از عمر دل آزار ندارم

و له فی مدحه و یلتمس عمامة رحمة الله علیهما

ای کردن ایام ز شکر تو گرانبار | تصدیق ترا همره و توفیق ترا یار

ای یوسف پیر یوسف دیدار | ای آیت عیسی به همه گونه تو دادار

مرحبا ای تو و قرار از پس همی | ابا و سقطات غلابند و پرستار

جز آنکه ترا جود فعالست بگیتی | نه نقطه سکون دارد و نه دایره پرکار

طبع تو لطیفست بدان سان که نیابی | نزدیک تو یک مرد گرانجان سبکسار

گفتار ز هر چیز فزونست ولیکن | جود تو و مدح تو فزونست ز گفتار

آنکس که ز دست تو یکی شربه نخوردند | در دام اجل بیش بگردد گرفتار

جسمی که درا سرمه ز خاک قدمت بود | زآوردن سرآب که آرد نشود تار

گر باد بعز خاره برد همبر جودت | از قوت آن روح پدیدست و فخار

ای بهره وفای تو شفابخش و نجاورز | ای دست و زبان تو گهرپاش و دُربار

از مال تو جز خانه تو کیسه تهی نیست | وز دست تو جز کیسه تو کیسه نیابی کار

آراسته از شرف وجود همیشه | چون خاک ز طیاره چو افلاک که سیار

چون نقطه و نقش دل آنگه با تو | دو روی و دو سر باشد چون کار غداره بکار

فضل تو چنانست که در گرد معاصی | واجب نشود بر تو یکی روز استغفار

چون مرد دل مرد دین عزیزی بر ما زنگ | بر چشم تو سیم و زر فانیست چنین خوار

تو دیگری و ما پسه تو دیگر از آن کوی | خار است نه از گلبن و تو گلبن بی خار

یک شهر ظریفند و یک از سر دوی | گو چون تو یکی خواجه دانند و هشیار

کی کرده به مردم پی اصل بدوی | کی کرده نو پیرهن کهنه زتار

عالم همه پر بوی دو بوب ولیکن | یک بوی از آن کو که زچوبی بکند مار

دیدیم گریان وچین با یه شناسیم | باجعفر طیار ز بوجعفر طرار

ای درت زین بزرگان چون شاخ بآذر | ای دولت ز بخشیدن چون باغ بآذار

هستیم بدان سان زنیکی که گوینده | اندر همه عالم بو سن امروز کس اشعار

لیک این ام پسیر ز افعال زمانه | هر چند هنوز از غرض خویشم آثار

خواریم از آنست کزین شهرم از یرا | در بحر صدف خوار بود لؤلؤ شهوار

زان محتشمانند درین شهر که هست | بر هیچکسی می نتوان دوخت بسمار

از مکرمت تست که پیوسته نهفتست | این شخص بدراعه واین پای بشلوار

پس چون تنم آراسته پیرهن تست | این فرق مرا نیز بیارای بدستار

سود از تو بدان جویم کز هیچ طریقت | جود ز تو دیدم این تست و بازار

آثار نکو به که بیابی که ز مردم | می هیچ نیابی ز پس مرگ جز آثار

جاوید ترا زین قبل از جمع کریمان | تا دیر برین مکرمت وجود نکه دار

از فضل ملک باد بهر حال و بهر وقت | امروز تو ازدی به و امسال تو از پار

در نصیحت حکیم عجایی گوید

طالع از طالعت عجایب تر | پس ندید ای عجایب دیگر

کر بجرخت برد چو قصد دعا | که بخاک آردت چو عزم قدر

شجری کرد مرترا از فضل | پس بکسترد پیش از خود بر

تا نه بیند ازو عداوت نشان | تا نیابد ازو وفیت ثمر

فوقی دارد این سخن پی فصل | ظاهری دارد این سخن پی بر
تو که هم آفتاب دولت را | نیست روزی درین درخت نظر
تخمی گو بیت برادر واد | گر نبوی و داریم باور
عبره گردی سپهر حکمت را | چون کیمیای زر روزگار عبر
وانی این غیبها چو غیب عیان | وانی از علمها چو عقل خبر
نعمت بی وحشت بی حد | دولت نی و حکمت بی مر
حکمت راز فکرتت مزاج | خاطرت راز دانشت گهر
دوری از جهل همچو علم علی | پاکی از ظلم همچو عدل عمر
شهر تو ساحر است لیک ترا | هست بخت بد تو وقف سحر
مال اندیشه تو زیر قدم | گهر طبع تو چو اسکندر
چون همی ماسید فر انجم می باری | بخت بد را سای بر اختر
پیش هر دون مکن چو خنجر پشت | پای هر سفله مگیر چو در
کو یاد تیست کاه سخا | سخن دون و سفله چون خنجر
خاطر ز مزاج چون دریا | فکرتی تیز مایه چون آذر
جامه هر جای چون قبا بباز | پرده هر جای چون قضا بدر
همچو نیکا ازین و آن سریاب | همچو نرگس درین و آن منگر
ذات انگور از طبع کمش | ز آتش باده آب روی مبر

سوی بالا گرای چون شرار | گرد پستی مگرد چو مطر
گرز گوهرین گیا ایی | چون دو سر پستی چو دو پیکر
پی زر و سیمی ای برادر از انگ | شوخ چشمیت نیست چون عبهر
زان زیادت پذیری نقصان | که تو یک روبه پسان قمر
از درون گر بباش چون زنجیر | تا نمانی برون چو حلقه در
سر بیان را بباش همچو قلم | سر میان را بباش همچو کمر
گرد حرمان درای همچو سخا | سوی مردان گرای همچو هنر
تن خویش از سر گمان در دزد | جان خویش از مهان پرور
تا نباشی برین سبک چون جان | تا نباشی بران گران چو جگر
گر ز قسمت اصل هر دو ولیک | نه بجای خود لطف او لیکن
اینک ارچه بطبع یکسانند | در تفاوت ز یک مکان بنگر
کشته با باد سخت خانهٔ عز | مانده بی باد دست آلت غز
طبع داری نهاده گردون | نظم داری نتیجهٔ گوهر
یار دونان مپیچ بوی از جهل | عاقلان زان کنند از تو حذر
کم ارکن ز طبع پی نهی | تات باشد چو روح قدر و خطر
چه شد ار هست ظاهرت عریان | باطنت دارد از گهر زیور
از برون گرچه هست عریان بحر | ز درون هست فرشش از گوهر

فی منافع الشراب

جشنها نوروز چون همی پوشد از ابر | نه برهنه ست نیز جشنهٔ خور
هستی ای تاج عصر و میر سخن | از دلیل حدیث پیغمبر
لیکن این اکنون آتشش بار | کرد است از خاک تخت و باد افسر
زان چنین است جامه و خانه‌ت | که تو آب و هوایی از رخ و فر
پس نه آب و هوای صافی راست | خانه از خاک و جامه از صرصر
لیک کرده ست زشت چنین | هستی از سر که هست نیکوتر
خاد مانند تا نشان کافور | لیک رخشان سپیده تر از عنبر
بهر بهتر زماه لیک بلفظ | داده اند آن سپیکی و دیگر زر
جنگ در شاخ مرهمی می‌زن | تو چه دانی ز بخت بو که ثمر
باشد اثمار طبع یابی نور | باشد از شاخ فضل یابی بر
ورنه بگذار ز آنکه می کرده | خیر چون شر و منفعت چون ضر
چون تو دانا نیست کرد جهان | تنگ دل زین سپهر پهناور
آن چنین را ز سر گشته مدار | تو چنین زین زمانه طمع شکر
تا همی چرخ پیر عمر خورد | از جوانی و عمر خود برخور

این قصیده از بهر دوستی گفت که از بهر زینی
در زندان بود

ویک ای پرده بر پرده دریا کران | پیش ازین پرده‌هاش سرابله مردان

یاد در پس چو دیبی تو گریبان بد روز | یا توان پس چو تو افتی چو میان پیران
جای نوری تو و ما از تو چو تاریک دلان | انکه نی تو و ما از تو به آتش نگران
ماهیت از رنگ دهد ترّی خجسته بود | سنگ از تن دهد خشکی نارت بران
شیشهٔ باده روشن بدهی تا یکی | روز ما تیره و تر از کار که شیشه گران
ور تو را کوش تو هیچ هنر باشد نیز | چون تهی دست بوند از تو همه پر هنران
عمرها طوبی دوران تو بس باشد پس | نیست بر ساقیان شربت دیگر نخوران
هر که یک شب نه بر زن بود از بهر مراد | سالی از تو بود از جسد زیر و زبران
چون بزن کردی این رنج همی باید دید | اینت اقبال که دارند پس از امروز غران
اغلام کف دستیم چو اکنون از عجز | داده اند از پی یک ماده چنین گوهر ران
یوسف مصری ده سال ز زن زندان دید | پس تراکی خطری داده این خطران
هر که با یوسف صدیق چنین داند ساخت | هیچ دانی بکند صحبت او با دگران
بند یک ماده مشو تا بتوانی چو خرد پس | تا بهی تاج ور و پیش رو تاجوران
خاصه اکنون که جهان بی خردان بگرفتند | با خرد وار بزی تا نبوی پیرو دگران
کار چون بی خردی دارد و بی اصل و جهل | وای پس بر تو و آباد برین مختصران
طالع تاجری و تاجری امروز تو نیست | هر که امروز دوانست دوانست بران
هر که پستان میان پای نداد او را شیر | نیست امروز میان جهلا او ز سران
هر که او زینهٔ شهوت بچشید است از پس | نیست در مجلس این طایفه از بیشتران

هر که بوده‌ست جا کرده‌ون که خردی کوز | لاجرم هست این زمان دیر گردون سران
هیبت تیر زمان دیده شوخی و فساد | جهد کن تا تا نه بیند فلک از بی‌بهران
باز دانش چو همی صید نگیرد اقبال | بیششان از چشم در اطراف ممالک بپران
شاید ار دیده آزاده بگهر بار شود | چون شد حقد چنین بی‌گهران باگهران
اندرین وقت که از داد حیات طلبی | که سر راه براند همه راهبران
بی‌خبر دار درین وقت بزی خوش که زبخت | کوی اقبال ربودند همه بی‌خبران
هر که چون ما به بدان صحبت دونان طلبد | سخت بسیار بلاها کشد از بی‌هنران
پایگه دارد با صحبت تو سفله دون | چون به خیره سر آوارد نسب بی‌پدران
مردمی را نپذیرد همی اسپی تازی | یارب ای بار خدای است جهانی ز خران
اسب شادی و طرب در کله و سر در آر | کم از صحبت اسبت بود آن کم‌گهران
مرکب امر خدایست چو ترکیب تن است | همه ایشان جز مرتع شادی مجران
اندر آن ذات که بفضل شرف و فطنت هست | زاصل و فضل و شرف و فطنت گران کم‌گران
همت خویش ورای فلک و عقل بریم | که برون فلک اند از ما فرزانه‌تران
خود که باشد فلک آب روباد نهاد | خود که باشد ز درون آن همه صاحب‌خبران
کار حکم ازلی دارد و نقش تقدیر | که بهشتست همه بودنی و بود بران
جرم را جرم ندانند مگر کوردلان | طبع از چرخ نه آرند مگر عشوه‌خران
زانکه از قاعده قسمت و بیداد براز | چرخ پایان دونده و ستاره شمران

همه با دولت چیست فلک و سیر نجوم | باده دارد همه خوشی خود که باده خوران
دولت خوش جو همی نه بما داد چرخ کهن | ما و باده کهن و مطرب و نو خط پسران
عیش خوش تلخ چه داریم بسودای تهی | ما و سیمین ذقنان پس خود و زرین کمران
جان ببخشیم بیاران که از سر عشق | سیم خوردن چه خطر دارد با سیم بران
خام باشد ترشی دوزخ و شهوت در دل | چون بود کیسه پر از سیم و جان پر شکران
هیچ تاوان نبود در دو جهان بر من و تو | چون برین کونه گداییم جهان کوران

وله یمدح علاء الدین ابا الحسن یوسف بن احمد الحدادی

ادب دیری کان شود بی علم و بی عقل آشکار | آتش دوزخ بود آن ادب وای از شرار
هیبت آن تن را رسد کز علم باشد پیش رو | برتر آن سر را رسد کز عقل باشد پایدار
وای آن علمی که از بی عقل باشد منتشر | وای آن زاهد که از بی علم ماند یادگار
ای که در قدر فلک جویی و نور آفتاب | یک شبه بیدار بی چون چرخ و چون انجم بیار
لاف تنهایی مزن بی علم هر جا بیده | علم خوان خود پیش از آن پنهان گنج علم آشکار
ما چه داریم عمر از ما مدان جز علم سود | قوتی داری به عقل از ای مکن جز جهد کار
جهد با فنون دین بی علم در کردن مکن | وعده شاهی و شادی بی خرد در دل مدار
آن را دانش بگیر و جای آرایش مجوی | پرده عقل است پیش تخم بی فضلی مکار
یادگاری ده زبید از خرد داشت کمی | وقف و قیتن نام بهروزیت اندر یادگار
افسر فرق ای فتی با رنج کی کرد وقیت | سیرت و خواب ای پسر با علم کی جوید قرار

حفظ خواهی مر طها را از مژه جوب سپر
ماه گردون کرم بابل تو دریا ز عقل آتشی
ور اگر خواهی چنین روز بزد آن راد علم
بو المعالی احمد بن یوسف بن احمد لک
نور بخشی چون سپهر و در فشانی چون سحاب
آن گهر بخشی که تا پیدا شد از گنج عدم
کاف کاف جم نگین از بحر بر کرد انجمن
شمع گردون نزد جودش پایه خلقت بجل
یار او گر چشم دارد روزگار اندر علوم
خار با خرما بکام طعم پس کی کرد جفت
آب چون بیت الکف جوید سوی ما جنس راه
لاجرم زین داده گردون وداد طبع
دولت تابیدن جان بو لفظش یک بیت
ای زنام نیم زنیت جاه کو سر بر دلی
میل انفس سوی تو چون سیل اخرا سوی گل
آتشش سر طبع ای اصلان ز آب و گلش
لاجرم خوی کو سرکه و رو خاقانیت نگ

فضل جویی راه شب بر تجربه داد کهار
بحر گردی کر بیابی در یاز علم آبدار
نور اگر خواهی جهان روز زد آن شمع تبار
آسمان دانش است و آفتاب روزگار
حق گزاری چون زمین مایه داری چون بحار
مایه نی چو یان گهر بحر عدم با جبر خوار
وان حکم عدم زین در تنی گردش نگار
اوج گردون پیش قدرش پایه عارت عار
لن ترانی بانگ برخیزد ز خلق انتظار
لعل با خرمهره کاه از پس کی کرد یار
جوهر آتش نهمت بر فلک باشد شرار
این جهان در راهش است و آن جهان در افتخار
ماید آیدن تن پیش رایش یک شرار
یافته قدر بلند و صفوت و لطف و وقار
آب وقت سوی تو چون آب سیل کوهسار
دود بی علمی زخانه مغز بیعلمان برآر
آفت فتوی زبن بر منتیان جهل بار

جاه ما زان جاه نیست از نسبت مستی ورع
نکی و رسم ابی اندر راه دین باید بکو
فقر از آن خواهی کر پاکی از میان فقه و شرع
قوت شرع از فقیهان کاشناسم از فقیر
یادگار مصطفی در راه دین علت علم
سول و حشم یوسفی باید درین ره بدرقه
ای جمال ملک و دانش سرفراز از بهر کف
لاله کوهی بلون حلم با بوی و در تک
مایه مردان دین را چون بدن را نبح حس
تربیت یابد از پدر چون آسمان از آفتاب
ابتدا این دو جهان کشن کو در باغ شرف
صد هزاران چرخ بینی زین حسن ظرف کن
غافلان بینی بشنابی بهر آن کز سر مکان
دور شتی جاهل اشکسته روی اندر گذشت
هیچ جایی را نیابی عرض انسانچون بدر
این همه ز اقبال علم اوست و دنی در جهان
تنگی چون چرخ بیداری کزین که بهر تو

مار مهره جوی نادان نیست دور از زهر مار
اسب دانش را بی از پی دور شو زین ریگزار
لاله زان جویی که دوری از میان مرغزار
لاف بوبکر از محمد کی شناسم نز غار
هیچ جاهل پی تعلم فقر کی کرد اختیار
فقه و فضل یوسفی بنگر درین عهد آشکار
یوسفی اسمعیل و احمد خلق و عقد اوین بیار
آتش و آب بعد و لطف بی دود و بخار
لشکری بر ملک عذرا چون پری را جا ریار
علمها کیر از خرد چون بحر دانی رود کار
زود بوبی صد گل خوش بوی از نیک برگ خار
از بزرگی نسل نسبت کرده چون مه گوشوار
لاجرم بینی هیچ از بهر آن در هر دیار
دور دور یوسفی ای پادشا پاینده دار
آفتاب و آسمان بی کسوف و بی غبار
بوستان بی خرد بسیار بینم دل فگار
منبری کرده از شرف چون شمس گردون اختیار

کلک او سوخته کر مار کیرد هی چو شد / باز علم آموخته کز قدر و عز جوید شکار
هیبت و عز و بها با تیغ تو باشد قرین / قدرت و قدر و شرف با علم دین دارد قرار
فایده چشم و چراغ عالمی کردد چو شمع / آنکه چاید بدیده قامت شبهای تار
یا و کم کوی که سنسی مرغ کو کز روی عقل / هیچ بی خوابی نجست از طبیبان کوکنار
او امام چند کو یانست و تیغ چند کش می نهی / ونیک از کپتانی و ژاژ تو یا رب زینهار
لؤلؤ اوصاف او برفرق جاهش می نشان / گوهر افعال او با دانشش می شمار
دور شو زین چند دادن زانکه زشت آید شان / بی حسام و بی سپر با جید را اندر کارزار
الهی باشد فرختن تیغ چو بین بر کسی / و بکمتر کپین بخشد دو زمان صد ذوالفقار
روز تا نبود چو ماه و ماه تا نبود چو سال / علم تا نبود چو جهل و آب تا نبود چو نار
بخت باد انصر برای سادات برمین / دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار
نوبهارت را اعلام دین مبارک باد باد / این چنین آن هزاران در عافیت صد نوبهار
باد نه صد سال عمرت روز او نه صد زمان / هر زمانش در روش چون روز محشر صد هزار

و له یمدح الادیب لسان الدهر ابو الفتح النطنزی رحمة الله علیهما

ای بدیدار آمده همچون پری با دلبری / هرکه شد به طبع بنده مر ترا از دلبری
آفتاب معنی از سایه بر آید در جهان / زانکه او از مهر معنی آفتاب خاوری
زهره مر مهر بر تو ساز کرد عطارد حایلی / مر ترا از دانش و پیش تو مشتری شد مشتری
خواندت موزون و منظوم و متقارب مر ترا / و بتیمار خویش دارد زهره در خنیاگری
چو مشک و گل هر گشتی بکینی با نسیم / چون نکو رویان و شیرین خامهان پروری
مجلس آرایی کنی هر جا که باشی زانکه تو / چون گل وصل از جهان از آستین از پیوری
گر عرض قایم نباشد بی ز جوهر در جهان / نقطه و خط همچون عرض از عرض جوهر ترا
از بر وصل پری رویان همی حاصل شوی / بر کنی ازکانه و سوی پری رویان بری
گر پری ز آتش بود تو ز آتش طبع آمدی / شاید ار باشی تو مانند پری با دلبری
تا نه بنشیندت بهار و بستان ز پیدا ز تو / چون ببینندت چنین باشد چنین با چیدری
گوهر معنی کا ببی ایزد اندر تو نهاد / نیستی زین چار گوهر پس تو پنجم گوهری
از برای چه کنی چون ابر سرطان سفر / گر ز هر معنی پر از گوهر چو بحر اخضری
گوهر و شکر هم نبود تو از معنی و لفظ / شکری چون گوهری و گوهری چون شکری
گر ز طبع خواجه گشتی گوهر دریای علم / از چه از دست و قلم اندر پناه عنبری
با شرف گشتی چو تاج اصفهانت جلوه کرد / پیش تخت تاج دار از لطف تا زیبا دری
مشرق و مغرب همه بگرفت نام نیک او / کلک خواجه تا قوی دارد تن بالا غری
تاج اصفاهان لسان الدهر شیخ آنکه هست / در عجم چون عنصری و در عرب چون بحتری
آن ادیب مشرق و مغرب که اندر شرق و غرب / کرد پیدا او طریق شاعری و ساحری
شعر او خوان شعر او دان شعر او بین در جهان / تا بدانی وجه معنی ساحری در شاعری
معنی از اشعار او معروف گشت اندر جهان / همچنان چون نور از خورشید چرخ چنبری

آفتاب و ماه و جنبد همی از منبر بسی — گر تو سوی آسمان آسای شعرش بنگری
معنی اندر شعر او تابان بود از لفظ او — چون گهر از روی تاج و چون نگین از انگشتری
پیش تو هرگز نشاید کردن این دعوی شعر — از پس سید نشاید دعوی پیغمبری
شعر او ابروست کز پروردن افزاید جمال — آن ماهی سرشت آنگه به بود کش بستری
ای سپاهان پروری کن بر زمین چون آسمان — در جهان تا تو ولادت گاه چون تو پروری
از زمین باد ابر آن بشنفت کز گشت ابدید — در همه علمی تو انادر همه علمی جری
ای بیانه قلم تو ذو اللسانین جهان — چون قلم گوهر نگاری چون قلم در گستری
در زمین تو آن عطارد آیتی در روزگار — کز هنر وقت شرف جز فرق کیوان نسپری
چون لسان الاشعر و تاج اصفهان شد نام تو — پیش تخت تاج داران از هنر ناماوری
آب و آتش گر بدید آید ز دست امتحان — اندر آن آبی چو گوهر اندر آن آتش نئی
معجزات تو شود از آب و آتش زانکه تو — چون خلیل و چون کلیم از آب و آتش بگذری
تو بافخار و تفخیم امام بی بدل — شاعری در جنب فضلت نیست کاری سرسری
هیبتی اندر طریق شعر گفتن آن چنانک — بوحنیفه گفت در شعری ز بو عنصری
اندرین یک فن گر دعوی آن طریق پارسیست — دست دست تست اکنون رایت نام و داوری
گوهر صدقت که فخر آورد بر تو دوات — بر زمین نارد نتیجه چرخ چون تو گوهری
پیش معنیهای تو معنی نماید چون بحر — شرح معنیهای تو هرگز نگردد اسپری
شاعری در پیش تو شاعر کجا یارد نمود — ساحری در پیش موسی چون نماید ساحری

پیش بحر علم تو با بحر چون جعفر بود — چه عجب گر بخشدت شه گنج زر جعفری
از برای گوهر معنی روی در شرق و غرب — در جهان علم مانا تو دگر اسکندری
آفتاب و ماه علم آرا بسی زان پس که تو — نه بسان آفتاب و مه دوان بر سر دری
یک کرشمه گر تو بنمایی دگر از چشم فضل — کلک خان بینی همه با خشمهای عبهری
باش تا باغ امید تو ثمرها بر دهد — کین همه زانجا که حق تست چون من بی بری
سید اهل سخن زین تو زبان بی سیدی — علم و حکمت شد چو شارستان و تو چون حیدری
زنده گردی تو از آن تصنیف نام عالمی — عمر ثانی را ز اول زین معانی رهبری
هر که در گیتی گسیت از ذکر تو مذکور شد — ای خنک آنرا که تو ذکرش در آن مجمع آوری
یادگار از مردمان ذکر نکو ماند همی — چون تو از ذکر نکو در عمر و نیکو محضری
ذکرهای عنصری از ملک محمودی بهست — گرچه پیش ملک او دولت ملک نوذری
نیکوی گویی تو از من بشنو آن از ترجیح — آفرین گویم همی نفرین کنندم بر سری
آسمان در باب من باز ایستاد از کار خویش — بر زمین اکنون مرا چه بهتری چه بدتری
گر بگویم کین گل شادیم چون پژمرده شد — از غم نرگس صفت گردی چو گل پاده وری
سستی بود ذی از لفظ تو گر بودی جدا — از میان خاک و باد و آب و آتش داوری
تو همی گفتی که شعر دیگران بر خویشتن — بسته اند از جهانهای آین گروهی از خری
جامه طاوس از شوخی اگر پوشید زاغ — نه چو طاوسش بباید کرد آن جلوه گری
چون نبیق زاغ شد چون نوای عندلیب — زاغ را زیبد بر آن قش گشتن گنگ دری

انچه تو یک روز بینی ما ندیدیم آن بعمر — عمر ضایع گشت و کس را گفت ای مولای ما

رنج بر ما هم بگشتی آب ای برادران — خوش خور و خوش خند و خوش نشین تجنب [illegible]

چون ترا بینیم کز نعم اندران ایام خویش — اینت اوقات یار مند اندر حدیث شاعرا

پیش خاک العلی آورده ام بندی ثنا — گر کنی معلوم شو و آن بند کلبرگ طری

وله ایضاً بمدح الامام معین الدین ابو نصر احمد بن الفضل رحمة الله علیهم

قبلهٔ اعظم بود دستور سلطان زمن — کی بنا واجب رود فرمان جان در ملک تن

جان جهانی لشکر عالی نسب دارد همی — هر یکی با کار و باری در جهان خویشتن

ساخته بیزران این لشکر ز روی تربیت — شمع او باشان خود را افسر شاهان کفن

شرم دارند از نهند از تابش سر کلاه — ننگ دارند ار کنند از عکس پروین پیرهن

بی تکلف هر یکانی آورده زیر ران — کآفتاب انگیز باشد نعلشان در تاختن

طوطیان معنوی پرند در باغ فلک — در تماشا گاهشان بهتر فلک گلهٔ تر چمن

تیر ایشان خسته کرده پای سیاحان عرش — نطق ایشان بسته دست غازیان ذو المنن

مو تشان راست حیران گشته [illegible] — حرفشان خود مست سرگردان زبان اهرمن

با همه شاهنشهی عقل معظم را همی — با همه بت چهرگان جان مقتدرش را ثمن

آن دو والا صدر و چون شاه و وزیر اندر جهد — این دو والا صدر و چون دستور سلطان زمن

کرده اندر بزمگه نفس ارابی الفرح — ساخته در رزمگه روح طبیعی را مجن

نفس بی توقیعشان افکنده بر صحرا [illegible] — جسم بی منشورشان افتاده در دریای تن

بر فلک منشور کار و بارشان در سر درج — در زمین مذکور نام و بانگشان در سر وطن

پیش تخت و بارگاه سر دو اندر صف زده — کارداران کلام و پرده داران سخن

سرزبان گویند این دستور کزوی نژاد — شاه روحانی نسب را در میان انجمن

گر همی خواهی که گیرد ملک تو بر تو قرار — هم بگرد اندر این [illegible] بشتاب [illegible]

خدمت عالی معین الدین و الدنیا گزین — چنگ در فضل ابو نصر احمد بن الفضل زن

آن خداوندی که نطق و لطف او را بنده اند — در زمین انجم همین و در [illegible] از زمان

آن جهاندار که شاگردان عزمش گشته اند — بادهای تند و صرصرهای موج زن

گر قبول عدل او یابد گر جنبش هوا — همچو روی آب روی آسمان گردد شکن

خاک را گر حلم او در سایگی تهمت کند — کی تواند گرد از و انگیخت باد کوه کن

ور فتد بر خاک تیره عکس رای روشنش — بیک تر یابد کمین تر رنگش از نجم یمن

ای برادر فضل او دری نزاید از صدف — بی جوار خلق او مشکی نخیزد از ختن

از برای خدمت او گر نبودی خلق او — کوز بالا آمدی بر زمین خلق زمن

شاد باش ای آنکه اندر خوردی از خشم تو — در کف بدخواه تو الماس گردد نسترن

دیر زی ای آنکه اندر تیره لطف تو — نرم نرم از بیم آهو شیر بگذارد عرین

قدر تو هموار از آن سازد همی معراج خویش — تا شود فرقش کمر با نعل اسبت مقترن

مرده بدخواه اگر بیند گشاده طبع تو — از شتاب خنده تو خرقه گرداند کفن

تا زیادت کرد تشریف تو سلطان جهان … کاه خانی بدسکالت شد چو اطلال و دمن
سرفرازی چون ترا زیبا بود در مملکت … خلعت سلطان اعظم خسرو گردن شکن
شد شهاب چرخ بر تشبیه ملکت مبتلا … گشت تاج حور بر شکل دوات مفتتن
دست و ستوهی که چون بر سر دو جا والی بود … اندرین سر دو بود ملک دو سلطان مرتهن
روی دوات و خط و کلک و کاغذت باشد همی … چون کنی مر امتحان را عقلها را ممتحن
روی تو چون ماه و دست چون اثیر و کلک تو … چون شهاب کشته اندر نوره شیطان فکن
آدمی اندر فرایض فر تو جوید ز رب … و از خدا الطاف همی خواهم تو … در سخن
خضر اگر در انتها عمر خورد آب حیات … بد ترا از ابتدا آب حیات اندر لبن
هوس تو دیده روحانیان زیبد همی … ورچه با روحانیان هرگز نه موبد و سمن
از تو آموزد جوانمردی جوانمردی از آنک … با جوانمردی رود در ملک تو سر پیرزن
از برای کو سرو الا و اصل پاک تست … شکهای آستانت قبلهای ما و من
چون شوند از عکس لاله سایبانت لعل پوش … مجلس از بالای ایشان چو باغ از نارون
از نهیب ارغوان تحفه لعل پوشان ترا … سبزپوشان بهشتی و بستانهای یمن
ای چو عیسی غیب … همت استاده پای … مرده عم زنده کرده در گه بنشانی سمن
بجای ارغاطر این بنده اندر گل کون … جز بتی مرح ترا بودت هرگز برهمن
شعر من چون چادر مریم … بود … من بکفی در همی چون خویش می خوردم حزن
کشف آن چادر درین مجلس فتاد از بهر آنک … چادر مریم بر عیسی بسی دارد ثمن

تا نباشد گوی جهل اندر بر چوگان عقل … تا نباشد مرکب تحقیق در میدان ظن
نیکخواهت باد چون تحقیق بر راه ظفر … بدسگالت باد چون ظن در بیابان محن
باد جولان تو در میدان عشرت با مها … گر بود چوگان زلف اندر بر گوی ذقن

وله ایضاً بمدح الامام ابابکر تاجی رحمة الله علیهما

ای گردش اجرام سخر کرده بیرش … ای بخشش ایام خرد کرد خطیرش
گر ملک خرد ملک اسیر تن او شد … بشکفت که تایید الهیست وزیرش
بر چرخ عجب نیست که از روی تفاخر … ناهید مغنی شود و تیر دبیرش
انگه اثر کینه او باد دم سرد است … خاکه اگر گرم کند فلک اثیرش
انکو بقای تن او شاد نبود است … ادبار بتا هم نبا کرد ز خیرش
بخشنده غرض خلق بران گونه که گوی … صاحب خبر او و نیازست سفیرش
در قلزم اگر بنگرد از دیده همت … از روی بزرگی بشمارد بغدیرش
از شرم همی خوی شود آن روز چو دریا … گاه خرد و کف چو دریات نظیرش
این بی‌خردی بین که خرد کرد ولیکن … دانم که بهم کرد نباکاه اسیرش
آن خواجه که در قالب اقبال روان اوست … نزد عقلا تحفه اسپر او روان اوست
پیداست برادی و نهان از کرم خویش … در عالم پیدایی و پیدا و نهان اوست

در محفل پیران و جوانان بلطافت — با تجربه پیر و با اقبال جوان اوست
وقت نظر و عدل ز زوّار نهان را — چون نرگس و سوسن همه تن چشم و زبان اوست
آن مرد که باشد که ز بخشایش و بخشش — سوی همگان سود و سوی خویش زیان اوست
آنکس که نداند که جهان بر چه نمونست — در عاجل امروز نمودار جهان اوست
از گوهر او نور همی گیرد خورشید — چون در نگری پس خرد جان و روان اوست
یک روز گرانجان و سبکسار نبودست — آنکس که مر او را سبک از کاست گران اوست
در مجلس عشرت ز ظریفی و لطیفی — خورشید شکرپاش و شه مشک فشان اوست

از لطف بجایست که گر هیچ خرد را
پرسند که جان چیست خرد گوید جان اوست

ای باز پسین زاده مصنوع نخستین — در بخشش و بخشایش و در دانش و در دین
محروم جنانست سوت که ز خشم — بر وی نکند هیچکسی جود بنفرین
گر طبع کند بوی خوشش از باد صبا هیچ — هم باد صبا پرده شود پیش ریاحین
چون تو نبود دست [illegible] که یابان — شاهی شود از فرّ تو و زین تو فرزین
آن قوم که بوده‌اند پراکنده تر از نعش — گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین
در چشم و پسر دیده به نزد همگان را — باطنت نکو ماند و ظاهرت شیرین
هرگز نه برابر بود از ظاهر و باطن — با آنکه اگر نقش کر آرد صنم چین
پیدا و نهانش بنگارد بحقیقت — پیداش چو گو باشد و پنهانش چو سرگین

گر جور کند هیچکسی کون و دلش را — دل عقد نود باشد و کون عقد ثمانین

حیثیت علوم از دولت ای حیدر ثانی
خصیت سخای کنفت ای حاتم غزنین

ای دولت کلی ز مکان تو ممکن — ای حکمت جزوی ز بیان تو مبین
با روی تو تابنده نه ماهست و نه خورشید — با خوی تو آزاده نه سروست و نه سوسن
از دست قضا کردن آن شد چو گریبان — کو پای تو بگرفت که آزاد چو دامن
بی داغ تو و طوق تو بدگوی ترا هست — جانش ز تنش منهزم و سرش ز گردن
شد خاطر تو پاسخ منصوبهٔ شطرنج — شد فکرت تو حاصل ارایش معدن
ای جان چه ایست که برونی ز در جان — وی تن رهی تو که برونی ز در تن

گر باد برد تم بجز از خاک درت
چون شانهٔ تو بسلت و ریشم همه برکن

ای مدح ترا نامهٔ ایمان عطایی — ای طالع تو قبلهٔ احسان خدایی
زاغ از بر نام تو نپرد که نه با خود — از لطف تو همراه کند فرّ همایی
گفتست یکی شعر دو نغمه به سه مایه — با تقویت حس با نطق نمایی
نطق از تو لطف خواهد تا من ز تو نعمت — حس از تو بها جوید یا از تو بهایی
دارم طمع بود تو مر جبه نیرزد — پیراهن و دستار و نه پوشش و دوتایی
از صدر تو باید که من اراسته رایم — ننگست ز خورشید مه ارا استه رایی

حکایت

تو داده شعاری چنین و یافته شعری / آن یافته جاودیی وین داده فنایی

من گنج پر از باد ازین کوی بدان کوی / وز خلعت تو زاده همه کس شکر سرایی

آوازه در افتاد بهر جا که بیک شعر

امروز چنین داد فلانی پسنایی

چشم تو ز بس نور چو بتخانه چین باد / زین چشم در ابروی بد اندیش تو چین باد

چو نامک تو در دایره چرخ نگینی / بر چشمه خور نام تو چون نقش نگین باد

در عشق فنا و اغظ حرص تو خرد باد / در راه بقا قبله جان تو یقین باد

در مجلس دین گوش سرت پند شنو باد / در عالم جان چشم دولت نادره بین باد

آن دل که ز اقبال تو چون جان نبود شاد / اندر رحم قالب اقبال جنین باد

رای تو که تای سوی مرکز بارست / چشم تو که خشم سوی گوهر طین باد

خلق تو بلور و کهر و لطف و تواضع / چون آتش و چون باد و چو آب و چو زمین باد

هر زاده که دم جز برضای تو بر آرد / آن دم که نخستین بزند باز پسین باد

این شعر که در مدح تو امروز بگو اندم

حقا که چنین بود چنین است و چنین باد

وله ایضا رحمة الله علیه

ای محمد نام و احمد خلق و محمودی شیم / محمدت را بجان چون ملک را تیغ و قلم

بذل بی دست نماید همچو دانش بی خرد / مال با جودت نماید همچو شاهی با درم

روح را از رنجهای دل تهی کردی کنار / آز را از گنجهای جود پر کردی شکم

کری گنجد بکام تو گرده دور چرخ / تا نباشی همچو ایران نایبت دریا ازرم

در وجود غم چنین بد دل چه باشی بر آنکه / کار اقبال توی سپار زند در پرده عدم

می کند از جامه فضل تو آتی بهر تو / تخته تقدیر را بردوز تایید قلم

شکر این حال غم و اندیشه کز روی خرد / شاه حجه پیاده زاید مادر یک روزه غم

باش تا سر برزند خورشید اقبالت ز چرخ / تا جهان را ببینی پیش خود چون من خدم

تا ببینی دشمنان را چون تی از اختیار / پیش روی چون بهشت چون چرخ داده بت چم

باش تا دریای جودت در فشاند تا شود / صد هزاران شاعر از جود تو چون تو محتشم

ای دو کوشت برچینه فضل درست خرد / ای دو دست در کتاب جود سر بار کرم

در چنین فصلی چو کردم قصد درگاهت ز بیم / خشک شد خون در تنم زانید چون شاخ نغم

آمدم سوی تو باز از بهر وعده بخشش / از عرقهای خجالت خر قبا را داده نم

چون علم کی بر دمی پشت چنین کیک ای نما / هم تو کردی خویشتن را در جهان مجلس علم

حلقه شد بر من جهان چون عقد نهصد در امید / تا درین سی روز دادم طمع آن سیصد درم

پیش در وعده مپیچان از سر رادی کمن / از بر دوری ره من زود یا لا یا نعم

تا بود مرید سکالا نزا بطا عتها خلل / تا بود مر نیک مردانرا بزلتها قدم

در مهر سروی چو سرو اندر چمن گاه نشاط

گاه در زنت بیال و گاه در شادی بجم

این موشحی است که چون از غزنین بلخ آمد بصناعت بگفت
این قصیده موشح ... که آن منحولی در وی بخند و صناعت در این
قصیده آنست که از ارکان مصراعهای اول این القاب بر می خیزد
الشیخ الامام الرئیس نجم الشریعة شرف الائمة ضیاء الاسلام
فخر السنة شجاع الدین نور الهدی ولی الدولتین تاج الفریقین
ابو المفاخر محمد بن محمد بن علی و از ارکانه دوم از مصراعهای اول این
دو بیت بر می خیزد

ای خواجه محمد ای مجاهد سیرت | ای درخور تاج سرور و بهم سیرت
پیدا ... تن اصل خطرت | زان روی سخا از تو و علم از پدرت

و از ارکان مصراعهای دوم این ابیات تازی بر خیزد

سلام الله کل ضحی و تجدد | علی المولی محمد بن محمد
نهاری ... الدجی کنهار اعمی | ولیکن فی السهاد کلیل ارمد

آتش عشق تو ... آب ... دین ما | ... سودا ... برداشت از آیین ما
این ... نقش کرد ... اطراف ... | ... داغ کرد ... بر ... ما
شربت عشقش ... دست ... | ... عطا داد ... ما
یک چون شیرین شد از عشق او فرهاد | ... که شد ... خود شیرین ما
خط خوش ... گرد خانه عقل ما | ... کشتی ... کرد چهره دین ما

ز کمر ... ساطه ... | لو ... قسم چشم عالم بین ما
... این زبید بنان او که بهر علم را | هم بساعت کرد ... جهان ...

آتشی ... اندر عالم ... | لشکری ... شکل ... وزین ما
خلقی ... ساخت زین ... | ضرب کرد آخر شعار جنس ... ما

عشق خوبان این چنین باشند ... ... ل
هر کجا عشق آمد آنجا نه خرد ماند نه دل

اب ... فراق ماه رویی یاد کرد | حسن او ما را ز ... عشق خویش آزاد کرد
لعل رخسار از ... | یاد او بر مسند اقبال ... کرد
ای ... از پی آن کرد تا ... | ... را چون نهاد حسن خویش ... کرد
یاد کرد از ما ز عین عشق ... غم | تا بدین ... کو ... ما را شاد کرد
... بر قندیل ما زد تا بهنگام صلاح | جان ما را از خرد ... مادر زاد کرد
... بود ... ما را دوست ... | ... جان روز ... بنیاد کرد
بوسه ... کاملی ... گونه ... کام | ... ما را داد کرد
... عشق اندر شهر ما ... بازی ... | عشقش اندر دهر ما را جان فروشی یاد کرد
این ... ما از عشقش ... | ... ما را ... استاد کرد
لفظ ما را ... پوشید ... | یادگار خواجه عمر بصره و بغداد کرد

آفتاب شرق و غرب آن سرور نیکوسیر
کز جمال روی خویشش ماه را نبود جمال

… دنیا و دین شمس تا بادش منیر | … چون شمس بادا در همه عالم نظیر
… داده او را جهان چون پیر را در دست … | لعل او جان از احسان چون طفل را در کام شیر
… بین او خواهد از ایزد مرغ از آن سازد نوا | مرغ او را … کلک از آن دارد صریر
… چون او عیش پدر را چون روان دارد همی | … ن او جاه پدر را چون حرز دارد خطیر
تیغ خشمش چون به زخم آید جهان گیرد … | لطف حلمش چون بکار آید جهان گردد حریر
شاد گشت از مهر او زان آب … در کنار | یار شد با کین او زان … آتش در اثیر
… او در وقت کوشش خشم … شاخ شاخ | … او در روز بخشش دل … حریر
… از او از عطا عمر کنشان کرده … | حاسد از او از عنا بخت جوانشان کرده پیر
لطف دارد جان برو زان … جان داد او … | مهر دارد دل برو زان چشم دل باشد قریر
… از … شان بر … قدم | دشمن با کس … سر … خواند بی ضمیر

زانکه بر چرخ چهارم بهر خدمت آفتاب
پیش روی همچو بدرش پشت خم شد چون هلال

یاد او در عمر او شیرین کند ایام را | بخت او از فال او خالی کند فرجام را
رهبر راه شریعت … چون … | نور او روشن همی دارد ره هم نام را
تیغ خشمش … چون لعل روشن داده یافته | … خوبی … اندر جگر … خام را

حکایت

ضبط کرد احکام دین چندان که تا روز حشر | حاصل آمد با بقای او بقا احکام را
یک خصال او بغیر از … عقل بر من کرد یاد | … من جهان گشتم که در من ره نماند آرام را
… عدم زان پیش دیدم خلق خلق او رفق او | … وقت … که یابم از وجودش کام را
… او … بر آرد … و به لطف … | … او کل را نماید حجت کل فام را
سایه او در روز کوششش خاره گرداند چو موم | همت او وقت بخشش صبح بخشد شام را
… عزّ جاگیر او … زند سر جا جا | … اقبال تمام از جاگیرش ایام را
پایه فضلش بدست آورد تیر چرخ را | رایت رایش بشت آرد کان سام را

نیک نام از عمر او شد صبح و شام و روز و شب
نیک وقت از بخت او شد حین و وقت ماه و سال

… او گاه بریدن … آرد نسیم | یک سخن دان را … زر باشد نه سیم
… از … همی سازد چو اجسام از لباس | فضل او زو قوت همی گیرد چو ارواح از نسیم
… او از چشم ما همچون … اندر … | یاد او در شعر ما چون کلیم اندر کلیم
… بنظمش در کران … بر فرات | آتش خشمش … سوزی … در جحیم
… دین تست کو شد … نصیب | … خوش … را ندیم
سیم بخشد شاعر از احسنش … | دوست دارد عاشقان … بر …
نور جود او … تا عکس بر گیتی فکند | … چون … غریب … چون … یتیم
… هر که نه بینی سیم ور او دال و زر | یک زمان در جاگیرش از بهر دال و زر و سیم

حکایت فی حفظ الاسرار

نباید از جهان او زیان جو تیغ و شباب — کامران هرگز نزاید بر زمین چون او کریم
چون دلش با دین زده طالع در سلامت قلب بیش — نیز یک دل را نخواهد جز دل او را سلیم
آن چنان دل دارد اندر بر که نبود مرکزش
نیک بال میل هرگز کار دین طلال

ای همیشه بوده راه دین احمد را قوام — [illegible] جهان چون پیش از این ملک کشته را نظام
[illegible] خط بر کشد هر جا کرد بیند یک خطا — [illegible] تو کردن کشد آنجا کرا باید یک تمام
[illegible] فرق و شتت کرد [illegible] — روزگار پخته کار حاسدت را کرد خام
لوح قسمت را ز نقش سیرت [illegible] — بر طوفان را ز بدل [illegible] کم گشت نام
دوستان خاص ما را از تو هست اسباب [illegible] — [illegible] شهر ما را از تو هست انعام عام
یا ذکر یان را ز راه لطف سازی آب و نان — [illegible] ز عشق روح سازی کار و کام
[illegible] چون دست تو بیند پوشد از حیرت لباس — [illegible] چون پای تو گیرد پا بدار دولت مقام
[illegible] انشتری سازد کلاه — [illegible] یک بخشش را آسمان باشد غلام
[illegible] صفیا رضوان چو پیش آید ترا — لفظش این باشد که پیش آی ای امام ابن الامام
[illegible] کر چرخ پیر از جور [illegible] عام و خاص — یک جوان هرگز چو تو بیرون نیارد والسلام
در وفا در سخا و در حیا و در [illegible]
در جمال و در کمال و در خصال و در مقال
ای چو گل در باغ دین خوش بوی و نورانی جمال — لفظ تو تا حاسدت بشنید شد چون لال لال

شکر خلق ترا تا سوی خلقان داد [illegible] — [illegible] در نام صبا شد [illegible] نسیم شمال
همت یار تو نیابد گر خرد سازد [illegible] — [illegible] در نیابد گر جهان گیرد سوال
[illegible] با فضائل [illegible] از انگار و بار — [illegible] باشد بی قبولت شاعر از اقبال و قال
یادگار سیرت فارغ شد از محو صفات — آفتاب دولت بیرون شد از خط زوال
در جمال نام تو بشکفت اگر از مهر [illegible] — سیم بر زرین شود از سیم و جاه و سیم و وال
[illegible] بر دشمنان چون نام باشد بی کلاه — [illegible] بر حاسدان چون سنگ باشد بر شمال
باقی علم تو جزو نفس کلی را کران — [illegible] علمی بی نهایت [illegible] فضلی کمال
از تو بگریزد خطا چون ناکه [illegible] از تبار — از تو آویزد عطا چون ناکه عاشق در وصال
لعل رخسار از بی آن که آب روی تو — کوهت را از سواد [illegible] و میل و مال
لاجرم هر جا که دست [illegible] فشانت [illegible] داد
نخل بر بندد نقاب حرص [illegible] جمال

[illegible] بگیرد [illegible] ایمان تا نباشد آن [illegible] — [illegible] باید [illegible] تا بوسد خاک آن تو
[illegible] آن روز خوش کردی که بخرامی [illegible] — [illegible] جهان در گیرد از یک لعل درافشان تو
[illegible] دشمن چو زر گردد [illegible] — [illegible] شکر نثار جان کند هر جا [illegible] تو
[illegible] هرگز نبیند خشش از گرد عنا — [illegible] که رویش دیده گشت از گرد [illegible] تو
[illegible] از کین تو ماند جرم چرخ و چشم ما — روشن از مهر تو باشد جان ما و جان تو
[illegible] دینی لیکن از بهر تو بر جان [illegible] — [illegible] چون ماه نوت از غیرت [illegible] تو

[illegible]

تا قیامت بماند باقی زانک اندرو مدحت — فقر از جان ساختست و ز مدح خوان تو
ای محمد خلق یوسف خلقت اندر صدر تو — حسن خلقت کرده چون ماه جوهر احسان تو
جام احسان تو تا گردان شد اندر وقت — مست احسان تو و خوان تو شد اخوان تو
این شرف زان دارد و گیتی ببرگ ناگهان طی — یافت او از غریبی یک زمان مهمان تو

هم کنون بنگر که آوازه درافتد در جهان
کان فلان زا [illegible] بمهمان گشتش شد پر و بال

موج انعام تو خواند هر چه در عالم نبیل — داغ احسان تو دارد هر چه در گیتی اصیل
همای زیرکان گشت [illegible] تو گاه — گشت ما ها [illegible] بی تو وقت قیل
رخ نگه کرد هم انبیا [illegible] گردد معتقد — لب که بی مدح خلقت یافت باید سلسبیل
یافت عز دین کسی کز خاک پایت شد عزیز — یافت [illegible] ذل کسی کز [illegible] دست شد ذلیل
قاعده کار [illegible] محمد وار باشد خلق خوب — آیت مدحت همی بر سدره خواند جبرئیل
یک نجال از جود [illegible] یک فرش [illegible] که بر مراد — یک شراب از لطف و صد ربع سکون [illegible]
نعمت دنیا نباشد چون تو بخشی [illegible] — راحت کلی نباشد گر تو گویی مستحیل
آفتاب دوران زد و درد دوست باید فات — عرصه گردون بچشم همت باشد قلیل
رهگذارت را ز تاثیر قضا و قدره ورنج — وعده‌های صادقت راست [illegible] صبر و کیل
این همه مدحت [illegible] تاثیر [illegible] — باش تا خورشید [illegible] ذلیل

[illegible]

الباب الثامن في مدح السلطان الاعظم يمين الدولة وامين الملة [illegible] بهرامشاه بن مسعود [illegible]

[illegible]

ای که تا جان سنایی نامه خلقت بخواند — لؤلؤ مدح ترا بر خاک گردون فشاند
بی خطا و قوت [illegible] ظن و داشت گویی آن زمان — که چنج گوش [illegible] لب همی بگرفت و در جانها نشاند
ماه خاتم تو نگو تو داد گر بهر کرم — نیز در عالم فلک را جز تو فرزندی نماند
فتح باب جود تست اندر خشک رود و آن طمع — موج احسان ترا تا مرکز کیوان رساند
این که از بهر چنین ماهی سنایی راز شهر — روز نیک و بخت نیک و طبع خوش سوی تو راند
خواند اینک لاجرم شعری که اندر وی گفت — آسمان اندر شمار ساحران نامش بر اند
جستی کن تا نگوید دشمنی کند دلش — عقل دایر تا رگی اندیشه با حکمت نشاند
تخت تو را [illegible] همی در حضرت باز [illegible] — سخن جهان را دایم گرفت چون همه مردان نماند
هر من آن [illegible] که اندر حضرت غزنین و بلخ — تا همه گرد و حسود [illegible] بر بت [illegible] با ند
یاد [illegible] تر آنجا باید که اندر شهر بلخ — ابتدا جامه تو پوشید کابتدا نام تو خواند
این چنین شعری ترا اول ز بهر فال گفت — فاش [illegible] تو را [illegible] ذو الجلال
دیده را دایم ضیا از نور دیدار تو باد — لعل را پیوسته رنگ از رنگ رخسار تو باد
بوی عنبر هم رنگ اخلاق خوش بوی تو شد — بار شکر همره الفاظ در بار تو باد
نعمت دنیا بهر وقتی چو نیکو دار تست — رحمت ایزد بهر جایی نگه دار تو باد
مشتری را سعد کلی چون نثار [illegible] تست — آسمان را قدر کلی نثر گفتار تو باد
حفظ ایزد سال و صد بر ساقه کام تو باد — عقد گردون روز و شب در گوهر کار تو باد
سند اقبال و دنیای برون از ملک دین — هرچه افسر دارد زیر افسار تو باد

[illegible]

در عزیمی از برای یاد و سایی نام و ننگ | مرشناسی نوش سخن را تاج دستار تو باد
عقل او زان پس برای شکر چو بین هیبت | ستش بند نام و بانگ و نطق گفتار تو باد
لعبت چین را حیات از لطف گفتار تو بود | هیبت دین را بقا از خیر بسیار تو باد
یار دنیا نیستی پس بهر دین در آخرت | احمد مرسل شفیع و فضل حق یار تو باد

وایضاً له رحمة الله علیه

باب نعت یار مر اصناف و صفاتش | که روی خویش ببینی چو بنگری تقفاش
ز بوی خوبی و بند دو زلف مشکینش | ز رنگ گردن و گوش و دو عارض زیباش
نگار خانهٔ چینست ناف آهو چین | درون چین دو زلف و برون چین قباش
بسی نماند مر آن ماه و سرو را که شود | چو ابر پردهٔ خورشید سایهٔ بالاش
عجب مدار گر از خود کشش بوشه باید | که آینست جهان پیش چشم او ز صفاش
برنگ چون گل سوریست لیک شاه ستم | چو من برابر او باشم از گل رعناش
ز روی و چشم که یاد و حجید بر صفتش | ز راه دیده که یاد و قبول کرد هواش
گر قبول او زمن با نور روی او چو ست | از او نگشت معا تا نگرد تا بیناش
با تشنه رخ او ره کیا فت تف عشق | هزار جان و جگر سوخت زلف و دو داناش
کسی که بسته او شد زمانه داغی کرد | میان جان ز دو لب بجلوا ازاداش
بلای دوستی او مرا شرابی داد | که جز اجل نبود مستی از شراب بلاش

نگار روان طبیعت نیافت کس شب و روز | سواد دیده و من سود خوابی از سوداش
بپرسیدم ببینم که کجی براه ولیک | هزار صدق فدای یکی دروغ و [illegible]
دل شکسته تاریک از دو بدان جویم | کرمی نه کی از زلف سیاه و دو تاش
و گر نه دل چه دریغستی از کسی که بود | هزار جان بنقد پس فدای جور و جفاش
چه پرورش جفاهای او شوم شب و روز | برای آنکه نیست دارد از جفاش رضاش
جو راحت دلش اندر غمای جان بنشست | چو من که عین کی اندر کشم عنان ز غماش
وفای او ببخت نیکی روز نگوست | ز بهر آنکه چو من امتحان کنم ملاش
چو گیتی برکات مبارک قبتی | نشان برکت و فتح و مبارکیست وفاش
این ملک دو شنه قاضی حمید که کرد | خدای پایهٔ بس و امید همه قضاش
فرود مرکز چرخست قاعده علش | ورای عالم عقلست همت والاش
دلیل پایهٔ او دو خوار گشت دلش | عطاء عالم ذل و نیاز گشت عطاش
زمانه راز پی زادن چو فرزند | عقیم گشت بهار امهات و همت اباش
رضا و خشمش اگر نیستی مفید و مضر | دو بر ندارند ایمان او ز خوف و رجاش
ز بهر حشمت او او شدست در شب و روز | نبات نعش پرستار جاکران و کاش
ز نعش سیم وز خونی فیسم و فعل بیم | سوی کریم بسی خوار تر بود اعداش
ز عون بیر و وزرای وزیر و سی و بیر | سوی اسیر بسی خوار تر بود سماش
خلاف او بهشت از کسی ببندیشد | خدای گمشده میان بهشتیان بود باش

از آنکه هست نشاط جهان و هیبت خلق — چو روز عید و شب قدر شد صباح و مساش
بروز حشر تمنا خدای اندر لوح — برو نبشت همه چیز جز گناه و فناش
زبانش خشک شود چون زبان قفل بکام — کسی که نامهٔ او نشد کلید ثناش
جز این نظیر کس است او که وهم سخن چید بار — بهر کسش و کرش دیده و ندید کس همتاش
ثنای او را حد و کمال پیدا نیست — که بیشتر باید چون بیشتر کند اداش
حیات را چه کو اند ره تر ز آب و گلی — کسی که بیشتری خورد گشته استسقاش
ز روح نامیه ما را که نسبتی دارد — ثنای او که فزاید همی چو عمر و بقاش
خطی که صورت یک وصف خلق او بود آن — دماغ انس شد همی ز مشک خطاش
سران شده که کند رشته نوک خامهٔ او — زمانه باز نداند ز لولو لالاش
بگاه سوهی از آن بحر دیدهٔ قلمش — میان مبتدی در پیش او چو نیزه عصاش
شده است ماه اندیشه همچو سودا لیک — فزون ز رتبت بدیدار کوه کون چنبراش
دو ملک را بدو نوک قلم جهان گرفت — که عقل باز نداند همی ز یک دریاش
کسی که راست نبود این ستاره را چو الف — به پیش خدمت سلطان میان ببست چو لاش
قوام ملک علایی ز رای عالی اوست — از آن چو ملک عزیز است نزد شاه علاش
جهان کند بسفر ملک شاه را از جو — که چار ستاره بباید چو گنبد خضراش
کمال دولت غزنین بجهان جوید — که خواهی که ملک پادشاهی هم از اقصاش
بسی نماند که این ملک را تمام کند — ز کیمیا و ز آب حیات وز عقاش

جز این یکی اوی نیازی ابدیت — گمان بری که مگر مسرع نام اوست جواکش
امید و ترس بغیب نیست الا دعاش کرست — خزانه بد و تنگ خدای ملک دعاش
کسی که تحفهٔ او عصمت خدای بود — شگفت نیست که یاور بود زمین و سماش
ز نگل جوهر او وهم خیره ماند چو دید — هزار گوهر دریا نمای در اجزاش
اگر ز عقل بپرسند که چیست پیش علی نکوا — نکو که بر شرف خواجگی دلیل گواش
زهی جمال تو آن آفتاب کند ز جود — دریغ نیست ز عرش و ز فرش ظل و ضیاش
زمین ز علم تو گر آب یاد دی شودی — بلطف هر کجا سر دهست ز آسمان گیاش
سران چراغ گر آسیب دم شود ناچیز — چو داغ سی تو دارد و بپرورد نگهاش
هر آب تیره که از دولی شکر بکند از دد — چو بوی خوی تو گیرد فرو خورد خاراش
اگر ز دمای تو تاثیر یابد فتح گردون — دو طوق زرین گشتی دو شکل اژدرهاش
هر آنچه وهم تو صورت کند ز عالم عقل — حروف خامهٔ جان پوشد ار کند صحراش
برهنه باشد اگر در حجاب غیب شود — کسی که کلک تو نقش کرد در جهان رسواش
جمال چشم تو حیث و از غیر تو نقش — از آنکه نیست کسی آسوده دل ز برگ و نواش
درخت و مرغ بدید از نقش کرده چو بود — چو نیست هیچکس آسوده دل ز برگ و نواش
بزرگوار ادا ای کرم سپاهی را — جز از عطای کریمان نباشد ایچ ثناش
ولیک نیست جز از تو کریمی اندر عصر — کر آنکه کند کف او از کف نیاز جداش
از این جهان که تو دانی که گشته‌اند ایشان — بمدح هر که غلو کرد فکرت و اماش

سزا رحمتی عذرانش کنند بنده ولیک | بجو خواجه عیبی باشد چه لذت از عذراش
بها بهر تو این بنده که هستی آورد | که جز نجات کسی آزاد نه ارزد و بهاش
ز دور هستی مست تو بکوه خوانم و دشت | ز بهر آنکه شنی شود هی بصد آتش
بسا کسا که ز دون همتی و بدبختی | بدوج کوی نشد زر و جامه و کالاش
کنون چو جامه تو گشت سکه زر باش | کنون چو پیکر مرده ست جامه دیباش
نگر بجاه خورشید نقشش تو برو | بکشته پیکر بهوای سه وادی از سر پاش
همیشه تا بود جز بر صلاح جهان | درون چنبر چرخ آب و خاک باد و هواش
چو آب وانش و چون باد و خاک باد مقیم | پناه برتری و روح پروری و بقاش
بخانه دال طبایع نشسته صاف باد | که آنکه یزید خداوند بهر راحت ماش
دعا نزاست اگرچه رسید دراز عجز | هی مغایبه افتد پس از خطاب دعاش

وله ایضاً نور الله قبره

بازجا خاص شکار خواهد کرد | گر جمال آشکار خواهد کرد
جای بشکوفه خلق را کان تب | جان بشکر شکار خواهد کرد
رایت رویت منور تو | ماه را در حصار خواهد کرد
بوی آن زلفهای مشکینش | سنگ را قدر خوار خواهد کرد
در میان خزان ز رخسارش | کشوری را بهار خواهد کرد

غمزهٔ نغز و طرهٔ خوش او | هیچ دانی که کار خواهد کرد
دو ریاران بدید خواهد کرد | دیده ما نزار باد خواهد کرد
گرچه عقل از چهار خصم برست | از دو عالم چهار خواهد کرد
لیک بر چارسوی غیرت عشق | عقل را پیشکار خواهد کرد
جان شهسواریان حضرت را | چون زبان بی قرار خواهد کرد
بی قراران سبز دریا را | چون زمین بردبار خواهد کرد
بر سر از خاک پای مرکب او | نور چشم افتخار خواهد کرد
قلب و قالب بخدمت آوردیم | تا کدام اختیار خواهد کرد
جا که او ست جسم و چشم ز هی | که برین اختصار خواهد کرد
خدمت او کند خرد چون او | خدمت پیر باده خواهد کرد
آنکه لعل نمد او در گوش | مشتری گوشوار خواهد کرد
حور عین بهر توتیا جوید | مرکبش گرد غبار خواهد کرد
از خیال جمال او فطنت | روح را غمگسار خواهد کرد
دست گردون بدست حاسد او | گل خیری چو خار خواهد کرد
از طراز آستین بد خواهش | غیرت دین عیار خواهد کرد
تیغ او روز کین ز خون عدو | خاک را لاله زار خواهد کرد
آب با سنگ حلم او چون خاک | با ثبات و وقار خواهد کرد

در مدح طبیب گوید که وی را اسهال داده بود

ای حل شده از علم تو صد گونه مسایل / وی بسته شده از دست تو صد علت هایل

فرزانهٔ خلقت شود از دیدن تو شیدا / دیوانهٔ اجلی شود از سعی تو عاقل

خاکی که بود تشنهٔ خلق تو رسیدست / از خلق تو گل گردد و گلی گشته ز گل

چون تشنه شاهسپرم از باد شمایل / شامل شده از خلق تو هر جا شمایل

با غم ز تو خواهنده و خرم بتو مجلس / نالان ز تو گوشنده و نازان بتو محفل

تا دخت تو در عالم جان رخت فرو کرد / برداشته از آنجا به عارضه محمل

جرم قمر از قهر تو در داون و دارو / جز مجتمع النور و جز در گرد منازل

یک مسهل تو راست چو بیچاره گهر را / می جذب کند خلط [illegible]

گر شعلها بوی زد از دوی تو یابند / زان پس نتواند که کشد باد شمایل

این ذهن و ذکاوت که تو داری لطیفی / هرگز نشود کشتی عمر تو به ساحل

از بیم سوال تو عدوی تو جبانست / گویی که بروز جنگ آورد تیر به سل

ای خاک درت قبله که عابد و زاهد / وی آب رخت قبله که تا عمر و سایل

در دین محمد چو عمر صلبی آزان جنبه / در طرف این وادی احکام اوایل

با فایدهٔ خلق از تو و کوته سخن تو / چون معنی زجاج و چو تفسیر مقاتل

ای خواجهٔ فرزانه علی ابن محمد / وی نایب عیسی بدو صد گونه دلایل

ابل از بیم تیغ خون خوارش / الحذار الحذار خواهد کرد

آب در حلق دشمنش گر هست / شعله شعله چو نار خواهد کرد

عدوش چون ز غم بر باد است / آتشش خاکسار خواهد کرد

از برای موافقش گردون / ابر دربار خواهد کرد

بحر در یک نفس بدولت او / قطرهای بی‌شمار خواهد کرد

جود او همچو ابر نیسانی / صد گهر از بحار خواهد کرد

از شرف مشتری رکابش را / افسر روزگار خواهد کرد

بنده بی آب همچو ماهی باز / سر بسوی بحار خواهد کرد

گر ز خاک تو آب روی برد / ملاحت بنده وار خواهد کرد

با تو چون خاک و باد و دار بسر / خویشتن پایدار خواهد کرد

ای چو آب اصل لطف همچون خاک / نقل چرخم نگار خواهد کرد

هست ممکن که پیش این معنی / عرضه بر شهریار خواهد کرد

تیغ جام [illegible] از بود / در تنم استوار خواهد کرد

روی چون صد نگار و طبع خوشش / کار من چون نگار خواهد کرد

عقلش در انتظار انعامت / روز و شب انتظار خواهد کرد

عز و اقبال پیش مدی باد است / علم ترین اختیار خواهد کرد

دشمن از تو چنان تیره که سودا ز تخیل | جان از تو چنان زنده که اعضا ز مفاصل

پاکند بعرض و بصیانت همه خوشیات | از حرمت ای خواجه برو تا بکلایل

حاکه روا باشد از آن چون تو حکیمی | بر جرح مبالات کند خسرو عادل

خود حال دگر خلق بگویم که ز سودا | بودم چو کسی کو خورد افیون و حمایل

بودم بجنونی چو دل مردم کوپی | بودم علولی چو تن مردم غافل

در گوش من از ضعف دلم وقت شنودن | چون صور چنین آمدی آواز جلاجل

بنمود مرا شعبده ماسپی که بنمود | از صد یکی آن شعبده ماروت ببابل

زان فکرت بیهوده که در خاطر من بود | یک ساعته ره بود ز من تا بسلاسل

بر شاخ حیات از قبل ضعف بهر وقت | نالیدن بس رنج و عنادل چو عنادل

من در حد غزنین و مرا فکرت فاسد | کرده حد چین بردی و که در حد موصل

الحمد لله که کنون آن همه سودا | شد سهل بظفر تو از این خوردن مسهل

ترکیب من افکانه شد از آتش علت | زان پس که بد از علت و ز عارضه حامل

مقصود من از عمر ابد بود عالم | شد لاجرم از مسهل و معجون تو حاصل

برکند همه قاعده عارضه آنجا | جان ابدی کرد بران قاعده منزل

شد ذهن من و خاطر من تیز و منور | چون خاطر کودک ز منقا و ز بلبل

تا باطنم از شربت نقص تو نپذرفت | حاشا که نشد ظاهرش از فایده کامل

شد معتدل این طبع بران گونه که در طبع | می باز ندانم متضاد از متشاکل

بر کرم و خلق تو ای بهتر کرم | پیش کسی گشتم شکر تو ای خواجه مقبل

با آتش و باد و تن خاک آب مرکب | هر چار جدا ایند بنزدیک معطل

هر جا که ساکن حاسد اعدای تو بادا | بر نازک و بر دولب و دیده و در دل

بدگوی تو گم چون شل استو قد تا زاد | عمر تو فزون چون شل سبع سنابل

وایضا له

بمدح السلطان المعظم بهرامشاه بن مسعود طاب ثراهما

چون نفخ جان آمد ای عقل زمی گو | دیوانه جهان آمد ای قوم فتحی گو

آمد سبب عشق در اصحاب دلی گو | آمد که بجا داده در آفاق فتحی گو

این نغمه جانفزا که ناگاه در آمد | ای پرده مرا جان ز دل و جان بشری گو

این نطع پر از اسب و پیاده رخ و فیلست | بر نطع شما آخر فرزین و شهی گو

چون سیت قبولی بسوی درد تکلا | در ماتم سپینه دردی باری که گو

ای زخم زمان شد چو بهشتی ز رخش صدر | در صدر بهشت از ره داوودی گو

بیتی و رخش سرو چو در مجلس ما اند | این را چو جامع آمد آزاد یکی گو

گفتند که آن روی چو مه را شبهی نیست | آن سلسلهای شبه گوز شبهی گو

در روز و شب جرخ چو زلف و چو رخ او | روز و شب پیوسته بنور گلی گو

صاحب خبر زنگ سیاست و سپید | این سرو چو آن سرو سپید و سیهی گو

جز چهره و جز غمزه او در صف ایام | از روی همه دولت و پشت بهی گو

ای خازن فردوس بگو گر بی زینت / در خلد بدین روی و جبین جا یکی کو
بر گوشه خورشید جز این یوسف ما را / یا آب که کرده که گو سار جی کو
معشوق شد از حسن معشوق سنایی / خود در دو جهان سوخته‌ای عشقی کو
در کار که جور کرفتم که جو هست / در بار که عدل چو بهرام شی کو
بهرام فلک را از پی قبله و قبله / چون پایگیش پیشکه هیچ تیغی کو
خردان و بزرگان فلک را که سعد / جز باشه با دگران تیغ و دبی کو

والیضاً فی مدحه

گر هیچ نگارینم ز خلق نهان پستی / ای شاه که خلقیت ای خوش که جهانستی
از خلق نهان زان شد تا جمله ترا باشد / گر هیچ بدیستی زان هم که آنستی
جان دید جمالش را وز چنین دانش / در باد غلامش را زو باز که دانستی
دل قهر دو زلفش دید انگشت گزان زانش / گر لطف لبش دیدی انگشت زنانستی
زیر و زبر عالم بی طلعت او بی / تنگا که زبینستی لنگا که زما پستی
گر نور دیده برفتی روشن جهت عالم / پستی همه آغشتی الا همه کانستی
گر گل خنده برفتی زه نور تجلی که / گل کعبه چه جستی دل گلشن جانستی
گفتست که یک روزی بی جانش برم جان / من بنده آن روزم ای کاش چنانستی
جانیست سنایی را در دیده پستان او / بس کی نه چنین استی بی جان نه چو جانستی
گر نیم ستانستیش چون نیزه سلطان کی / بر رفته و بر جسته و بر بسته میانستی

بر اثر مسعود آن شاه که در عشرت / ساقیش پیوسته گر هیچ جوان پستی
گر هیچ کسی کرد به در حضرت چون خلدش / هم رایت را پستی هم غاشیه خواهستی
چرخ از جو فلک بودی شاگرد ستاره شش را / پروین ز مرغانش تا حشر شناسستی

والیضاً قدس سره فی مدحه

عقل در تدبیر باید عشق را تدبیر نیست / عاشقان را عقل تو دامن گریبان گیر نیست
عشق بر تدبیر خندد زانکه در صحرای غیب / هر چه تدبیرست جز بازیچه تقدیر نیست
عشق عیارست با تدبیر و تزویرش چه کار / عقل با حضرت کوی او کار جز تزویر نیست
علم خواب و خواب در بازار غفلت و حواس / در جهان عاشقان هم خواب و هم تعبیر نیست
تیر چرخ از عقل دزدان داد باز الا هم / هیچ زندانی کمان چرخ را چون تیر نیست
کار غفلت ای سنایی شیر دادن طفل را / خون خوره چون شیر عشق اطفال را شیر نیست
میوه خوردن چید طفلانست واندر عشق او / بند و زنجیرست آنجا رستم گوز انجیر نیست
هر زمان بر دیده تیری خشم دار از عاشقی / زانکه غمزه یار کیدم بی کشاد و تیر نیست
ماند اندر پرده‌های تن ز ناخوش چون پیاز / هر که او گرم و مجرد در روش چون سیر نیست
مرد عشق از صد هزاران جان دهد یکدم زدن / حاصل اندر دست از تقصیر جز تشویر نیست
در گذر چون کرم تا زان ازرخ و زلفین دوست / گر چه بی این هر دو جا نها را شب و شبگیر نیست
تا نیاید پسته زنجیر زلف یار از آن / کندرین ره شرط این شوریدگان زنجیر نیست
عاشقی با خوابکی جفتست از آن در کوی عشق / هر کجا چشم انگنی تیرست کس بی تیر نیست

بپرداند قبض و بسط عاشقان لیکن چه سود — زانکه موضع سلیت جای بهر نیست
عین و شین و قاف را آنجا که درس عاشقیست — جز که عین و شین و قاف آنجا دگر تفسیر نیست
عشق چون خصم جهان خیزد که و تیغ کیست — این همه عشق شناسی عشق را تدبیر نیست
عشق را این حل و عقد از جهت ملماذات او — جز صنیع شاه عالم دار عالم گیر نیست
شاه ما بپادشاه آن شاه کز بهر شرف — چرخ را در بندگی درگاه او تقصیر نیست

وایضاً له فی مدحه نور الله ضریحهما

خواجه غلط کرده در خم ابروی او — زانکه نشانیست قبله دل سوی او
قبله عقلست و نقل سحر و خم زلف او — و آیه حورست و روح بوی خوش و خوی او
شیر فلک را شدست از پی کسب شرف — سجده حاجت روا خاک سر کوی او
جادو اگر در بهشت نبود و بس بر خشت — از چه بهشتی شدست دیده جادوی او
تا زده عید کی قدر چه خیزد ترا — رحمت و ماه این رحمت دارد روی او
بر سر کوی ولا تا ابد سر دهی — عید همی بین و قدر در شکن موی او
سایه گیسوش را دار غنیمت که دل — کیسه بسی دوخته بر خم گیسوی او
شیر فلک شد شکار طره به بازی ازانک — آنکه آرد نکو جنبش چو آهوی او
قبله اگر چه بسیست از پی اهل دل — چشم شناسی نساخت قبله جز ابروی او
شد ز پی دین و جاه چون شب شبدیز شاه — قبله گر و قبله گر دایره روی او
خسرو بپادشاه آنکه و را زور هست — گردن گردون زدن از پی بازوی او

از پی تشریف خویش در همه چین و خطا — بچه یکی ترک نیست نا شده هندوی او

وله ایضاً فی مدحه رحمة الله علیهما

دیده نبیند همی نقش نهان ترا — بوسه نیابد همی شکل دهان ترا
چون بدان آنکه جلوه حسن بر همه — پیرهن وصف نیست ساخت نشان ترا
در همه جنت از تری و تازگی — نیست نشان خانه ثروت جان ترا
چون لب تو سر دمی گرد و بار بگیر — کز شکر و آب کرد روح و لبان ترا
هیچ اگر بینی شکل بیانت بچشم — جان نهی در میان بهر بیان ترا
بوسه زنان خلد و حور بای و رکیب ترا — سجده کنان عقل و روح دست و عنان ترا
چون تو باوج کاه تیر کنی چون کمان — تیر فلک زه کند تیر و کمان ترا
بر دو زنان روز و شب حلقه زلف ترا — غاشیه کش چرخ پیر بخت جوان ترا
پیش دل و هوش و گوش بهر جواب لب — نام شکر گشتست کام و زبان ترا
قبله خود ساخت عشق از پی ایمان و کفر — زلف چگون ترا روی چو ستان ترا
نقش جان ساخت صنع نرگس شوخ ترا — انس دوان کرده طبع سرو روان ترا
پیش روان بهشت بر پر و بال خرد — نسخت دین خوانده اند سیرت سلطان ترا
دیده جانها نخورده کشانست و لیک — جان بپناهی کند سنگ پستان ترا
از پی ضعف بیان جز چه جوی زمن — خدمت خسرو بست جز بیان ترا
خسرو بپادشاه آنکه بتائید حق — ساخت کی پاسبان خانه و خوان ترا

بیننش از نیستی تحفه وجود ترا / جان ز عدم چو بدید نام و نشان ترا

وله ایضا رحمة الله علیه

دوش از غم بسر کوی نظاره دوست / هر بیت شده دیدم ز دو رخساره دوست
از پی کسب شرف پیش بناگوش لبش / ماه دیدم رهی و ز سر هوس کاره دوست
گوشمال گشته شکر چون گهی ریخت ز نطق / حرفهای شکرین از دو شکر پاره دوست
چشمهای همه گرگشته تماشا کر جان / خوش لبی لعبتی از پی نظاره دوست
پیش بیگانه ز چشم چو آهوش ز ضعف / شده شیران جهان ریشه آن شاره دوست
کرده بیو شکل عجب خانه ز نبور ز نقش / خانه گر شد ز غمزه خونخواره دوست
هر زمان تدبیری راز غرور دل خویش / تازه خون بچرا اندر غم سر تازه دوست
چون ستاره شده از پی فتح چو فلک / از ستاره شده آراسته اسپاره دوست
لب نوشینش بهم کرده بر نظم نقاشش / داد نوشروان با چشم ستمکاره دوست
دوش روزی بهم بدید آمد از ترسش / باز امروز شبی از غم و بیغاره دوست
جلد قصه بیشانی که ز ده ماه لب و زلف / یک جهان دیده پر آوازه آواره دوست
هست دروازه او و ازی از بام فلک / هست شاه جهان ساکن دروازه دوست
شاه بهرامشه آن شه که همیشه کف او / سبب آفت دشمن بود و چاره دوست
ز غم و درد هم بدو ز نیکش زده کون و فساد / تا ابد رخنه دشمن بود و باره دوست

وله ایضا نور الله قبره

این چه بود ای جان که ناگه آتش اندر من زدی / دل ببردی و چو بر کردم نایب بر تن زدی
یا مرا دیدی ز خلق از عشق او بیت سوخته / سنگ آهن بود آن دل سنگ با آهن زدی
قامتم چون لام و نون کردی چو بر پیچید / بس مرا بر گلبن غربت نوای فن زدی
هر زمان از جان سری رویدی بر من چو شمع / تا مرا از دست چو چون شمع خود گردن زدی
چشمهای من چو چشم ابر کردی تا تو شوخ / ناگه از نخشب بکرده قرص مه خرمن زدی
جوشن صبر و شکیبایی چو نم چو شد از غم / تا ز زلف چون گره تیغی به بر جوشن زدی
کی زید هرگز تر اقندیل دلداری چو تو / آب مهر آتش به دل نخواک در روغن زدی
روز ما بود از برای روز دو بیت برد و لم / از تجلی گل بیالودی و بر دامن زدی
شد جهان بر چشم من چون چشم روشن تار باد / از پی رغم مرا تشناد در سوسن زدی
از برون آفرینش گلشنی بر ساختی / بر کشیدی خود از او خیمه در گلشن زدی
رشته بگرفته اند تاقت کز شوخی اکبر / سوزنی کردی مرا پس کوه بر سوزن زدی
از پسایی دل بود شکر چون کرایی خبر / جان ز یزدان یافتی چون لاف اهرمن زدی
شاه ما بهرامشاه آن شه که اندر روز تیغ / او که چون گردون جهانی خصم را گردن زدی
چرخ چندان بر زمین کی زد بیند دوران / ز آن سنان چرخ دونده کرد کوه افکن زدی

وله ایضا فی مدحه نور الله ضریحهما

زاد زنجا نه از آنجا دل من برد بها / زین کمر خسته نگارین و شکر عیب بچها
زین جهان سوز ظریفی و جهان سازیتی / زین جگر خوار شکرخنی و دل آویزیها

هر کرا باشد کمی هر شب و هر روز کند ‌ ‌ آفتابش ذره‌ای و کوکب سیاره رهی
دید رضوان بخوابش یکی روز چرخ ‌ ‌ عجب گفت همی کاینت نکو جایگهی
زان رخ و زلف شب و روز نماینده حسن ‌ ‌ روز عید و شب قدر از حرکات فلکی
گفت هر شکن زلف بران عارض او ‌ ‌ توبه بوده بر آواز همه سو گنهی
دل ازو کس یکی طفل سپیدم که نماند ‌ ‌ نیز در وستم ازان پس جز لاحول ابهی
دل و جان را ز غم حلقه او تا رخ او ‌ ‌ صد هزاران ره و آنکه خطری ستدرهی
دیده بر چشم او کرده جریمی نا من ‌ ‌ در میان دو رخش و ادم بر پا دشهی
چون بپیوست غمش بار غم هستی من ‌ ‌ نیستی زادم ازو انیت قوی در دو رهی
گرچه آب و گلم نیست و لیک از پی او ‌ ‌ دارم از محنت آب ز محبت گلهی
همچو جوزام بماند ز غمش روی بروی ‌ ‌ که ببینیم همه آن روی چون مه بهی
چار طبعند و نه افلاک باینده حسن ‌ ‌ نیست بر چهره او تیر همه رانج و دهی
گویم اورا بروم گوید بر من بد و جو ‌ ‌ از چنین کردن کم گیر چنو بر کر کهی
هست چون آب زنخدان و چهی از بر او ‌ ‌ کس نه بشنید چنین نادره در هیچ گهی
آب دیده‌ست همه خلق ز چه انگند بخشم ‌ ‌ کس ندیدست بدین بلعجبی آب چهی
نور زاید همی از چاه زنخدانش آب ‌ ‌ دارد آن چه مگر از چشمه خورشید رهی
بسر او که ستایی نکویی و عدل ‌ ‌ نه چنو دید بعالم نه چو بهرام شهی
پادشاهی که بهفت اقلیم از نجم چرخ ‌ ‌ همچو دیده بهرام ندیدست شهی

ربی از کشور او وز همه گردون حشری ‌ ‌ رجبی از بیت الله وز همه عالم سپهی

وله ایضاً فی لسانه رحمة الله علیهما

مردی و جوانمردی آیین وره ماست ‌ ‌ جان ملکان زنده بدولت که ماست
روزی ده سیاره برکت ضیا را ‌ ‌ دریوزه گر سایه بر درگه ماست
گرچه شده هر چه شد آمد سوی سرشت ‌ ‌ از ده … کان شرها شره ماست
برگ گیاه از گیاه ده … ‌ ‌ گر تا بره کهکشان برگ که ماست
آنجا که بود کوکشش شلغ تو … ‌ ‌ بر نطع جهان هر چه پیاده شه ماست
وانجا که نجنبانیش دم زد اگر تو ‌ ‌ در عرصه گذینی انکه گنه ماست
خاک بر زندگی دولت و دینست ‌ ‌ هر عزم که در رزم سفیهان نه ماست
ما غازن نیک و بد چنیم و زمانیست ‌ ‌ آنجا که بعیر تو و آنجا نه ماست
المنة لله که بر دولت و ملت ‌ ‌ اکلیل جهان بنده و عیوق که ماست
چشم ملکان زیر سپید است ز بس رشک ‌ ‌ از بیم یکی بنده که زیر سپه ماست
انکس که ملوکان بغلامیش نیرزند ‌ ‌ در خدمت ما یک حشم بارگه ماست
هر شرف خود جوید جاره ده هر روز ‌ ‌ بر ماه تو از بوس شهان پایگه ماست
از بهر زر و سیم نه بل کز پی تشریف ‌ ‌ سلطان فلک بنده زرین کله ماست
بهرا شه ار چه ماست و لیکن ‌ ‌ انکو دل ما دارد بهرا شه ماست
گرچه شد چرخ آمد خورشید و لیکن ‌ ‌ آن مه که به از چشمه خورشید مه ماست

باشد همه را بنده سوی عزت و ما را — زلف بتی کوش بتی بنده و ربیت
زین رشک همی آینه در دست بگیرم — زیرا که در آینه هم از ما شبه هست
راند نه بسی کام روا بی سلف ما — آن دور چو بگذشت کرامات کرا هست

و ایضاً فی مدحه رحمة الله علیها

عقل کل در نقش روی و بر م حیران بماند — جان ز جانان تو بر کرد انگشت بر جانان بماند
دل ز جان کرد دست شست انگه ز فاکال او — جان به پیوندش رفت و جان جاویدان بماند
صبحدم بر روی او خندید بر خورشید چرخ — بود صادق با لب و دید او از آن خندان بماند
نقش بند عقل و جان از پیش نقش روی او — دست در زیر زنخ و انگشت در دندان بماند
عشق چون دو دست پیش روی او با غم نشست — کفر چون ایمان به پیش زلف او عریان بماند
عقل کل با آن سر اندازی به میدان رخش — در خم یک زلف او چون گوی در میدان بماند
از برای عرض من گویی کز این میدان حسن — عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند
آتش جانان گریبان گیر جان آمد از آنک — آن همه تر دامنی در چشمه حیوان بماند
گفتمی آن رنگ بر جان چه باید تا بکشش — بی غلط کردم ز خجلت رنگ در مرجان بماند
عاقبت آن دشنه‌ها کاتش روی او بکشید — عافیت در سلسله زلفینش در زندان بماند
کفر و ایمان او لبان زلف و رخسار وی‌اند — زان نشان روز و شب کفر و ایمان بماند
بهر آن تا خاک پایش را بدست آرد مگر — چرخ را سر چند رخش بوسه سرگردان بماند
تا نگیرد مرغ مرغ پسلیما زار از هم — لاجرم چون مرغ عیسی او از آن پنهان بماند

عقل و جان از خدمت آن بار کر رفتند لیک — عقل کار افزای رفت و جان جان افشان بماند
هرچه خواهی گو همی فرمای کز ذات ما — قابل فرمان برود و قابل فرمان بماند
کر قفا بس کون جان با او بجای هم ز جان — لاجرم در ماو و ذاتیش مایه صد چندان بماند
کو سر جان و جهان ذات سنایی را از وست — کرد همی رنده ماند و ذاتش بی سکان و مکان بماند
زلف چون شیطانش اگر دل برد کو بر باک نیست — منت ایزد را که در جان مدح سلطان بماند
خسرو خسرو نشان بهرامشه سلطان شرق — انکه جرم فلک در سطوتش حیران بماند
تا جمال قهر و لطفش سایه بر عالم فکند — شیر در بستان فنا شد شیر در بستان بماند
ملک علت‌ها که را خوش خوش از این علتی ملک — ورد رفت الحمد لله و ابجد در مان آن بماند
تا شدش معلوم حکم آیت احسان و عدل — شد مباح چون بخل جبر و عدل چون احسان بماند
چون کشاد او دست و دل در عدل و در احسان خلق — بسته احسان و عدلش جمله انسان بماند
بهر آن بینی که کیوان رتبتی دارد و لیک — از پی ایوان این شه چرخ خود کیوان بماند
بر گراید رایت دایش بسوی عاطفت — زین سبب راغب جان خوان خانه و الخوان بماند

و ایضاً قدس سره

گرد در خت صف زدند لشکر دیو و پری — ملک سلیمان تراست گم مکن انگشتری
پرده خوبی بساز از شب و بیرون خرام — زهره ز زهره بسوز زان رخ چون مشتری
از پی جوی تو شد بر سر کوی خرد — دیده اسپاهیان دیده که کافری
کفر نکن شدی با عدد جز ز غم تو — گر بزدی لعل تو کوکب پیغمبری

عشق تو آورد و خون جستن با رهی | جز تو آورد رسم کشتن با داوری
جز تو نتوانند وصل جست زان بو الکه | بر سر بازار تیز کور بود مشتری
عقل را و دل را بگوفت عشق تو گفت الامان | صد رو سرای آن تست گر بجرم بنگری
چون زنخ تو دل بر نورزد خیز تو ای لب کار | خدمت خسرو گزین تا نوز خود بر خوری
خسرو خسرو نسب سرور بهر شاه | آنکه چو بهرام هست خاک درش مشتری
گفت سنایی عشق بنده درگاه او | زانکه مر او راست و بس خوی سکندری
عشق تو همچون فلک فرش شادی باد | صد کس با یک قفیز یک کس را صد گزی

وله ایضا برد الله مضجعه

هر که بنده آن رخ چون ماه باد | جان فدای آن لب به خواه باد
دق او همچون خط او سبز باد | بخت او چون ذات او بر گاه باد
روی آن کز خاصیت دارد خبر | چون دو بیجاده به بیند کاه باد
مدت حسن و بقای ماه من | نامده چون عمر صد سال و ماه باد
از جهان با حسن او بس غیرتش | ساکن جیبی نوشته آه باد
چون بهشت دو رخ آن ذوالفقار دور لعب | ساحت باد اکش و بادافراه باد
اشک او گر زان نغیدیت بجو | همچو راه کهکشان راه باد
پیش نوک پیر و وزرای خر فشش | حسن و دشمن خیمه جولاه باد
زر و سیم و نقره ریزه قلب چرخ | در سرای ضرب کنش درگاه باد

چون گند سلطانی علو آرز و | آفتابش تاج و چرخش گاه باد
آفتاب است او و لیکن گاه نور | سایه باشش سایه الله باد
شاه ما بر اشه کند جهان | تا جهان را شاه باید شاه باد
عرش و فرش دشمنان جاه او | چو بیشه بی شک باد و چاه باد
پیش گرز گاو سارش روز صید | شیر گردون تا ابد روباه باد
سوی جانش سهم غیب تیز تاز | چون خرد و دهی و گاه آگاه باد
همچنان چون شاه خوبان آن بهشت | شاه دولت شاه دولت شاه باد
بر خدمت چرخ بر درگاه او | صد کمر بربسته چون خرگاه باد
بی شه اسب و پیل و فرزین هیچ نیست | شاه ما را به بقای شاه باد
پس چو او بر سر چو جز الله لاست | سایه گاهش خط الا الله باد
چون سنایی در وفا و بندگیش | تا ابد چرخ دو تا بیگاه باد

وایضا له نور الله قبره

قصه یوسف مصری همه در چاه کنید | ترک خیزد ان لب آمد بلا هین راه کنید
آفتاب آمد و چون ذره همه پنهان نشست | پیش آن رخ بجز ذره سخن کوته کنید
سخن حور و بهشت و مه و مهر و شب و روز | چون بدیدید جمالش همه کوتاه کنید
نطع پر اسب و پیاده رخ و پیل است و ملک | همه یکچند تماشا مقید رخ شاه کنید
اول وقت نمازست نماز اندیشش | پیش گرگاه یل همه روی کاه کنید

آو براخاستش داد بدرد دل او | آنکسا زاری آه حبا آگاه کنید
بیدکی در که اورد ز برای دل ما | سبب خواجگی و مرتبت و جاه کنید
از پی خدمت آن سیم تن خرگاهی | همه خویش کمر بند چو خرگاه کنید
اسم هر قدر که از دولت او عذر نهید | نام هر جاه که از خدمت او جاه کنید
همه گوید و یک از پی آمیزش او | خویشتن پیش دو بیجاده او گاه کنید
دل مسکین خود از مشکین خوا امید همی | شکن زلف دو تا مش همه یکجاه کنید
چون غزلهای سنایی ز پی مجلس انس | لقب او طرب افزای و تعب کاه کنید
جشنبان از پیش آنگاه خورد برکه شما | سرمه از گرد سم اسب شهنشاه کنید
شاه بهرامشه آن شه که جز او هرکه نشست | خدمتش ز سر طبع از سر اکراه کنید
شهری را که بر او مرکب او گام نهد | از لب جان غذی جوی چراگاه کنید

وله ایضا فی مدحه طاب ثراهما

چرا چو روز بهاران نگار خرگاهی | برین غریب نه بر یک نهاد و یک راهی
گهی بلطف چو عیسی سگی مرا گلکی | گهی بقهر چو یوسف کنی مرا چاهی
بیک بوسه اسیرم کنی زراه بریا | بیک بغمزه اسیرم کنی بکم راهی
گر از سیاست با رو غنی کنی آنجا | گر از لطافت با کوسری با کاهی
بدست ردّ و قبول تو چون بدست گیا | عزیز و خوارم چون سیم قلب سه الفی
بار بهاری اگر نه این تمام و نزار | سنایی بگنی ماه باش یا ماهی

ندیده میوه از شاخ نیکویی تو رغم | شکوفه وار شدم پروقت رعنایی
بنوک غمزه ساحر مباش غره چنین | که هست خصم چشم ناوک نگاهی
ازین شعار برون آی تا سوی دلها | بسان شعر سنایی شوی بدل خواهی
حدیث کوته کردم چو این حدیث از | چو عمر دشمن سلطان نکوست کوتاهی
یمین دولت بهرامشاه بن مسعود | که هست حجت بر وطلعت شهنشاهی
چو شیر شکاری که روز صید کند | بپیش هیبت او شیر چرخ روباهی

وله ایضا قدس سره

روزی که جان من ز فراقش بلا کشد | آن روز عرش غاشیه کبریا کشد
ما را یکیست وصل و فراقش چو سرد و زرد | این غم نگار ما شکی این غم کجا کشد
نامرد باشد آنکه وفا نشمرد از او | گر زود بی ز راه مراد اوش جفا کشد
آن جان بود شریف که دم دم ز دوست | هر لحظه جام دوست بلا لا بلا کشد
هر دل که از قبول غمش روی برکشید | اقبال آسمانش پیش قفا کشد
دل کیست تا حدیث خود و یار خود کند | با آن حصیم که سوی او کبریا کشد
در دو بلی که روح قدس مرکبی کند | پیدا بود که لاشه ما تا کجا کشد
مرد آن بود که درج پاکی چو عاشقان | خط بر صواب عقل و قلم بر خطا کشد
بر چار سوی حکم چو بانگ صلا بخاست | جانهای پاک سوخته پیش صلا کشد
ز سر آب تیره و عزت او را زدست او | بار دوی تازه ساغر بر تر و فا کشد

بود شما چو یار شود در مصاف عشق / شوم با دا اگر کینه بود شما شود
رنجش مگر بلات ازان عاقبت بعشق / رنجش همیشه با طرب و مرحبا کشد
رست از عقیله دیدهٔ عقل از برای آنک / سر سایه‌ئی ز خاک درش توتیا کشد
چشم سپاهی از قبل چشم شوخ او / نوک سنان غمزه بنام سنا کشد
با چشم شوخ تو خوش از بیم کاو بعشق / سرمه همی ز خاک در پادشا کشد
سلطان بن دولت بهرامشاه کو / عرضش همیشه با رقبای بقا کشد
آن خسروی که بی مدد عدل و فضل او / جان در بهشت عدن وبال و با کشد

وله ایضا قدس سره

بست گشتم ز لطف و شاباش / یارب آن می بهشت یا جاش
عنبر کش حلق زلف و هم خلقش / جنتش نام و روی هم نامش
دل بجن رفت و باز گشت و ندید / زان باندام ترک اندامش
سوی آن کو بجنگ برد عبیر / زر بچه ست نقرهٔ خامش
لب و چشم بماند با بوسه / بپسته گوی و فتنه بادامش
چون بزلف و بعارضش بنگری / یکه خوشی خوی و آرامش
بیچ بیچا همه گریبان باز / بپسته در زیر دامن شامش
لام گردد چو دید ماه او را / با الف سان قدی باندامش
راست خواهی به پیش او مه را / تخت پژمرده گشت الف لامش

پستا خوشش توان بتنگ از بوس / بر یکی پسته دو باداش
همه راهش خلاب کرده خراب / چشم از بهر غیرت گامش
هم بروی نکوش اگر چشتم / از پی دانه بپسته ام دامش
هست یک رنگ نزد من در عشق / دیدهٔ تو بسیم و لب رامش
هیچ کامم نماند جز یک کام / جیست آن کام جستن کامش
زیر دامم بعید هزاران وام / از پی عارض حسن نامش
چون تقاضا گر اوست بانگ ست / کردن ما و ثبت و امش
زانک در راه عشق گاه از گاه / دوست دارم خفا و دشنامش
خواهم از وی بتیغه شفتالو / بهر دشنام خسته بادامش
کرد عشقش دل سنائی خوش / با خوشش چون دل شد ایامش
شاه بهرامشاه آنک اورا / خاک پایست جرم بهرامش

وله ایضا فی مدحه طاب ثراه

اوکیست مرا یارب اوکیست مرا یارب / رویش خوش و مویش باز از همه خوشتر لب
داده لب و خال او را ای خدمت کفر و دین / کرده رخ و زلف او را ای منت روز و شب
شد گه خورشیدست از نور رخش کرده / دولت که جرخ از قدر قدش عقرب
از بهر دل آویزی جان گهر او کان / وز بهر جان سوزی دست فلک کوکب
بر سر شرهٔ حسنش بر خوانده که لاتعجل / بر صد شکن زلفش بنوشته که لاتعجب

بی بلجنی آتشش که شنید کس پر زده | هر از جگر تنین ماه از دم عقرب
وین ساسین سکین برگرد چه پسین | گر آب گره بندد مانند حباب حب
ورنه بره و تنگر از دیده روحانی | در باغ جمال او زلف و زنخ و غبغب
کافر همی گمانش از بت بساخت مر اقطاب | از کس لب او در تب مکافات مر اقاب
در حجره جز مین موی چکند با تب | در حجره او تو تین عیسی چکند با تب
جز رش همه دل سوز و لعلش همه جان بازد | شوخی و خوشی را خود این ملک بود یارب
ای کوی لبت ایم ما بهتر شراب آن جا | می سر که بخواه شد چندان که تمنا در لب
مرگانش همی از تو قربان دل جان خواهد | نان ای دل و بین ای جان من زیر غب
در جمله پساهی دارد دولت و حسن او | در دست ببین تحت عشقش مه پر
مدح ملک مشرق بهرامشه مسعود | آن بدر فلک رتبت و آن ماه ملک منصب
کاوزی از لطفش چون کاه و فلک در تک | شیر فلک از قهرش چون شیر زمین در تب
عدل از در او گویان بر ظلم که لا تامن | جود از بر او گویان بر بخل که لا تقرب
بحر از بسم کلی از دوکه و از صدرش | جز این دو دو کر سر بت آن ست مطلب
کز عدل عمر خواهی آنگه در او بنشین | در جود علی جویی اینک کف او بر اشهب
بر آخر او بادا دوبار دگر عالم | در دولت و پیروزی هم ادهم و هم اشهب

وله ایضا قدس سره

خواجه ملک اسلام کوکب چون نوش او | بسد در پاسش او لعل گهر پوش او
که بشارت زدو رخ چشم به بیند لبش | زانکه ز اندر هی شکل لبش نوش او
چشم کجا بیندش از زره صورت از آنک | هست نهان جای عقل و آلت خاموشی او
جان فرشته ست و بو خشم تو چشم او | جمله عقلت و جان گوش سخن گوش او
مایه قدرت و عز ناوک دل دوز او | مایه کفرت و دین جوشن پر جوش او
کیست پر از ابر و غم چشم جهانی از آنک | خرمن مهرت و ماه قند ز پیوش او
ویش پناهی بدید یک بر بند کشش | تا بماند به ماه کیسه غاشیه بر دوش او
در همه پس چهر او روز خیانند خلق | شاه بشست ... از بر او گوش او
خسرو بهرامشاه آنکه بود روز صید | کرکس و شیر فلک پشه و خرگوش او

وله ایضا فی مدحه قدس الله سرهما

شاه را خواهی که بینی خاک شو درگاه را | زآب ... آب ... میدان شاهنشاه را
نعل کن چون چتر او دیدی کلاه چرخ را | چاک زن چون دیدی او دیدی قبای ماه را
چون کلاه بر سر نشین در زدان افسر جوی را | چون خرد در جان در ندان لشکر گاه را
هم بچشم شاه روی شاه خواهی دید بس | دیده اندر کار شکن کو نبینی بدخواه را
از برای عزه دید ار بپیا و شی و بس | همچو بیژن بند کن در چاه خواری جاه را
عافیت را دم ببر بر کلاه عشق را | عافیت را سر بزن بر جمال راه را
آه غماز آمد اندر راه عشق و عاشقی | بند بر نه در دهان خانه خونی آه را
از سر آزاده مردی تیغ از غیرت بر آر | هم شفاعت کن ... هم شفاعت خواه را

درد عشق از مرد عاشق چون برون آید بحرص / کاکهی نبود ز آب و چاه یوسف جاه را
عقل اندر دست عشقان عقل بازیچه عشق / آسمان عشاق را و ریسمان جولاه را
گر نپیچد عقل از عشق گو بکن رو / رو ز خاتون کاین سپیج باید خاک بر سرداه را
پیش گیر اندر طلب راه دراز آهنگ را / کودکی اندر شکر شیر زبان کوتاه را
درد موسی دار خواهی جام فرعونی طلب / با رضای عافیت سوز سلامت کاه را
گاه گردد اندر وفای عشق با جهات نیز / حکم نبود عقل شغل از آن کار آگاه را
چون شدی گاه آسیابی گرد گاهی گرد پس / زانکه خود کاهی شناسد قدر و قیمت کاه را

وله ایضا بمدح السید محمد علوی طاب ثراهما

بی گر فکند یک نظر بر آتش و آب / شود ز لطف جمالش مصور آتش و آب
کرشمه او گر ببیند آب و آتش هیچ / شود ز چشمش باشک معطر آتش و آب
ز سیم عارض و شکر لب آن کند برت / کند مسر گز ز برسیم و شکر آتش و آب
لب و عارض با آب و آتش آکفر برد / ز طبع و روی من آن ماه دلبر آتش و آب
از آه من بشکفت و ز چو چشم اگر کرد / ببو ز بر شی و چشم افتد آتش و آب
بیاد لطف اگر عارض و لبش جویم / از آنکه جست کلیم و سکندر آتش و آب
ز غطرت دل و چشم من از این دل و چشم / بسان ابر بهاریست مضمر آتش و آب
بشب بخفته خوش و من ز هجر او کرده / ز دیده و دل بالین و بستر آتش و آب
ز درد فرقت آن ابر چشم و شمع سرای / چو ابرو چشم در چشم و بر سر آتش و آب
بدل گرفت بوقتی نگار من که سپهر / کند ز لاله و باده بدل بر آتش و آب
بدید گرد و قضاوری های ابر و زمین / حسام دار شدند و ز دور آتش و آب
ببین توانگر بر لاله قطره باران / اگر غدیر بیرون بر هم شعر آتش و آب
ز طبع شاه نزاید ز زاده گو را / بدر صبا و زمین بوده ماده آتش و آب
مزاج و طبع هوا گرم گشت خوش بشکفت / اگر نزاید از اندیشه آتش و آب
چو طبع سپید گردد چنین بزینت و فر / چو عدل سپید گردد برابر آتش و آب
سر محامد سید محمد آنکه خلق است / بلند همت و لطفش بگوهر آتش و آب
هی که گر فکند یک نظر بخشم و بلطف / شوی بسوی شی و دو پیکر آتش و آب
بنور رایش گشته منور اختر چرخ / بذات خویش گشته معطر آتش و آب
بنزد بخشش و بذلش محقر ابر و بحار / بنزد حشمت و علمش مسخر آتش و آب
بحلم با فد شگفت اگر برون آرد / ز چوب و سنگ جوهری جمسر آتش و آب
ز باد قدرت گر گشت جانور عیسی / شود ز قدرش بی باد جانور آتش و آب
مسخر چو خضر اوست باد و زمین / مثال امرش باشد مسخر آتش و آب
بحلم و خشمش کردند وصف از آن عاجز / مثل بود ز غضنفر آتش و آب
زند بار گر سیح خواهد از خورشید / بجز باختر و هم خاور آتش و آب
گر آب و آتش اندر خلاف او کوشند / ز خاک و باد ببیند کیفر آتش و آب
زهی ز مایه رایت منور انجم و مهر / زهی ز مایه هیبت مظفر آتش و آب

گرچه اتفاق چو دل تو بودی چرخ | بدین بچرخ برین قطب و محور آتش و آب
تعالی جودت آب و آتش ازو بزید | چرا نگونه چو هیچست و چون زر آتش و آب
نه پاس دستی تو بودست ازل بسی | بطبع خشک چرا آمد و تر آتش و آب
بجمد دولت پاینده و اندر خود | بجا نگشت بهایت در خور آتش و آب
بطبع خویشتن بیند هیچ اگر خواهی | بقدر رو قدر تو پستی و منظر آتش و آب
عموم خشم تو گر جز بتدبیر آب و زمین | نسیم خلق تو گر بر وزد بر آتش و آب
شود ز هیبت لرزان زمین و ابر عقیم | شود ز خلق تو پر مشک و عنبر آتش و آب
شود ز قدر تو عالی تر از سپهر زمین | رود بامر تو از بحر و اخگر آتش و آب
اگرچه نجم و ایست بحر و هوا | و گر ز هیبت و حلمت بدل آتش و آب
بتاب آنوبت فدای کی کردی | ز بهر بوس تو دست مجمر آتش و آب
بهشت کشور شد رسید و نظم ازو | جدا کی دید خود از هیچ کشور آتش و آب
ز قدر نظم تو دادند چهره زان شهند | چو خاک و باد کثیف اند و در خور آتش و آب
معاینست حسودت بدو مکان بدو چشم | بسان فرعون در مصر و محشر آتش و آب
بیان طبع تو و طبع حاسدت در نظم | کنایتست بران شعر داور آتش و آب
چو بود خاطر و طبع تو کلک را همره | نویسد ارچه بود کلک و دفتر آتش و آب
اگر ندارد نسبت ز خامه تو چرا | بسان خامه تو هم خیر و هم شر آتش و آب
شد از بهار هدیت سخن ور اختر و کلک | شد از سخاوت و جودت توانگر آتش و آب

فرشت باد و ازان باد پای خاک نهاد | که مست بانگ او کند و مضطرب آتش و آب
که سیر بود بر نهاد چرخ تو | بنزد عقل مصور شود کر آتش و آب
بیست و بالا چون آب و آتش است بجهد | شدست از پی تو آب بیکر آتش و آب
بسان صرصر لیکن بگاه تابش و خوی | که دیده ساخته در طبع صرصر آتش و آب
جهان ندید بجز چهره تو از در تنگ | بهیچ منظری کجا بیکر آتش و آب
بجز از آنکه چو خوردی چو طبع خود بندد | دماغ و طبع ترا ز ترتیب و زیور آتش و آب
بصفوت آب و بطبع آتش آمد بید جان | بکم بجام تو چون دو برادر آتش و آب
تو روی شادی افزوده آب غم بران | همی درخشند در جام و ساغر آتش و آب
که بود پس همی من گزیدم از دل چشم | ز جو بچرخ چو دو غ و تند آتش و آب
در آب و آتش عجب مدحت اثر نغزه | چو هست باد و هوای معتقد آتش و آب
ز خون چو هست دل و چشم پیچ و آسی و خاک | چرا است در دل و چشم مجاور آتش و آب
و لیک خانه و آتش پرست دیده و دل | چو در ثنای تو کردم مکرر آتش و آب
همیشه تا بزمینست و چرخ کنج و نجوم | همیشه تا بسیرست و کوثر آتش و آب
سخا و لطف ترا باد بنده ابر و هوا | ثنا و علم ترا باد چاکر آتش و آب
مباد فارغ دولت تو زیر و زبر | همیشه تا بود زیر و زبر آتش و آب

وله ایضاً فی مدح الامیر اسمعیل جهیری

[illegible]

خورشید چو از حوت سوی برج حمل آمد / گویند ز سر باز جهان در عمل آمد
در باغ حلل یافته و گلبن حالی / اکنون بدل باز حلی و حلل آمد
فردوس شد از نقش جهانی که ازین پیش / در چشم همه پس چو رسوم و طلل آمد
گفتی نظر مشتری از مرکز تثلیث پس / ناگاه ز تسدیس بجرم زحل آمد
چه جای چنین رتبت ماه فلک آمد / چه جای حمل آیت جاه و محل آمد
ای میر تمامی علی که مانند براهیم / جود تو نه از آل ز عون ازل آمد
خورشید سخای تو چنین کرد برین دل / چون از دم ماهی بسر وی حسل آمد
هم در دم اول که ترا دیدم گفتم / کین چون دم [illegible] با بیل آمد
از سینهٔ تیر اجل بود مرا جان / ور چه ز طرب سعده برقص جمل آمد
چیغزار من از غل تو شد تیز و عجب نیست / زیرا عسل خلق تو خالی ز خلل آمد
در افسر تو عیب سخن لیک چه سود است / گر انسی مرا خود سر بی مغز کل آمد
خالی ز خلل باد جلال تو از یراک / خود عمر تو چون جو خلاف خلل آمد
تو تازه و خوش باش که فرزند حسود است / نزد عز با با ز نو ندای بیل آمد

وله ایضاً یمدح قاضی القضاة ابو البرکات بن مبارک طاب ثراها

ذات عشق ازل را چو جی آمد گهرش / که چو شد پیرتر آن روز قوی‌تر ازبش
هر که پیرهن عاشقی دوخت دو چشم / از پس آن نبود عشق بجز پرده درش
خاصه اندوه چنین بت که بهنگام لطف / جامهٔ عاشقیی چاک زند زیب و فرش
خرده جان زمین او داره وان شاید از آنکه / او چو جانست و خرده خاک جدا زانده خطرش
صد هزاران رگ از آن چشمهٔ خویش گشاد / گر رگ جان رگی لعل شد بیش سرش
چون که گریه مدد در مرکم کوبی هست / صد هزار اختر از آن دیده روان در جگرش
این هم از شعبده و بلعجبی او که هست / در قفس صد قفس ی دو دو له گهرش
چون دو سجاده گشاد از قبل خنده شود / پر ستاره چو فلک کهکشان رهگذرش
نه نه از غیرت من نیست روا این یک لحظ / کند آن چهرهٔ پر نور و لب چون شکرش
چشم و گوشی که چو من بیند و چون من شنود / خواهم از عارضه بی‌خبری کور و کرش
صد هزاران دل و جانست بهانه دو عدو / زیر یک یک شکن زلف بلالا سرش
عاشق خود بوم ار من غرض خود طلبم / زان چو سجاده بر شکر عاشق شکرش
وصل او از قبل خدمت او جویم و بس / که نه من کمترم از بند قبا و کمرش
باد چه جای تر از من که بود در ره عشق / که برین دیدهٔ خود سرمه کنم خاک درش
از برای مدد عشق مرا بر دل من / چرخ هر روز بر آرد بلبابی دگرش
نه بهر روز دگر بندد پیرایه چنین / هر که آزیب عشق بود جلوه گرش
هست هر روز فزون دولت خویش ولیک / من نگویم تو درین دیده شود در نگرش
من همی روز خود آن روز مبارک شمرم / که گمرواد تکی تنگ در آدم ببرش
نه که خود روز مبارک شود آنرا که کند / سی قاضی برکات ابن مبارک نظرش

حکایت [illegible] العدل

[illegible]

هر کجا که ز جود کف بارگه او | روزگار فضلاست چو نام پدرش
آنکه گر شعله زند آتش خشمش سوی چرخ | دور زمان دور شود پرده ز دودی جگرش
آن شود سیر او که بهنگام صفت | نتش نه خط ارباب سخن شد پیرش
هر کجا که رشته بزند نام کف او | خاک بیا تربیت نایبه آرد به برش
هر که بر یاد کف او بشل زهر خورد | مدد روح طبیبی شود اندر جگرش
آتش خشم او چنین کند سوی هوا | آسمان گنبد زرین شود از یک شررش
وانکش ار چون عملش قصد کند سوی ملا | عالم جان و خرد زیر بود او زبرش
خود مرا از شرف خدمتش این بس که کند | که بکو شعر شدم در صفت یک هنرش
دی مرا گفت منجم که بیا مژده دهد | که نود سال همی عمر دهد نور خورش
من بگفتمش حکیما برو و یافه مگوی | که خود او چو سر روحست نباشد عمرش
چه نود سال که خود جان و دلش را که صبور | خشمش از روز قضا باشد صاحب خبرش
خود که باشد که بدو عمر تواند بخشید | یا زحل کیست که او بار کند به برش
فلک و مهر پس پشت من انداخت فا | تا نهادم چو بتا روی سوی مستقرش
چه عجب آنکه چو خورشید کجا راشد ایام | سایه چون تشنه‌یان کام زند بر اثرش
هر که او چشم سوی چشمهٔ خورشید نهاد | سایهٔ قامت او پیش نه بیند بصرش
ای سپاهی چو دلت گشت گرفتار نیاز | بنده او شو از این فاقه و خواری بخرش
سیرت مرد نگر در گذر از صورت و ریش | کان نگارش بنگار زند نجیند برش

هر که مایه پر از صورت خوبست ولیک | قوت ناطقه باید که بود جوهرش
معنی آن مرده از نقش که بر هیچ عدد | آن سواری که بنقش است نباشد ظفرش
هر زبانی که نباشد نخشش حمره دل | نشمرد جان خردمند بجز مختصرش
کار دل به که زبان سنگ ندارد بی آنکه | طوطی از خشم کند کم درد از قوت شکرش
دیده بر صورت آن دل با که چون نرگس تر | هر که را ابحر بود بر او هم سرش
او همان روز با فخر بیره و تا انجزا | از زر و سیم چو نرگس بکند تاج ورش
خواجه از پی او طالع میلادی ساخت | رفت همچون الف کوفی روزی به برش
هم در آن روز برون آمد با خندان لب | که بنشاختم از آنکه که شود شیرش
لاجرم گرد بر خلق او جندان شکر | که همو باز خدا اندیشه از خد و سرش
هیچ دانی که بهنگام تکلف بکند | چون بر این گونه بود گفت ما حضرش
نی نهان مانده عروسان ضمیر تو ز شرم | رو سوی خواجه شو و باز نما این قدرش
تا عروس سخنان تو جهان جلوه کند | خلعت و تربیت و تقویت و سیم و زرش
گر کشش چرخ نقابی کند از پرده غیب | چون او باز چو خورشید کند مشتهرش
تا بود آدمی را همی از خیر و ز شر | هر زمان تحفه نو نو ز قضا و قدرش
چون قضا و قدر از عالم خشنودی و خشم | باد پیوسته با حباب و عدو نفع و ضررش

باد جندانش بقا تا چو بسر در بر او
همچو نعمان شود از عمر نبیره پسرش

در عذر منعجب ابهری گوید

ای بار رایم تو زمین را پاسنگ — ای در اقبال تو زمانه را زنگ
ای نزد کفایت تو کفاف — باد جهانی و کوه چو نای و چو چنگ
با جاه تو هفت هفت اقلیم — تنگ میدان بسان خشتوزنگ
پر و بال از تو یافته رادی — و ز هنر از تو یافته فرهنگ
از بزرگیست در دماغ تو کبر — وز کریمیست در نهاد تو ننگ
نه بحدت علم تو چو جبال — نه بطبیعت کبر تو چو پلنگ
ای گهر زادگان نهیب زوال — ای در در باش بی نهیب نهنگ
دور از آن مجلس از حرارت دل — همچنانم که نار یا نارنگ
گاه با خوی جواب اندرتک — گاه در تب چو تیغ اندر جنگ
گر نیایم بمجلس تو همی — از سر عجز دان نه از سر ننگ
کز پی عجز دیدگان خفاش — نکند با جمال صبح درنگ
مرغ بی پر کدام سک باشد — که کند سوی جبرئیل آهنگ
زان نیایم بمجلس تو که هست — از ثنا و سیادت و اورنگ
روی تو آفتاب و چشم درد — صدر تو آسمان و پایم لنگ
لعل در دست تست خوش می باش — سنگ اگر نیست خاک بر سر سنگ

وله ایضاً فی الاستدعاء

ای که هفت اقلیم و چار ارکان عالم را بعلم — همچو آبای تو در بای و چون چار امهات
هفت ماه آمد که از بهر تقاضای صلت — کرده‌ام بر درگهت چون دولت و جاهش ثبات
بارها در طبعم آمد کان چو گوهر شعرها — از زکوة شعر گیرم تا مگر یابم نجات
باز گویم ابهری باشد که از دیوان شرع — چون مجرد باشد از زر نیست بر مردم زکات
تا بیابی گر بجویی از برای حج و غزو — در ثنا سنگ عظیم حج و در سیر عظیم غزات
دشمن جاه تو بادا ای سپهر همچون ثنا — حاسد صدر تو بادا سرنگون همچون نبات
تا بدان روزی که قاضی خلق باشد پادشا — در جهان دین تو بادی مبتنی واقضی القضات
باد صد چندین مرا عمر ای فتی تا از نجات — این امیدم را وفا کرد دیگری پیش از وفات

وله ایضاً فی مدح شهابی الشاعر

ای خرد را جمال و جاه از زین — ذکر و شعر تو هم چو دین و جو دین
بد و در نیم پستوده در یک بیت — بد و بحر آب داده در یک عین
من ز شعر تو دیده‌ام سوی وار — در یکی بیت مجمع البحرین
بلبلم خوانده و پسیرم غم — بین خود از منتهی غراب البین
پیش چشم دل عزیز تو ام — چون بی بی نشیم برای العین
گر نیایم نکو ستایی پی سکو — گر کسی عین را نگوید این

واحدم خوان گرم جیده | پشت ایام خواندم اثنین
توبه کردم که پیش کس نشوم | خاصه در حربگاه بدر و حنین
توبه بشکن مرا که شیطانی | باشد از زاده شهان شین
آب حیوان چو یافت آتش خضر | کم گراید بیاد ذو القرنین

این منسرح در مدح خواجه حسن اسعدی گوید

خاوشا از چرخ بی فایده از روزگار | سیر ز انجم شناس حکم ز پروردگار
نیز نباشد مدام هست چو بر ما کدار | حسرت امشب چو دوش محنت فردا چو دی
لعب قناعت نباز پیش چها قدر | عدل خداوند را ساز ز فضلش سپر
یافه نکو و ببین از فلک این خیر و شر | سابق علت این هستی و بستدی
حال فلک را چو می‌بیز فلک را نکوی | سلک جواهر بکبر بر مع معنی بجوی
عقل چو آن حالی دید در سر با خود بگوی | زنو ظریفی خرام چون حسن اسعدیا
لنگ با ملکی پس عقل ز معانی نشست | سوسن اقبال و بخت برین او نگشت
عقل چو آن حال دید در سر با خود بگفت | دیر زیاد این که شد از ره من مهتدیا
حاجب عقل آمد و گشت روان ای عجب | ساخت ز بهرای خویش از دل و طبعش سلب
زد همه کس تحفش گشت روان این سبب | عقلش چون مقتداست طبع و را مقتدیا
از سبب عز و سر یافته از بخت خویش | ساخته بر اوج چرخ تخت او از بخت خویش
عالم علوی کشد خاطر او رخت خویش | دید مجال سخن در وطن مفردیا

خط تحفهای خوب یافت ز گنج کلام | سحر معانی گرفت همت طبعش تمام
زودش باز آمد این گرد در اینجا تمام | کوی بر اوج ساخت جایگه عابدیا
افت او باره نحس گو ز زودش رحل | سعد نجوم فلک حیث مر او را دلیل
عاجز او شد حسود دشمن او شد ذلیل | دید چو در دولتش قاعده سرمدیا
حد کمال دو چیز خاطر و آن همتش | ساخت آن عرش گشت مسکن آن فکرتش
نیست عجب گر فلک از قبل رفعتش | نازد بر همتش حاسد آن حاسدیا
ای شده اشکال شعر در دل و طبعت بیان | ساخته از عقل و فضل جز تن و جان قران
عین سعادت چو گشت طبع تو از آسمان | دیر بپا ساز زود زان همه فرقدیا
خنجر او بار را خنجر اقبال زن | سنبله جاه در کشکر سدره فکن
بار ملالان سخن زانکه بهر انجمن | آن همه در فضل و هنر افضلی و اوحدیا
است تحیت نمود از عز و برهان خویش | سیرت زیبا نیافت از خط سامان خویش
عادت خوبیت براند بر دل فرمان خویش | دیدن اقبال را کون تو چون احمدیا
حافظ چون خاطری صافی چون جوهریا | ساکن چون کوه و کان روشن چون آذریا
نرم چو آب روان طبع گر شاعریا | آب تو چون لولوی پاک تو چون عسجدیا
کبر مبا شد چو دید آن دل و طبع و نجات | سحر ببین شد چو یافت خاطر شعرت ثبات
عیش تنین شد چو دید سیرت زیب و صفات
دیو دوان شد چو یافت از تو فر شدیا

حاسدا تا در جهان نیست چو ناچیز بدل — ساخته نیک و بد است چو آب و گل
نیست هیچ همچش نایب جز چنگل — تا نبود ز تو عقل راد بسامان و دل
همه اقبال کیر ساز ز طبعش فسان — سر ز خورشید بر گیر سعادت مکان
تا به اقبال خوان ز آنکه تو ای خوش زبان — کعبهٔ زوار را تو حجر الاسود ها
گردون تا هست و مرد و زمانست مباد — سیر کواکب سعد دور زمانت مباد
صوت و عنایت تو جز ز خدایت مباد — دین خدایت باد راه روش احمدی
خسرو رنج لعبت داده و طربت مباد — سیرت رستم بدان یار حقیقت مباد
نیکی یار تو بود بخشش رفیقت مباد — بخش تو نیکی و سعد سهم حسودت بدی

این قصیده در مذمت ابنای روزگار گوید و پسر سعید مسعود را پوشیده هجو کند

تا کی این لاف در سخن دانی — تا کی این هیچ ثنا خوانی
کو بدین حیله هنر ورزی — که بدان سبب هنر افشانی
که گنند سقف چو کیر پیش پای — که دمندت چو غایه دربانی
بچنین مهتران پر معنی — در سبکباری و گرانجانی
خویشتن را همی بچه بهم — باز دوم فعال شیطانی
همه بیت افتاد غلیس طبع — باز دیگر فضول ساسانی
دانشسته جدل — در سرش این غرور و تنهانی

ایشان در سبوی عاریتی — نانشان بر طبق گدایانی
پیش خورشید فضل گردونی — پیش مهتاب طبع کتانی
بر سر خوان سرکه اندر سور — از دل شاعرت بریانی
هیچ شاعر نخورده از صله شان — از پس شعر جز پشیمانی
زشت باشد بر خردمندان — نام بوری و نام بورانی
چون حقیقت نکو کنی باشد — بفزون گشتن و نقصانی
صله شان همچو روز تیره بهی — وعده شان چون شب زمستانی
باز از آن خواجه زاده بی برگ — آن همه لاف و لام و لامانی
غلط شاعران بجامه و ریش — وز درون سو همه ز ویرانی
چاگک و رنگ و شاه و چپ — تنبک و کبر کس و سخن دانی
نه در آن سحر ریزه سند — نه درین دیده قطره پیدانی
پس بدین مهتران اسیل آورد — پس بدین خواجگان گدایانی
از چه شان گاه شعر بتای — وز چه در پیششان سخن رانی
رفت هنگام شاعری و سخن — روز شوخیست و وقت نادانی
نه قفا خواهی و نه بدگویی — شاعر و فاضل و بسامانی
ریش کاوی نه خردمندی — کافری نیستی مسلمانی
خود گرفتم که این همه دانی — تکیه چون بر خر اسانی

حکایة فی لطفه و عشوه

جو جهد روز چنین مستی دولت ... ژاژ گوئی و ریش جنبانی
نیست و تغییر خوان دگرو سی ... تا بیابی رضای یزدانی
مخ سر کس مگو به شواری ... چون بیابی ز کس تن آسانی
جز ز بونصر احمد بن سعد ... آن بونصرت علاحت ارزانی
آنکه هست از کفایت و دانش ... در خور جاه و صدر سلطانی
مهتران بهر آب روی برند ... خاک درگاه او به پیشانی
ابر و شمسی که از سخاوتش ماند ... در دریا و زر کانی
زنده از سیرتش تنا جو انگه ... جمها از عروق شریانی
کاینی و فاسد ازپی جودش ... در زمانی شفا و نالانی
در دماغ و جگر بدو زنده ... روح طبعی و روح حیوانی
بخشش یک اختراع او منسوخ ... مایه کتبهای یونانی
انکه بی ذات سعی پنج حواس ... کار روزهای چار ارکانی
همه عقلی ز زمانه را بشناسی ... همه لطفی بهشت رامانی
جون تو ممدوح و من بر و ونان ... اینت بی خردگی و کشخانی
هیچ احسان ندیدم از یک تن ... ور چه کردم شعر حسانی
جو برادر ترا ده صد روز ... پر نشاد بیت چل ثنانی
هم تو دانی و هم برادر تو ... کان قصیده نبود چل کانی

گوراشتر گرده بد دریا ... شد بدو قوافیت شادی ارزانی
این چنین ظلم بر جو من شاعر ... نیست جکی نه نیز دیوانی
بخت بد راجه حیله کرچه بشعر ... ختم شد بعد دریکوانی
گر بهر لفظ بود در اعجه ... پیش من داکنم جوارانی
در چنین وقت با زنان بکار ... من واطراف و دوکی گرگانی
آن جهان شعر من چنین محذوم ... ای عزیز اینت نامسلمانی
باقی هست زان صله بر من ... دانم از روی فضل بستانی
ور تغافل کنی درین معنی ... از سر هد هزار تا و انی
ور همی شعر خواهی از پی آنک ... تا نگوییم اگرچه می دانی
هیچ عاقل نجوید از یک دانگ ... سر دوران سوی و بیابانی
تا نباشد جهاد را بگهد ... حرکات حواس حیوانی
باد جنبان حواس تو نه خراب ... زانکه از کف حیات انسانی
از پی عصمت پسته باد ... سوی تو نقصهای یزدانی
سایه رایش دولت با دا ... کرسی و گوهری و کیوانی

وله ایضاً بمدح الخواجه عمید ایرانشاه بن علی المستوفی

ای ز آواز و جمال تو جانزا طربی ... وزپی سرمه شده جان و دلم را طلبی
چشم و گوش همه از لعل و رخت پر در و گل ... بس چرا قسم من از سر دو عنام تعبی

گر چو آهن دل من در کف تو گشت چو موم / ور چو یعقوب ز هجر تو کنم واحربی

نباید از خود عجبم زانکه بآواز و بروی / داری از یوسف و داود پیمبر نسبی

تنگ با این دل چشم چو بادام تو کرد / نکند هرگز با همسر کس بلعجبی

صد دل خون شده در یک شکن زلف تو هست / همچو عناب در آویخته از هر عنبی

بس دل خون شده تا فتنه تیز من / کو همی در دو صف داشته زلفت حسبی

شده مگر حلقه از زلف تو و شاید از آنک / بخون اگر مشک شود طبع ندارد عجبی

تا همی رقص کند در چمن عشرت و عیش / ماه رقاص نهادست سپهرت لقبی

شدم از طمع وصالت چو یکی برگ از کاه / تا بران روی تو دیدم زده بیجاده لبی

بند بندم همه بگشاد چو تو نی از ماه / تا تو بر تارک خورشید ببستی قصبی

جا که ماندست دلم چون دل خرما تا تو / جا که داری ز پس و پیش ببسته سلبی

جان بابا مکن این کبر نباید که بعزل / روز کارت کند از رنج دل من ادبی

الهم خوانی که یکجا چنین باغ بزد / خار بندند تو را پیمیم چو چوبی رطبی

تو بدین ابلهی ای یارب کوی و زنی / طعنه اکنون زنی و اکنون سازی شغبی

تو که این مایه ندانی که جوانان شعر بوم / از سخا کارم افواج سپاه زد سببی

ناصح ملک اشد ایران ایرانشاه آنکه / کز زاد از نجابت و سر جستنو منتجبی

آن کریمی که ز بس فضل و بزرگی که داشت / در مزاج فضلا از ادب خود ادبی

آن کریمی که ز ظلمت او پیش اثیر / همچو نور آمد و از وراح عدو چون حطبی

ای سخا از کف چون تو بدربا شرفی / ای سپهر از هنر چون تو بسر باطربی

آن خطیری که بود لفظ خطیر از فلک / جمع سازند ز آثار خصالت خطبی

تیغ همت تو چنان زد که نمود / برترین چرخ بران تیغ فروتر شیبی

تا د تو که ثلث فایده زاید بر ملک / چرخ با چار زن از عجز بود چون عزبی

فکرت بنده چو معنی خوش آورد بکف / طبع زودش بر مدح تو کند منتخبی

هر که او مرد بود باک ندارد ز نفی / هر که او شیر بود دست بگرد دستی

آن گدا دین شود از دوستی او موجود / چه زیان دارد ش از دوستی بولهبی

حاسدان دارد چه کو بی تیک همی / که مقامات کند بحر دمان یا نقبی

هر که آوازه گوش دوکر نیافت بگوش / کی بچشم آید او را همی حب حبی

تا حیات آرد ابر بنش جانی و تنی / تا تناسل بود از صحبت امی و ابی

تا که بس پیش دو ر هیچ آید هر که صفری / تا پس از سر و تکاو آید هر که بر جبی

باد حفظ ولی تو ز سعادت لطفی / باد قسم عدو تو ز شقاوت غضبی

پای احباب تو بگشاده ز بند از شرفی / دست اعدای تو بربسته بدار از قبی

تا بو تسلح بود دارای ذنب بر گردون / راس پس عز تو بنیاد ز گردون ذنبی

و این ترجیع در مدح خواجه امام شمس الدین تاج العراق لسان الدهر ابو الفتح محمد بن علی النطنزی گوید رحمة الله علیهما

ای سنایی بگذر از جان در پناه تن مباش / چون فرشته یاد داری جفت اهریمن مباش
همچو شانه بسته سرتا ره موئی مشو / گر زمانه چو سندان شد تو چون ارزن مباش
همچو طوطی سبز بانی صدر ره و پای مپوش / پیش ناکس همچو قمری طوق در گردن مباش
گر سر نیکی خواهی پایت از بدها بکش / تاج را گر زر نباشی بند را آهن مباش
پیش دانا که همه سر چشم چون سوزن مشو / بنده سر بنده نام آزاد چون سوسن مباش
عاشق جانان بگرد و همچو [illegible] بانان مگرد / با جعل چو گرد ره رو طالب گلشن مباش
صحبت آن سینه خواهی نرم شو همچون حریر / طاقت پیکان نداری تخته چون جوشن مباش
ممکن از آن بجز صدر مکین الدین مدان / تا همی ممکن شود جز در پی ممکن مباش

ممکن آل نطنزی آن امام راستین
پیشوای راستان صاحب کلام راستین

ای دل اندر راه عشق از عاشقی هشیار باش / عقل را یکسو نه و مر یار خود را یار باش
چند گویی از قلندر وز طریق و رسم او / یا حدیث آن فرو نه یا قلندروار باش
یا بسان بلبل و قمری همه گفتار شو / یا چنان چون باز و شاهین سربسر کردار باش
یا بسان دل ز خون چون نار نغز خلق شو / ورنه تیغ را زنگ ده بی تیغ چون گلنار باش

گرت باید شیر و زور پیل و سهم و زینت / چو مور و پشه در ره با کم آزار باش
ور همی خواهی که در عالم مسلم باشدت / یک زبان بر وفق صاحب خود و صاحب [illegible] باش
با صفای دل چو اندیشی ز حرص طبع و نفس / یار در غارت با تو غار گو پر مار باش
بیضه فرزانگان زاکین چه گردی مو کرده / دیده دیو انگاز اکل چرا باشی غار باش
ای سنایی گرت قصه آسمان چارمست / همچو عیسی پیش دشمن یک زبان بردار باش
مدح خواجه است این قصیده اندرین ره چون کنی / خواجه این معنی نکو داند تو زیرک سار باش

آفتاب اهل فضل و آسمان شاعری
قرة العین جهان صاحبقران شاعری

ای دل اندر بند جانان حدیث جان مکن / صحبت سلطان گزیدی خدمت دربان مکن
زلف او دیدی صفات ظلمت کفران مکن / روی او دیدی حدیث لذت ایمان مکن
کفر و ایمان هر دو از راه شد و جانان مقصدت / بر در کعبه حدیث عقبه شیطان مکن
چون عطارد گر نخواهی سوزهای احتراق / چون بنات النعش جز در گرد خود جولان مکن
گر ز خیره خیره گردی روی زی نادان میار / چون جماعت زیره را روی سوی کرمان مکن
سر این معنی ندانی گرد این دعوی مگرد / راستی بوذر نداری دوستی سلمان مکن
مل چو زان لب خواستی جز سینه مجلس مکن / گل چو زان رخ یافتی جز دیده نرگسدان مکن
بر یمین و بر یسار تو دو دیو کافر اند / چون فرشته خوش شدی این هر دو را فرمان مکن
اندرین ره با تو همراه است پیری کو کند / هرچه او گوید بکن زنهار زنهار آن مکن

همت عزالت باید که رضوان بجوی — نخست ای خواجه خلاف تاج اصفهانان مکن

تا چون تاجی بود بر فرق اصفهانان مدام

چون خرد در سر ورا سازند شاهان مقام

انکه مر صدر عرب را اوست اکنون کو فغان — والکه مر اهل عجم را اوست اکنون بی‌همال

هست هم نطق کسی کز بهر او آمد بیت — هست هم نام کسی کز بهر او دارد جمال

هست علو همت کوکب شش جهات تیغ — چار طبع و هر نفس پس مرده عالم کی زوال

دو گزیده تو نبینه هیچکس معنی گزین — زو پسنتوده تر نیابد هیچکس مردم سؤال

شعر او پرورده باشد همچو ابروی چو سکل — فاقینها دل زبان او تنگ چون چشم غزال

مادح و ممدوح را چون او ندیدم در جهان — در سخن معنی طراز و در سخا معنی نوال

نیست گویی کان از خاطر او شعر و سخن — آب کرده استخوان ناچار در طبع حلال

شعر او بینی چنانش آید اندر چشم تو — همچنین بودست آن جای که بد گیتی مال

معنی و الفاظ او همچون گلابست و شراب — این یکی قوت روان و آن یکی امده زوال

خوش نباشد با تکلف شعر ناخوش چون زواج — شعر او بی حاکمت و بی تکلف چون قبال

شعرهای او شعرست انچنانکه آن شاعریست

شاعری دیگر بود نزدیک من آن ساحریست

دی در ان تصنیف خواجه ساعتی کردم نظر — لفظها دیدم فصیح و نکتها دیدم غرر

حالی آمد بچشم من مزین و اندرو — لشکری تازی و دهقان در جدل یکدیگر

در یکی صنف رودکی و عنصری باطبع تر — وز دگر سو بو تمام و بحتری در کر و فر

اخطل و اعشی در ان جانب شده صاحب نفیر — شاکر و جلاب ازین جانب شده صاحب نفیر

در قفای بحتری از حد در تا قیروان — بر قفای رودکی از جد و تا کاشغر

مرکبانشان وافر و کامل سریع و منسرح — ساختشان شاق وافی و سالم صحیح و معتبر

معنی اندر جوشن لفظ آمده پس مصاف — خود بر سر همچو کیوان تیغ در کف همچو خور

از نهیب شوکت ایشان زچرخ اکنون — زهره و مریخ مانده کام خشک و دیده تر

سروران گیتی خرد زین دو سپاه بی کران — مر کرا باشد ظفر یا که دارد زین خبر

مر خرد را خاطر من در زمان دادی جواب — من ندانم خواجه داند تا کرا باشد ظفر

انکه اندر سر دو صنف دارد مجال سروری

بیش ازین سر کرا باشد کمال سروری

شعر او همچون سلامت عالم آراید همی — نکته او چون سعادت شادی افزاید همی

نکته و معنی که از انشا و طبع آورد — گویی از فردوس اعلی جبرئیل آید همی

اندر یه مهر گفتند عالم را وین — این نگوییم زانکه او چون مه ... آید همی

کس ندید اندر جهان شیرین سخن تر زو و لیک — همچو او چون زهر افعی زود بگزاید همی

هر که مدح او بجوید گرچه خصم او بود — از میان جان و دل گوید چنین باید همی

ای شگفتی من خود از اندیشه حیران مانده ام — تا چرا معنی بدیشان روی بنماید همی

گر مرا نادان بستاید چه عیب آید ازان — چون بعالم هر که دانا هست بستاید همی

در سعادت همچنین آسوده بادی سال و ماه

از بزرگان و بزرگی مرز اقبال و جاه

این ترجیع در پنج گوید بمدح خواجه امام جمال الاسلام ابو جعفر محمد بن منصور مروزی طاب ثراهما

ای دل ار جانانت باید منزل اندر جان مکن / دیده را بر کبر مدار و تکیه بر ایمان مکن
ور ز درد عشق سوز از جان و جانت اگر هست / جای این مردان مگیر و قصد این میدان مکن
ور ترا باید تا بیابی در صفات خود عیان / ور بخواهی تا نیفتی گرد خود جولان مکن
گوی شو یکبارگی اندر خم چوگان یار / خویشتن چون زلف او گه گوی و گه چوگان مکن
ور برای نام و ننگی چون لب خاموش او / نیست را پیدا میار و هست را پنهان مکن
چون شفای دلربای از خستگی و درد تست / خسته را مرهم مساز و درد را درمان مکن
ور جهان دریا شود چون عشق او همراه تست / زحمت کشتی مخواه و یاد کشتیبان مکن
آتش او هر زمان جانی دگر بخشد ترا / با چنین آتش حدیث چشمهٔ حیوان مکن
از جمال جسم او جز جان نگارستان مساز / وز خیال چشم او جز دیده نرگسدان مکن
در قبیلهٔ عاشقی آیین و رسم قبله نیست / گر قبولی خواهی آنجا قبله آبادان مکن
زود تو شاهیست مهمان آمده از راه دور / شاه را در کلبهٔ ادبار دربندان مکن
معطل دار الملک تن را گوهر افسر مساز / نقد دار الضرب دل را نقش شادروان مکن
در مراعات بتا جز در خود عاجزی مشو / در خرابات فنا جز عشق را فرمان مکن

انچه این گوید بگو گرچه دروغست آن بگو / وانچه او گوید مگو گرچه غزاست آن مکن
علم عشق از صد دین آموز وزان پس هیچ مگو / تکیه بر دستار و خطبه بر نادان مکن

کرد عشق و عاشق و معشوق بیرون از صفات

یک تنند ای بی خرد ز روی عقل از روی ذات

ای سنایی دم درین عالم قلندروار زن / خاک در چشم حریفان مجنی‌وار زن
تا کی از تزویر و آبی حلقه در مسجد زنی / خویش مردان گیر و بگشودی در خمار زن
حلقهٔ خوردن بسی تا کنون بر تن زدی / خنجر خوردن کنون بر جان زیرک‌سار زن
هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نیند / خیمهٔ عشرت برون زین هفت و پنج و چار زن
تا تو بر پشت ستوری بار او بر جان تست / چون بتر گیری خر گنبی آتش اندر بار زن
این جهان در دست عقلست آن جهان در دست روح / پای همت بر قفای هر دو و سالار زن
در میان عاشقان بی آگهی چشم و دهان / آتش عاشق وار اندر پیش و نعره عاشق‌وار زن
سنگ در قندیل طالب علم عالم جوی زن / چنگ در فتراک صاحب درد دردی‌خوار زن
ور ز چاه جاه خواهی تا برآیی مردوار / دست در زنجیر گوهردار عنبربار زن
ور همی دندان مارا لطف خواهی شکرین / یاد آن لب گیر و بوی بر دندان مار زن
از برای اشک گلگون سنگ گرد رنگ روی اوست / گر هزارت بوسه باشد بر سر یک خار زن
از برای آب روی عاشقان بردار عشق / عقل را بر دار و آتش اندر یار زن
چهره چون دینار کردن در سرای ضرب دوست / پس بنام مهتر این مهر بر دینار زن

چون قبول فخر دین بو المفاخر یافتی / آتش اندر لاف دین و کفر و فخر و عار زن

شیخ اسلام و جمال دین و فخر المشرقین
سیف حق تاج خطیبان شمع شرع افتخار القضاة

چون گرفت اندر نظر تیغ یمانی در یمین / بر نهد بر خصم داغ و داغ جانانی در جبین
که بصد تیش چون هوا عزلی دگر بندد گمان / کو ز حد تیش چون خرد ملک دگر گیرد یقین
تا امام اندر خراسان بو المفاخر شد کنون / با خراسانی جز آسانی نباشد همنشین
کنیتش با این لقب این گونه در خورد شد که هست / این و آن دو حرف و اکنون خوانش آن جوان
خاک بیزی با لبی آن کرد چندین آسمان / تا چنین دری بدست آورد ناگه از زمین
گرت باید تا هم اندر خط کون و فساد / نقش کلی را ببینی نقش جزوش را ببین
شاد باش ای شرع با تو چو موسی با عصا / دیو زی ای علم با تو چون سلیمان با نگین
تا بگه بر روی خوانند بر جانت همی / قل اعوذ و آیة الکرسی بجیبت حور عین
اندر و شادیست چون ز آرام و جنبش برتر است / کی تو اندر گرد چرخت شاد طبع اندهگین
جنبش از نور ملک باید نه از نار فلک / مادت از آن همین داری نه از آن همین
زهره بر چرخ سیم باشد مرین سبب / زهره را بی سجده نگذارد همی نقاشش چنین
چون تو دانشهای دریا بشی بر آنک عقل را / از شتاب در حدث گردد گریبان آستین
روح را روی ترقی نیست زان منزل که هست / ور نه از بند تو گرد و بی‌شدی روح الامین
تا تو سلطان دگرگونی فراز مدح تو / بود در دیگر همی خوانند کرام الکاتبین

تو چو سلطان در عطا سر کرده‌ای گردد لا
من چو بوذر در ثنا سر کرده‌ام گرد لات

ای ز عصمت بر تو هر ساعت نگهبانی دگر / وز تو بر ما هر زمانی فضل و احسانی دگر
ای ترا از روی همت هم درین ایوان صدر / از برون آفرینش صدر و ایوانی دگر
چون تو اندر عالم ایمان خلایق را کم است / هر زمان تو خاتم از بهر سلیمانی دگر
هر که چون شب دامن اقبال تو بگرفت سخت / چاک زد چون صبح هر روزی گریبانی دگر
تا ز اصل در خراسان خواند سلطان عراق / شد خراسان بر زمین زین فخر سلطانی دگر
چو آن تازین شرف خالی نماند عقل و روح / نام کردند آسمانها را خراسانی دگر
سیف حق رو کو تا آید حق افسانه است / حاجت نآید با فسون و با فسانی دگر
خاطر اهل تو تا اردین بدید آمد نماند / نیز مر روح القدس را هیچ پنهانی دگر
تا بدان ایوان رسانیدت که کیوان از تو بود / میخ نعل مرکب جاه تو کیوانی دگر
اندر آن پرده‌ها کن فکان در علم عشق / گوهری آبی همی هر ساعت از کانی دگر
هست در نفس طبیعی روح حیوانیت را / از برای قرب حق هر لحظه قربانی دگر
تا کنون از استوای علت اولی نیافت / زندگانی را جو ترکیب تو بنیانی دگر
اندرین میدان مرین گوی سیاه و سبز را / نیست گویی جز اشارات تو چوگانی دگر
جاودان زی کز برای عزت از درگاه روح / تا هم از وا شد همی هر ساعتی جانی دگر
رو که اندر عالم آرام و جنبش تا ابد / هست ای جنبش نخواهد بود و جانت نجات

آنکه او شیر شرع اندر مصاف کفر و شر | رایت هم نام خود را کرد هم نام پدر
آنکه بر او خوان دگرش از آن شاه [illegible] نور | کرد خالی بر درخت ارغوان کینه قهر
آنکه پیش باد و نطقش کوهی اندر کان [illegible] | روشنی کو سر فرازش کرد و شیری شکر
آن نکو نامی که بیرون برد چون نام خویش | رخت عشق از [illegible] و [illegible] مرغ
کاذبا زا علم او چون صبح کاذب پرده دار | صادقا زا علم او چون صبح صادق پرده [illegible]
هست پیش مدتی وقت [illegible] از روی عدل | آفتاب سایه دار و سایه خورشید [illegible]
گر قضا دریای ژرف آمد جای او را [illegible] | آفتاب و سایه را هر کز نگرد دست آب [illegible]
هر که با او دور بازی کرد چون پرگار و لنگ | و آنکه او [illegible] دوره کرد چون تیر و تبر
این چو تیغ خشک دل کرد اول اندر کار او | وان چو کلک [illegible] تن کرد [illegible] اندر کار سر
[illegible] سامیش چون بسم الله آمد نزد عقل | زانکه آن تاج سر گشت و این تاج سر
این دو عالم علم دارد در نهادی منتخب | وان جهانی رمز دارد در حروفی مختصر
او و بسم الله تو گویی یک در [illegible] حرف | او و بسم الله تو گویی یک بند از یک شجر
کیست نام وی و نام پدرش [illegible] ببین | حرف این و آن [illegible] و [illegible] بر شمر
نوزده حرفست این و نوزده حرفست آن | هر یکی زین حرف امان از یک عوان اندر سقر

این چنین دینی که گفتم ارند ای گوش دار
ور بدانی مرحبا بینی [illegible]

تا آفتاب از [illegible] روح مقدس برگرفت | هر که صاحب دیده بود آنجا دل از دل برگرفت

همچو آن کس می [illegible] اندر همه دریا گهر | یک صدف بگشاد و کشور ها همه گوهر گرفت
حسن فعلش آب و آتش بود و پس تا این نبود | کآتش از بام اندر آمد آب را در بر گرفت
بس اندرین [illegible] آمد که [illegible] اندر جهان | [illegible] اندر دیده و دجال [illegible] گوش خر گرفت
آن همه خوبی که عقل و جان نبود از وی نبود | آن قدر قدی که شاخ [illegible] از برگ گرفت
عقل کاری داشت در سر لیک اندر خدمتش | چون سر و کاهی بدین سان دیده کار از سر گرفت
بود شاگرد خرد [illegible] لیک اکنون جواد | خدمتش استاد برتر شد دکان برتر گرفت
رفت مشتش در ترقی تا بطوفان عرش | هم وداعیشان بکرد و راه بیشی بر گرفت
لاجرم در درد او سر دم همی گوید این | یاد باد آن شب که [illegible] منزل بر گرفت
چون درین عالم بصورت نام پیغمبر شنود | رفت و آن عالم بسیرت خوی پیغمبر گرفت
آفتاب ای طارم نیلوفری در عاشقی | از برای رای دو رویش خوی نیلوفر گرفت
نفس را چون [illegible] مخالف شد که نفس از [illegible] | هر که را بر سر گرفت او در زمان سر بر گرفت
او ز حکمت صد هزاران رمز دید و دم نزد | [illegible] زان سوی [illegible] بشنید و بازی در گرفت
لیک اندر جست آن آبی که تا خضر یافت | یاد بود آن خاک پای چند [illegible] سکندر گرفت

باد [illegible] کامد جانب سنگ سیاه
آتش [illegible] کامد قابل آب حیات

ای [illegible] بود [illegible] سپهر و آفتاب | [illegible] خاطر در بار را [illegible] باب
آن مراد در روضه فضل او دیده [illegible] | دیده بودم در دو ماه از ده فضول [illegible]

گاه این گیتی تو مردم هستی از بهر آنک   بر جهد خاشاک صحبت ندارم چون ذباب
گرنه از ما چو عیسی چون نپری بر هوا   ور زمایی چو ما چون خر فرمانی در خلاب
گاه این گیتی که مرغی گز برای چشم و جسم   سر برداری فرو ناری به پستی چون عقاب
گاه این گیتی تماشای نیستی از هستیی   دل نه مشغول ثوابستی نه مشغول ثیاب
گویم ار تو هم بدین مشغول باشی به بود   زانکه به سازد خرف را کرم دارو از خضاب
تشنه چون قانع بود ویرش سایی اردکار   باز چون طامع شود رود دشمن شراب
وان دگر گیتی که در توبیخ حکمت نیست زانکه   چون حکیمانت نه بینم یکزمان مست و خراب
من گشتم برونا من خر بوم با این خرد   خاک بر سر حکمتی را کو نیابد بی شراب
گر تو نشناسی حکیم آن مال ازی اکناو   پاسبان خویش باشد هیچ دارو جواب
پس حکیمی هم نیی دانیم جامه شویی راکه او   روز دی خورشید را ابر سیه سازد نقاب
ظلم من زین یاد گویان اکنون افسرده بود   بس عجب نبود که از سردی فسرده گردد آب
ور کنون از زوای تو گشاده هم نبود عجب   زانکه چون آتش کلید آب بست آفتاب

زین پس اکنون در نهاد مهتری و کهتری
در عطا و در ثنا از تو صلات از من صلات

ای بتو روشن دو موضع هم سرای و هم سریر   وی بتو جامع دو جامع هم صغیر و هم کبیر
عزم را سلطان نهادی حزم را شیطان [illegible]   حلم تو خاکی مزاجی حکم تو پاکی پذیر
قابل مدحی نداری چون خط اول مثال   قابل جرم ندارم چون دم آخر نظیر

نه زبد شعری بود صدبی ندارم اختلاط   لیک بی معنی همی در پیش هر خر خیر خیر
از برای پاره نان بر خوان آب ای   وز برای جرعه‌ای رفتست آن در سعیر
عقل آزادم نگذارد که تا چون دیگران   از بی نانی بدوزخ فاسقی باشم اسیر
حرص گوید چون نگردی گرد خمر و زمر و قمر   باز گوید عقل من قل فیهما اثم کبیر
اهل دنیا نیشتر چون کاغذ از کژی   نه بینداز ندم از من راست باشم چون تیر
چون گریبان یک درم نه هندم از روی کرم   تا نه بندم دو سال از انتظار اندر زحیر
سر به بخشش چه سود آنکه دیده دهر گون   گشته باشد ز انتظار وعده‌اش نابینا ضریر
ای بلند اصلی که کم زادست چون تو خاک   وی فراخی که کم دیدست چون تو چرخ پیر
روی زی صدرت نهادم با دل امیدوار   پشت خمیده چون کمان از بیم تیر زمهریر
چون ترا کردم بدل بر دیگران نعم البدل   ور بدیشان باز گردم زا الهی بئس المصیر
حاجت ای تو خواست باید من چه خواهم از کسان   ور بدریا جست باید من چه جویم از غدیر

از غرور سر سراب اکنون برستم چون فرات
قلزم و سیحون و جیحون دجله و نیل و فرات

تا همی زاید ازل زو خط سیرت سر باد   تا همی باید ابد زو گرد عمرت سور باد
سیرتت را چون بقا از بار نامه صورتست   صورتت را از زندگی بی بار نامه سور باد
در دوام بی نیازی بر مثال حس و عقل   جسمت از آرایش و جانت ز جنبش دور باد
آنکه آخر تر ز انواع از تو با توقیع باد   وانکه سابق تر ز ابداع تو با منشور باد

ای مسند در دماغ از گویان مشک باد ‌‌ خاک پایت در مزاج کافران کافور باد
حفظ حاسد چون قلب ذات و نام پدرت ‌‌ زیر و زبر باد و ز نام و ز تن محصور باد
نقش لفظ جان فزایت گوش وار روح باد ‌‌ گرد صحن حلقه جایت توتیای حور باد
تا بروز حشر دار الملک از آثار عدل ‌‌ همچو دار الملک انصاف عمر معمور باد
مجلس حکمت ز بی باکان و دنیا پاک باد ‌‌ منبر علمت ز مهجوران دین مهجور باد
گرچه نزد دوستان ذات محمود و نیک ‌‌ بر عدو نام تو چون نام پدر منصور باد
ذات آبا هر تابند تو با چار امهات ‌‌ همچنان کت بود دست از بود دین با لور باد
زر برای ملک تو در بند شکر شاکری ‌‌ از پی تشریف شاکر سعی تو مشکور باد
عزت از نفس ارادی و ز وشی مختار باد ‌‌ حرمت از دوی طبیعی پامال مجبور باد
چو باد خاک و آب و آتش در صفت ‌‌ عمر باد و امر باد و لطف باد و نور باد

این بیتها بر بدیهه گوید و بر در خانقاه شیخ محمد منصور بر سنگ نقش کرده اند

ای روح الله است یا صور ‌‌ خانقاه محمد منصور
کی بر پس کتاب ودادوست ‌‌ از سه سو دین و جان و تن را سور
دین بیابی ازو دو چیز سه چیز ‌‌ تن و جان و دل از قصور و فتور
تعبیه در صدای مرغ او ‌‌ لحن داود با ادای زبور
از تجلیش تیره چهره تیر ‌‌ وز تجلیش طیره توده طور

در تن او علیت زیجا خواه ‌‌ جب مرطوب و شربت محرور
در دل او شبهتیت زیجا خوان ‌‌ لوح محفوظ و دفتر مسطور
کت اینجاست ای دل طالب ‌‌ دارو اینجاست ای تن رنجور
عیسی اینجاست ای هوای عفن ‌‌ خضر اینجاست ای سراب غرور
پس ازین زین سپنا نخواهد بود ‌‌ دولت و زحمت قبور و قصور
صفوت و صفوتش که ادراک ‌‌ برتر از گوشش روح و دیده حور
چون در و چشم نیک بی ترسید ‌‌ جوشش گویم که چشم بد ز تو دور
مجد او داشت مر سنایی را ‌‌ در سنا و ثنای خود معذور

حکیمی ما وراء النهری از بهر قاضی ابو سعد هروی تقویمی بر قبول کرد گفت یکی دارم این حکیم پیش خواجه سنایی رفت سنایی در حق او این قصیده بگفت و پیش قاضی فرستاد

ای امین شاه و سلطان و امیر المؤمنین ‌‌ زبده دور زمانی عمده ملک زمین
خلق را در دین و دنیا از طریق مصلحت ‌‌ عروة الوثقی توی امروز و هم حبل المتین
بر تو غیب آسمان چون عیب عالم ظاهرست ‌‌ زانکه چون عقلی و جان هم پیش دان هم پیش بین
نی بدان آوردم این تقویم کز احکام آن ‌‌ بازدانی راز گردون در شهور و در سنین
من نکو دانم که پیش رای تو نقاش وهم ‌‌ نقش کردست این همه احکام در لوح یقین
زان وسیلت ساختم خود را و گر ز روی عقل ‌‌ بر کران و جمله نغز و شده پس آب با رکین

فصل فی العدل

کی تو تو نیم دادی کو ده باشی از اینکه — هر کجا تو تنگ نشاید هم نشاید توشکین
خواجه را اندر زمان بل تا ده باشد بوستان — عرجه را اندر خزان بل تا ده باشد پوستین
در سپهر تو چه تنگی کرده باشد آفتاب — در بهشت تو چه زحمت کرده باشد حور عین
ما درا للهزیم و صفرایی بود این طایفه — خاصه چون باشند با سودای سودی هم قرین
این چنین صفرا از سرکه و انگبین بکمر شود — کانگبین از مستعان سازی و سرکه از سین
سرکه انجا جمع کشته انکبین احسان تو — من که چو در سرکه زه دوم تو مکن کم زانکبین
بیش ازین اندر غریبی از حد رسواست — باز خر کیسه مرا زین رستین دین آنین
تا بیست و بسیار اندر بزرگی و شرف — بین باوت بر بسیار و بسیار باوت بر یمین

اندر مدح خواجه عمر کوید و معاتبه وی رحمة الله علیهما

ای زده بر فلک سپراپرده — رخت بر تخت عیسی آورده
وانکه اندر شکست نردبان فلک — با خود آن خاک بر فلک برده
کرکسان کرسنه در بر تو — همه با کوشت مرغ خو کرده
پس اگر پر بریسان سوی تو — نپریده از بیا زر ده
نیک ننشست با چو تو عمری — ظلم را پر و بال کسترده
داد هم نام خود بده مطلب — باری از هندوان نو برده
کی تواند سپید چهره شدن — انکه کرداز دلش سیه چرده
ای درون هزار پرده شغل — لن تراسی بنشنه بر پرده

کرچه مستوجبست حسد ترا — ای بسا بی شراب نا خورده
هم وبالی نباشدت کر ازو — در کداری کناه نا کرده
زبی آن کدای کرسنه را — بدل نان شترنج پرورده

اندر حق خویش کوید

بصفت کرچه نقش بی جانم — بنکاری و عاشقی با نم
که چو عشاق جفت صد تابم — که چو معشوق جفت صد جانم
بدو رنکم چو روی و موی نکار — زانکه هم کفرم و هم ایمانم
سر بشکلم که سر کنی آنم — ور بخطم که سر کنی آنم
که چو بالای عاشقان کوژم — که چو لبهای یار خندانم
هم خمیده چو قد عشاقم — هم شکسته چو زلف جانانم
صنعت خد و زلف معشوقم — تاج پیرهای عاشقان زانم

وایضاً له رحمة الله علیه

چشم روشن باد ما کز خود رهایی یافتیم — در مغاک خاک تاری روشنایی یافتیم
کرچه با عام طمع بودیم کمجندی کنون — از قناعت پایکاه پادشاهی یافتیم
تا برین اطلال غوران نشست نشابیکاه وار — پشت بر کردیم با حق آشنایی یافتیم
هر که از باد حسد چشمه نکرد و خاک ما — کز قبل الله تم در هم مومیایی یافتیم
زاول اندر نشاوت اولی کرفتار آمدیم — آخر اندر نشاوت الاخری رهایی یافتیم

خاک پای خاک پایان توتیای چشم ماست / کار سر بودیم واکنون کار پایی یافتیم
سرفرو بردیم تا بر سروران سرور شدیم / جاکری کردیم تا کار کلهی یافتیم
پارسایان بر زبان ما پارسا خواندند مان / ما از آن بر پارسایان پارسایی یافتیم
گر همی خواهی که باشی پادشاه پارسا / شو گدایی کن که ما این از گدایی یافتیم
ما گدایان در از شاه وای نکوهش چون کنیم / کین سنا از سینهٔ پاک سنایی یافتیم

این مرثیه در سرخس گوید مر پسر خواجه امام زیادی را طاب ثراهما

ای قوم ازین سرای حوادث گذر کنید / خیزید سوی عالم علوی سفر کنید
یک ره بدید همت ازین دام جای دیو / چون دام بر پرید و مقر بر قمر کنید
از حال آن سرای جلال از زبان حال / وامانذگان حرص و حسد را خبر کنید
تا کی ز بهر پرورش جسم تیره روی / جان را سیا کنید و خرد را بذر کنید
جان کمال یافت در پردهٔ شما / و انگه شما حدیث تن مختصر کنید
تا کی شمام و کام و کف و گوش و چشم را / هر روز شاه راه دگر شور و شر کنید
نیبی ستد منش شما وانگه از سوس / دلتان دهد که بندگی سیم و زر کنید
بر بام منعنیهٔ فلک بر شوید اگر / یک لحظه قصد بستن این پنج در کنید
ای کرده پای مال عزیزان حضرت است / آزاد را از حرص همی تاج سر کنید
خواهید تا شوید پذیرای لطف / خود را بسان جزع و صدف کور و کر کنید

بر پشت پای ار شبینی ازوی بکم / بر فرق ثریا رسی از تخت ثری
آن جیست شنیده وحی و دیده برهان / روشن دل و شیرین عمل و پاکی جان
در غار شده چو عنکبوتان پنهان / چون خواجه زاین و آن رسیده تشنی
آن کیست که خفته بر در بام نکو / استاد سفت آن نکو سیرت و خو
بوبکر محمد بن عثمان که ازو / شادست بفردوس روان همه کی
آن جیست چو قرص آفتاب ... / قایم بتنش جان گدای و دل شاه
آنکه که بود نیک عزیز و دلخواه / خواجه کند از بهر سگ از جود فدی
آن جیست همه ساله عزیز و والا / حاصل ز وجودش ... و کالا
افتاده بسی خلق ز مهرش ببلا / مهرش شده خواجه را لباس تقوی
آن جیست کز و خواجه بجانیست و جای / پوینده بدوست خواجه ...
تا هست بجان وی دل خواجه بپای / جای تو و خواجه است بهشت ...

وله ایضا رباعیة فی حق الطبیب رحمة الله علیه

تا باز فلک طبع هوا مجو هوا کرد / بلبل بسر گلبن سر شاخ هوا کرد
با برگ نوایی زد از طبع مکش شاخ / چون برگ بدید آمد بس ... نوا کرد
دشتی که ز خشکی و ز سردی شده بد پیر / از گری و ... صبا همچو صبا کرد
از رنگ رز ازدشت شده جامه ... / آن پیرهن کار زری ... کجا کرد

یاد آورد پس کرش و مهر خورشید — او مر عرضش را شد آن جام عطا کرد
بی میوه چنار از قبل شکر جو باغ — دو دست بر آورد و چو ما قصد دعا کرد
شد ناطقه از نطق طرب جوی چو ماتم — از نامیه هر شاخ و بکارای نما کرد
بر ابر همی خندد برق از پی آن کوه — عالم همه خندان بچه آهنگ بکا کرد
کز شاخ نیک جان نسبی دارد با ما — آن کار کز بس خنده بن وقت چرا کرد
وز روش گذشت دوتا بر طبع چنیز — او چونکه توانگر شد پس پشت دوتا کرد
باد سحری گشت چنان خوش که هوا را — گویی که صبا حامله مشک خطا کرد
شد طبع جهان معتدل از چرخ و تو گویی — چرخ این عمل از علم جمال الحکما کرد
فرزانه علی بن محمد که اگر چرخ — وصف علو و مجد اکنش کرد سزا کرد
آن ناسخ اهل خرد و دین که طبیعت — چون بخت گنش را سبب عیش و غنا کرد
آن خواجه که از آز رهی گشت کسی کو — راه در او را زره جهل رها کرد
ایزد کرم و لطف و سخا داد مرش را — چون آتش ... آب و چو خاک و چو هوا کرد
جز بخل نبیند اثر سخای که عطا داد — جز کفر نیکاشت سخایی که ریا کرد
از چرخ بهشت او که بود و هم از چرخ — برگفته من عقل کلی نکته ادا کرد
شکل در آن ابلک برجرخ جولانیست — گر شنید که او نقش در جود زکا کرد
پر کرد و تهی کرد سر از عقل و دل از آز — از نطق و کف آنجا که سخن گفت و وفا کرد
هر چیز که او ساخت نه تعلیم خرد ساخت — هر کار که او کرد بتفهیم ذکا کرد

عمر همه از کون و فسادات طبیعی — علمش چو فلک ساخت ارکان بنا کرد
ای حاذق و ناصح که بدانش بر خلق — ایزد عمل را چو تو را اصل شفا کرد
شد عون تو جانی دگر آنرا که زمانه — در گردش خود قالب او باد فنا کرد
دانم که اجل پیش پیوست بر آن عضو — کز سردی و خشکیش سخای تو جدا کرد
آنرا که ز بیماری علم تو برانگیخت — بی مرگ چو انگیخته روز قضا کرد
چون از کف موسی دم عیسی اثر تو — بر حادثه آن کرد که بر سحر عصا کرد
در جست علت نبود زانکه بدنیا — علم تو جهان را بصحت جفت کرد
از کس نشنودم بجز از حذق تو کامروز — گر وصف علم تو ورزش نوا کرد
منسوخ شد از وهم و بازانکه خداوند — مر علم ترا ناسخ تاثیر و با کرد
داروت بدان کس نرسد که بزد بروی — علت سببی ساخت پس مرگ قضا کرد
انکس که بخوش نه بجنگی پستایش — خلق تو کم از مشک خطا کرد خطا کرد
اقبال بسوی تو ... اجمه روی بست — چونانکه جودی بنج همه روی بقا کرد
ادیان بعلیات شد ابدان تنو زرا — تو عیش بهی کردی وان کفر هبا کرد
ای آن شجر اندر چمن عمر که از جود — از میوه جملتی را برگ و نوا کرد
هر چند جملتهای تو ای قبله شنست — مجد و دستایی را با مجد و سنا کرد
با این همه ای تاج طبیبان دل او را — وز از قبل تو در معدن داکرد
پیوسته همی بادت زیرا که علوت — بستان معانی همه پر زیب و ابا کرد

حاجات تو خواهد روا باد از ایزد | زیرا که بسی حاجت خود تو روا کرد

وله ایضاً رحمة الله علیه فی حق سرهنگ عمید محمد خطیبی

مرد کی کرده دگر دست [illegible] کشور بود | تا بود زین هشت حرف اوصاف آن نیکو خبر
مروت و حرص فضل و لطف و دولت و عدل | خلق خوب و طبع پاک و یاد نیک و [illegible]
کرم و حرص و مجد و دولت خط و طراز [illegible] | هر حزم و جود و فخر و فضل و اصل و کام و کر
میم و حا و میم و دال و خا و طا و یا و با | الحق چون نامش مرکب گشت ازین هشت صور
ال علم و ملک و دین و حشم و طبع و بال و برز | مهر و بذل و کام و عفو و رکن و عشق و زیب و فر
صورت این حرفها بود چو بنگری | جز خصال و نام سرهنگ عمید نامور
میم و حا و میم و دال و خا و طا و یا و با | الحق چون نامش مرکب گشت ازین هشت صور
آنکسان ساعت که او را چرخ آبستن نزاد | شد عقیم مادر ازو چون او پسر
کرده همش عمید گردون قدرت انتقام | کرده نقش تخته قانون قسمت را ز بر
بخت کش از عون بخشش دوستان روز روز | [illegible] سهم تیغش دشمنان بخت
عاشقیه [illegible] او بود [illegible] | عیبها کردند پیش از آفرینش از بشر
[illegible] حسرت [illegible] جان [illegible] | حادثه نه چرخ را از بس هیبت [illegible]
شمس [illegible] قد [illegible] | گردد از تاثیر آن نور آسمان [illegible]
سایه از کوه [illegible] | برنگیرد آفتابش تا بحشر از جای بر

قبح از باد و غرورش گر بیابد آفتاب | یک قدم واند در خاور [illegible]
ساحت گردون اگر چون همتش باشد بطول | صد هزاران سال باید ماه زیر نور خور
افتخار دهر دارد او به نصرت تو بخت [illegible] | سر سلاطین در خزانه او [illegible]
ای بصحرای شتابت باد صرصر چو کوه | ای [illegible] ازرنگ که [illegible]
گر تقدم ای از جاهی بر آور دار جلیل | بر خدایی گرد دعوی گو بیا اندر نگر
بر در گردون ملک صد هزاران آفتاب | می برون آیی [illegible] هستی [illegible]
بود دار الملک بو یحیی هوای آن زمین | گنده رو امروز دارد [illegible]
لیک [illegible] شد در روی ز شرم لطف تو | آب [illegible] حکمت [illegible]
در عقوبت آن هوا چون [illegible] | زندگانی [illegible]
شد کنون از فر وسعت از لطافت [illegible] | باد [illegible] برد غباره آب [illegible]
شاد باش ای از تو عقل محتشم را احترام | دیر زی ای از تو چرخ محترم را افتخار
روزگاری گاه حل و عقد و اندر هر صفت | همچو جولان اصل [illegible]
از تو و خشم تو بنیاد دل سراسیمه [illegible] | چون [illegible] که سراسیمه [illegible]
دولتی داند که یابد سایه گاهی چون جحیم | دشمنی کز بیم تیر تو باشد [illegible]
[illegible] دیدن [illegible] همت [illegible] | دشمن از بیم تو بر پیکان [illegible]
هیچ گردار [illegible] دشمن [illegible] | [illegible]
[illegible] سازد قمر [illegible] اختر دور تو | تا قیامت [illegible]

اندران روزی که پیدا کرد از کین طلان — تیرهای دیده دوز و تیغهای سینه در
تیغها کرده ز خلق زرد رویان سرخ رو — نیزه‌ها کرده ز فرق تاجداران تاج ور
از نهیب تیره بانگ کوس کرد از بیم باز — چشمهای پیر عیان و گوشهای دل خبر
گرد بندد پرده پیش چاه در ره قضا — تیغ سازد خندق بی عبره در پیش چدر
روح داده جان بی تن سوی بالا چون دعا — رای کرده جسم بی جان سوی پستی چون قدر
قلعه رویین کوی آنجا تیغ حیدر ذات — گرگی باگش روان از تن زمرد رنگ اژدر
همچو ماهون قیامت گرد میدان چون — زمره اندر عنا و عجمی اندر خطر
گرده خالی پیش ابیت سنان گرز تو — روح نفسانی دماغ و روح حیوانی جگر
تا کی باشد برون ناتبی جو برچرخ فلک — سایه وار از بیم جان بگریزد از تن شخص
نیزه اندر بنان اختر کن همچون قضا — باره در زیر ران ها مون دور گردون سیر
باره گر حرص نفس خواهی که باشد — همچو حیچون حمله پای و همچو صرصر حمله پر
هر که امت بر زبان راند از دل یک زبان — خضر وار آتش حاضر آرد نزد ایشان خضر
هم او بسته بحر را یک زمان الماس باد — بس بزودی نو برون تازد چو باد از حجر
دل کش گر سوی مشرق تازد از مغرب چو برق — گرچه بی دولت مفتی نهد آن حکم سفر
گوهری در قبض تو زاده ز دریای اجل — آفت شکیل و زامن و سکش کمر
بحر و بر از آتش او این — بر گرده همچو بحر و بحر گرده همچو بر
هیزم دوزخ بود گیتی آتش شمشیر تو — می فزاید یک زمان صد ساله هیزم در سقر

هیزم از آتش شود کم در طبیعت ظاهر است — نغمه قمری را سر آل خطیبی قد شکر
هیزم از آتش شود کم در طبیعت ظاهر است — آتشی کو هیزم افزاید همی زان طرفه تر
ای چنین اسپی و تیغی قلعه دشمن شکاف — همچو شارستان لوط از کوششت زیر و زبر
جبرئیل از سدره گویان شد که ای اقبال روز — نغمه قمری را سر آل خطیبی قد شکر
خون اعدا از چه ریزی گر برای نصرت است — موبشان بر عرقشان گشته همچو نیشتر
باز چون در بحر فکرت غوطه خوردی بهر نظم — گوهرین گرده ز بو به لفظ تو در دل
فاضل در جهان بی نظم و بی نثرت نزاند — بر زبان معنی بکر و در دهان لفظ غرر
از آتش گر زاید هر گز و هر گز زاد — ز آتش طبع چرا زاد است چندین شرر
گر ز صدرت منشأ شعرست و جای شاعران — بی تکلف گشته من نیز شعری مختصر
زاغ را با لحن بد هم بر شجر جایست از آنک — کاشیان بلبل تنها نباشد بر شجر
گرچه استادان من گفتند پیش از من ثنا — لیک پیدا نباید از پیش و پس اصل هنر
خانه آحاد بیش است از الوف اندر حساب — در نگر تا بیش را با بیش را ای بی خطر
گرچه استادان هنرمندند من شاگرد را — لیک هنر باشد که پوشد هر چه از بدامان هنر
شیر از آهو گرچه افزونست لیکن گاه بوی — ناف آهو فضل دارد بر دو کان شیر نر
تا فتم تأثیر اقبال از برای آنکه گشت — اختر مدح تو اندر طالع شعرم نظر
بیش ازین تأثیر چبود گر ثناهای تو — شاه را که گفت پیش از قبولت
ور خود از صدر تو یابم هیچ توقیع قبول — یافت طبعم ملک بحر و تخت ملک شعر تر

تا زروی پایه مردم را نه اندر نسب / چار عنصر مادر آید هفت سیاره پدر
باد امرت بر زمین چون چار عنصر پایدار / باد ذاتت در زمان چون هفت سیاره سمر
بر تو فرخ باد و شادان و مبارک این خبر / خلعت سلطان و شعر بنده و ماه صفر

وله ایضاً فی مدحه و تهنیت المرض طاب ثراهما

زهی سزای محامد محمد ابن خطیب / که خطبها همه از نام تو بیاراید
ز دوره فلک و چار طبع و هفت اختر / ز دور گیتی یک تن چنو برون ناید
جهان ستانی تو در طبیعت سرشت که مرغ / ز شاخسار همی جز ثنات نسراید
شنیده ای که همی در تو لیک قصد او / ستاره را چو تف او درم بیالاید
کنون ز ذوق تو پر گیو تر از کرمی / نسوزد از فلک شمس را بپیماید
شنیده ای که ز امینی در این کشور / ستاره از فلک ار نیم روی بنماید
کنون بدست براز بسان ز عدل و خشیت تو / که گرد باد همی برگ کاه نرباید
جو ایزد ملک و خواد بنکو او کند / بلا و حادثه بر در که تو کی باید
ببس دامن دور زمانه بر بندد / جو دور چرخ گریبان صبح بگشاید
زبکبی که درین روز چند جرخ نبود / بران نبود که جانت برنج بگزاید
مراد دشمنت با عدا نبود جاه ترا / که زهر قاتل جان ترا نفرساید
جو نوش مهر کور دی بران امید و طمع / که تا روان تو زین تنگنا برآساید

نوازدهای درچنگ وین بدایستی / که از دو عالم از زهر کشتن بگزاید
جو جوهر فلک از تست روشن عالی / ز آسیای فلک جوهر تو کی ساید
جو زهر خوردی و زنده شدی بدانکه همی / زمانه را چو تو آزاده سرد در باید
یقین شناس که از بعد این دهان اجل / ز جان پاک تو تا روز حشر نالاید
دراز داری باد و الجلال گر نی تو / ز زهر قاتل آب حیات می زاید
بناف آهو اگر مشک گشت خون شاید / بکام الماس از شهد گشت سم شاید
ولیکن این همه از عون شاه بود ازانکه / زمانه بر چو تو آزاده کی ببخشاید
بجای که فرستاد شاه زنده شدی / بلی بزرگی و حکم روان چنین باید
ز بهر چه حکم آمد خواص بهر ملک / که بی بهیمی آن بیکند که [illegible]
اگر ز خاتم او ملک رفته باز آمد / همی ز خاتم این جان رفته باز آید
همیشه تا که مزاج دوم سوم گوهر / مقیم روی چهارم گوهر بنماید
فزوده باد همه با حیات جز رنگ چیز / که چار طبع تو بر یکدگر نیفزاید

وله ایضاً در حق مردانشاه گوید و شکر سرنگ عمید کند

در همه ملک ندید از همه مردانشاه / الگ دید از هنر ذات خرد مردانشاه
الگ گر تقویتی باید از ابر بیش / ذکا در دی برجاره دو مهر گیاه
والگ گر تربیتی باید بجز از گنجش / در منشور شود در دل او قطره بیاه

از پی آنک بود شرق بود معدن او | مطلع مهر ز شرق آمد و افزایش ماه
از برکت وجود بی همتا نام بماند | عالمی را چو نهد بر سپر او تیغ کلاه
گر نبودی که رنگ چو گاه از تک | تا جهان بودی بجا ده نه بر بودی کاه
ای چو خورشید و مه از سخای تو امید | ای چو امید و طرب راز بقای تو پناه
دیده خصم کند پایه جاه تو سپید | چهره مهر کند پایه کین تو سیاه
ای در خنجر آن خنجر گردد که کند | از سر دشمنی از بیم تو و کین تو آه
باشد ایمن ز خدنگ اجل و تیغ بلا | هر که از بیت و بخشش تو داشت نگاه
چون همی مدح تو ز افواه کرا زد منطق | بسته شد مصلحت جان و تن اندر افواه
نتواند که کند بر تو کسی پای دراز | تا نباشد ز بلی همچو تو دستش کوتاه
اندران حال همی کرد بدریای ضمیر | خاطر من ز پی حرص مدیح تو شناه
طبع آراست همی از لب ... بهشت | زانکه هر لحظه همی فضل تو آورد سپاه
لاجرم کرد عروسی ز دو بیت جلوه | که به از حور بهشتست که زو تر زاه
هر کجا واصل و نشاط چو سر ... بود | ز بهشت آید ناچاره عروس چو تو شاه
آن چو اخلاق نبی مرسمه را نیکو کوی | وان چو آیات نبی مرسمه را نیکو خواه
سی صد چرخ چو یک نکته از بیت بفعل | حسب این حال برین قول اری گواه
زان چو افکند کسی را فلک از عجز همی | نتواند ز کی حادثه آورد براه
او چو من بی هنری را بجهان صدر ربیع | نیک کمند رساند بدان رتبت و جاه

گر همی پای نهم پیش تو آنجا که نهند | شهریاران ز پی جاه بر آنجای جباه
اینت چندین کرم و لطف و بزرگی و شرف | از پی بخت مرگ شده پیچان آه
که بر افزون شدم از یک بخشش دو یک روز | همچو نجمی که دوم مرتبه گردد بنگاه
ای بصحرای سخای تو شب و روز چو من | زده امید همه آز دران لشکرگاه
تا بدین وقت ز هر نوع شنیدی اشعار | شعر نیکو شنو اکنون که فراز آمد گاه
برگها سبز شد اکنون ز پی سپر قطعی | تا سپیدی نبود زان که بفصل خواه
تا که حمله قوی تر نبود روباه از شیر | تا که حیله فزون تر نبود شیر از روباه
کو سر جاه ترا اوج فلک بادا کان | صورت قدر ترا عرش فلک بادا گاه

وله ایضاً بمدح الصدر عمدة الملک نصر الله طاب ثراهما

بیش پریشان مکن از پی آشوب من | زلف گره بر گره چند شکن بر شکن
ای ز رخت برده نور پر کلاه سپهر | وی ز لبت خورده آب رنگ عقیق یمن
از لب تو شرم داشت باده مل در قدح | وز رخ تو خوی کرد دایه گل در چمن
جادوی استاد را پیش دو بادام تو | بسته شود پسته وار تیغ زبان در دهن
چرخ کمر عاشقانت بر تو کمر صبحدم | در هوس روی تو پاره کند پیرهن
چون بدهانت رسید پیش نه بیند خرد | چون بلبانت رسید پیش نماند سخن
در چمن روی تو غلطان غلطان رود | مردمک چشم من بر گل و برگ سمن

ای بلطف لعل تو چشمهٔ حیوان جان / وی بشرف کوی تو روضهٔ رضوان تن
ارچه بیارد برون بوز پسایی دگر / گردش آن هفت مرد جنبش این چار تن
تا نشود چشم زخم خنجر گردان یکی / جان چو ما صد هزار گرد سپر خویشتن
آنکه بر باد او پردهٔ عشاق پیاز / تن تنناتن تنن تن تنناتن تنن
ای پسر از نازکی از تف روزه ترا / خشک شده ست سروین زرد شده نسترن
عیسی خواهی ز ها شی یاری بجوی / هیچ نیاید ترا از من و مانند ما
امشب وقت سحر پیش سپهر هنر / طنّا شعری بگوی زار نوایی بزن
عمدهٔ دیوان شاه نصر الله آنکه هست / وقت هنر معتقد گاه سخن مؤتمن
با دم طلقش مجوی سنگ سیاه از خطا / با سر کلکش مخواه در سپید از عدن
در شب بیلدا او داید دولت گرفت / آمد بانگ خروس از شب شنا الحزن
پیش تک عزم او تنگ نماید زمین / پیش سر کلک او لنگ نماید زمن
حاسدش اندر جهان غم نخورد همچو شمع / پوست نه بیند بجشم تا بنپوشد کفن
صبح زبان بر فراز از پی بدخواه او / هم نه بآن تیغ گوی هم نه بنفس تیغ زن
در طلب آب روی سوی درش خلق را / پای ستون سرست جسم دلیل بدن
آتش کلکش بدید حل شده بیرون گریخت / سوی نگاه و مسام خون دل نار ون
دشمنش از مرغ وار سوی فلک بر پرد / چرخ تنوره شود قطره سحاب بزن
ای بسخا دست تو ابر سعادت فشان / وی بهنر کلک تو برق ستاره فکن

گرچه بگاه سخن در چکانم همی / سود ندارد که من عرش ... سخن
منت فلک را بطبع خامه بر اهل هنر / در هم گرفته ز دون خون دعا با سخن
نوبت آدم گذشت نوبت بر خان بیا / ورنه چه واجب کند مرغ هزار انجمن
زاغ فرو شد ادب گرگس گویا بسیل / جنگ بباید بکلک سیم ببایدش زن

وله ایضاً فی جواب علی بن هیصم رحمهم الله

ثنایی کنون با ثنایی سزاست / که بر وی ز سلطان ثنا ثناست
برین طبع بر وی ز روح القدس / همه تهنیت مرحبا مرحباست
اگر خاطرم را بخط خطیر / همی عالم عقل خواند سزاست
که جز عالم عقل نبود دلی / که بر وی چو خواجه پادشاست
علی ابن هیصم که این هفت جزو / سه روح و چهار اسطقسات راست
سه حرفست نامش که بر مرتبه / سه روحست و ان نطق و حس و ماست
در اقلیم ادراک اجلال او / خرد راه و جان زاریا بست راست
زهی واعظ صلب همچون کلیم / که وعظ تو کوران دین را عصاست
تو عظت پس ار بستدع بگروند / چو آن وعظ بر جان او اژدهاست
کسی کو الف نیست با لام تو / همه چون الف لام پیشش دو تاست
همه صیت و صوت اما ان دین / بپیش کمال کلامت صداست

[illegible]

تو فوق همه عالمایی بعلم — که این فوقت از علم بی منتهاست
تو از فوق جسم و جهت برتری — که این فوق نقش خیالات ماست
ز دیوان خلق تو هر خلق را — همه کیفیت طبعشان بوالوفاست
خصال و جمال تو در چشم عقل — همه صورت و سیرت مصطفاست
بتصحیف آن نیز هم کرده‌ام — که تصحیفشان مصحف اصفیاست
مرا ماه خواندی درستت از آنک — تو مهری و از مهر مه را ضیاست
بمن معتقد صدق گفتی همراه — هر آنکس که این نام بر من سزاست
که جان و تنم معتقد منع نیست — که شش معتقد صدق خوانی رواست
خط و شعر تو دید چشم و دلم — چه جای خط و شعر چین و خطاست
ز جود تو آن شعر با خود دهان — که خود عقل کلی از آن ناشناست
ملک در شگفت اگر چند او — بر آتش و خاک و آب و هواست
که در لفظ و در فضل و در رزم و در بزم — علی مصطفی است و علی مرتضاست
قضا و ثنای چو تو مهتری — مرا هم زنا ید رسم و قضاست
مرا این تفضل که خلق تو کرد — ز افضال فضل بن یحیی عطاست
ز بسیار یاران آنک بیچاره وار — عبودو و مقصود از وی شفاست
کرم جان نداری بتشریف خویش — مرا این شرف ار بجای خواست خاست
کر چون من چیسی بچون تو کی — چنین زینت و رتبت و کیمیاست

[illegible]

[illegible]

اگر چند باران از ابر تنک — ز دریا فراوش کردن خطاست
شناه ثواب جمیل و جزیل — بر ویش از ایراکه او مقتداست
تو دانی که از مجلس مصطفا — بر بن گفت من سر زنش که راست
گر آیم و گر نی بی دان که جان — ز خاک درت با قیای بقاست
چه تشویر دارم چو دانم که این — ز تقدیر قادر نه تقصیر ماست
به ترسم چو آن جان و ایمان تو — بالم نشیاید مگن عذر خواست
محالست انجا دعا گز محل — زمین تو خود آسمان دعاست

وانشاد بمدح الصدر علی بن الحسن الخیاطی رحمة الله علیهما

الا ای چرخ گردان و گرد بیستون گردن — که از تیغ دامنت شد است و کاه از ناوک و امن
چراغ افروخته در تو بی منت از این گردان — که گه بر کاه وشان جانب ... شاه سکن
چو خورشید ملک هنجار و برجیس ... آرا — چو بهرام سپه سالار و چون ناهید بربط زن
چو کیوان قوی تأثیر و دهقان طبع برگردون — چو تیر و ماه دیوان ساز و میل انگیز در روزن
همه دانای نادان سر همه تابان ناری دل — همه والای دون پرور همه زن جوی مرد افکن
سر دانا شده پست و دل عاقل شده باری — از این افروخته در ماهران افروخته گلزن
تکیها ز ابخور و سیر برگردون بروز و شب — کی رهبر چو نزد اندوه که رهبر خواهرین
کمان کردار گردونی از و تیر بلا پران — دل عاقل از خشن چون زنار تیز رزم آهن

[illegible]

همی سازد ز بهر رفیقی نشان این ... دل دانا شد همی چون شکنهای پرویزن
ندای گوش هر عاقل از و هر خط تا قنبری نشار هر مراحق از و هر روز لا تحزن
ز بخشش هر دی با مده و صد دانا ... زدودش تقد اگشته هزار ... برزن
خیسا زار از و نعت ... از و تحت نیماز از و شادی چو ... از و شیون
ابا ماز از و ... نیکویی بودی علی خیاط را نه و دل نبودی چون دل سوزن
امام صنعت ... علی بن الحسن بحری که شد را ایش ز چرخ اعلی ... الحسن
امام عالم کانی که چون او در گه صنعت نه از شام آمد و بصره نه از مرو آمد و زون
از و ... بود وقتی چو جسم از جان بد و فضل و ادب قایم بهر حالی چو جان از تن
و نجمهای خاطر را از فضلش هر زمان انجم طبیعتهای روشن را از لطفش هر زمان گلشن
هزارش دیده در عقل و هزار دیده هزاران دل هزارش صنعه در فضل و هزار صنعت هزاران فن
خایدش قدر او ز بالا گنبد و اختر چو در باد هوا آذر چو در آب روان آهن
دل حاسد کشد هر زمان چو نطق تیغ ... هزاران خون دل دارد بس هر خط در گردن
ثبات ... جسمی بود کامل چو جانی چون کمال دانش مردان نبود نا قص چو عقل از زن
تن ... چون باد اندر دی ... ولت چون باغ در آذار و ... چون ابر در بهمن
بهر طبع اندر آوردی ز تعلیم اصل فضل و دین زهر خاطر برون بردی تحجت ... وطن
نیبو ... جهل ... از زیرا کل دانش ... جهل ... برتن
تو ... دو ... چو گوهر در بن دریا وگرنه چرخ پا بستی چو کیوان مرز ...

امام دانش و معنی توی امروز ... از این مان دگر لیکن بدستار و پیراهن
بجز تو اهل این صنعت همه بهای ... همه با نکند چون بلبل و همه زکمند چون زاغن
یگانه عالی باشد بگویم پیش ازین ... همان است اگر گویم هزاران بار ...
شگفتی نبود از خلقان ترا دشمن بوند ایرا تو دانی کز صدف صد دانه گوهر خیزد ...
خدای از بد نگه دارت از و زنهار ... زمانه فاضل او بارت از و ...
درین دوران نیاید ... منطق ادات ازیرا شیشه جهلند ... پیشم و بهمن
ازین بی رونقی عالم چه نیکو نزد کارا رجا ... تن و تیز و ... در دور
زمان شوخ چشمانست و بی اصلان گردانی ازین یک پایه بسم الله خرد ...
اگر رفعت همی خواهی سیه دل باش چون لاله ور آزادی همی جویی زبان ده باش چون سوسن
چو مردان چنین میدان نه ... عالی بدست عقل و خرسندی دو پای آز ...
بباغ دل ز آب روی تخمی کشتی از محنت که جز فضل و ادب نبود برات روز ...
تو نام الفتح در حکمت فلک را کرده یکسان تو روح افزای در دانش عدو را کرده جان کن
هزاران روشنی بینی ازین یک ظلمت گیتی که از روز دراز است این شب کوتاه آبستن
الا تا در سمر گویند وصف بیژن و رستم که این بود است پیل اندام و آن ...
زهی حشمت بادا شادی و پاینده بادا ولی بر گاه چون رستم عدو در چاه چون بیژن
همی تا نفی باشد لا همی تا جه باشد لم همی تا جنبش باشد ...
همیشه باد حاسد را بدان جانت که او خواهد جواب ... زار ...

[illegible]

جشنی بی زبان بادی زنیزه جاوزکبیر | که از عون ملک داری بگرد جان جوشن

وله ایضاً لمدح القاضی فضل بن یحیی طاب ثراهما

زفضل یحیی است رضیه شوفتی | فضل یحیی جیا عهد هروی
پادشاه قضاة خواجه شرع | کو جو صدرست و دیگران چو روی
از صعود حیات فضل دل کش | نیست جز صورت صراط سوی
پیش ادراک خاطر علویش | محو شد نحو بر علی فسوی
شعر و خطش زنور و ز ظلمت | قلب شاعی و قالب اموی
او نبودی بیان او که شدست | فلک کوکب رشید و عوی
ورنه از رنگ و خط و معنی و شعر | شدمی هم در ان زمان شوی
کی اورا ببرد ازین خادم | پنجی و چاری و پنج و دوی
بزیارت بسوی مشتی دون | کعبه کعبتین جه شوی
هوا سوی کس نشاید رفت | از پی دین روا بود که روی
بخرامد بجا صبر معراج | سوی قارون رکاب مصطفوی
کی شوم چون توگر چه گویم شعر | کی رسد زال در کمال نوی
گرچه بازر روند یکی بشوند | آهن از آینه و جو زجوی
تا بود نطق جبرئیل بجای | چون کند پشه دوا بد وی

[illegible]

[illegible]

سی بگرد تو خود نیارم گشت | زانکه من چشم دردم و تو ضوی
گفته ام کمو کرکو آیی | سوی من با تواضع نبوی
ذلک تنزیل الله اندر شهر | خنبلی وار دردم بنوی
کو دریغت چشم و گوش کرام | در هوا بینی و هو پس شنوی

وله ایضاً نصیحت علایی شاعر کند

شاعرانی که پیش ازین بودند | همه والا بدند و راد و حکیم
باز در روزگار دولت ما | همه بون هردون شدند ولئیم
بدو شعر رکیک ناموزون | که بخوانند ز گفتهای قدیم
کون زلیخی حکیم و خواجه شدند | جه کنند رنج بردن و تعلیم
لاجرم هر چه بدید آمد | شاعر از آنکه دولت اقلیم
که به پنجاه مدحشان ممدوح | ندهد درد و پال نانی و نیم
ای علایی بدان و نیک ببین | که زمانه چه تنگ هست عظیم
که ز جو نی کنند و منده شکنج | کو زکو شانه خدای کریم
سر کرانیست فضل نیم بشیز | بشنو وارسیا و داد و پیم
وانکه چون تیغ جان ربای از فضل | موی را چون قلم کند بدو نیم
بخدای ار بخوانش بکد ارند | بی زر و سیم طاعت از خیم

[illegible]

و له فی ذم الشعراء الارذال

این ابلهان که بی‌سبب دشمن منند ... بس بوالفضول و یافه درای و زنخ زنند

اندر مصاف مردی و در شرط شرع دین ... چون خنثی و مخنث نه مرد و نه زنند

مانند نقش بی‌معنی بی اصل و معنی‌اند ... گرچه بنزد عامه چون خط مستحسنند

چون کودکان ز اندرون پر عفونتند ... گرچه برون برنگ و نگارین مزینند

یک رنگ با زبان دل ایشان چو آخرت ... ایشان بطبع جامه چو دیبا ملونند

دندان بگلبند در و غنچه‌اند یک ... همچون زبان قفل که معنی الکنند

زان پیرهن همچو گریبان گر از طمع ... پیوسته پابوس خسیسان چو دامنند

در قعر دوزخند و نه بیچی و آنی‌اند ... در چاه وحشتند نه یوسف نه بیژنند

هم ناکسند گرچه همی با کسان روند ... هم چون هنند اگرچه همی بر فلک تنند

دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری ... تا ذوریان کوی و گدایان خرمنند

دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران ... چندانکه هست خوشه چین خرمن منند

گر ناگهان کنم بر این قوم مکنت ... کایشان بنزد عقل و خرد نا ممکنند

دزدند شعر من همه و خصم شعر من ... گویی نه مرد منزلند همه آهنند

کاهم چو دود بادیه خود دنبال منند ... کاهم چو وزن بیهده خویش بشکنند

اندر او خشم دشمن این طبع و خاطرند ... وز درد و چشم دشمن خورشید روشنند

بس ناشنیده روز ولیک از شعاع آن ... بی روز شنیده زانکه همه بسته روزنند

برمن نهند تهمت سعیش گر و پس ... خود در میان کار چو درزی در ارزنند

درد دل همه فضلا و فضولیم ... غدرت حیله راجه کرم حیله دشمنند

من قرص آفتابم و روزی ده جویم ... ایشان همه اند قرص ولی قرص ارزنند

هم خود خورند خود را از خشم من بلک ... خواسعان و خشک شده اجان برزنند

از خاطر چو تیر و زبان چو تیغ من ... پرچین و زرد و دیغ چو زر اندود جوشنند

تا خاسشند مطبخیان ضمیر شان ... بر دیگ گنده گشته تو گویی نهبنند

دور از شما و ما چو در آیند در سخن ... گویی بوقت گوش زنبرها و شنند

هان ای سنایی ارچه چنین است تیغ ده ... کایشان نبیند آهن ریم خماحسند

تو تخت ساز تا حکما زخت بر کنند ... تو نرد باز تا شعرا همچو برچنند

درزی صفت بباش پریشان کجا همه ... بر رشته تو خشک تر از مغز سوزنند

مشاطهٔ عروس ضمیر منند پاک ... این نغز پیکران که برین سبز گلشنند

شیر آفرین گلشن روحانیان منم ... ایشان گیه رنگ نگاران گلخنند

برکن برق سینشان گرچه دو لشند ... تنگی بعلم کودنشان گرچه کودنند

آن گربه‌اند با در خود گفت چنگ ما ... آبی همی خوریم جهنبیری همی زنند

ما در چه گفت گفت برو بیهده مگوی ... تو کار خویش کن که همه ریشتی کنند

شاگردی از آن سنایی تخلیطی کرده بود و او بدان ماخوذ خواست شد
خواجه امام فضل یحیی صاعد و عارف زرگر یاری او دادند و دفع
آن کردند سنایی این قصیده در حق ایشان گفت

ای سنایی گر ز لطف حق همی گویی ثنا
نفس را قربان کن اندر بارگاه مصطفی

هیچ مندیش از چنین عیادی اوالبن بود
عاقله عقل تو ایمان و سنت خونبها

مصطفی اندر جهان آنگه کسی گوید فلان
آفتاب اندر فلک آنگه کسی بیند سها

طوق داران الهی از زبان شوق خود
عقل را در شرع او خوانند غمخوار کیا

در شریعت ذوق این بادیه اندر عقل از
قشر عالم عقل دارد مغز روح انبیا

عقل تا گوهست او دا شرع نبیند در عز
باز چون کو گشت گرد شرع پیش کبریا

در خدا آباد یابی امر و نهی و کفر و دین
و احمد مرسل خدا آباد بس پادشا

چون بیابی خاک درگاه سرایش را که گشت
پاسبان بام روح القدس و دربان مصطفا

دی همه او بود و امروز چون دوری ازو
تا چه ابر دیدی بود دی دوست و امروز آشنا

رحمة للعالمین آمد طبیبی رو طلب
آنکه از این آسی و زان آسی همی جویی دوا

ناشناز دیگر شو زانکه خود بود طبیب
منتی ذوق و طبیب بعض جز در ناشنا

کان نجات و آن شفا کار بانست حسنه
بو علی سینا نیارد در نجات و در شفا

کانکه دست از همه و عادت گوید اورا
کان قفص بشکسته آنکه شاخ طوبی مرحبا

سجده حاجت روا جویی مجوا انجا که نیست
راه سنت گیر کانکه سجد حاجت روا

گرد عالم گو بیند تیغ شان از آن در گرد
ز آسمان خود آستین بر باز بیش کی درد عا

جنگ در فتراک او زن تا که باشی بی
سنگ بر قندیل خود زن تا ز خود گردی نها

در حریم مصطفی چه جهت اندر خرام
تا بسیه رویی جنابی و خوش چون دنا

تیغ را بینی علم برکرده در میدان حق
عقل را بینی قلم بشکسته در صدر دها

آن یکی گویان بفرمان کالتجئوا الرسول
وان دگر خوانان بیابان لن یقبل الله داشتا

تا بدان جایت فرود آرد که باشد اندرو
تا دگر اندازان فهر و خنجر آسمان بلا

زهره مردان چو بر نگار باشی ناردان
گرد تو گردان چو بر شنگرف مالی لوبیا

حربه بهرام را بشکسته لطفش قبضه گاه
بر بط ناهید را بگسسته قهرش گوشها

بارگاه او دو در دارد که مردان در شوند
یک در اندر کوفه یابی و دگر در کربلا

با وفاداران دین چندان ببر در راه او
تا تو را چون خوف باشد با تو نه بال رجا

دور کن بوی ریا از خود که تا آزاده وار
مسجد و بتخانه را محرم شوی چون بوریا

تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملک او
کانکه در سدره ست آنجا هم نبیند انتها

گرد عالم را نبیند با ولایتهای او
هست گلخن دیده باشد زان نبیند انبیا

سگ سوار از آمدو باشد ز صبح گرم دم
تا نماید اهل دین را درد ها اندر دها

صورت احمد ز آدم بود لیک اندر صفت
آدم از احمد پدید آمد چو از آصف برخیا

خاک آدم ز آفتاب جود او زر گشت از آنک
خاک آدم را چنان بود او که مس را کیمیا

باز خود چون ز آفتاب علم زرین رنگ شد
عارف زرگرش خواندی برده اند کیمیا

عارفی و در بزرگی گویی از تو آمد نشست | خواجه و حاجی و صدر و مهتر و استاد ما
بخشش خود در جنگره دنیا لا باید گرفت | درع آزاد مردان شکر چون از جرا
شکرها با بذل او چون پیش موسی جادوی | شعرها با فضل او چون پیش عیسی توتیا
پیر هم تابش ز روی و رای او تنگ از اذکیا | بدر گردد مه چو با خورشید گردد ملتقا
مقتدی بر عالم آمد مقتدای او درین | من غلام مقتدی و خاک پای مقتدا
فضل یحیی ساعد آن قاضی که خود بیرون فضل | صد هزاران فضل یحیی برگشت اندر سخا
قاضی مکرم که چون قوت صلاتش زد او | هست در شرع کرم قوت صلاتش را قضا
روح او بر غیب واقف همچو لوح آسمان | کلک او در شرع منصف همچو خط استوا
مرتع علمش چرا خوانند سورت استبرق | مربع علمش چرا گویان معنی را چرا
ای مرا ممدوح و مادح ای مرا پیر و مرید | ای مرا قاضی و مقتضی ای مرا خصم و گوا
کرده تو کردم سپه زیرا م اشکام شکی | از مروت و ز صفا هم مرده و هم صفا
اندرین غربت مرا همچون عصای موسی | دوستانم را عصا و دشمنان را اژدها
از بودم با ثنای خواجه عارف معترف | ورز تو گردم در فرات نعمت او آشنا
بر تو خوانم شعر آن شعری شمار چرخ قدر | با تو گویم شکر آن شکر شکار خوش لقا
پادشا خواند ستم اندر شعر و من در صدر او | هر که در فردوس باشد چون بود پادشا
با چنان گفت او مرا و چشم من روشن بود | هر که روشن دیده تر شد بیش دارد او چرا
چون عصای موسی برهان نهی کف او | ساحران را اژدها شد شاعران را متکا

خاصه اندر حق من خادم که هست از مکرمت | دیگر از انواع ای نعمت ای بود او لیا
هم ولی اکرام و نعمت هم ولی کتب علوم | هم ولی دارو و درمان هم ولی شکر و ثنا
هست کار من به وجه آنکه وقتی پیش ازین | دهخدایی گفت با غوری فضولی در سرا
کای فضولی گوی خراجت غورگیان را گرفت | شاه و پیغمبر زکاة از غوره و اعدات از عطا
دهخدا گفت ار تنگ زاری شود انبار گوز | گوزهای پیر تنگ را اندر اهل روستا
غورگی بی شرم را صفرا بشوراند و گفت | کای تو نه با شکوه نه یاد گوی مرز لا
ریش تو دانند که تیز بی تنگ من در ره | کم نیاید آخر از تیز تنگ سود شما
دهخدا در خشم شد با غور گفتا هم کنون | راست کردانم بگیتی از دو من آن ست دوا
غورگ بی شرم کان بشنید گفت احسنت اوزه | خود چنین بد هم طبیب و هم عوان و دهخدا
هزل بود این خود ولیکن در مثال جد بود | همچنین بود آن ولی نعمت ای بی قدر تا
همچنان کان پیر حلوایی همی گفتی برو | هست مارا هم دعا و هم عصید هم عصا
کدخدایی پرورش جان و دماغم را بمغ | مرغ وار اکنون گرفتستی دل و جانم را
از شراب و آب حیوانی و حوجاکی | روح نفسانیم را از نقش آن ...
ای ز راه خلق و خلق و حلق خوش داود وار | درد و جانم جلوه کرده در جهان چون اولیا
معنی دعوت بسی بنموده ما را در حضور | ای عفا الله دعوی دعوات دارد غیبت چرا
هرچه گویند از دعا ما را رخ واز تو رایح آن است | انبیا باشند چون تو دوست از بدین دعا
هستم ای چو بر بخواند بر دل ما عهد طبع | همچو دیوان پری تنگ بر بر صیصیا

آخر از ره عقل کم شد و لیک از حس — سوز لالس باز می دانیم و پای از لا لکا

بس جهان کو عرم ک آن بزمن بمان پرسنده — کی شنید ازهم عرق النساوان باجرا

کی شد انتشین جیحون کان زخم بکردی رحمت — ست عرق الرجال عنت عرق النسا

گفت شاعر با قضای عارف ملک هیچ جرم — این چنین باشد اذا جاء القضا ضاق الفضا

باشی بایست ازان کی ربط رای — کوش بای کی شرط باشد تا در آید در نوا

ای بقای جان یاد کرده چون ابی — ای بشعر عقل یاد داده از شعری کتا

با جواب آن جهان شعری خفی گفته باز — شعر تو آواز داود و آن ما را آنرا صدا

از تو آن آید زه این زانک الفضل اندر قا — تحفه‌گانرا صرفه بهتر خام دستان زاد غا

نو فشانی نور خود چون ماه اندر حرم خوش — سرو در بکش باز ده کرشش از بین دارد عصا

کی شود میغ از تو ناکی ز تو ان ماکر — مطبخ مارا بجای زیره با تعصیر با

تا چو ... عاقلان از ... زمین جز در کلاه — تا چو طوطی قانعان از هم ز تن روید قبا

چون ضعیف قبا باد و چو مغلوب کلاه — دشمنت یعنی هلاک حاسدت یعنی فنا

... از زاده و ... کذ عقل الله — وانت یاد از روی حکمت کتذ قضا

عالم و عالم ز خلق و خلق تو آباد و خوش — همچو از ماری سپی و همچو کلبن از صبا

تو نهادی بر سپهر اپای و کفته بتو — ای نهاده پای همت برسر اوج سما

وایضا له فی حق حکیم ابو الحسن علی بن محمد الطبیب

سوز شوق ملکی ار در دلت پنهان شود — تا جو ولیک نماز دو یکجان شود

هیچ دریا بسر دو زورق پندار را — تا دو چشمت زنگ را به طوفان شود

در تماشا زرع عشق پای تو در رفت — تا خلف زلف عشقت گلشن شود

تا چو پستان نشوی بی سبزه خلق زحلم — دل ز نو معروف شوق بر بستان شود

تخت بی سر بود در طلب گوی وصال — هر کرا مغز کشش او در عشق جان شود

هر کرا دل بود از جنت نهادت چو تیر — خواب در دیده او چون سر پیکان شود

ای خدایی که میدان عزیزان درت — زنج جانها مگر از گفت تو آوازان شود

من شا خوانت و کیت کر از روی خرد — چون بدید این کرم و لطف شاخوان شود

چون خرد نامه نویسد بسوی جان ز دماغ — نه بدید و جان تا نام تو عنوان شود

از پی بخشش تو خاک کر توانگر شود — مرد بی مهر تو والله که مسلمان شود

برده عصمت خواهد رکمانان معصوم — تا نسایی که طاعت سوی عصیان شود

کرز اغیار همی سود نه بیند نظرت — خیز تا ذکر تو سرمایه پشیمان شود

بست همت بود آن دیده چو از شوق — کر برون اندیک اندیشه کولان شود

مرد باید که درین کوی نهد کامی چند — بسته کرد و چو انکشت پشیمان شود

سوز این شوقش جنان شود از عشق اکر — غرق قلزم شود آن سوز بنقصان شود

ست این راه چنان کردد کر سینه او — غلغلی دوزخ سازند پریشان شود

چون ز میدان قضا تیر بلا تیران شد — جان ببرسیا ز مردانه و پنهان شود

موکب جان ستدن چون بزند لشکر عشق	او بکر بر درِ خواست بمیدان نشود
آن عنایت ازلی باشد در حق کسی	ور نه هر بنده از فضل بدیوان نشود
گر خواجه گر بود طالب این کوی ولیک	بتکلف بدین آیت قرآن نشود
هشت سیاره روانند ولیک از نفس	ماه در رفعت و در سیر چو کیوان نشود
ای سپاهی نزنی جنگ تو در پرده و توپ	تا بشمشیر بلا جان تو قربان نشود
هر کسی علم بسی خواند لیکن یک تن	چون جمال الحکما بحر در افشان نشود
فلک حمد علی ابن محمد کز خرد	جز بنور دل او قابل ایمان نشود
حفظ کنند گردون در نامه نام عدوش	کر بهر خط ورا او خط فرمان نشود
عالم حکمت و دین باد بعلمش آباد	کین عمارت ازلی باشد ویران نشود

وله في الحکمة و بمدح الامام خواجه یوسف بن احمد خداداد

ای بنده ره شوق ملک بی خبری نیست	از جان قدمی ساز که به زین سفری نیست
بیرون نیست بلا در روش عشق که هر کز	جز دیده عشاق مر او را اسیری نیست
از خود قدمی ساز و پس انگاه بنه پای	زیرا که ترا به ز ترا عشوه خری نیست
خود را ز میان ره بر دار از برا	کس با تو درین راه ز تو به تری نیست
تن را ده قبول نهی انجا که ز غیرت	صد جان نفقدش آنجا خطری نیست
کشتند درین راه بسی عاشق بی تیغ	کز خون یکی عاشق جا از اثری نیست

در بحر عمان غوطه خور از روی حقیقت	کاندر صدف عشق به از علم گهری نیست
بار از خداوند مجو زانکه کسی را	در پرده اسرار خدای پی گذری نیست
برده شو کن تماشای عشق درین کوی	چون گرد بیابان تو زیدعت گذری نیست
ای در ره عصیان قدمی چند شمرده	بازای که زین در که به مستقری نیست
از ابر پشیمانی اشکی دو فرو بار	کاندر چمن عشق تو به زین مطری نیست
از کرده خود یاد کن و بگری زیرا که	بر عمر به از گریه تو نوحه گری نیست
در روشنی عشق چه دل خوش بود آنرا	کاندر چمن صنع خدایش نظری نیست
نیکی و سخاوت کن و شمر که خواهی زد	پاداش ده و منفعل و نیکی ثمری نیست
چون نام بد و نیک همی از تو بماند	بس به ز نکو نامی از ما اثری نیست
نام عمر از اصل بلندست اگر نی	یک خانه ندانم که دروانجا عمری نیست
می گرد بگرد علما خاصه ازانک	امروز بهر شهر چنو شهری نیست
ای خواجه چنین دان ز سر عقل و فضا حجت	کامروز درین فن چو شمایی گهری نیست
تا دور فلک به ز تو او الی نیست	تا کار جهان جز ز قضا و قدری نیست
بر در گه جبار ز نزا باد همیشه	زیرا که از آن به بجهان هیچ دری نیست

این ترجیع در حق خواجه ایرانشاه گوید و اندر وی بعضی از مصطلحات مهندسان بیاورد و این قصیده مدح نبود طالب را ابجا

گر بشاخ میوه دار آرایش بستان شود | همچو اصل [illegible] زخم ملک بستان شود
از کمال [illegible] شادی عقل را | زانکه کامل [illegible] شد چیز نقصان شود
شاخ چون دیدی که گشت از میوه چون زه کمان | وانکه [illegible] دیگر چون تیر با پیکان شود
چون جهان [illegible] ملک خورشید گرد [illegible] | هم آن باشد که [illegible] خوشه زر [illegible] شود
دل [illegible] | [illegible] آنکه که در میزان شود
و تنها عریان همی گردد ز اسباب [illegible] | تا همی [illegible] خوشه گردان شود
گر بسوی خوشه آدم وار خورشید آمدست | از چه معنی شاخ چون آدم همی عریان شود
تا بسامان بود بستان شاخ در وی [illegible] | چون همی هنگام آن آمد که بی سامان شود
از برای آنکه تا بی پرده [illegible] | هر زمان در صحن او از شاخ زر باران شود
شاخ پنداری بدان ماند همی بی طمع زر | تا چو ایران [illegible] آرایش ایران شود

تا دل ایران [illegible] باشد خواجه ایرانشاه باد
حکم او چون آسمان در اهل ایران شاه باد

گاه آن آمد که باد مهرگان [illegible] گشت | دست را پیراهن اسلام از سر برگشت
باغها را داغهای [illegible] زر بر زند | شاخها را چادر [illegible] بر سر گشت
زانکه [illegible] ز نرگس شاخ چشم | [illegible] ور بر زر بود
افسر [illegible] که [illegible] نرگس نهد | گوش وار زر [illegible] گوش سیسنبر گشت
باد [illegible] روی [illegible] | دل بسوی شاه و شمع [illegible] اختر گشت

ازپی آن تا نه بیند هیچ [illegible] شاه [illegible] | چادر سیما [illegible] در روی [illegible] گشت
تخت [illegible] | گل که همچون خار [illegible] گشت
[illegible] آفتاب | [illegible] گشت
تا [illegible] سیم و زر خورشید [illegible] | باید [illegible] گشت
خواجه باید [illegible] | [illegible] گشت

از برای [illegible] اقبال و خرد
آفتاب از اوج خود شاگرد این درگاه باد

آنکه [illegible] طبع را پر نور کرد | [illegible] هنگام تجلی طور کرد
یک جهان اندر نشان [illegible] | [illegible] چون ذات [illegible] پر نور کرد
جود کاندر طبع چون خورشید او مختار بود | از دوام عادتش چون آسمان مجبور کرد
گرچه ناممکن بود لیکن بخاطر در حساب | [illegible] امجد [illegible] کرد
در سوای ربع مسکون ثبت انصاف او | [illegible] کرد
همچو ذره عالم علوی برآسود از فساد | عالی [illegible] معمور کرد
دلبر از [illegible] | جان [illegible] معذور کرد
هر که [illegible] زمان [illegible] | خویشتن را [illegible] مشهور کرد
[illegible] جوهر را ندید اندر جهان [illegible] | وحش [illegible] دور کرد
شاعران گنجور مدحش [illegible] گنج او | گنج خود را [illegible] طبع [illegible] کرد

هر که خاک درگهش را گاه سازد دستبند
همچو کیوان آسمان منتهیش گاه باد

میل را بر تخته چون گاه رقم کیوان کند | بند گردون را ز صنعت عاجز و حیران کند
مشکلات هندسی را در یک نفس حل کند | هر چه پیچیده و لاینحل در یک نظر آسان کند
از مجسم گر بپرسد شخص اندر ساحتی | طول و عرض و عمق آن از نقطه برهان
گرچه دشوار است برهان کردن هیولا و شکل | پیش چرخ از ذات اقطار تخت آسان کند
جذر و کعبی را که گشاده راج خلق از گشتگی | حل شود گر یک زمان در طبع او جولان کند
لیک با چندین جراحت هم بر او عاجز است | در حساب آنکه دارد بی باکی احسان کند
و یک او را بر سخای خویش چندین عشق | کو بر این برهان چنین بی راهی نادان کند
عشقی دارد بگاه تیه دادن چون کرام | گرچه طبعش گاه حکمت نسبت از لقمان کند
هفتش را نقطه و هی اگر صورت کند | قطره از گردون به زیر ناخنی پنهان کند
عقل و جان گر روز و شب در تخت او ایند | بس عجب نبود که جا گر خواجه را فرمان کند

بس چو خوبی ذات به نام نیکو خلق را
مدح او چون مدح روح و عقل در افواه باد

دوستانش در فنای دهر دورند از فنا | دشمنانش در رجای خوف یکند از رجا
گرچه اصل کیمیا زیک خاکی آمد و لیک | هر که او را بود مغز دریافت اصل کیمیا
هر کجا نکتش آمد است نیاید زوال | هر کجا نچیش آمد روی بگشاید ثنا

علم اشکال و حساب از پایگاه خطاو | ایمن و در روشش بماند نسیان و خطا
در حساب او آن تخصص کرد کز روی خرد | نیست زین علم محکمش جمع و تفریق جدا
از برای نقض ما و حصر بیعطی راهی | حادث است [illegible] ز لا
مادر ایام اگر چه از فنا آبستنست | چرخ بهر عمر او [illegible] گردت از فنا
گاه مردی و سخا تنگ تر فضای او دید | خود ندیدست آفتاب و آسمان زاکس فضا
عاقل از جا ناید جدا گردون نداند کسی | تا نیاید در میان نکلکش چو خط استوا
گر شمال خشم او بر دایره گردون زند | [illegible] گردد سپهر اکنون چون بوریا
ور نسیم لطف او بر مرکز خاکی رسد | زیر پای خلق سرگردان شود چون آسیا

تا کهن گردد زمانه نو بقای او دمی
عمر او چون ماه نو پاینده و برزنده باد

ای که از همت ورای چرخ اعظم گاه تست | کیمیای خواجگی در بندگی درگاه تست
آفتاب اندر فلک شاگرد رای روشن | مشتری در آرزوی چهره چون ماه تست
مشتری در طالعت با زهره دایم همره | زانکه در هر حال سعد و خرمی همراه تست
ای که هیچ نیست مخلوق را در حق تو | کانچ داری در دل و جان خلق [illegible] است
[illegible] سپهی ندارد بر تو چرخ از نهنگ | خود قوام چرخ پیر از دولت [illegible] تست
چون تو بر صحرای جان از علم لشکر زدی | عقل کلی خاکروبی همز لشکرگاه تست
روی باد آتشی نه بیند سرگران گردان [illegible] | هر کجا روی [illegible] باد افواه تست

کام در میدان کام خویشتن مردانه داد / خوش خورد و مندلش چون اقبال نیکو خواه
هر کسی بر حسب خود کامی براند در جهان / نوبت ایشان گذشت اکنون نوبت دوران چون نگاه

همچنین ور بعد این تا در جهان گردد زمان
دولت را حکم باد و عشرت آگاه باد

تا بقا و عمر خود چون خامه در شهر بی / گرد تقدیر قضا صید شد اسکندر زنی
در هوا از گل سوری بر آری ... / قطره آب از بر وی لطف بر آذر زنی
افسر از این بیت ... کلاه زرین ... / گر بخواهی خاک در چشم هزار افسر زنی
چون شاه حکم ایزد روز کوشش مردوار / با طبایع پای داری با کواکب سر زنی
بی سخن گرده زبانها در دهانها چون ... / آتش اندر کوه هر تیغ زبان آور زنی
تیرت از نجم ثریا ... گوهر شود / بر دم ... تیر ... که بر زنی
بر دم ماهی چو دوزی در زمان ... / اگر شهابی در دل کین بر چرخ ... زنی
صورت اقبال را ... که از تیره و فعل / با جانی بر زنی گر با جانی بر زنی
باز داود دیوان ... جنگ زرین ... / تا ... و بیم و طمع اندر دل لشکر زنی
لیک روی عالم اگر بر فروزی چون خورشید / گر همه خود را بدزدی جنگ در ساغر زنی

چون ز کلک و تیغ می‌باشد تن و جان را نظام
روز رزم و بزم و دیوان با کلک همراه باد

چون ... بددلان ... شود ... / چون بپرد بددلان بهتر شود از نام و ننگ

فی ذم الصوفی

۲۳۸
۱۹۷

ای قوی دستی اجل کرده ... / وز ... پای قضا کرده فشار ... تنگ
چون ثریا پشت ... / چون دو پیکر روی در روی آورده از ... جنگ
در وصف آتش طبع و آب ... / می برند از آهن آتش را مزاج آب رنگ
گر به پیر عقل را سایه کند تیغ یمان / که بود دل ور قلم شفته کند تیر خدنگ
گر تف تیغ ... بر دل سنگ گردد همچو موم / گرز ... دل موم گردد همچو سنگ
بی مزاج گرم و سرد ... شود چون باد و خاک / جان بی تحصیل ... نقش ... رنگ
گر کلک آنجا ... گرد از سهم ... / گرد سم بادپایان بر هوا دام ...
... تازی همچو بر چرخ آفتاب / بر فراز کوه زنگی همچو اندر کوه ...
کان زمانش گرد ازین ... فلک ... شود / نجم بر روی فلک چون نقطه بر پشت پلنگ

کم ... که از گیتی رایت برین سیرت بکام
گاه در میدان تیغ و گاه در مجلس بجام

تا ترا گاهی چرخ چون ناهید ... / تا ... وقتی دهر چون بهرام ...
گر بدیوان همچو تیر اندر ... / خامه گوید ...
... / وان عدو را وقت کوشش ...
زرد گشت از قوت اندیشه ... عجب / گر کسی ز اندیشه بسیار گردد زرد فام
عرض ... دارد ... / زان بود چون ... گاه ...
او ... چرخ و در / ... خاص و عام

فی ذم الفقر

تا ز بعد این بنده کز اسب نظم رخت کیان / بی نوا هیچ از لطفش چنان شد با نظام
کز سرشت همت رخت ترا بود زین پیش / چه حروف مدحت تو جای بر سوی از مسام

... کم عمر ز بدکوبت ازو وی نهاد
کان چراغ بی چاب اندر میان روز داد

مدحتی گفتم ترا چون ملک کس گویا نگفت / خلعتی دو هر مرا چون ملک کس را نداد
از جنگ [illegible] کیستی و دایم [illegible] / کین گران قواد بادی سوی ما چون اوفتاد
هر که از اطراف عالم بر گرد آید و از / چون ببین حضرت بشنید آن را خویش انجا گشاد
هر چه در عالم حکیمی بود یک یک سوی تو / آمد و بر خواند شعر و صله بستد رفت شاد
کز سوی حضرت تو خواهشان آمدم [illegible] / هم شنیده کی برا شیان باز خاد
این کرامی کی خواهش بودم کز روی لطف / بار ما را ز آزاد مردی کردی از من بنده یاد
از فعال شاعران [illegible] / وز خصال خواجگان کاوریش بنهاد
خویشتن را چون تو [illegible] / در [illegible] بر جوش شاعر که رحمت بر تو باد

از برای خدمت راسف زاده همچون خرم
تیغ داران باده شاخ و با کمر همچون قلم

خامه بر [illegible] / علم و نقد [illegible] در عالم صورت علم
از برای خدمت بود [illegible] اندر وجود / وز برای [illegible] بود [illegible] اندر علم
[illegible] / مردمان همچون رقمهای کسور اندر قدم

در شکستی مانده بودم کس نکردی جبر آن / این رقمهای حین ساخته دادم دوام
تا کنون معلوم من شد حکمت ایزد که بود / از برای چون تو حبری نواله چنین رقم
هر که ناقص بود لابد کرد باشش نقص پاک / چون تو حبری دیده ما [illegible] یا قیامت لاجرم
آب را کرده سوی بالا برد ابر از نشیب / هم سوی بالا کرد [illegible] سواد ایم دیم
تا زبانه صبح دارد چشم را جز ضیا / تا بود [illegible] ما را جز ظلم
صبح احباب ترا هرگز مبادا شام گاه / شام اعدای ترا هرگز مبادا صبح دم

وله ایضاً فی الحکیم الفاضل [illegible]
طاب ثراه

نشود پیش دو خورشید و دو ماه تابی تیر / گر بر دو تیغ او خاطر [illegible]
آنک در چشم خرد [illegible] و در گوش یقین / بیش از اندازه [illegible] کال آمد تیر
آنک پیش سخن تیز شا [illegible] گشاد / [illegible] فایده چون تیره و بیان [illegible]
گر بر وصف کند برگ [illegible] / برگ [illegible] شود [illegible]
ای جوانی که ز معنی [illegible] در هر گوش / [illegible] تو طلبد عالم پیر
سخن از مهر تو آراسته آید چو جهان / آتش [illegible] سوزد بو [illegible]
آنچه فکرت بهی از عقل تو زاید که نظم / [illegible] مطیر
هر چه زین پیش ز نظم حکما بود آزاد / [illegible] تو امروز اسیر
سعی اندر [illegible] حرف [illegible] / [illegible] چشم [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

تمثیل

[illegible]

راوی آن روز که شعر تو سراید ز دلش / باد چون خاک از آن شعر شود دشمن پیر
از پی دوستی نظم تو مرغان بر شاخ / نه عجب گر پس از این نغمه سرایند صفیر
وز پی آنکه ترا مدح همی بیند و بس / معنی گر همه بر تو کند جلوه ضمیر
هر زمان زهره و تیر از پی یکدیگر نو / هر دو در مجلس شعر تو فرو بیند اسیر
آن برین بهر تهی عرضه کند دفتر کم / وین بر آن بهر طرب زخمه زند بر بم و زیر
نام آن خواجه که از مجلس شعر تو رود / تا که مسرور بود بر همه جانها تصویر
هر که شعر تو نویسم ز تحریر تحت / نقش آن مشک ختا صا کند خامه حریر
هر کسی شعر نوا سند و لیکن سوی عقل / در بخش همه یکجا ماند و دریا غدیر
زیرکان مادت آن او بدانند بطبع / الهبا باز ندانند ظنین را ز ذهیر
تحت غافل بود از حیبت [illegible] دل آنک / بحر اخضر شمرد دیده او چشم ضریر
مطلع شعر تو چون مطلع شمس است و لیک / الهبا ز اجد شب مظلم و چه روز منیر
در عجب گر شود اسیم ز رنگ همی سرف / آن سبک سار که مستی کند از بوی عبیر
ای امیر بخی که نسبت بنع نگاه / مرترا قوت تایید الهیست وزیر
لیکن از بی خبری بی خبر آنست که یافت / سرو پای تو ز اصل تن و جان تاج و سریر
تو بی اندیشه بگویی چه از آن اندر نظم / آنچه در نثر نویسد بصد اندیشه دبیر
چه وقت ترا در سخن از بی مثلی / خود نیابیست برون از مثل سوی نظیر
مناور بی مدح تو یک معجزه دیدم قلم / آن زمان کز دل من بود سوی نظم سفیر

[illegible]

گرچه دل در صفت مدح تو حیران شده بود / او همی کرد همه مدح تو موزون بضمیر
صفت خلق تو در خاطر من بود هنوز / گر چو ادراک من باد همی افشاند عبیر
بسر تو که بیاراست خیالم چو جنان / تا زبانم بمدیح تو جری شد چو حریر
ای جهان سبز از عکس جمال تو جمیل / ای دو چشم خرد از نور فر او تو قریر
شاعر از شعر تو گوید چه عجب دارد از آنک / از زمین آب بدریا شود آتش بأثیر
هر دو از خاطر نیکو ز پی تحفه شعر / چون ترا ز وی زریم از قبل دون و خطیر
لیکن از جمله آن دولت نیکو شعری / چون شهان سوی رهی سن چو خواهی تقصیر
طاق بر طاق ترا بهر ثنای چو نماز / سن تا کوی تو وا مانده درین حجره اسیر
هر دو در شعر نظیریم بدانست و لیک / چون درین شکل ترا دید مرا دید نظیر
تا بر چهره گشایان بنود دیده چو چشم / تا بر کوه شناسان بنود تیره چو شیر
باد بر ره گذر حادثه از گونه و انگ / دیده و چشم عدو تو چو جام می و شیر
بادی آراسته در ملک یمن تا که حشر / نامه شعر تو توقیع و جواز تو امیر

وله ایضاً فی الموعظة و در سبلت و جامه کوتاه کردن
و مدح سید فضل الله

سر گرا کنج قناعت شد مسلم بر زمین / ز آسمان بر دولت او آفرین باد آفرین
عز دین از جاه دنیا کن تحت الله بر جهان / جاه دنیا را چه کار است ای پسر با عز دین
رستگاری هر دو عالم در کم آزاری بود / از بد اندیشان ببر و با کم آزاران نشین

[illegible]

مرزا گفتند دست از مردمان کوتاه کن / تو چرا چون ابلهان کوتاه کردی آستین
نامه کوته ز نیکو باشد بهنگام حساب / جامه کوته چه خواهی کرد ای کوتاه بین
ای برآورده سپر کبر از نفاق اکبر یا / نه بر عنایت یار و نه بفرای قرین
سلطنت خود پست کردی دولت ... / هستی و پستی به آید هستی و پستی ببین
تو بجز پستی چه کن حرص اگر مردی / کاو این نام البدل بود آفرین ...
هیچ بیرون نیست درد از فقار ... / رحمت فردوس از آن است و عذاب گور از این
یک زمان زاب شریعت آتش شهوت نشان / بس عوض بستان تو دیو از مزار حور عین
دل چو مردان سرد کن زین خاکدان بی وفا / وانگهی بستان کلید قصر فردوس برین
ظاهری زیبا و نازیبا مراو را باطنی / از درون چون سرگین باشد و ز بیرون چون انگبین
شاه را گویی که مال این و آن غارت مکن / پس ز شاه افزون طمع داری بمال آن و این
روی چون طاعون و اندر زیر آن طاعون طمع / اینت کاری با تهور و اینت زهی بی‌حکمین
از چنین چشمه چه جویی نزد مرگ آب روان / ... بود زین آب روان ای خواجه آب انگبین
وقت دادن خوش تر باشی چو بستانی چرا / در بیابد گرد شبهه بر تو آتش عسرین
خود سزای سلطنت تو دولت سرگردنت / شاه را دولت چنان باید ترا سلطنت چنین
تو چرا زان طیلسان چندین توقع میکنی / طیلسانت اگر داری باید پر روح الامین
نیک بختت آرزو باشد فضول از سر بنه / رو بر سید شو و از خوان او نان ریزه چین
سید فرزانه فضل الله بی مثل آنکه اوست / آفتاب خاندان الطیبین الطاهرین

اگر اندر حق او یک دانگ سیم از جهان / خواه گویی تاج باش و خواه گویی پوستین
باک ناید گر بدست خویش رباید همه / کیج باد آورده استظهار امیر المؤمنین

وله ایضاً در مدح ... شاه گوید
در جواب قصیده انوری

ای خنده زنان لوس تو زرنگ شکر بر / وی طره کشان نوش تو بر رنگ گهر بر
جان تو که باشد ز در خنده او باش / کز خنده شیرینت بخندد شکر بر
بر مردمک دیده عشاق زنی گام / هر گه که ملک وار خرامی بگذر بر
نظارگیان رخ زیبای تو بر راه / افتاده چو زلف سیه تیک بدر بر
تو بوسه همی باری زان لعل شکر بار / در بوسه چدن دیده و جان ها بگذر بر
آمیخته صورت گر خوبان بر فتنه / از نطق دهان تو عیار زانجم بر
بنشاده بخواری خرد و عافیتی را / زنجیر دل او یز تو چون حلقه بدر بر
ای زلف تو آرایش رخسار تو بر تاب / بی فتنه بران آفت تا فتنه گر بر
دیوانه بسی دارد در هر شکن رخ / آن سلسله مشک تو بر طرفه بر
یا رب که همی تا چه بلا بارد هر دم / ای جان بدر زلف تو بر جان پدر بر
اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو / عنبر بسر آورد دم بر تو که دیگر بر
گر با خبر از هستی زیبا روی تو سر شب / غیرت بری بر فلک خیره نگر بر
سرو و گل تو تازه بدانند که هستند / آن رسته و این رسته بدین دیده تر بر

[illegible]

آتش زده بر دل عشاق و رحمتی / آبی نه کسی را ز تو بر روی جگر بر
مانند دل بخت سیاه تو از آنست / هم بوسه و هم گریه حاجی بحجر بر
ای نقش دل انگیز ترا از قبل چین / بنگاشته روح القدس از عشق بپر بر
در زلفت و در رنگ کلاه و کمر خویش / زلفت بکجی در طلب گوهر و زر بر
این رنگ من و زلف تو ... ای دوست / این را بکله بر زن و آن را بکمر بر
سحر تو اگر چه ز سحر است شود سحر / خندنده چو صبح آمد بر نور سحر بر
چندین چه فزای شر از آن چشم چو آهو / خیر البشر اینجا و تو مشغول بشر بر
مان آهوی گاه جور مکن تا بنکو ... / این جور تو بر دل اثر شیر شکر بر
سلطان همه مشرق به اشارت انگشت / بهرام سپهرش بسزد بنده بدر بر
وز خنجر آتشی و سپهی که بخشد / آتش بقضا بر و ... بقدر بر
شیر فلک از بیم او در بر خورشید / زان کوه گریزنده که آهو بکمر بر
خو کرده ز بازش کمر جنگ از آن ... / اندر صف مجلس که بگیرد ز مبر بر
در بار که حکم تقاضای تفتیش / آتش زده در نفس نیک و نقش اگر بر
لطفش برسیده است بسان خرد و جان / بر ذره عرش و فلک و زرع و زر بر
صاحب خبر غیب نخوانده است لسانش / چون سیرت نیکوش مسیرت سور بر
نظاره گر روح ندیدست بدیده / چون چهره زیبا ش بصحرای صور بر
قدست چو خورشید بر فرق ثنایش / بهرام فلک بر شه تا ... نظر بر

[illegible]

هر سر که کند قصد که تا سر بکشد او / سر گم شده بیند چو کند دست بسر بر
ای آنکه که دولت ز تایید تو در ملک / بر شو بخداوند و فرو شو بهنر بر
چون رعب تو غوغا ... / کی دل دو بماند تا توبتی دل بخطر بر
چون عصمت و تایید خدای پی تست / کی کارگر آید بزره و تیغ و سپر بر
گر زنگ برد خصم تو ... که شود / از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر
زیرا که به از عمر بود مرگ مر آن را / کز بیم دل آشوب تو باشد بخطر بر
هر چند که بودی ز پس پرده ادبار / بدخواه تو مایل بشد بکر و بطر بر
اکنون که ترا دید ز بیم و خطر تو / باشد بخطر بر عدو و روز بتر بر
این قوت بازوی ظفر از تو است / کز نام تو حرز است بیازوی ظفر بر
ای از کف چون ابر بهاریت که جود / آن آمد از بخل که از وی بخطر بر
گر ابر مدد یکدم از انگشت تو گیرد / هر گز نکند پشت بخیلی بمطر بر
ای ذات ترا از قبل قبله دلها / تدبیر که چون صبح بپرورده بهر بر
چون قطب تو اندر وطن خویش و لیکن / آوازه و نام تو چو انجم بسفر بر
خود جود تو چو بنده چو انجم بفلک بر / گل مدح تو گوینده چو بلبل بشجر بر
زحمت شده بی امر تو رحمت بجز از خلد / فتنه شده بی امن تو فتنه بسحر بر
در کعبه انصاف تو محراب دگر شد / نقش سم شبدیز تو بر باده و زر بر
تا حرز نظر دار تو و یار نخواهست / هر گز نرسد هیچ نفیری بنفر بر

[illegible]

افروز زوین دوده دریتی تخوود چشش / از عدل تو یک سوخته بر عدل عمر بر
بنگاشت تو گویی همه را از قلم صنع / نقاش ازل نقش تو بر چین بصر بر
انگشت زنان آمده نزد تو حسود / بر دوخته انگشت گرانش بشکر بر
دولت نتواند که گشاید ز تو پیوند / گر بند نهد دست تو بر پای قدر بر
کور و کر الموت بهم بندی از تو / یک گرز زنی بر عدو سیس کمر بر
در بحر گر آواز دهی جانور آتش / لیک زنان پیش تو آید ببر بر
مردم فلک الاعظم از اوج شرف خویش / آخشت زند بر شرف چون تو بشر بر
تا نقش کند از قبل رمز حکیمان / جاه و خطر جاه و خطر ماه بمهر بر
بر دار که از حاسد تو جاه و خطر باد / تا صحت آزاد بر جاه و خطر بر
بر پشت تو باد از نیم از عصمت ایزد / تا باد ز رنج سازد بر روی شمر بر
خاک در تو باد سپهر همه شاهان / تا خاک و سپهرست بزیر و بزبر بر
روی تو جهان تازه کند گوید خرد جان / ای تازه تو از برگ گل تازه ببر بر

قسم هفتم در غزلیات

پیرانه بکف عشوه و عشق تو دریم / از بد و نیک جهان همچو جهان بی خبریم
جا کز آن رخ و آن عارض و آن چشم و لبیم / بنده آن قد و آن قامت و آن زیب و فریم
شیفته زان روش و چابکی و غنج توییم / سوخته زان خرد و خواندن خط و گهریم

آن که از دیدن تو آن کام زدون میش ورقیب / که غلام تو و آن زلفک و آن رهگذریم
ای که ای و بهشتی صفت از خوبی حسن / ما ز سوز غم عشق تو میان سقریم
آتشی چشم من در دل و جانان ز فراق / که خود از آتش عشق تو دخان و شرریم
بعزیزی و بخوبی مه مردم بابی درآنست / زان ز عشق تو بزاری و بزردی چو زریم
کوه کی عشق نداند که چه باشد بسرا / باش تا پاره از عشق تو بر تو شمریم
تو چه دانی که از آن زلف چو مار از غم تو / بر سر کوی تو چون مار همی خاک خوریم
تو چه دانی که ز عشق رخ خورشید وشت / تا خمیده دم که زند و چو شاخ شجریم
تو چه دانی که ز چشم و جگر از آتش و آب / همه شب با دو لب خشک و دو رخسار تریم
تو چه دانی که ز جعد و کله و چشم و لبت / چه بر از آب دو چشمیم و چه خونین جگریم
رازها هست ز عشق تو که آن نتوان گفت / خاصه اکنون که درین محنت و غم منتظریم
خرد خرد دم جگنی ای شکر از سر تا پای / که بغمهای بزرگ از غم عشق تو دریم
خود ببر شای بسر از عشق تو تا چون شمام / گر زنخینی و زرابی چو یکی موی پریم
لیک شکر است از این لاغری خود ما را / که ز قید تو فغ بینه که بتو در نگریم
جز و بر دست چو بر پای تو سیم ترا / از غم و رنج قدمهای تو آتش سپریم
دیده زیر قدمت فرش کنیمی لیکن / زرق و زاده ادب تو چنین بر حذریم
عیب ناید ز خطر کردن ما از پی آنک / ما غریبیم و اگر چه بشکل شیر نریم
از غم عشق تو ای طرفه بسیار حد طال / بنده شهر تو و دشمن شهر پدریم

عقل با عشق تو گر کرد مباحثه شاید از آنک | بی غم عشق تو با عقل بد انگی نخریم
نظری کرد بسوی چه چرخ تو دیده ما | از پی روی تو تا حشر غلام نظریم
بگذر چون تو ببینیم خرامنده چو کبک | باز گردد در آن لحظه ز شادی بپریم
ولی گرد جان عشق تو بار اگر زده ز | چاک دامن چو دیدیم گریبان بدریم
تا بجنبیم کر عشق تو آن مه خور | زیر سایه علم عشق تو همچون کمریم
زهر هجر با لب نوش تو ای آهو چشم | گر نه از نوش تو نوشیم پس از نیش تریم
ای مارا به عشق تو آورد و بداشت | تو چه دانی که ازین پای بجه در دسریم
مبتلا هی و حدیث دل ما دار [illegible] | که هم اکنون بود این زحمت از انجا ببریم
دین ما مهر تو و مذهب ما [illegible] | تا نگویی که درین عشق تو ما مختصریم

وله ایضا قدس سره

جانا بگو چه آخر ما را تو خود کجایی | کز ما بپوشی عشق تو آب مایی
ما را ز عشق گردی چون آسیا گردان | تو همچو دانه گشتی در توی آسیایی
که در زمین وطنا پنهان شوی چو پروین | گاه از سپهر جانها چون ماه نور آیی
از بهر لطف مستان در قوم خود پرستان | چون بادی گریزی چون برق می‌درآیی
بهر علاج جانها بر شافهای [illegible] | چون عندلیب بی دل همواره می‌سرایی
خورشید وار گردی چون ذره‌ها [illegible] | دلهای عاشقان را در پرده هوایی

یاقوت باز کردی عشاق را لوح را | از نوک کلک زرکش بر لوح گوهرهایی
ای یافته جمالت در جلوه گاه تحسین | منشور حسن و نگس از صورت خدایی
ای تافته جمالت از چار سوی کان | پنهان ز مهر و عالم در عهد پادشاهی
روح القدس ندارد در خوبی و لطافت | با گرد خاک پایت یک ذره آشنایی
بردار پرده از رخ تا حضرت الهی | گردد ز مهر و حرمت [illegible] لطف روشنایی
بگشای بند مرجان تا همچو طبع بیجان | بندارد از جمالت جان تاج کبریایی
کویی مرا بجوید آخر کجا بگوییم | در گرد کوی ارضی با حلقه حمایی
بر ما به بندگی تو بستست راه الا | هم تو تفضل و رحمت آن راه بر گشایی
بیهوده چند گوییم آنرا که او ندارد | منزل بکوی رندی یا راه پارسایی
ما ز انتظار مردیم از عشق تو ولیکن | در حجره غریبان تو خود فرو نیایی
گیرم که راه بندی ما را درون پرده | گم زان مکن که بیرون رویی بما نمایی
بی روی تو نگارا چشم امید ما را | ناید ز نقش نامه نام تو توتیایی
نادیده کس ولیکن از سنگ در روایت | پیدا شد اگر پری بر حسن تو گوایی
نی نی اگر ندیدی روییت چگونه گفتی | در نظمهای عالی وصف ترا سنایی

وله ایضا رحمة الله علیه

آخر شبی بدار تا کی ازین بدخویی | چون تو منی و من توام چند منی و تویی
ای بت عیسی شدی قبله یکی کن جو [illegible] | بر دل ترسا نگار نقش ببین و دوی

گلشن گلخن شود چون بنشیند که کند … در یک خانه دو کس دعوی کدبانوی
صدر زمانه توی پس چو زمانه چرا … که همه دردی کشی گاه همه داروی
یک دم و یک رنگ باش چون که ز آفاق … چند چو چرخ کهن هر دم رسم نوی
نازی در سر گرچه نیستی من نکوم … تا تو برین سیرتی نه تو و نه نیکوی
روبه بازی مکن در صف عشاق از آنک … زشت بود پیش گور شیر کند آهوی
با رخ تو بنده است بلعجبی چشم تو … با کف موسی کرا دست دهد جادوی
جز ز تو بی تو نکو چیست که مکر تو نیست … چشم بدت دور باد چشم بد تو توی
لؤلؤ عشق تو از در شد و داد عشق … نرخ شناسی مباد خود نبود لؤلؤی
حمزه درد تو باد دولت بی دوستی … هم تک صبر تو باد نیروی نیروی

وله ایضاً رحمة الله علیه

ای راه ترا دلیل دردی … فردی تو و آشنات فردی
از دام تو دانه و عصیری … وز جام تو قطره و مردی
بی روی تو چیست روح بادی … با زلف تو کیست شخص گردی
خارست همه جهان و آنکه … بوی تو در آن میانه وردی
در کوی تو نیست عاشقان را … جز داغ غیب تو ره نوردی
در تو که رسد بدست مردی … تا از تو نبود پای مردی
در عشق تو خود وفا کی آید … از خشک و تری و گرم و سردی

در کوی تو نیست بی شنایی … مانش تو چه کریانه کردی
گر آینه بدی کنون بدیست … چشم تو ترا بخشم کردی
نیکست گر آینه نداری … تا ست نشانه‌ات و نیست اوی

وله ایضاً قدس سره

ای کوکب عالی درج و صفت خدا … برگم بقاعت موج الصبر مفتاح الفرج
شکر بدین ایام ما و بین نحت ما دوام ما … روزی برآید کام ما الصبر مفتاح الفرج
دولت چو نجاید رخم اقبال گردد فرخم … لیک آید با تخم الصبر مفتاح الفرج
تا کی بود رازم نهفت غم خانه صبرم برفت … لقمان حکیم در بند گفت الصبر مفتاح الفرج
ایوب با چندین بلا هم در بلا شد مبتلا … گفتش چه رب العلا الصبر مفتاح الفرج
خرم که باشد در جهان هم غم نباشد جاودان … آخر برآید این جهان الصبر مفتاح الفرج
یوسف که اندر چاه شد از چاه بازان جاه شد … کام دل بدخواه شد الصبر مفتاح الفرج
کار جهان اینست و بس که خوش باشد که هوس … یکسان نماند پیش کس الصبر مفتاح الفرج
یعقوب با چندان پسر چندان بلا آمد بسر … گفتا که او بد صبر الصبر مفتاح الفرج
احمد که محبوب ربست از دست کفار عرب … می‌گفت شان رنج و تعب الصبر مفتاح الفرج
آدم چو بیرون رفت از بهشت از کرد آن ملعون زشت … ابلیس و بود خوش بهشت الصبر مفتاح الفرج

گفت سنایی گوش کن چون غم بود خاموش کن
چون شادی آید نوش کن الصبر مفتاح الفرج

و ایضاً له نور الله قبره

ا بگرد روی آن شیرین پسر گردم همی / چون قلم گرد سر کویش بسر گردم همی
مهر آن تا بود کی خورشیدی هست از مه جنون / چون فلک هر روز گرد خاک در گردم همی
آب روی عاشقان در خاک پایش ریخت / خاک پایش را ز بهر آب سر گردم همی
از پی گرد سمند شبدیز او وقت نثار / گه ز دیده سیم گاه از روی زر گردم همی
گر گهی از شرم تر گردم ز خشک آوردنش / عجب بود گر من از خشکی تر گردم همی
گر هنوز از دو لبش چون نیم غلام انگشت از لگد / در هوای شکرش اکنون کنج بر گردم همی
تا چو شیر از رخ نجوی آرد من از بهر غذاش / همچو ناف آهو از خون بارور گردم همی
روزی و در وزم ز عکس روی چون خورشید او / زان چو سایه گرد آن دیوار در گردم همی
گر چه هستم با دل آهن ماده گاه ضعف / چون ز عشقش یاد آید شیر نر گردم همی
هر چه چشم پوستینش می دارد ز اشک / من سلیم از پوستینش صفه تر گردم همی
پاشنای پیشانی گشتم اندر عشق او / تا ز وصلش چون دهانش بی اثر گردم همی
روی نا دادم بکویش در بهشتم در بهشت / چون ز کویش باز گردم در سفر گردم همی

وله ایضاً برّد الله مضجعه

خورشید توئی و ذره مائیم / بی روی تو روی کی نمائیم
تا کی ز حجاب پرده ای دوست / از کوه برای تا بر آئیم
یک روز بپرسی از ظریفی / کاخر تو کجا و ما کجائیم
بر فرق آب می دهی تو ما را / ما از تو فقیع سپی گشائیم
بل تا کف پای تو ببوسیم / انگار که بهر [illegible] ما کجائیم
چون تو صنم و چو ما شمن نیست / شهری و کلی توئی و مائیم
هر چند ز گلبن تو خاریم / هر چند ز باغ تو گیائیم
گر دوست تو گل نباید از ما / هم هیزم دیگ را بشائیم
آب رخ ما مبر از یرا / با خاک در تو آشنائیم
ما را سگ خویش خوان که ما / گوئیم که شیر چرخ مائیم
از خاک در تو کی شکیبیم / تا عاشق چشم و تو تیائیم
زاهد شده ما ندان گرانی / پندار که در هوا هبائیم
بنشانده برون چو حلقه ما را / ما لاف زنان که کدخدائیم
پرسند تما کیید گوئیم / ما هیچ کسان پادشائیم
با سینه چاک همچو گندم / گرد تو دوان چو آسیائیم
تو بر سر کار خود همی باش / تا ما بله [illegible] درائیم
در جنگ توای نگار جنگی / اکنون ز شناسیم [illegible]

و ایضاً له

چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس / دور کر از این دلبران کار [illegible]

باب تو کیست عقل چو گوئی بوالفضول | باغ تو چیست روح چو گوئی بوالهوس
کفر خط تو بود زلف تو دین حکیم | نام موذن ببرد روی تو آب عسس
جزع تو برهم شکست بر همه مردان کار | لعل تو برهم شکست بر همه مرغان قفس
ای بر تو با طمع بی خطران چون مگس | بر در تو با خروش بی خبران چون جرس
دایه تو حسن تست می برد تب و تاب | سایه تو عشق ماست می دود پیش و پس
گرد در تو همه صبح رای چو خورشید تو | تا همه بجان زنیم در ره عشقت نفس
هستی دریای حسن از پی آن تا همه | نعل ... در راه ...
تا همه آورده پس آن خط چون دود | بر همه چیزی نشست عشق تو چون مگس
با رخ و با زلف تو در سر بازار عشق | فتنه بمیدان درست عاقل اندر حرس
جان همه عاشقان در لب نوش تست | ای همه تو ما همه بی لب تو هیچکس
انس سنائی بس است خاک سر کوی تو | نور رخ مصطفی بس بود انس انس

ولـه ایضاً رحمة الله علیه

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند | هر که مستور است اکنون خیمه در صحرا زند
ور بر اکنون هر کجا زنگیست درخت انجا زند | عاشق اکنون هر کجا بوییست آه انجا زند
از برای عاشقان بلبل اکنون ... | بلبل ... گوشه رود و گه غنا زند
بی نوایان را اکنون دست صبا از شاخ گل | حله از دینار سازد کله از دیبا زند
هر رخ شتوار ... نقش ... نوبهار | ... از سجاده ... مایه از خارا زند

عاشقی باید که تا از رنگ گل گوید سخن | کی شود در دل چو لاف از رنگ و بیضا زند
بر سر ره جان از رنگ و بوی گل همی | باد کوچی کاروان خلخ و یغما زند
از تعجب هر زبان گوید بنفشه کای عجب | هر که زلف یار دارد چنگ چون در ما زند
عاشقی کو تا کنون بی زحمت ... زبان | بوسه ها بر پای آن گویای نا گویا زند
وقف آن آمد که آن معشوق دست آن ... | پای در صفرا نهد پس دست در حمرا زند
درده آن حمرا که دستش همچو آب عاشقان | آتش اندر معده و پس گنبد خضرا زند
گر هزار آوا کنون نوبت زند شکفت از انکه | هر کجا شاخ گل بود نوبت هزار آوا زند
ساقیا ما را بیک ساغر یکی کن زانکه یار | گرد خصمان کم شد او ما زند بر تا زند
دی گذشت امروز خوش زی زانکه خود ... | حلقه بر سندان عشرت خانه فردا زند
زان می ده کز در و درگاه حرمنا نفس | شعله اندر صد و آتش ... و صد ... زند
ساقیا شکر بدان کن می همی از پر دلی | سنگ بر قندیل عقل بد دل رعنا زند
می جان ده مر سنائی را که پس تا نیش از او | تا سنائی کی سنائی بو که دستی وا زند
ان جهان اندر گریبان سنائی تخت شو | کاستین بر دین فشاند یا کمر بر ... زند

وایضاً قدس الله سره

ای همه انصاف چو یابان بنده بیداد تو | زاد و جان زاد و مردان حسن ... زاد تو
حسن را بنیاد و ای افکندی جهان محکم گرفت | جزو بیتی وجه رنگ نقش بر بنیاد تو
بوالفضولا زا سوی تو راه نبود یا بود | گبر یا دروازه بان رایگان آباد تو

ای بسا در حقه جان غیوران کوهست | کو هوای سر بمهر از دُر وی فریاد تو
بی نوا باید نوا سوی تو راه نبود تا بود | کی نوا ابر حیی بشنود از باد تو
فتنه بودی با همت از رنگ گل بشکفته بود | فتنه ترکشی که بر ورت از پی شمشاد تو
فانی الاحباب بر جانهای ما داد تو خواند | ببین که وقت حاصل الفیل آمد از بیداد تو
اندرین مجلس که شادی [illegible] خصم | روز ما ناخوش بکند گشا در شب خوش باد تو
زوری از دوست چون تو حاضری با روی تو | جان ما خوش باد چون غایب شود بر یاد تو
این همه سحر حلال آخر کت آموزد ترا | گر ثنایی نیست جز در شاعری استاد تو

وایضاً له نور الله قبره

ای ز شوخت عقل را آزارها | بر در تو عشق را بازارها
ای ز نکهت و دیدار تو | دین را بر کردن دل بارها
فتنه را در عالم آشوب شور | با سر زلفین تو اسرارها
عاشقان در زلفت [illegible] بند | از کمرها ساخته زنارها
عاجز و حیران ز چهره تو | مانده اند چون نقش بر دیوارها
برد خاک زر دم از خوناب چشم | می نویسد عشق تو طومارها
نیستم با درد عشقت فقط | غایب از غمها و از تیمارها
از برای آن رخ گلرنگ تو | می نهم دل را و جا از خارها
وین ثنایی از حدیث حسرتت | با خیالش خاک کویت کارها

دارد از باد هوس تاب دی | با خیالش خاک کویت کارها

وایضاً له برّد الله مضجعه

صنم که دل بکنم ساعتی ز مهر تو فرد | زیاد تو نبوم فرد اگر بوم ز تو فرد
اگر زمانه ندارد ترا مساعد من | زمانه را و ترا کی توان مساعد کرد
جز آنکه قبله کنم صورت خیال ترا | همی که ارم بر آب چشم و دریغ و درد
همه دریغ من و درد من ز بخت و تو | بیاد گرم تو گرم و بیاد سرد تو سرد
من آنکسم که مرا عاجلی پر از خصم | همی برایم با عاجلی بجنگ و نبرد
گر از تو عاجزم این حال را بگوی که کنم | به پیش ضحان مردم به پیش عشق تو درد
روان و جانی و مهجور من ز جان و روان | بیک دل اندرون چنین چه باشد درد
اگر جهان همه بر فرق من فرود آید | ببینم از تو نیاید بروی من بر گرد
دریغ از آنکه بوقت بهار و لاله و گل | بیاد روی تو درد و دریغ باید خورد
در از قصه بگویم حدیث جمله کنم | مرا بجفت نگرد و مرا بجفت نخورد
جفا نمود و نبخشود و دل ربود و نداد | وفا بگفت و نکرد و جفا بگفت و بکرد
چو پیشم آمد کردم سلام روی بتافت | جواب نشنیدش گرفتم کشید و کجا برد
ازانه چاره که دل از دو پیشش باز کرم | ز حیله که توانش باز راه آورد
ابر انتظار میان دو حال ماند پستم | کشید باید رنج و چشید باید درد
اما ثنایی لولو ز دیدگان تو جاد | که در عقیقه هجران صبور باید کرد

وله ایضا قدس سره

چون سخن زان زلف و رخ گویی مگو از کفر و دین — زانکه هر جا کین دو رنگ آمد نه آن ماند نه این

خود ز رنگ زلف و نور روی او بر ساختند — کفر خالی از گمان و دین خالی از یقین

نیست با زلفین او بی کار دار الضرب کفر — نیست با رخسار او بی شاه دار الملک دین

خاک پای و خار راهش چیره دست — توده توده سنبلست و دسته دسته یاسمین

چون بگوش آید خبر آمد بجان آید ز لطف — بوی آن بت خاکساران چون ز دست سوی زمین

چون نقاب از رخ براندازد و خط بر روی مان — بانگ برخیزد که هین ای آفرینش آفرین

نعت چین خواندم آن بت را و زد کردم — لاجرم زین شرم شد رویم چو موشی بر زمین

نیست چین چون توان خواند آن نگاری را که — زیر یک چین دو زلفش صد هزار از تنگ چین

خود حدیث عاشقی بگذار و انصافم بده — کافری نبود خطایی را بسیط که دین چنین

خط او را گر تو خط گویی خطا باشد که هست — آن بکرد دولت کیای خطه روح الامین

روزگار آن خط بران عارض بدان ماند که گشت — آسمان از مشک برگردش صلاح المسلمین

درد را با نوش دو خیز طرفه بنیم درد وحال — چون نگوید حلقه باشد چون خوش باشد نگین

دل گران لب او ماند که بسوزد گو بسوز — موم را از آتش چه چاره چون جدا شد انگبین

یک دلست آسمان کز حسن او چون آفتاب — رامش و آرایش و آرایش است اندر زمین

هر زمان گویی سنایی کیست خیز اندر نگر — هم سنا و هم سنایی را در آن صورت ببین

خود سنایی اوست چون بنگری در کار او — دل چو یابد چون الف هندسی چو نون اگر دو بین

وله ایضا نور الله قبره

ما را به ازین باید با دوست وفا کردن — ور نه کم ازین باید آهنگ جفا کردن

خود زشت بود گویی در راه نکورویان — یک عهد بسر بردن یک قول وفا کردن

هم گفتن و هم کردن از شوخ نگاران آید — باز از چه تمنا هان با گفتن و با کردن

با ور نکنم قولی زیرا که ترا در دل — یک پاره دو رنگست از گفتن و از کردن

خود یاد ندارد کس از زلف تو و چشمت — یک بار عطا دادن یک تیر خطا کردن

از بوالعطبی تا کی بوسی بر بی دادن — وز بوالعجبی تا کی نوشی بریا کردن

تا چند بچالاکی ما را بزبان و دل — یک راه بلی گفتن ده راه بلا کردن

تا چند بصیادی ما را ز قبول ورد — یک ماه رهی بودن یک ساله رها کردن

گر فوت شود روزی بد عهدی از تو — واجب شمری آنرا چون قرض قضا کردن

در مجمع بت رویان خود بوسه دریغی تو — یار هم تبان نبود در بوسه سخا کردن

گر بوسه اندیشم از خاک سر کویت — ده شهر طمع داری در وقت بها کردن

یا قبله نباید شد تا هم تو رهی هم ما — یا بس چو شدی قبله این قاعده ما کردن

سر لحظه یکی دون را صد طال بقا گوی — زیشان چه بکف داری تا طال بقا کردن

یا خوب نباید شد تا کس نشود فتنه — یا بس چو شدی باری خوبی بسزا کردن

حاصل نشود کس را از عشق تو چون دنیا — جز روی سیه کردن چون عمر هبا کردن

چون هست سنایی را اقبال ثنای تو — واجب نکند او را هجو دگران کردن
با آن ادب و حرمت خاک که نبود — صفرای شما بختن سودای ثنا کردن

وله ایضاً رحمة الله علیه

انصاف بده که نیک یاری — در هیچ نگو که خوش نگاری
در جنبش آفتاب رویی — در بردن دل و شتری عذاری
در رود زدن شکر بجایی — در کوی زدن شکر سواری
بوسه زدنت نگویی اینجا — بر جانت کتاب بردباری
بنگاشته خدای گویی آنجا — در جنبش تو نقش خوش نگاری
جز غمزهٔ تو که دوخت هرگز — یک شکر و صد جهان شکاری
چون باز سپید دل فریبی — چون شیر سیاه جان شکاری
وز جزع تو هست عاشقان را — یک غمزه و صد هزار یاری
از لعل تو هست عاقلان را — یک بوسه و هزار گونه خواری
جان و دل و دین بنده بادت — تا این همه را چگونه داری
در بزم تو هیچ دل نپوشد — بر تن زره ستیزه کاری
در بزم تو هیچ سر ندارد — آنکی نکشد جان نثاری
گردون دل راز تو ندارد — گرکی نکشد جان عماری
ای شوخ سپیه گری که از تو — کم دیده کسی سپید کاری

سرها ز دکان آب و گل را — بر جمله بهار در بهاری
تا پای من اندرین بیابان — ور هستی نیم فرو نیاری
من پای برون نهادم ایراک — دانم که سر پای من نداری
دشنام دهی که ای سنایی — بس خوش سخنی و روزگاری
هر چند جواب نیست در شرط — با این همه صد هزار زاری

وله ایضاً قدس سره

ای گشته ز تابش صفای تو — آیینه روی با قفای تو
با دوست بدست آب و آتش را — با صفوت و نور خاک پای تو
با تو چگند رقیب تاریکت — بس نیست رقیب تو ضیای تو
خود قاف ز هم همی فرو ریزد — از سایهٔ کاف کبریای تو
در کوی تو من کدام کس باشم — تا لاف زنم ز روی ارای تو
ای سرده هزار عالم و آدم — نابوده بهای یک بهای تو
قیمت گر تو حسود بد جانا — زان سرده قلب شد بهای تو
هم دوست همی کشی و هم دشمن — چه خشک و چه تر در آسیای تو
این دست که مر تراست در خوبی — اندر دو جهان کراست پای تو
در بیست که سر زنان همی گویند — این دیده به بر در سرای تو
من بندهٔ زند کاسه خویشم — لیکن نه برای خود برای تو

این آب نفس براکه خواندم | خاک سگ کوی آشنای تو
ای راحت تو همه فنای من | ای شادی من همه جفای تو
هرچند که خویش یابد تبدل | لالی بزند ز تو گدای تو
هرچند نیافت اندرین هم | یک شعله سنایی آشنای تو
با این همه هست مرزبان تو | شعری و سنایی و ثنای تو

وایضاً له نور الله قبره

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم | چون نباشی در کنارم کامرانی چون کنم
مرزبان گویی که دل در بند دیگر یار بند | پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم
بوده‌ام اندر وصل تو صاحب قران و نگار | چون فراق آمد بدیم کامرانی چون کنم
بر جهان وصل یاری دیگرم منشور ده | تا نه بجایم که خود صاحب قرانی چون کنم
همچو موی گشته‌ام در آرزوی روی تو | ای مسلمانان علاج لن ترانی چون کنم
نیستم خضر پیمبر نیست این معجز مرا | چاره و درمان آب زندگانی چون کنم
هست آب زندگانی در لب نوشین تو | من رهی در جستن جان و جوانی چون کنم
داشتی در بر مرا واکنون همی پروردنی | چون ز من سیر آمدی رنجم گرانی چون کنم
مر مرا گویی که پیران سیر گردند عاشقی | پیر گشتم در بلای تو جوانی چون کنم
مرزبان گویم که خون خود بریزم در فراق | باز گویم این جهان شد آن جهانی چون کنم
طاقت یک ساعته دوری نمی‌آرد دلم | باز نه بیر فراق جاودانی چون کنم

از قضای آسمانی اوفتادم در غمت | از فراق دوستان با قضای آسمانی چون کنم
بازگویم دیده و دیدار و دل آرزو | از دل آتش که می‌آرد دیده خالی چون کنم
خانهٔ من در دو سر خراب است و شاه بور و مهر | من همی آرام که در قصه ایی چون کنم
گر بخوانی گر برانی هست فرمانم ترا | گر بخوانی بنده باشم گر برانی چون کنم
چون سنایی دیده‌ها در فراق روی تو | زنده باشد باز گویم زندگانی چون کنم
تو مرا گویی که چشم از من بیفکن خویش را | چون تو در چشم سنایی چون سنایی چون کنم

وایضاً له رحمة الله علیه

ای چشم و چراغ زندگانی | وی شاه و شمع آسمانی
خط تو نبشته گرد عارض | منشور جمال جاودانی
روی تو چو آفتاب و آنگاه | وارسته ز تهمت و نشانی
بوس تو بصد هزار عالم | وآزاد ز زحمت و گرانی
زلف تو ببست جان و دل را | برابرش بیز آن جهانی
حسن تو چو شمع و همچو سایه | پیش و پس آن دو آن جهانی
بخت ازلی و تا قیامت | صافی بطراوت و جوانی
دیوانه بسیست آن دو لب را | از نغمه‌های زندگانی
در چشم ز تو نگار ارسی | در گوش ندای لن ترانی
تا چشم زمانه‌ات نه بیند | از نور تو صورت عیانی

[illegible]

از دلبستگی و گرانی بروی / ای گوهر ای نقش آسمانی
بی دیده ز زلف تو نخواند / در جان تو صورت نهانی
با قد تو سرو کم ز در باغ / حالات فسان بوستانی
از لطف تو گوش عاشقانت / نازان بخلاصه معانی
در چشم تو چشم دوستانت / روشن بکواکب زمانی
زیرا که بر عشق تو ندارد / جز مرد گزاف زندگانی
گر زرد و نزار گشتم / زین بلعجبی چنانکه دانی
در کوی تو هیچ دل نپوید / تا جانش نگشت کاروانی
بر بام تو پای کس نیاید / تا سرش نکرد کاروانی
گویند بگو بترک ترکت / تا باز رهی ز پاسبانی
تو آن کس نیست که تو ترک / ترکی تو نه دوغ ترکمانی
یک ره بکشم بتیغ عشق / تا سوی عدم برم گرانی
گر هیچ کشی بدست خویشم / کاری بود آن هزار کانی
وقت است ترا مرا درازی / کی زانی اگر کنون نرانی
فرمان توست بر روانها / چون نظم سنایی از روانی

ول ایضاً برد الله مضجعه

ای قبله صفات ای خوشتر از آب حیات / ... ای شکر از ... معجزات

[illegible]

هم دیده داری هم قدم هم نور داری هم ظلم / در منزل جدای بخشیم گر کعبه داری گر ثبات
حسن ترا بینم فزون خلق ترا بینم فزون / چون آمد از جنت برون چون تو نگاری بی صفات
برهان از آن نوشین لبت چون روز گرداند شب / وآن جا لها زغبغب رخشان چو از گردون نبات
غمهات برهانجه شد بغداد چون دجله شده / یک دیده آنجا دجله شد یک دیده آنجا شد فرات
در نارم از گلنار تو بیزارم از آزار تو / یک دیدن از دیدار تو خوشتر ز کل کاینات
هرگه که بگشایی سخن گردد جهان پر نسترن / بر تو ثنا گوید چو من ریگ و مطر سنگ و نبات
عالی چو کعبه کوی تو من خاک پای روی تو / بر سر دو لب خوش بوی تو جایز ابدال عمر را زکات
ما را طلب دعوت کنی بر ما سخن حجت کنی / وقتی که جان غارت کنی چون صوفیان در دعوات
بازار بکردی عاجزی بجای از رخ معجزی / چون از عزی جوید عزی لایق بین از زولات
ای چون ملک ای چون پری بر سامری کن ساحری / تا بر تو خواند این رهی والباقیات الصالحات
چون من سنایی مر ترا از من حذر کردن چرا / از تو که ز بود مرا اسم در حیات ارکهات

والیضاً نور الله قبره

تا خیال آن لب قصاب در چشم منست / زین قبل چشمم همیشه همچو رویش روشنست
تا بدیدم دامن پر خونش اکنون من ز رشک / بر گریبان دارم از خون آن ... در دامنست
جان دارد در دل پر خونم آن دلبر مقیم / جامه پر خون باشد آنکس را که در خون مسکنست
گر زبان با من ندارد چرب هم نبود عجب / کاخ خور او در زبان با بیت از آن بر سرست
از طریق خاصیت گر بر نزد از آس پر پا / آن پری رویی از آن شکر نی روز و شب با ...

[illegible]

جان آرامش همی بخشد جهانی را لبت | گرچه کارش همچو گردون بستن و بشکستن است
بهر آرزوی طبیعت گر بیاید زود دوست | رنگ من وارم آن شیرین پسر دور از غم است
هر چه جز زلفش دل ربای آید همه او دست و پل | خود جهان از کینه پیروزه‌ای بر روی است
هر زمان هجران تو زاید جهانی از هنر | خود جهان کوی ز هجر دلبران آشفته است
بر وصالش دل همی نتوان نهاد از بهر آنک | هر که او روزی از او سور است سالی شیون است
گرچه هست او با شتابی چون گل و لاله دوروی | در شتاب او شتاب دو زبان چون سوسن است
یک جهان غم را بدل خواهم همی جای زمن | بس بدین قیمت مرا او را یکی جان جان بس است
جامه و جلش همی دوزم وزین معنی مرا | تن چو تار ریسمان و دل چو چشم سوزن است
ترسم آن آرام دل با من نگردد رام از آنک | کودکی بس تندخوی و کره‌ی بر توسن است
از پس هجر فراوان چون بدیدم در رهش | آن بتی را کافت آفاق و فتنه برزن است
گفتم ای جان از پی وصل تو چندین هجر چیست | گفت من قصابم اینجا کار گردن با کس است

وله ایضاً نور الله قبره

ای شوخ دیده بیش جفا بیش ازین مکن | ما را چو چشم خویش نژند و حزین مکن
ای ماه روی پر سر ما سرزمان بجور | چون دور آسمان دگری برگزین مکن
گر چون خدای حاجب ناراستان مباش | گر چون خلیفه نایب روی زمین مکن
مهری که خود نهاده‌ای آن مهر بر مکن | مهری که خود نموده‌ای آن مهر کین مکن
در خال و لب نگر سر عز و ذل مکو | وز روی شرم دار حدیث نگین مکن

زلفت چو طوق گردن دیو لعین است | رخ چون چراغ خانه روح الامین مکن
ای ما ز روح تیر تو با ساستان مباش | می باش کمان تو بر ما کمین مکن
بنشان نشان بر آتش و بر تیغ زنهار | با هجر خویشتن تب ما همنشین مکن
خواهی که لاله پاسش گردد دو چشم ما | از روی خویش چشم نشان لاله چین مکن
خواهی که تا چو حلقه نمانیم بر در | بر ما چو حلقه دار جهان چون نگین مکن
خواهی که نقش جان و خرد نشتری دگر | در رخ نگر حکایت نقاش چین مکن
تو همچو سیم و هم شکر از هان و دهان | از خود تبرس دیده ما همچو سیم مکن
ای از کمال و لطف و بزرگی بر آسمان | عهد و وفا و حرمت ما در زمین مکن
مردی نه کودکی نه زنی مردم از کجا | خود را چو کودکان و زنان زین مکن
با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی | با ما چو آن همی نکنی با من این مکن
از زلف پاک دار و نشان کمان مجوی | در زلف و رخ نگر سخن کفر و دین مکن
آخر ترا که گفت که در جام بیدلان | وقت علاج سرکه کن و انگبین مکن
آخر ترا که گفت که با عاشقان خویش | نان گندمین بدار و سخن گندمین مکن
اینجا فسرده‌اند کشان پوستین کنی | ما را ز غم چو سوخته بر پوستین مکن
گرچه غریب و بی کس و درویش عالمیم | ما را بهر کسی که کن آفت چنین مکن

ای پیش تو سنایی گریان و گه الف
او را به تیغ هجر چو نون و چو سین مکن

ایضاً قدس الله سره

جانا ز لب آموز کنون بنده خریدن / کز زلف بیاموخته پرده دریدن
فریاد رسی آموز اگر بدام تو در افتاد / یا نیست ترا مذهب فریاد رسیدن
ما صید کنیم بدام تو که در دام / بیچاره شکاری چه کرده ز طپیدن
اکنون که رضای تو بر اندوه جستیم / اندوه تو ما را چو شکر شد بچشیدن
زین بیم بیکبار همه خورد نیابیم / زیرا که شکر هیچ نماند ز مزیدن
ما رخت سفر یار ما در شهر تو کشیدیم / ماندیم بتو آن همه سنگی و چیدن
رفتیم بیاد تو سوی غربت بردیم / خاک سر کویت زپی سرمه کشیدن
از حسرت آن دانه نار تو دل ما / حقا که نه نارست بهنگام گزیدن
آرامش و رامش همه در صحبت طلعت / ای آهوک از سر بنه این خوی رمیدن
پیش و پس ما ز روی چشم چو آهوست / چون شست پلنگ است ز خون نا چکیدن
دور فلک از دیده همی خواست جدا کرد / برخیره نبود آن دو سه شب چشم بریدن
بر نرگس تو بر مژه خارست جگر خوار / وز خار جگر خار دل او بخلیدن
ما را غرض از کوی تو دیدار تو بودست / خود چیست سخن را غرض از سحر دمیدن
آن طیره گری کردن و در راه نشستن / آن بوالعجبی کردن و در حجره دویدن
ای کاش دلی آن باد که از باد تو آید / پیغام تو آرد سوی ما وقت وزیدن

زنهار که گاه خنده بزیر خم زلف / زنهار بهش باش که زلف بریدن
زین روی که بر خاک سر کوی تو خسپید / مولای سگ کوی تو ام وقت گزیدن
ما بندگی خویش نمودیم ولیکن / خوی بد تو بنده ندانست گزیدن
یاد آیدت آن آمدن ما بسر کوی / ز دریچه بدان دیده شوخت نگریدن
بشنو سخن ما ز حریفان بظریفی / کار ز دو سخن بنده سنایی بشنیدن

وله ایضاً رحمة الله علیه

روز بر عاشقان سیاه کند / جست چون قصد خوابگاه کند
راه بر عقل و عافیت بزند / نیمه او در میان راه کند
گاه چون زلف را ز هم بگشاد / راه بر آفتاب و ماه کند
گاه چون لعل را در اندر بست / یوسفان را اسیر جاه کند
گاه سجاده را بطوع و بطبع / در سر رنگ برگ کاه کند
گاه خط دیده را در جان / نسخه توبه را تباه کند
گاه نپسندد از سمن بستر / گاه بالین گل گیاه کند
گاه زنجیر زلف را در دل / حلقه بر در که آله کند
گاه بر جبرئیل صومعه را / چار دیوار خوابگاه کند
گاه بر دیو هم ز سایه خویش / نقش سوی صحن خوابگاه کند
بوی او گشن عدم بنویندی / گاه از قهر در تباه کند

لب او را که بوسه نبود دی — کاشش از لطف بوسه خواه کند
عشق را که در لطف در جان — تا دل اندر دل سپاه کند
عقل را گر کله نهد بر سر — تا بیفزاید بر سر کلاه کند
چشمهٔ آفتاب خود اینست — آه آینه را تباه کند
جامهٔ کار زار سپید کند — روی کار زرهم او سیاه کند

وله ایضاً رحمة الله علیه

در پستهٔ یار قند در ماندهام — زان دو چشم مست کار ماندهام
در پستهٔ یار آمدم ناگاه پای — زان چو گرد دم دست بر سر ماندهام
بر امید آن دو تا مشکین رسن — پای و سر بر هم چو چنبر ماندهام
تا همه دو دیده یادم همچو گل — من همه دیده چو عبهر ماندهام
دو دم از نور و ز نار آن چشم و دل — اندر آبان و در آذر ماندهام
هم ز چشمت و ز دل گر چشم و دل — در میان آب و آذر ماندهام
افسری بنهاد زاتش بر سرم — زان چنین بی خشک و بی بر ماندهام
سالها شد تا از آن آتش چو شمع — مرده فرق و زنده افسر ماندهام
از هوای بند و بند زلف او — هم معطل هم معطر ماندهام
دست در زنجیر زلفش کردهام — لاجرم چون حلقه بر در ماندهام
از خیال او و اشک خود مقیم — دیده در خورشید و اختر ماندهام

مفلس مخلص منم زیرا که ام — دل نماند و من دل بشکسته ام
عیسی اندر آسمان من در زمین — من ز با ... عیسی تنها خر ماندهام
بی سنت او تا سیاهی با سنت — با سیاهی ... در ساحل ماندهام

وایضاً قدس سره

چه رنگهاست که آن شوخ دیده ... می‌ریزد — که تا که مرد هم از صحبتش ... می‌ریزد
گهی به طیره گهی نکته ... در اندازد — گهی به بوالعجبی فتنه برانگیزد
گهی گرز و گهی بر بزم بر من آید زود — گهی چنانکه بخوانم من قصد بستیزد
بهیچ وقت به بازی کرشمهٔ نکند — که صد هزار دل از غمزه در بیاویزد
خبر ندارد از آن کز بلاش بگریزم — که هیچ تشنه ز آب حیات بگریزد
هزار شربت زهر از دو دست او بخورم — ز عشق نغمه دل من فرید انگیزد
نه از غمت که چشمم همی زند از مژه — هزار دریا ... می‌بیزد
بهر که مردم چشمم نگه کند جز او — چنانچه شهره آب از آن بریزد
ز بهر خصم همه سرمه سپار زد از دیدهٔ — چو دوده یافت ز بهر سیاهی آمیزد
جواب آن غزل خواجه بوسعید این — مراد نیست که با عافیت نیامیزد

وله ایضاً رحمة الله علیه

ای صنم در دلبری هم درد و هم درمان تراست — بر دل و جان پادشاهی هم دل و هم جان تراست
این حیات از لب غنچه و آن شفا از زنخ چو چه — یاد دم عیسی و دست موسی عمران تراست

در سر زلفت اگر از هیچ جانا صورتیست | بر دو رخ آنکه هزاران حجت و برهان تراست
در میان اهل دین و اهل کفر این شورشیست | کز رخت وز زلف تو هم کفر و هم ایمان تراست
از جمال روز تابان خیره گردد سرو [illegible] | سرو در بستان تو داری و ملک کیوان تراست
انجمن گر کرده جادو گردها با طلعت | در دو مرجان و دو نرگس [illegible] هم ایمان تراست
گر من از حوران جنت یاد آرم شایدم | کاخ حور العین جنت داشت صد چندان تراست
در همه حالی سنائی پاک و [illegible] | گر تو ای کر پای [illegible] زمان تراست
این چنین صیدی که در دام تو [illegible] | گوی در گردان که اکنون نوبت چوگان تراست

وایضاً له نور الله قبره

ای دو زلفت دراز و بالا هم | وی دو لعلت نهان و پیدا هم
شوخ تنها که خواند چشم ترا | چشم تو شوخ هست و رعنا هم
با تو زیبا نکوتری چون ماه | نه که چون آفتاب تنها هم
سعیهٔ تو هزار نادان هست | چه عجب صد هزار دانا هم
پسته‌ات [illegible] طبع ناگویا | [illegible] چه گویم روان گویا هم
در دریا غلام خنده‌ات | ای شکر لب چه در ثریا هم
گوی آتش همیشه در [illegible] | گفتی آتش بگوی دریا هم
چند گوئی سنائی آن منست
با همه کس [illegible] و با ما هم

وایضاً له برد الله مضجعه

بر دو رخ هم کفر و هم ایمان تراست | در دو لب هم درد و هم درمان تراست
گر دو صد یعقوب داری نیست | کاخ یوسف داشت صد چندان تراست
چند گوئی جان و جان تحفی بخشد | کاخ در جانست در مرجان تراست
چند گوئی کان و کان [illegible] گوی | کاخ در کانست در ارکان تراست
[illegible] تو هم [illegible] گو | هر چه در لب داشت در دندان تراست
از لطیفی آنت نتوان خواند از آنک | هر چه از آن توان خواندان تراست
هر زمان گوئی [illegible] چوگان منست | گو از آن گیست کز چوگان تراست
چون همی دانی که میدان آن تست | عاشق از دانا و از نادان تراست
من ترا [illegible] ادم زدست | گر تو [illegible] مرا فرمان تراست
صورت ار با تو نباشد گو مباش | خاک بر سر جسم را چون جان تراست
هیچ مرغ آسمان [illegible] | دولت مرغی که این آسمان تراست

وایضاً له نور الله قبره

ای چون تو ندیده چشم آخر چه جمالست این | وی چون تو بعالم در آخر چه کمالست این
در عشق تو عقل و جان چون من شیفته گردان | ای هم تو و هم تو حیران آخر چه جلالست این
تو با من و من پویان هر جای ترا جویان | ای شمع نکو رویان آخر چه وصالست این

زان گلشن انسانی مردم گلی آید نفی — ای میوهٔ روحانی آخر چه نهالست این
ما را نبد این سستی زین پیش همی گفتی — ای خسته ازان جستی آخر چه ملالست این
ای از پی داغ ما آرایش باغ ما — ای چشم و چراغ ما آخر چه جمالست این
در روز بنوبی تو جز غیب نگویی تو — ای ماه نکویی تو آخر چه خصالست این
گفتی که چو من دلبر داری و منی بستر — ای جادو صورتگر آخر چه خیالست این
هر روز مرا رنگی گفتی تو بلا از رنگ — ای شوخ نک بی شرمک آخر چه وبالست این
هر روز که دلها را از مرغ گوزیرک تو — در شد بجوال تو آخر چه جوالست این
گفتی چو پسنانی ضد دارم مدام خود — ای ناقد نیک و بد آخر چه محالست این

وله ایضاً قدس سره

المستغاث ای ساربان چون نگار من کجا — تعجیل کم کن یک زمان از دور فتن آن دوستان
نور دل و شمع روان [illegible] سرو روان — از من جدا شد ناگهان بر من جهان شد چون جهان
ای چون فلک با من بکین [illegible] — آزار من کمتر گزین آخر مکن با من چنین
حالم ببین اندر سینه [illegible] — کاندر همه روی زمین مسکین تر از من [illegible]
آرام جانم جا بجز عیشم مکن زیر و زبر — ور زاری کارم مکن چون داری از حالم خبر
دهی مکن زان بیشتر کآید جهان بر من بسر — بگذار تا در رنج که در پای برآرم یک نفس
دارم ز هجر آن صنم چون بخت او بختی دژم — چون زلف او پشتی بخم دل در رنج [illegible] غم
اندوه بیش آرام کم بالوده سر از درد و غم — در دست این چندین ستم یارب بفریاد رس

چون بست محمل بر هیون و ز شهر ما کرد او برون — من بیش او از خود فزون خونابه راندم بر جگون
کردم همه ره ناله گون گفتم آن دلبر کنون — چون بینیم زین پس چون باشد که گردد باز پس
هر روز برخیزم همی و ز خلق بگریزم همی — با هجر بستیزم همی شوری بر انگیزم همی
رنگی برآمیزم همی در قدح ریزم همی — در باده آویزم همی کاندر نهادم باده بس
تا زان نگار بی وفا گشتم بناکامی جدا — گشتم بجان و دل ادا [illegible] تیر قضا
آن پیسته دام بلا ماندم اسیر و مبتلا — [illegible]
هست از غم آن ماه من معشوق دلخواه من — شوریده [illegible] آه من
پر خون رخ چون کاه من [illegible] — و ز دیده ماه [illegible] رود دارس

وله ایضاً نور الله قبره

زهی خسرو زهی شیرین نیامیزد نیامیزد — زهی چابک زهی شیرین نیامیزد نیامیزد
میان مجلس عشرت [illegible] — زهی سوسن زهی نسرین نیامیزد نیامیزد
خرد زان صورت و سیرت همی حیران فرو ماند — زهی آذین زهی آیین نیامیزد نیامیزد
دو مغز جان همی باشد [illegible] — زهی ماه گل زهی [illegible] نیامیزد نیامیزد
گلاب افشان شد این چشم [illegible] — زهی اشکان زهی مسکین نیامیزد نیامیزد
چو شکل چشم و دندانت [illegible] — زهی طاها زهی یاسین نیامیزد نیامیزد
فلک گوید چو [illegible] — زهی زهره زهی پروین نیامیزد نیامیزد
مرا گفتی تو عاشق کنون در باز جان و دل — زهی فرمان زهی تلقین نیامیزد نیامیزد

بر دو عشق تو ستم زور ده و خویشتن پی — زهی شربت زهی تمکین بنامیزد بنامیزد
یکی خوبی بمن بسیار و کلاه تحیتی آن من — زهی احسان زهی تحسین بنامیزد بنامیزد

وایضاً قدس سره

باد عنبر برد خاک کوی تو — آب آتش ریخت رنگ روی تو
چشم و دل لبریخت کرم از عشق تو — کام و لب بر دوخت دشنام خوی تو
یا دوی در نیست اندر کل کون — هیچ دولت خانه چون ابروی تو
کفر و دین در نیست در بازار عشق — کیسه داری چون خم گیسوی تو
سنگ به از جان منت او طن من — نافه آهو نشد و آهوی تو
جای بی راه و دوی جز چشم را — پی نصیبا چشم از داروی تو
ای بسا خلقا که اندر بند کرد — حلقها شان حلقهای موی تو
ای بسا شر که برد از چشمها — دیده شوخ خوشش جادوی تو
گر بهشتی نیست جاده بس حرات — آن دو چشم بلعجب بر روی تو
دل چو نار و رخ چو آبی کرده ام — در گلو خ امرود شفتالوی تو
هر کسی محراب دارد هر سوی — ست محراب سنایی سوی تو

وله ایضاً نور الله قبره

عشق تو بر بود از من مایه پای و پی — خود نبود عشق را چاره ز بی خویشتنی
دست کسی بر نرسد بشاخ هویت تو — تا رگ محو او ز بیخ و بن بر نکنی

باغ تو خاک بود سیرت بیکی و دغا — باب تو باد بود صورت مردی و زنی
پرده زینت که تو زدی بلال حبشی — عود سرا پرده تو جان اویس القرنی
خنجر تیز ترت زد و خنجر سر گیس گربلا — حلقه بگوش تست او و حلقه سر او چه زنی
جان مرا هست کی مست چو من گردی — عقل مرا هست کی زلف چو خم تو شکنی
راست کرد دیوانه شوم چو مرا بر کسلی — باز چو هشیار شوم سلسله در هم شکنی
چند کشی جان مرا از طلب بی طلبی — چند زنی عقل مرا از حزن بی حزنی
ایزدی و اهرمنی کرد مرا زلف و رخت — باز رهان جان من زایزدی و اهرمنی
از لب شیرین تو بسته تشنه در دام تو — جان مرا پاک شوی از خوشی و خوش سخنی
چون تو بیایی برود هم تن و هم جان از من — دل چه بود تا تو دلی تن چه بود تا تو تنی
از من و من سیر شدم بر در تو زانکه همی — من چو بیایم تو تویی من چو نیایم تو منی
بر در و در مجلس تو تا تو بیی من نبوم — خود نبود در ره تو هم تو و هم خویشتنی
بلعجب گشت تب بس که نگار کنم — پیش خیال تو همی او چو من بلعجبی
مرقعی غر بنی آخر چه من وطنی — او اغنیست بر او اوس بما اغنیی
کی رهم از خوف و طمع تا کند از منع و عطا — غمزه تو غمزه مبا... تو عیش هنی
کی بود ای جان و جهان با لب و با غمزه تو — عشق سنایی فنا عیش سنایی سنی

وله ایضاً رحمة الله علیه

قبله چون میخانه کردم پارسایی چون کنم — عشق بر من پادشا شد پادشاهی چون کنم

[illegible]

کعبه یارم خرابات است و احرامش قمار | من جان مذهب گرفتم پارسایی چون کنم
من چو گرد باده گشتم گرانم گرد باده | امتحان کرده باشم اسپایی چون کنم
باشکوه و دیوان گیران بود در خانه ... | با سپید رویان دین زنار یابی چون کنم
شاهدان چون در خرابات و منی ... | زانچه از اجزا بد انجا رهنمایی چون کنم
من جهان باشم که او خواهد بود در خرمن ... | من یکی کاهم ز خرمن کهربایی چون کنم
او مرا ... من جان خواهم کاو | او خدای من بود من کدخدایی چون کنم
به سر دریا چو از کاهی ... آشنا | باکه در قعر دریا آشنایی چون کنم
بادپایی خواهد از من عشق و من از کار گل | دست تا از گل نشستم بادپایی چون کنم
او بران نام سنایی را چه اندر کشد | من ندانم تا سنایی را ثنایی چون کنم
طبع من تو طبع دارد ... اگر دید محو | فارغ از بهر بگشادن بی نوایی چون کنم
گوید جان و خرد و سر ... | خاک و باد و آب و آتش را گدایی چون کنم
او مرا چون بی سنایی ده ... | جز بسی باده خود را بی سنایی چون کنم
او که بی رخ حسن دارد جز وفا کارش نیست | من که در دل عشق دارم بی وفایی چون کنم

وله ایضاً قدس سره

ساقیا مستان خواب آلود را آواز ده | رند را از روی خویش و سوز ایشان ساز ده
عمرها ... دارد طرها سر برت کن | رمزها سرکوز کوی و بو سهار باز ده
در هوای عشق شمع سینه پروانه وار | پیشوای خلد و صدر ... را آواز ده

[illegible]

چرخ وشتی را به بهرام خرد بط سوز ده | زخمه و مل در کف ناهید بربط ساز ده
پیش کز بالا در آید ارسلان سلطان روز | پیش من یکتا شو و دست مرا انگار ده
پیش کاندر خانه پرخانش بانگ قافت در دهد | عارف عقل و دل و جان را صلا آواز ده
گر همی بر مست خواهی صبح را چون چشم ... | جرعه زین می بصبح منهی غماز ده
ور همی چون عشق خواهی عقلها را پاک باز | نصفی پر کن بدان پیر دو الک باز ده
سرخ رویی ناز را چون گل ... | زرد رویی آز را چون زر برحت گاز ده
هم بخور هم صوفیان خاک را مست کن | هم ببو هم صافیان چرخ را ره باز ده
بادبان راز اگر مجروح گردد راه ما | در نه از خامشی در بادبان راز ده
جبرئیل آنجا گرت زحمت کند خونش بریز | خونبهای جبرئیل از گنج رحمت باز ده
چرخ گیرا باشد این دم ساز و باشه عشق را | صعوه پیش باشه ران و کلنگ باز ده
مر سنایی را ده زین شربها بس گرد هش | زان شراب عقل سوز عافیت پرواز ده

وله ایضاً رحمة الله علیه

دوش ما را در خرابات شب معراج بود | آنک مستغنی بد از ما هم بما محتاج بود
از امید وصل یار ملک ... مال بود | از صفای وقت ما ... بود
عشق ما تخییل بود و شرب ما تسنیم بود | حال ما بی زاد بود و مال ما تاراج بود
چاکر ما کیقباد و بهمن و پرویز بود | خادم ما چون جنید و شبلی و حلاج بود
بدره زر و درم در دست ما طیار بود | کعبه بحر عدم را جان ما حجاج بود

[illegible]

خود روز همه نوبت تن خواهم بودن | هین راح که این یک دو دمک نوبت روحست
ورنه خوش خسبید کزین صبح پسینی | تا صبح قیامت نشد مرد صبوحست

وله ایضاً قدس سره

خیز تا دامن ز چرخ هفتمین برتر کشیم | رخت کشور را بده و ساغر ازلی در کشیم
هفت گردون مختصر باشد به پیش مرد عشق | خیز تا دامن ز کون مختصر برتر کشیم
نفس خصمی در نهاد و راه ما در پیش او | غزو اکبر آنکه اندر وی تو خنجر برکشیم
پایها در دام عشق خوب رویان بسته شد | زین قبل ارباب عاشقی بر سر کشیم
گر کشیدند گرد کوی دوست بر رخسارها | خط عزل از جان و دل بر مشک و بر عنبر کشیم
این همه تردامنان را خشک ابا دست و پای | خیز تا خط فنا بر لوح خشک و تر کشیم

و ایضاً له برد الله مضجعه

گاه آن آمد تا کاندر خرابی دم زنی | شور در میراث خواران گل آدم زنی
کارنامه بی‌نیازی بر گشایی تا کی | آتش اندر بارنامه کعبه و زمزم زنی
صد هزاران جان متواری در آزادی بر زلف | چون بده کوکبه گنبد علیا را خم زنی
بر سر آسودگان نه تاج گر گوهر کشی | بر سر سودائیان زن تیغ چون محکم زنی
تیغ خویش از خون سر تر دامنی رنگین کنی | چون تو بهمن پیشه آن به که بر رستم زنی
پاک بازان جهان خود سوخته عشق تو اند | خام طبعی باشد ار با خام دستان کم زنی
در خرابات نهاد خود بر آسود خلق | غمزه بر هم زن یکی تا خلق را بر هم زنی

و ایضاً له رحمة الله علیه

ساقیا دانی که مخموریم در ده جام را | ساعتی آرام ده این عمر نا آرام را
پیر مجلس تا تو باشی در جماعت دیگری | خام در ده پخته را و پخته در ده خام را
قالب فرزند آدم آز را منزل شده ست | انده بیشی و بیشی تیره کرد ایام را
ما زمانی از برون خاک آدم دم زنیم | ننگ و نامی نیست بر ما هیچ خاص و عام را
[illegible] | دین و دنیا داشتی خوشتر چو جویم نام را
[illegible] ماهی ماند خود دوزخ پر شود | در ده ای ساقی ببینید ارغوانی فام را
پیرهن بر تن بجای عاشقی نامحرمست | هر چه در آفاق هست و نیست اندر دام را
عاشقی بر عقلی از مهر کسی باید نکو | کم زنی باید عیاری تا بجا آرد کام را
بشنو آن مرغی که ناهنگام آواز دهد | سر بریدن واجب آید بانگ بی‌هنگام را
قال قال بایزید و شبلی و کرخی چه سود | کار کار خویشتن بین و اندر نورد این ایام را

وله ایضاً قدس سره

ای مسلمانان همه خیزید که هنگام صبوحست | مردم که درین حال نزنی دام فتوحست
یک مطرب آن عقل و دگر مطرب تقیست | یک ساقی آن حور و دگر ساقی روحست
طوفان بلا از جهت زر ذات در آمد | در باده گریزید که آن کشتی نوحست
باده که درین وقت خوری باده مباحست | توبه که درین حال کنی توبه نصوحست

با او بیدست ... کردیم جان چون ناکران | تا چو تیر از غمزه سازی بر سنان هم زنی

وله ایضا رحمة الله علیه

خیره از دیده باغ دوستی را پی زنیم | ساقی در باد عشق خوب رویان می زنیم
از نوای ناله‌ای کو شهار را خوش کنیم | وز فروغ آتش می چهره‌ها را خوی زنیم
زحمت ما چون زنای پاره کم می کند | خود بفروشیم و خود را بصراحی می زنیم
چون درین مجلس ما دوی براید کاره | ما زمانی بیت گوییم و زمانی می زنیم
چنگ دردی بر زنیم اکنون که از خود غایبیم | بس چو اکنون هم غایب چنگ دردی زنیم
دفتر ملک دو عالم را فرو شوییم پاک | هر چه آن ما را نشاید آتش اندر وی زنیم
از برای این سنائی یک فروغ از آه دل | در بهار و در تموز و تیرماه و دی زنیم

وله ایضا برد الله مضجعه

ای بس تیغ درد گر که دست ایم کوش | دور از لب و دندان تماشای خبر از دوش
کر بوسه می داد بران از لب و چشم | که نعره همی زد ز سر جند دل مدهوش
حیرت سوی چشم آمد کی چشم تو منکر | غیرت سوی گوش آمد کی گوش تو بنیوش
با چشم سرم گفت نیم آن تو منکر | در گوش دلم گفته تراام خاموش
او بلبله بر دست و خرد دست ار پای | او نعره بر گوش و فلک غاشیه بر دوش
در دامن یاد آر که بین ای سر و بن دار | عشق آمد با پیشگه هان ای دل جان نوش
در عاشقی آنجا که ترا تیز مرا چشم | در بندگی آنجا که مرا حلقه مرا گوش
این خود صفت نقش خیالیست که گفتم | یارب چو ببینی بعیان آن رخ نیکوش
در چشمه چشم آمد خورشید نگارش | خورشید که دیده است سیه کرده بناگوش
آوازه در افتاده بهر جا که سنائی | در مکتب او که همه عقل فراموش

وله ایضا نور الله قبره

این چه جمالست باز که تو را نام هست | وین چه کمالست باز که شرف نام هست
تکیه که جان و دل که رخ و که زلف تست | بوسه گه چشم و لب کی و کو نام تست
سرمه چشم خرد تربت درگاه تست | حلقه گوش فلک حلقه خدام تست
جان همه جانها کوثر و تسنیم تست | نقل همه عقلها بسته و باده ام تست
تقویت عاقلان لطف تعبد تست | تربیت عاشقان باز بانعام تست
کام برون نیز نمی گزینی ... سپید نیش | مرد که دید ما منتظر کام تست
لهو و هوس راهی عشق شمرند خلق | عشق نه آنست چیست انکه بهنگام تست
تا تو بشوخی گرانچه شود کار خام | انکه درین روزگار سوخته ترخام تست
طبع سنایی ترا تو بینی از عشق تست | رایض او تا تو نی توسن او رام تست

وله ایضا برد الله مضجعه

اندر دل من عشق تو چون نور یقینست | بر دیده من نام تو چون مهر نگینست
در طبع من وحشت تو تا بقیامت | مهر تو چو جانست وفای تو چو دینست
تو باز ببین یار منی و غم عشقت | جان تو که همراه دم یار پسینست

کویی بپرس از صحبت اهل پرمن | از جان بپرم که همه مقصود تو نیست
آنرا که غرض صحبت دیدار تو باشد | او را چه غم آتش و چه پروای کسیست
امید وصال تو مرا عمر بسر برد | خود وصل چه چیزست که او مید خسیست
گفتم که ترا بنده نباشد چو سنایی | تو گفته بر هم زده یعنی که کمیست

وله ایضاً نور الله قبره

همه دنیا و جهان آواز تست | کارهای عاشقان ناساخته از ساز تست
هرکجا نظمیست شیرین قصهای عشق تست | هرکجا نثریست زیبا نامهای راز تست
باز عشقت جمله بازان را چو تیهو صید کرد | ست عالی پر آن بازی که صید باز تست
صد هزاران جان فدا باد ای دلارام عشق | سال و ماه و روز و شب مشهود و شاهباز تست
دلبرا دلهای مردان جمله ملک غنج تست | گل رخا جانهای پاکان جمله ملک ناز تست
آسمان شد سرکشی زیر دست ام تست | روزگار رند تو سن داغ و مسار تست
هرکجا خیمیست بنیاد بارگاه حسن تست | هرکجا گوشیست والا عاشق آواز تست

وله ایضاً قدس سره

توبهٔ من جزع و لعل و زلف و رخسارت شکست | دی که بودم روزه دار امروز مستم توبه شکست
در زواز عشق تو زهد من منسوخ گشت | وز مغانه جام تو قندیلها برهم شکست
رمزهای لعل تو دست جوانمردان گشاد | حلقهای زلف تو پای خردمندان ببست
ابروی مغرورت ای دلبر کمان اندر کشید | ناوک مژگانت ای جانان دل ابجانم بخست

با جان مژگان و ابرو با جان رخسار و لب | بود نتوان جز صبور و عاشق افروز دوست
پارسایی را بود در عشق بازار نیست | پادشاهی را بود در وصل تو مقدار نیست
جز برای تو نسازم من ز فرق خویش پای | جز بیاد تو نیازم سوی بطل و جام دست
شادی و آرام نبود هرکرا وصل تو نیست | هرکرا وصل تو باشد هرچه باید جمله هست

وله ایضاً نور الله قبره

تا بجای عاشقان آن طره شبرنگ تست | وان مسکین عاشقی کو را دل اندر چنگ تست
عاشق مسکین چه داند کرد با نیرنگ تو | جادوی بابل اسیر چشم پرنیرنگ تست
نافهٔ آهو غلام زلف عنبر بوی تست | عنبر سارا رهی خط سبز ازرنگ تست
تا نهفته تنگ باشد هر تنگ زر و سیم | دستهای عاشقان یکباره زیر سنگ تست
من برنگ تو ندیدم هیچکس را در جهان | بر تو عاشق باد هرکو در جهان همرنگ تست

وله ایضاً نور الله مضجعه

ای سنگ عاشقان گذری کن بنام دوست | در گرد بنده وار بگرد مقام دوست
گرد سرای دوست طوافی کن و ببین | آن بارگاه و بارنامه و آن احتشام دوست
خواهی که زنخ مشک شکسته شود بگرد | برزن بزلف پرشکن مشک فام دوست
خواهی که بار عسکر بندی تو از سر چپ | زانجا بیار هیچ از جز پیام دوست
خواهی که کاروان بسلامت بود ترا | همراه خویش کن بسوی من سلام دوست
با خود بیار زخاک سرکوی او بمن | تا برسر کشم نهم بعز برنج نام دوست

بر دانهای گوهر او عاشقی بباز | تا همچو من ز تو نمانی بدام دوست
بینا جناب و چشم من از روی چشم من | بهتر ز تو نیا نبود کرد کام دوست
کردوست را بغربت من [illegible] | ای من رهی غربت و ای من غلام دوست

ولـه ایضاً نور الله قبره

از ماه رخی و شش لبی شوخ بلایی | هر روز رسد بینم رنجی و عنایی
شکر [illegible] گوشه سروی که [illegible] | با پاک بری عشوه دهی رنده دغایی
کویی که [illegible] اندر جهان [illegible] دیگر | جز آنکه کند با من بیچاره جفایی
[illegible] کند جور و جفا بر من مسکین | تا کرده بجای من یک روزه وفایی
تا چند کشم جور کسی [illegible] | بینی که بسی آیم من نیز ز جایی
دانم که [illegible] نباید [illegible] او | گر عاشق او باشد بیچاره گدایی
گر جامه کنم پاره و [illegible] کنم دل | گوید که ترا [illegible] این سر و پایی
خورشید وشت لیک [illegible] سنایی را | چون نیست نصیب [illegible] رضایی

ولـه ایضاً برد الله مضجعه

زان خط که بران عارض گلنار کشیدی | ابدال جهان را همه در کار کشیدی
بر ماه [illegible] پرگار کشیدی خط مشکین | دلها همه در نقطه پرگار کشیدی
هر دل که [illegible] چو دیوانه [illegible] | در سلسله زلف زره وار کشیدی
زنار پرستی مکن ای بت که [illegible] | از سجده و سجاده بزنار کشیدی

بس زاهد عابد که بدان طره طرار | از صومعه در خانه خمار کشیدی
هر دل که سر افراشت [illegible] جمهوری | او را بسوی خویش نگونسار کشیدی

ولـه ایضاً قدس سره

تماشا را یکی بخرام در بستان جان ای جان | [illegible] جان ای جان
نخواهد جان دیگر جان اگر چندان [illegible] | که بس باشد قبول تو بقای جاودان ای جان
ترا یارست [illegible] جان ز بهر آنکه [illegible] | ز خوبان جز تو در عالم [illegible] ای جان
از آن تا در دل و دیده کرم جز عشق تو نبود | برون راندم کنون مردم [illegible] جان ای جان
همه عالم چو حرف آن ترا در خدمت [illegible] | که از گل نکو رویان تو [illegible] جان ای جان
ز بهر چشم خوب تو برای دفع چشم بد | کمال عافیت باشد [illegible] قربان ای جان
ز بهر سرخ روی جان چه باشد گر [illegible] | ز خون دل بر اندازیم در میدان ای جان
بنور روی تست اکنون همه توحید [illegible] | بکفر زلف تست اکنون همه ایمان ای جان
سنایی وار در عالم ز بهر آب روی خود | سنایی خاک کوی تست [illegible] ای جان

ولـه ایضاً برد الله مضجعه

مرحبا مرحبا برای بلا لا | آسمانها فدای [illegible] لا
چند ازین پرده از نقاب [illegible] لا | جان ما را بجز ز دست [illegible] لا
ای همه روز بر خرام بنظر | تا ز دیده [illegible] لا
اندرای اندرای تا بستان نسیم | از جمال تو [illegible] محالا

اشب صبح ار کر بیند از شم | چون بخنبد ز آبنوس تو جوا لا

روشنی را نشان بر اوج شرف | تیرگی را نگین بر صبح و با لا

ای ز پرده زمانه آمده اینجا | مرحبا مرحبا تعال تعالا

عقل و دین ای پیر زات سباحا | دل و جان ای نجور زات طلالا

تا سنایی چو دید گویدت انا | حبذا وجهک المبارک فالا

وایضاً له نور الله قبره

حلقه ارواح بینم گرد کرد گوش تو | آفتاب و ماه بینم حامل شبپوش تو

بلبل و لالا نرگس گویای تو خاموش کرد | عاشقان را کرد گویا بسته خاموش تو

تلخ تو شیرین تر است از شهد و شکر [illegible] | چون بود هنگام تلخ وصل روی نوش تو

خواب خرگوش آمد از تو عاشقانت را ز [illegible] | زین قبل نخره کند بر شیر نر خرگوش تو

مرغ وار اندر هوای تو همی پرد دلم | بر امید آنکه سازد آشیان آغوش تو

وله ایضاً برد الله مضجعه

ای شکسته رونق بازار جان بازار تو | عالمی دل سوخته از خامی گفتار تو

تو شده هر روز بی مر از گوشه اندوه [illegible] | گوشه شبپوش تو بر طره طرار تو

خوبی خوبان عالم گر ببینی [illegible] غلط | صد یکی زان هیچ باشد گفته معیار تو

عشق تو در غیبت اوراق قضا است از خرد | ای دو عالم گشته عاجز در سر پیکار تو

حلقه بودن شرط باشد بر در هستی خود | سر که در دیوار دارد روی ازان آزار تو

نیست منزل صبر را یک لحظه پیش چشم [illegible] | نیست قیمت شرم را یک ذره در بازار تو

زین که گفتی ای صنم در عشق [illegible] کار من | زان که گفتی ای پسر در شوخ چشمی کار تو

ترس من از عذر تو افزون بود در جنگ [illegible] | [illegible] استغفار من بیش از عین استغفار تو

خوش دلی چون بی زمن گفته با خوش تو | جامه اندر قیر کافوری کند قصار تو

ایمنی از چشم بد زان کز صفا بینندگان | جز که شکل خود نبینند هیچ در رخسار تو

فارغی از بند پرده چون همی دانی که نیست | هیچ پرده پیش بیدار تو چون دیدار تو

وایضاً له طاب ثراه

خنده گر بندد همی لاف زنان بر در تو | گریه خنده همی سوختگان را بر تو

دل آن روح گسسته کند از دوزخ تو | سر آن جنت بریده کند از دو سر تو

گاه دشنام زدن طاقچه گوش مرا | حلقهای شکری گردد ویا شکر تو

نیست در خیره جهان یکی پروین [illegible] | هست پروین که هر خیزی از خبر تو

پرده شد ز آتش رخ پیش سران پرده جلال | آب حیوان شده چون خاک از آن [illegible] تو

شمع در [illegible] هر لحظه همی | شعله از شعله روی ضیا گستر تو

زار زوی رخ چون ماه تو هر روز چو صبح | دل همی چاک زند پیش در [illegible] تو

از سنایی بها روزی صد جان خواهد | هر که بوسه دهد تا بسته جان پرور تو

وله ایضاً قدس سره

ای جهانی پر از حکایت تو | پر ز شکر و پر از شکایت تو

برگشاده بلاف عشق ایان | [illegible] در حمایت تو
ای ابر عاکر سپهر جمال | آفتاب و ماه رایت تو
هست بی غصه [illegible] | انک اویست در رعایت تو
هر سوی اقتم عنان طلب | جز عنایت بی غایت تو
جان و دل را همی کند [illegible] | زین ستمهای بی نهایت تو
آیتی همه ساله احسن التجلی | در صحیفه جمال آیت تو
در وفا کوش [illegible] اسپای ازانک | روز چندست این ولایت تو

وایضاً له نور الله قبره

ای زلف تو بند دام عاشق | وی روی تو تازه کام عاشق
از چشم تو شیب و بالا | بسپرده همیشه کام عاشق
بنمای جمال خویش و بفزا | در منزلت و مقام عاشق
اکنون که همه جهان بدانست | در عشق تو ننگ و نام عاشق
از شربت لطف خویش خوش کن | تلخ از روی تو کام عاشق
آخر بشنو تو [illegible] | تا بگزارد پیام عاشق

وله ایضاً طاب ثراه

بامداد آن شاه خود را دیده ام بر مرکبش | مشکسا شان از دو زلف و بوسه زان از لبش
صدهزاران [illegible] دل [illegible] از [illegible] | ابلهانه بوسه چیدن کرد با به مرکبش

نهجی ار درست [illegible] کمان عیار او | تیر در جان عاشقان [illegible] ازان سوی بر غیبش
بهر دفع چشم زخم چشم مستش [illegible] ماه | هست [illegible] انجم همی گرده دم دم بارش
سوی دیو و دیو مردم مرزان جون کمان | [illegible] شهاب آید ز نعل مرکبش
کفر و دین از بهر کسب ظلمت و جذب ضیا | [illegible] کمان در حضرت [illegible]
دستها بر سر چو عقرب عاشقان [illegible] | [illegible] زرین [illegible] عقربش
[illegible] دیدم پر ز کوکبهای [illegible] | یارب آن [illegible] کوکبش
جان همی بارید هر ساعت ز سرتاپای او | کو [illegible] دوست [illegible] مرکبش

وله ایضاً طاب ثراه

جو آمد روی [illegible] که باشم من که من باشم | گر آنکه [illegible] من [illegible] باشم
من آنکه خود کسی باشم که در میدان حکم او | [illegible] باشم [illegible] باشم
چه جای سرکشی باشد ز حکم او که در [illegible] | جو شمع [illegible] باشم
سخن چه داد نهانست و او [illegible] | [illegible] باشم
جو او با من سخن گوید چو یوسف وقت [illegible] باشد | چو با خود [illegible] باشم
مراد عالم [illegible] از شیب و ز بالا | [illegible] باشم
مرا که پایه باشد بدان [illegible] | [illegible] باشم
قایی خواهم آن ساعت که [illegible]
[illegible] آن زمان باشم که در [illegible] باشم

وله ایضا رحمة الله علیه

وصال جلالت اگر عاشقی حلال کند / زلال عشق همه حالها زوال کند

وصال حسن عاشق نشان بی خبریست / که هر ذره روز همه عاشقان وصال کند

رهیست عشق کشیده میان درد و رنج / طلب او و صفت بیخودی نهال کند

نصیب خلق یکی خندق پر از شهوت / ورد مجاز و حقیقت همی جدال کند

جواز نصیب گستاخی روا بود که دست / حدیث دلبر و دعوی زلف و خال کند

نگار من چو شب از گرد مه در آویزد / حرام خون هزار چو من حلال کند

بکرم یارم گردون بر دوش ازین کند / که جان و تن بره دیده ارتحال کند

چو آفتاب رخش محترق شود ز کمال / نقاب بندد و بعضی ازو هلال کند

کمال حالت عشاق خویش نقص کند / تهی چو چوبی بی نقص را کمال کند

وصال او نزهای هزار روز کند / فراق او شبی صد هزار سال کند

هزار آلت دل بر ربود یار مرا / ز سر بکیش صنایع دو صد جمال کند

چو او سوار شود چیره در پیاده کند / چو غمزه سازد هاروت را نکال کند

حدیث درد من او گوی که کم / وجود با عدم از ذات اتصال کند

کمان ابروی که بزلف او بزین تو / شکست گویی باز روزی جدال کند

ز منی بنی که بخوبی خویش در صحبت / هزار عاشق چون من فرا جوال کند

هزار صومعه ویران کند بیک ساعت / چو حلقهای سر زلف جیم و دال کند

تبارک الله از آن روی با ملاحت و حسن / که غایت دل عشاق قیل و قال کند

وله ایضا رحمة الله علیه

ما کلاه خواجگی اکنون ز سر بنهاده‌ایم / تا که در بند کله دوزی اسیر افتاده‌ایم

صد هزار زر دو سر کلاهی کو همی دوزد بیک / ما بهای سر کلاهی را سری بنهاده‌ایم

بنده او از سر و چشمیم همچون سوزنش / گرچه همچون سرو و سوسن ز تو غفل آزاده‌ایم

او کلاه عاشقان از جان همی سازد چو تیغ / ما از آن چون تیغ در خشش بپا استاده‌ایم

سینه چشم سوزن و تن تار ابریشم شده / تا غلام آن بهشتی روی چون آزاده‌ایم

کار او چون بیشتر با سوزن و ابریشم / لاجرم ما از تن و دل سوزن و رشته آماده‌ایم

از لب خویش و لب او در فراق و در وصال / چون چراغ و داغ هم با باده هم با داده‌ایم

بر نتابد بار نازش دل همی از بهر آنک / دل همی گوید گر او ساده است ما هم ساده‌ایم

لعل باشد در فشانیم از دو دریا در دو کان / تا اسیر آن دو تا لعل و دو تا بیجاده‌ایم

باز خصمانش کی اندیشیم گر ندر راه او / خوان جان بنهاده و بانگ صلا در داده‌ایم

تا سنایی وار در بنشیم دل در مهر او / باده و چشم اندر سنایی چو کین بکشاده‌ایم

وله ایضا برد الله مضجعه

ناز را رویی بباید همچو ورد / گر ندارد گرد بد خویی مگرد

یا بکستر روش زیبای چون / یا بیاطا کبر و ناز اندر نورد

چو صفت زاول بود دست این چنین / با تو کبر و ناز کرد این کار کرد
نیکویی و لطف کو با ناز و کبر / کمترین و محض کو با تخت نرد
زر ز معدن بس که زر آید برون / صحبت ناجنس گرد اندیش ازرد
در خوشی زشت رهد از آب نیست / بس بیابان نا دوتن زینت کرد
کی کند نا خوب را بید او خوب / کی کند گاو ور را نام مرد
زشت باشد یار نا زیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد
نا با نا کس گر در باید همی / این بیاز کرم را آن ناز سپرد
تو به بادی و ما را با تو صلح / تا ترا خاک و ترا با ما نبرد
بیکسی از یاد تو ما را چاره نیست / تا درین خاکست ما را آبخورد
گر سنایی خواهی که باشد جفت تو / با سنایی چون سنایی باش فرد
از جهان امروز برد ابر داو دست / باد دی باشد بدو گفتن که برد

وایضاً له رحمة الله علیه

بر مه از عنبر همی معشوق من چنبر کند / هیچکس دیدی که بر مه چنبر از عنبر کند
گر ز مشک سوده نقش آن دهی بر آفتاب / گر عبیر بیخته بر لاله احمر کند
گر زنگار خطش پدید آمد ز روی برگ گل / تو بسیم اساس شبنقشه از عنبر بر کند
ای دریغا آن پری رو از نهیب چشم بد / سوسن آزاد را در زیر پی سیسنبر کند
هر که دید آن خط نو رسته بران یاقوت نگار / تا چه آید از صفات تحفه نیکوتر کند

خیز تا یکچند بر دید از او باده خوریم / پیش از آن کش روزگاری وفا کوته کند
مهره بازی دارد اندر لب که چون شب / گر چنین کاری و کوژ وگر شکر کند
چشم جان آمیخ جادو بند دل انگیز او / جادوی اندر تکمر از جزع بی عنبر کند
آفرین باد ابر آن روی که گر بیند پری / بی گمان از رشک روی خاک بر سر کند
این چنین دلبر که گفتم در صفات عشق من / گه دو چشم پر ز آب و گه رخم پر زر کند
گاه چون عودم بسوزد گه گداز و چون / گه چو زیر و چنگم اندر چنگ عشق گر کند
گر کند بر من جهان همچون دهان تنگ چشم / گه تنم چون موی خویش از لاغری لاغر کند
گاه چون درج نشاند مرمرا اندر هوا / گه رخم از خون دل چون زعفران تر کند
ای مسلمانان فغان زان دلربای خوب روی / گو جهان بر من همی چون سد اسکندر کند

وایضاً له قدس سره

چه ادوم بد ادم گر اندیشه دارم / گران بار همین بر جی شد نگارم
بوقتی که دولت بهوشت با من / بهوشت بخوش غم روزگارم
کرد اند که حالم چگونست بی او / که دانند که شبها همی چون گذارم
خیالش ببرد ست خواب از دو چشم / گرفتش باید همی استوارم
ز من برد هر یک همی هوشیاری / کنون با غم او نه بس هوشیارم
اگر غمگسار غم اندر دل آید / چرا غمگسار من که چون دل ندارم
بران پاکی یاقوت کز من جدا شد / سزد گر من از چشم یاقوت بارم

ور کسی بجانم آزاد مردی / بشنید یاران که چون بی قرارم
بی داد و نه بر زمانه جهان را / اگر داد دادی ز پی نگارم
چو من یادگار دلش دادم / چرا حسرت آمد ز وی یادگارم
بجان از غم هجر زنهار خواهم / ز هجر که پی بجان زنهارم

وایضاً له [illegible] قدره

ای ما کرده ان عقل و جانم / ای غارت کرده دین و ایمانم
ای حال جمال تو یقینم / ای نقش خیال تو گمانم
تا با خودم از عدم کجا گیر / چون با تو بوم همه جهانم
در بازم با تو خویشتن را / تا با تو بمانم ار بمانم
گویی که بدل چنی خریدم / گویی که بنقد چنی گانم
پیش تو بنقد قلب ای جان / آنم که بو هر دو حرف آنم
با هیچ بخر ز داعم از من / هرچند که رایگان گرانم
تا تن جکنم نه از وجودم / تا جان جکنم نه ز آسمانم
من سایه شدم تو آفتابی / یک راه برای تا نمانم
بود از نقاب تا به بینم / بنمای جمال تا بدانم
در دیده بجای دیده بنشین / تا نامه نانوشته خوانم
گر عاشق مست نیستم ای / بپذیر مرا که من جنانم

تا چند جدا ز رخ چو ماهت / در حجره تنگ کنج مکانم
تا چند فسرده روح وارم / در پای آن دامن زمانم
خواننده تو باشی نزد خوشتر / تا هرکسی جو دیده برانم
گر با تو بدوزخ اندرایم / حقا که بود به از جنانم
ای شکل دهان تو کم از هیچ / کی بو که بگی کم از دهانم
مانند میان خود کنم هیچ / زیرا که هنوز در میانم

وایضاً له قدس سره

ای لعل و در تو طربناک / ای غمزه‌ات زهر و بوسه تریاک
ای جان دو صد هزار عاشق / آویخته از دو دانه فتراک
افلاک تو آنکه از ستاره / در جیب ستاره تو افلاک
از تابش تو بماه نیسان / گشته ای صرف غوره تاک
وز بهر شمار بی ستاره / پیشانی نیه ماه تخته خاک
با عشق تو سر زبان کردن / با طوق تو گردنان سرناک
از زلف تو صد هزار منزل / با روی تو و به خطرناک
بر بوی خط تو روح پاکان / از عقل بشسته تخته پاک
با نقش تو گفته نقش بند / لولاک لما خلقت الافلاک
از رشک تو آفتاب چون صبح / هر روز قبای تو کند چاک

از گرد رکاب تو سنایی … مانند فرکب تو چالاک
ناکیش از کس و عجب نیست … آن تو ولیکن از کیش پاک

و ایضاً له رحمة الله علیه

باز از چه عیاری آشوب نهادستی … آشوب دل ما را بر گوش نهادستی
باز از چه شکر فی را در شب گلگونها … صد گردم مشکین را بر گوش نهادستی
در حجرهٔ مهجوران چون کلبهٔ زنبوران … هم نیش کشیدستی هم نوش نهادستی
در غارت بی یاران چون عادت عیاران … هم چشم گشادستی هم گوش نهادستی
از کشی و چالاکی پیران طریقت را … صد غاشیهٔ هیش اشت بر دوش نهادستی
این روز دو عالم را پوشیدهٔ کلاه تو … تا مشک زده میغی را شب پوش نهادستی
یک بوس تو دو طهارا گر دست تو … گویی نقطی از وی بر دوش نهادستی
از جزع تو اقلیمی در شور و نواز شوخی … لعل شکرافشان را خاموش نهادستی
سحرا که تو کردستی تا نام سنایی را … با این همه هشیاری بیهوش نهادستی

و له ایضاً طاب ثراه

تا مسند کفر اندر اسلام نهادستی … در کام دلم زهری ناکام نهادستی
زلف تو نیاز آمد یک ساعت و طاعت را … در حلقهٔ شکنش آرام نهادستی
از چهرهٔ خود باغی بر عاشق گشادستی … وز غمزهٔ خود داغی بر عام نهادستی
در عالم حسن خود بی منت گردونی … هم صبح نمودستی هم شام نهادستی

بر جرم مه تابان رعنایی بیست را … هم دانه فکندستی هم دام نهادستی
در مجلس طنازی بر دست گه اقبالان … از بهر سبکساری صد جام نهادستی
شوریده نخواندی کس زین پیش سنایی را … شوریده سنایی را تو نام نهادستی

و له ایضاً قدس سره

چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را … با سلامت خود ستم خیزد عشاق را
هر که را با عشق خوبان اتفاق آمد پدید … مشتری کرد همیشه محنت و محراق را
زانکه چون سلطان عشق اندر دلی ماوا گرفت … محو گرداند ز مردم عادت و اخلاق را
هر که بی اوصاف شد از عشق آن سیمین برخورد … کان صنم از حسن طاقت طاق بایدی طاق را
زنخ از چین او در مصر اگر پیدا شدی … دل ربودی یوسف بن یعقوب بن اسحق را
گر سر مژگان زند بر هم بعهد آن نگار … بی کران بی جان کند مر ایلم و قبچاق را
هر که روی او بدید از جان و دل درویش گشت … رایگانی کس ندید آن تحفهٔ آفاق را

و ایضاً له نور الله قبره

جادوان خدمت کنند آن چشم رنگ آمیز را … زنگیان سجده برند آن زلف طرار و ویز را
توبه و پرهیز کردم تا نگرم زین پیش من … زلف جان آویز را و چشم رنگ آمیز را
با چنان زلف و چنان چشم دل آشوب ای صنم … جای کی ماند درین دل توبه و پرهیز را
گر لب شیرین آن بت نه لب شیرین بدی … جان ما کی سجده بردی صورت شبدیز را
گر شب وصل تو ماند در شب معراج را … ضربت حیدر نماند ذوالفقار تیز را

[illegible marginal notes]

و له ایضاً رحمة الله علیه

باز با عشق نو خوش آن سوسن آزاد را / باز در خورشید پوش آن جوشن شمشاد را
باز چون یاقوت گردان خاصگان عشق را / در میان بحر حیرت لؤلؤ فرهاد را
خویشتن بیجان بحجت [illegible] ساخته / بین بیدا از غمزه و لطف کوی عشق آباد را
هرچه بیداد و جفا بر ما [illegible] کوی داد / ما بجان بپذرفته ایم از زلف تو بیداد را
گیرم از راه وفا و بندگی یکسو شویم / چون کنیم ای جان تکوی عشق مادرزاد را
زین تو نگر پیشکان چیزی [illegible] باید ترا / کز هوس بر وند بر سقف فلک بنیاد را
قدر تو در ویش و اندر آنکه او [illegible] / همچو کرکس در هوا استاد در شمشاد را
خوش کن از رنگ بوسه زیر پرده آب حیات / چون دل و جان سنایی طبع فرخ زاد را

و له ایضاً قدس سره

باز آبی برده آن زلفین عالم سوز را / باز آبی بر زن آن روی جهان افروز را
باز بیرون تاز در میدان عقل و عافیت / آن سیه پوشان کفر انگیز ایمان سوز را
باز بر عشاق صوفی طبع [illegible] جان نگار / از دو صد جادو شوخ دل درجان دوز را
سر برآورد [illegible] گوشه [illegible] چون کمان / باز در کار آر نوک ناوک کین توز را
روزها چون عمر [illegible] خواه تو کوتاهی گرفت / پاره از زلف کم کن مایه ده روز را
آینه بردار و بنگر تا تماشا بایدت / در میان دی ببین [illegible] پوشان افروز را

[illegible marginal notes]

[illegible] هم برادر یک [illegible] قائم اندر [illegible] / آسمان پیش تو اندر جل کشد نوروز را
تو گرفتاران را [illegible] گردان [illegible] / دانه و دادن شرط باشد مرغ دست آموز را
بر شکن دام سنایی زان دو تا با دام [illegible] / دام را با دام تو چون عنکبوت [illegible] را

و له ایضاً نور الله قبره

مهر خوبان را دگر منشور خوبی [illegible] / [illegible] همی شد [illegible] روی [illegible]
نامه آن نامه که اکنون دلبری خواهد [illegible] / پرده آن پرده که اکنون عاشقی خواهد [illegible]
دلبرا تا جان همی بر روی او باید فشاند / تو خطا [illegible] همی بر باد او باید [illegible]
آفت جانها بشد خط دلبند خوش [illegible] / [illegible] چون دل [illegible]
گرز مرد گرد بجاده شب بیدا آمد چه شد / خضری باید که اندر سبزه [illegible]
گویی اکنون راز [illegible] شمس [illegible] اندر آسمان / آیت والیل کرد و والضحی اندر کشید
کی [illegible] کرد اندر [illegible] هرگز بدین [illegible] روزگار / [illegible] عشق [illegible]
هرچه [illegible] پیش کرد [illegible] / چون [illegible] سنایی [illegible]

و له ایضاً برد الله مضجعه

مرا ای جان کنون عشقت [illegible] جان / که باید تو در [illegible] جان
[illegible] مغرورش که با عشق [illegible] / [illegible] گردی [illegible] جان
جو خواب آتش هجرت [illegible] / جو آب آتش عشقت [illegible] جان
دلم در [illegible] عشقت [illegible] / که [illegible] برای [illegible] جان

[illegible marginal notes]

از این یک نوع دلشادم که با عشق تو همرازم / کزان این دیده بگشادم دلم عشق تو گرید ای
نبردی دل ز کس هرگز که خود دلهای ما از بر / چو بینی یافت از عشقت ز شادی پر برآید جان
ز عشقت شکر دارم من که لاغر گردم از تن / که دی زان لاغری دشمن مرا با تو ندید ای جان
چو با عشق تو می‌زاید سپاسی کی چنین گوید / مرا کاکا عشق تو بر آتش خوابنید ای جان

وایضاً قدس سره

گر رسی خواهی زدن از پرده عشاق زن / من نخواهم جست یا از جنت یک طاق زن
این سخن بگذشت از افلاک و از آفاق / قصه افلاک را بر تار دل آفاق زن
خواجگی در خاک نه پس آب را در خاک بند / مهتری بر طاق نه پس آتش اندر طاق زن
جرعه دردی صفا بر ریز بر اصحاب درد / خرقه پوشان ریا را بر قفا مخراق زن
آن دقیقه دید نتوان کار از آن عالی است / لاف دقاقی بره با بو علی دقاق زن

وله ایضاً برد الله مضجعه

آن چه زلف است آنکه او بر عارض خندان نهاد / صورت حور است گویی بر عمل نیروان نهاد
توبه و سوگند ما و تابش بهم باز کرد / تاب زد زلف و همه ابر رخ تابان نهاد
گر ز تنگی بر زمین بوسه زهر گردد چون شکر / یارب آن چندین حلاوت در لبی چون آن نهاد
دیدمش یک روز شادان و خرامان در شبی / همچو ماهی کش خدای اندر فلک دوران نهاد
گفتم ای سروقد جوان این عهد وصل تو کی / خوش بخندید و آن سیم انگشت بر مرجان نهاد
گفت مستم جوانی و بر وعده من دل منه / پیاده دل بر دا که دل در وعده مستان نهاد

فی مدح واحد

ایضاً له برد الله مضجعه

مارا مدار خوار که ما عاشقیم زار / بیمار و دل فکار و جدا مانده از نگار
ما را مگوی سرد که ما رنج دیده‌ایم / از گشت آسمان و ز آسیب روزگار
زین صعب‌تر چه باشد زین بیشتر چه رنج / بیماری و غریبی و تیمار و هجر یار
رنجی دگر مخواه و برین بر فزون مجوی / ما را بس است اینکه بر ما آمدست کار
برما حلال گشت غم و ناله و خروش / چون آنکه شد حرام می نوش خوشگوار
ما را بنزد هیچ کسی زینهار نیست / خواهیم زینهار بروزی حشر از بار

وله ایضاً نور الله قبره

ای از بنفشه ساخته بر گل نشانها / در آفتاب کرده ز عنبر ظلالها
هاروت تو ز معجزه دارد دلیلها / هاروت تو ز شعبده دارد مثالها
هر روز بامداد برآیی و برزنی / از مشک سوده بر سمن تازه خالها
ای کاشکی ز خواسته مفلس نبودمی / تا کردمی فدای جمال تو مالها
نی بر امید وصل کز ارم سپهر جهان / تقدیر کند خدای دگرگونه حالها

وایضاً قدس سره

با تابش بناگوش تو ای ماه دل افروز / از شام تو صبح آید و از صبح تو نوروز
از جنبش موی تو برآید دو گل از رنگ / وز تابش روی تو برآید دو تب از روز

در ملکت عاشقی از بسته وا دادم | تو رش تو جهانگیر شد و عشق جهان سوز
تا دید ما جز بتو آرام نگیرد | از پرتش مهری کن و از غمزه کشش بدوز
هر چند همه دفتر عشاق بخواندیم | با این همه در عشق تو شیتیم تو آموز
در کردی کی کرد دل ما و در این دل | گر جز غم خود یابی آتش زن و بفروز
با وصل تو هر شب ز غم هجر تو گویم | یارب که شب عاشق معشوق کن روز

وله ایضا نور الله قبره

بدرگاه عشقت جدایی چه سنگی | بنزد جلالت چه شاهی چه شنگی
جهان پر حدیث وصال تو بینم | ز بن تا رسیده بزلف تو چنگی
[illegible] نظر کرده تو | گر صحرا ز روبت گرفته رنگی
[illegible] تو بهر مرغزاری | ز رو پای جینی گشاده دست تنگی
[illegible] آهوی تو گر چیده تو گردد | بهر چشم ز جی دلاور پلنگی
ز جعدت [illegible] و کوپه پیاده | جهانی سوار و ز چشمت خدنگی
اگر خواهی ارواح مرغان علوی | فرو دآری از شاخ طوبا بسنگی
نبو کی رسد هرگز از راه کفتی | بر ناز و نو روت که دارد ارنگی
کیم من که از تو بپرسم وصل تو گویم | بنزدیک پس شیر روباه لنگی

من آن عاشقم گز تو خشنود باشم
ز نوشی ز زهری ز صلحی ز جنگی

وله ایضا رحمة الله علیه

ای من همه تو بر روی تو دیم | واندر تو و ماه تو بخندیم
تو نیز ز بیم خصم اندر من | از دور نگاه کرده بر زدیم
بنمود فلک همه تو خود را | ار زیر سیاه ابر پوشیدیم
تو نیز همه چهار ده بنمای | بر دار ز روی زلف ژولیدیم
کی باشد کی که در تو آویزم | چون اژدر و بیم مرد باد دیم
تو روی مرا با خان خسته | من ز لب تو بوسه خاییده
ای تو چو پری و من ز عشق تو | خود را [illegible] نهاده شوریده

وله ایضا نور الله مضجعه

همواره جفا کردی تا کی بود ای دلبر | پیوسته بلا کردی تا کی بود ای دلبر
یک روزه وفا کردی وان نیز بصد حیلت | ده ساله جفا کردی تا کی بود ای دلبر
من با تو بدل یکتا وانگاه ز غم بشتم | چون زلف دوتا کردی تا کی بود ای دلبر
ای روی چو خورشیدت بیچاره [illegible] را | گردان چو هما کردی تا کی بود ای دلبر

وله ایضا نور الله قبره

ای انکه بود لب سیب آب حیاتی | جانزاید و شکر ز غم هجر نجاتی
آرایش دینی تو و افزایش جانی | انیس خرد و نور بصر عین حیاتی

از خوبی خود فتنهٔ خوبان جهانی / وز حسن و ملاحت صنم حور جنانی
از لطف در الطاف بشر تحفهٔ روحی / وز حسن در انفاس صفیات جلوانی
اوصاف جمال تو همه علی ... / زیرا که تو فی تربع رفیع الدرجاتی
لولاک لما کنت اتنی بحیوة / العیش مهنا بک اذ انت حیاتی

وله ایضا طاب ثراه

چیست آن زلف پراکنده بر روی رخشان / طرهٔ گل را تو زیر کله پنهان کردن
زلف را شانه زدی ای ماه چو در هم آوردی / کفر در هم شده را بردهٔ ایمان کردن
ای گل باغ آی زکر آموخته / دیده ها بدو رخسار گلستان کردن
خاک در دیدهٔ خورشید زدن تا کی این / دامن شب دراز روز گریبان کردن

وله ایضا برد الله مضجعه

از یار بجز جوری بیزار نباشد / وز دوست بجز زخمی افکار نباشد
چون زهر بلای او چون نوش گوارا گردد / با عشق خوشی نوشی در کار نباشد
چون جان و دل و تن را در کار نگاری کرد / بر عاشق آن دلبر خونخوار نباشد
هر گه که بجز کی جان آسان نتوانی گفت / دل دادهٔ آن چابک طرار نباشد
چون سوختن دل را تن در نتوانی داد / از لاف بر عنایی در کار نباشد
خواهی که بیابایی مانند سنایی تو / هرگز زی کلگون هشیار نباشد

وله ایضا نور الله تربته

معشوقه که او چابک و چالاک نباشد / آرام دل عاشق غمناک نباشد
در مرتبت از خاک بسی کم بود آن جان / کو زیر کف پای تو چون خاک نباشد
نادان بود آنکس که ترا دید و زان پس / از زهره و کر خوبان دل پاک نباشد
روی تو و موی تو بسند از جهان را / هم روز و شب و انجم و افلاک نباشد
یکدم نزند شادی با جان سنایی / روزی که درش انجم تو چالاک نباشد

وله ایضا برد الله مضجعه

کس کو ز تو دل بند دمی بر خویشتن خندد / بجز بی معنی چون تو دگر دلدار نپسندد
اگر تو کیسهٔ عشقی را تو از شوخی بپردازی / قبا مکر تو در پوشد کمر مکر تو در بندد
اگر تو خود به چون جان جهان بستانم از تو دل / گر یک ... بی گرید دگر ... همی خندد
سنایی گر بتو دل داد بستاند که بدعهدی / گرانست آن جهان زیرا که با جنسی جگر بندد

وله ایضا قدس سره

زنهار از آن دو چشمک جادوی پرفریب / فریاد از آن دو کافر غازی ناشکیب
این چهره دو نرگس دلگیر جان ستان / وان چشم دو شمامهٔ کافور بادو...
بر دوش غاشیه کش وی زمره می‌داد / چون کیقباد و قیصر با نصد شمس زر زیب
یوسف نبوده هرگز چون او جنگوئی / چون سامری هزارش جادوگر فریب

آسیب عاشقی ز غم عشق و نام عشق — [illegible] رونی و بدیدش آن طره فام [illegible]

غم خانه برکند و ره عشق دگر بی — سر دو زلفش برآید نوبتی دگر ز حبیب

بستر و کفن چو کند سنایی وحید حکیم — بنوشته [illegible] قلم عشق [illegible]

وله ایضاً قدس سره

هر کو او معشوق دارد چون من بیدار دار — [illegible] زبان خوش عشق و خوش گفتار دار

یار معنی دار باید خانه اندر دو پستی — [illegible] او دو پستی باید معنی دار دار

از عزیزی گر نخواهی تا نخواری بینی — روی نیکو را عزیز و نعمت را خوار دار

ماه ترکستان بسی از ماه گردون برتر — ماه ترکستان گزین و ز ماه گردون عار دار

زلف عنبر بار گیر و جام مالامال کش — دو پستی با جام و با زلفین عنبر بار دار

ور همی خواهی که گردد کار تو همچون نگار — چون سنایی خویشتن در کار او بیکار دار

وله ایضاً نور الله قبره

صد هزاران حلقه داری کرده از غالیه — جنت عالی ز جانت لیس فیها غالیه لاغیه

ساحر هجر نایی او پیشه ساحران — بر سر شاد دادی کس اندر باغیه

عاشقی گشتم حقیقت جان و دل دادم ترا — نیستم مستوجب چندین عذاب الهاویه

نیست رحمت در دل تو می نبخشایی مرا — استعان الله ربی من قلوب القاسیه

خون من داری بگردن اندر آور زم تو — یوم تجزی کل نفس یوم تبلی حامیه

ای بد روی کرده آیات تجلی را بیان — داری اندر دو لبان انهار خمر جاریه

گر بچنین اندر [illegible] نشان [illegible] نو — هیچ بت پیکر نکردی [illegible] سنین [illegible]

جنت الماوی بیابی ای سنایی روز [illegible] — جاودانه از تو باشد عیشة فی راضیه

وله ایضاً [illegible] الله [illegible]

اندر دلم بجز غم و اندوه یار نیست — بیمار عشق گشتم و بیشم قرار نیست

جان و دلم فگار شد اندر جهان عشق — یک کس کجا که از غم او دل فگار نیست

گفتم هزار عذر و یکی زان قبول نیست — رفتیم هزار بار بدرگاه بار نیست

عالم پرست ز راحت و من بی نصیب از آن — گلبن ز رنگ گل پرست و اخترم جز خار نیست

دردا که این سنایی از عشق او بداد — از چشم خواب رفته بدل در قرار نیست

وله ایضاً نور الله قبره

اقدم در عاشقی پی چون زدیم — خیمه از سر دو جهان بیرون زدیم

نقد عشق اندر سرای ضرب دین — نقش [illegible] را اکنون زدیم

بر صفات عاشقی بر دوست عشق — سکه چه بر تارک سر دون زدیم

این نشان عشق در معنی عشق — خاک واور در دیج مجنون زدیم

زان سپس در پیشگاه عاشقی — لاف عشق از سرکشی افزون زدیم

با خوبی در عشق زکی دیگر نیست — این رقم بر جان خود اکنون زدیم

این سخن ما را مسلم شد کنون — آنفس در عاشقی بی چون زدیم

مر سنایی پی سنایی را اگر — کین در درم بی ورق سر موزون زدیم

والیضاً قدس سره

ای لعل ترا سزد دعوی خدایی — بر خاسته از راه تو جونی و جرایی
بر جزع تو و لعل تو بر در کر حسنت — هوبی تبعلم شد و بی علیی بکدایی
پیش تو همی کردم در خون دو دیده — کا بینی و می پری کا ای خواجه کجایی
کفتی که چه می سازی با هجر دل و جان — جانا چه توان ساخت بدین بخت و کجایی
آنکس که شبی وصل تو یابد همه عمر — کیرد ز تن و جان و دل خویش جدایی
خود هر که بسودای تو از خود نشود دور — ننشست بکار خود جون نیست بخدایی
کرم به تنعم که تو مارا به سر پی — دانم ز کنکر که بر ما بنیایی
بس کرده بها عقل و دل و دین بهوایت — تو باز بس کویان که در چه هوایی
زین بیش چه خواهی ز سودای تو که جان را — کردیم فدای شرف ملک علایی

ولہ ایضاً رحمة الله علیه

راح الصباح من الظلام — عجل لنا کاس المدام
واشفی القلوب من السقام — ای روی تو ماه تمام
عالم همه باغ ارم — صحرا ز کل جون تاج جم
لاله جو روی آن صنم
اسقنی المدام یا غلام

فالقلب معشوق الهوی — والروح مجروح النوی
ای جو کی یا ریح الصبا — کاری ز معشوقم پیام
دل را بی ده خرقه می — کز باده زاید پی غمی
بازیست کار آدمی — فی بلغ الدنیا مقام
رو می فدا من راحکم — تهتز فی اقدا حکم
قد جهار فی مصباحکم — روشن روان خاص و عام
مرد خرابات شدم — رند طلا مات شدم
ساغر کش عاتی شدم — لالا ابالی بالملام

والیضاً نور الله قبره

آن حور روح وش را بر عقل جلوه کردم — وان شهرها که دادی بر یاد تو بخوردم
یاقوت نفس کشتم زان جوهر نفیست — کار آزاد کرد جون عقل آن جرعه لاجوردم
کردم بیاد ساری کردی همی ولیکن — یاران تو بیاد دیدند بشاند حمله کردم
کفتی جواب خواهم شرط کرم نبود این — یک آشتی جو مرد اق از مهر خویش نمودم
کر قطعه خوش نیاید معذور دار از آنک — هم تو مجهول مردی هم من مجهول مردم
من توبه کرده بودم زین سر زها و لیکن — جون حکم تو بدیدم زان توبه توبه کردم

ولہ ایضاً قدس سره

ای در جفا کر رسیدی دی بمن بیغام تو — دوش یا دی کردی یاری ز روی نام تو

چون نبود آن در نجیب چشم ابروز آرم / تا صدف کرده دگر گوش من از دشنام تو
یا تو من سوی تو چون آیم که نتوانیم بود / دردم نام تو از بیم کمال نام تو
از نقاب خویشتن پرتم ببر گر بعد تو / پر بهیده به بوم تا مانم اندر دام تو
نیست اندر تو چو یوم الحشر ظلم والعفو / همچو یوم الحشر باد انجام بی انجام تو

وله ایضا قدس سره

شکری بر فلک نظاره نشست / زهره در پس پشکاره نشست
از نکویی و دلبری جانی / ماه تو بیشکار بیاره نشست
دیده تو همیشه ای دلبر / فتنه در راه پاره نشست
بر همه نیکوان تو پیشکاری / هر که نیکوست یک سواره نشست
تو جوان دو دیده و محتشمی / کس ندانم که پرستاره نشست

وله ایضا طاب ثراه

جام جز پیش خود نهانه منه / طبع جز بر پی مغانه منه
با وصال تو باغ شاید رفت / آن جهان در شرابخانه منه
گر چه هر سنگ نادرانه بود / نام او آب نادرانه منه
دهر ان خانه کز پی نبود / پای خود در جهان پستانه منه
تا بود باغ آسمان گردار / چشم بر روی آسمانه منه
روی جز بر نغان جنگ کمال / دست جز بر بر مغانه منه

گر تو لبی که از تو بچشم غم / دیح بر طبع شادمانه منه
بد و نیک زمانه گر دانست / بد و نیک او بهانه منه
بجز از آن برزمانه دل نهند / پس تو دل نیز بر زمانه منه

وله ایضا قدس سره

گر سال عمر من بسر آید روا بود / اندی که سال عشق همیشه بجا بود
بازار عاشقی نه بدیدست تا ابد / هر سال و ماه و وقت فنا از کجا بود
ای وای حسرتا که اگر عشق یک نفس / در سال و ماه و عمر ز جانم جدا بود
ای آمده بطبع وصال نگار خویش / نشنیده که عشق بعز از طلا بود
پروانه ضعیف کند جان و تن فدا / تا پیش شمع یک نظرش را بقا بود
دیدار وی همان بود و سوختن همان / گویی بقای وی همه اندر فنا بود
او را که زندگیش بعشقست مرگ نیست / هر زندگان بمرگ مر او را فنا بود

وله ایضا رحمه الله علیه

ای برادر گوش من ز چنگ / ای بر گل چشم من زر رنگ
هنگام سماع بر نوای چنگ / تنگی شکر از دهان تنگ
چون چنگ بچنگ بر نهادی / آید ز هزار ره ده تنگ
چون شوخ نه بسان نرگس / یک باده دو چو باده رنگ
هم صورت آهوی ندیده / زیبنت شکر پلنگ

در صلح مگو نه که یاری / شهریست پر از شکر زنخت
ای چشم بد ای مرا چو دیده / یک روز مباد آن زنگت

وایضاً له طالب ثراه

گفتی که نخواهیم بنا گر بت چینی / گفتم نه جهان بود که با من تو چنینی
بر آتش هجرم بنشانی بنشینم / در دیدهٔ خونینت نشانم نه نشینی
ای بس که بجویی و مرا باز نیابی / آن بس که بجویی و مرا باز نه بینی
با ما بزبانی و بدل با دگرانی / هم دوست ترا من نبود مرد گزینی
من بر سر صلحم تو چرا بر سر جنگی / من بر سر مهرم تو چرا بر سر کینی
گویی دگری کن صنما شرط نباشد / تو یار نخستین من و باز پسینی

وله ایضاً قدس سره

آنرا که خدای از قلم لطف نگارد / شاید که بخود زحمت مشاطه نیارد
مشاطه چه حاجت بود آنرا که همی عشق / هر ساعت ماهی ز گریبانش بر آرد
انگشت نمای همه دلها شود ار چه / ناخنش نباشد که بسر خویش نخارد
تا زحمت شانه نکند جعد زلفی / کاندر شب او عقل همی روز گذارد
مشاطه نه خام آید جایی که بدانجا / نقاش ازل بر صفتش خامه گذارد
گر زشت شود روی جهان گرد نشوید / گر خشک شود طوبی اگر ابر نبارد
آنجا که خبر جان طلبی یافت سیاهی / جان را بکند از دل جستوی را نگذارد

ای آنکه همی بزرگ دیو زاد بار / در غربت جان بجز لاف نگارد
مشاطهٔ او چون تو بوی دیو نباید / هم نقش ترا بر دل و جان تو نگارد
کان لب که مر او را نبود جلوه گر عشق / شهد از لب او جان و خرد زهر شمارد
آنرا که تبوش نکند عالم اقبال / گر کل بگهر گردد کس را نگوارد
حقا که بهر دم سفری نقد بجای / گر هیچ ترا عشق بجز با تو شمارد
هر روز دگر کام کنی از پی خوبی / زان کام چه فیده که از الفنج ندارد

وایضاً له نور الله قبره

صبح دهان مست بر آمد بگوی / زلف پژولیده و ناشسته روی
زان رخ ناشسته چون آفتاب / صبح نشو بر همی کرد بوی
از پی نظارهٔ آن شوخ چشم / شوی جدا گشته ز زن زن ز شوی
بوسه همی ریخت چو باران ز لب / در طرب و خنده و در هایهوی
بهر غذای دل از آن وقت باز / بوسه چنانست لبم کرده خوی
ریخت همی آب شب و آب روز / آتش رویش بشکستهای موی

وله ایضاً برد الله مضجعه

ای جان و جهان من کجایی / آخر بر من چرا نیایی
ای قبلهٔ حسن و گنج خوبی / تا کی بود از تو بی وفایی
اندر خم زلف بت پرستت / حاجت نبود بروشنایی

نور شید نهان شود بگردون | چون تو بوثاق بامداد پی
زین پس طلب میان مجلس | آزاده دل خوش سنا پی

وله ایضا رحمة الله علیه

یک روز نهم مست ببازار برآمد | گرد از دل عشاق بیکبار برآمد
صد دل شده را از خط او روز فرو شد | صد گم شده را از رخ او کار برآمد
رخساره و خطش بود جو بیاد جو بنفشه | تا هر دو بهم کرد خریدار برآمد
از حسرت آن عنبر و دیبای آیین | فریاد ز بزاز و ز عطار برآمد
زلفش تا باز ز بناگوش خط او | گویند که پیچ گل او خار برآمد
این مایه نداند که از او نظری کرد | تا سنبل او از گل و گلنار برآمد

وله ایضا طاب ثراه

چشم تو زبس جادو است ختن چین باد | زین چشم در ابروی جدالش تو چین باد
چون نافه تو در دایره عشق نگینی | بر چهره ماه تو چون نقش نگین باد
در عشق فنا واعظ حرص تو خرد باد | در راه بقا قبله جان تو یقین باد
در مجلس دین گوش سرت نکته شنو باد | در عالم جان چشم دلت نادره بین باد
خلق تو بنور کرم و لطف و تواضع | چون آتش و چون باد و چو آب و چو زمین باد
آن دل که باقبال تو از جان نبود شاد | اندر غم قالب او بار حزین باد
هر زاده که دم جز برضای تو برآرد | آن دم که چنین بزند بار پسین باد

در عشق تو شوقی که نمود سنایی | حاکی چنین است و چنین بود و چنین باد

وله ایضا قدس الله سره

نرگسین چشما بگرد نرگس تو چیست | وان سیاهی اندر پیوسته همچون قیر چیست
گر سیاهی هست گرد نرگس تو گرد او | آن صف مژگان زهرآلود همچون تیر چیست
در شراب و شیر داری ریخته بر ارغوان | بچهای آب زنگی بر شراب و شیر چیست
در شمال دست شاه زنگ را ز لف تو | لیس بر دوست شاه زنگی بسته در زنجیر چیست
آیتی بنوشته گرد لب یاقوت زنگ | اندر آن آیت بگو فریاد من تفسیر چیست
دل تراد ادم توکل بر خدا کار | روی کردم سوی او تا بر سرم تقدیر چیست
ای سنایی در فراقش صابری پیشه بگیر | جز صبوری کردن اندر عاشقی تدبیر چیست

وله ایضا برد الله مضجعه

زهی عشق و زهی حسن و زهی نوز نگار | زهی خط و زهی زلف و زهی مور و زهی مار
بدرگاه من از عشق زهی عشق و زهی سوز | بدرگاه تو از حسن زهی کار و زهی بار
بالا و کمرگاه و بزلفین و بمژگان | زهی تیر و زهی تار زهی قیر و زهی قار
میان عقل و روح حلی از این چشم و ران لب | زهی حل و زهی عقد و زهی نرگس زهی دار
ازان زلف و زنخدانت بگویم سر کوی | زهی گاه و زهی چاه و زهی بند و زهی دار
یکی کلبنی از زنخ کلک عشق گلک عقل | زهی بیخ و زهی شاخ و زهی برگ و زهی بار
بهشتی تو و گردون دو تای تو و ارکان | زهی هشت و زهی هفت و زهی پنج و زهی چار

ازان پای و درین مست وزان روی و بر بال | زهی خاک و زهی باد و زهی آب و زهی نار
بنزدیک سنایی دان ز عشق روی همچو تو | زهی نام و زهی ننگ و زهی فخر و زهی عار

وایضاً له نور الله قبره

ای اسیر کرده بی وفایی را | منقطع کرده آشنایی را
بر ما آشتی قناعت کن | از لطف خلق انبیایی را
دون خیال نزهت بستت | تازه هدیه هوایی را
زود در کردنم فکن ... | بن کن این رو همی و بهایی را
جنگی و شاعرا ... نشاط | حمد یاری و هیدنایی را
ساقیا رطل و جام را پیش آر | و یکی باده ده بهایی را
زان دو زلفین ... برگوش | منهزم کرده خطایی را
آتشی نزد ماست خیز بیار | آبی و خاکی و هوایی را
بار ده هین نزد ما بصبوح | هیچ بیگانه مرایی را
چون بود یار زشت بر معنی | جکنم خوب سرگیایی را
چون شهی مست جای خواب بساز | وز میان یکسو فکن سنایی را

وله ایضاً قدس سره

ما عاشق روی آن نگاریم | زان خسته و زار و دل فکاریم
همواره به بند او اسیریم | پیوسته بدام او شکاریم

او دلبر خوب خوب خوبست | ما عاشق زار زار زاریم
تا سیم جهان خراب کردد | از دیده هزار اشک ازان باریم
از فتنهٔ زلف مشکبارش | در زیر هزار گونه باریم
وز غمزهٔ چشم پر خمارش | گویی که همیشه در خماریم
لفظی بگوی ای نگارین | کز در هوس تو بر چه کاریم
گر دست تو نیست بر سر ما | ما خود سر این جهان نداریم
ما را بجفای خود میازار | کآزردهٔ جور روزگاریم
چون تو بجمال بی همالی | ما در تو بدل نیاریم
ما را بجهان مباد شادی | گر با غم تو بغم شماریم

وایضاً له نور الله قبره

ای نقاب از روی ماه آویخته | صبح را با ماهتاب آمیخته
در خیال زیرکان از زلف و رخ | صورت مال و محال انگیخته
آسمان خاک بیز از کوی تو | سالها غربال دولت بیخته
عقل ترسا روی عیسی روح را | از چلیپای دو زلف آویخته
از لطیفی باد و آب و نار و خاک | هم برون برده و هم ریخته
وی سنایی چون خاک کوی تو
زاب روی و دین و دل بگریخته

و ایضاً له قدس سره

ای لعبت چابک زهی رنگین ادایی | که پیدا نیست کام دم دادرین گیتی ادایی
چگونه [illegible] بنشینم بخلوت تو بنشینم | زهی باید که بر دستم نهی سرها عشقی جامی
بیا که خوره [illegible] بنغم بیا [illegible] | که از ما اندرین عالم نخواهد بود جز نامی
چرا ای شوخ رعنا کی مدار [illegible] | کنا کاهان شوی خاکی ندیده از جهان کامی
چو خور باده حبابی زغم آن به که کم باشی | که هرگز عالم جانی نگیرد با کس آرامی
[illegible] از کار ما بوده محمود اندوهی بوده | دل از غم دار آسوده بکام دل بزن گامی
نه بر خط گردون سر ز عزت بنشین [illegible] | که عزت را ازین خوشتر نخواهی یافت ایامی

و له ایضاً نور الله قبره

اندکو اکنون ساغر آریم | واواز چو عاشقان بر آریم
چون نشئت عشق بر آمد | تا روی جهان بمن بر آریم
اندر ره عاشقی بیاره | گرد از سر لاف خود بر آریم
تا همت خود بچون درآیی | از عالم عقل برتر آریم
چون مرکب عاشقی بعنی | اندر صف عاشقان در آریم
گر جان و جهان و دین بیازیم
شبو کشش زمانه را بسر آریم

و ایضاً له قدس سره

کمن آن زلف را چو دوال کمن | با دل عشقکان جدال مکن
پرده راز عاشقان بدر | کار بر کام بدسگال مکن
خون حرامست خیره خیره مریز | نیل حسن را [illegible] مکن
حال خود عالمی کند خالی | فتنه تو بیا و زو [illegible] مکن
این چه چیزیست وان چه گر تو | بنده را تا چنین قال مکن
ای سپاهی همه عتاب مباد | با خدا باتیان جدال مکن

و له ایضاً رحمة الله علیه

زهی مرخ زهی زیبا نباییزد نباییزد | زهی خوش [illegible] زهی رعنا نباییزد نباییزد
غبار نعل اسب تو بدیده در کشید خوبان | زهی سیرت زهی سیما نباییزد نباییزد
ز شرم روی و دندانت خجل [illegible] | زهی زمزمه زهی زهره لبا نباییزد نباییزد
ز خجلت سرو قدت راهی کو [illegible] | زهی قامت زهی بالا نباییزد نباییزد
من از عشق و تو از خوبی بعالم در کشته | زهی وامق زهی عذرا نباییزد نباییزد

و ایضاً طاب ثراه

جانا بیار باده و بخشم بلند کن | وز حلقهای زلف دلم را کمند کن
بادام چشم و پسته دهانی و قند لب | نقلم همه ز پسته و بادام و قند کن

اندوه زا بدست علام ده تو باز دار — و اندیشه را بدست علام ده تو بند کن
سر دست روز مجلس ما کرم بهر است — آتش بیار و جاره بخی بلند کن
اندوه را تو کم کن و اندیشه دور دار — جان را بعیش و خرمیها بهره مند کن

و ایضاً له برّد الله مضجعه

آن رطل عطا حل کن بر داد مراده — و اندک تو فورای ساقی بسیار مراده
با جبه و دستار در آی بخرابات — بستان سیم تو بیکویی بسیار مراده
ای در سپر تو خواجگی و کبر بخر و داد — این خواجگی و کبر بخروار مراده
هر خواجه که آید بخرابات کند کبر — او را بخود بار ده بار مراده
گر زانکه خراباتی و قلاشی در آی — بس مرد بحق دست بزنهار مراده
مسجد بتو بخشیدم میخانه مرا بخش — تسبیح ترا دادم زنار مراده
اسلام ترا باد و بمن کفر رها کن — از باغ چو تو گل ببری خار مراده

و له ایضاً رحمة الله علیه

دلبر من عین کمالست و بس — چهرهٔ او اصل جمالست و بس
زلف او چیست مقصود از و — هم بسر او که محالست و بس
از همه خوشی که بجوی ز دوست — بوسهٔ او دور حلالست و بس
نزد تو اقبال دوامست و عز — نزد من اقبال زوالست و بس
بنده همی پرسی دین تو چیست — خود همه دین تو سوالست و بس

حال ما نم که گفتم یاد از و ی — دیدن من ان ساعت حالست و بس
پرده شم پیش خود بر خاستم — از پس آن نور وصالست و بس

و ایضاً له قدس سره

چه سود کن تمامی ده مغانه — که تیغ از صبحگه برزد زبانه
می گر رنگ و بوی او نشود خواد — نسیم مشک و رنگ نار دانه
بی رنج خمار از دل بگاهیم — کو در بحریم و مخمور شبانه
نشان عاشقی جوییم ازان دل — که تیر عاشقی را شد نشانه
تو نیز ای مطرب سرمست برخیز — زبان ترکن بگفتار ترانه
ز حال عاشقان آغاز کن باز — سرودی زار بر زیر چغانه
که ما کاری کنیم امروز در دهر — کزان خیره شود چشم زمانه
هر آنکه روز بیری گشت فرتوت — بریده روزگار او را بهانه
ایا بر باد داده زندگانی — ز جوی و چرا پی باب نه
ز جو بی و چرا بی برگران باش — گزین راه خراباتست زنجانه
دران دریا چرا باید نشستن — که آنرا کس نمی داند کرانه

و له ایضاً برد الله مضجعه

جام می گلرنگ بیار ای پسر خوش — کز سبزه و گل روی زمین گشت منقش
صحرا چو رخ خوب تو گشت ای پسر خوش — گلزار چو رخسار تو گشت ای پسر خوش

چه خوش بود اگر ز نی خوش بوی کشیدن / با چون تو بتی دلکش و زیبا صنمی کش
ای چون لب تو نیز کف چون رخ تو خوش / کر نوش در آرکش که آغوش تو در کش
ای مشک بر زلف بر آتش رخسار / سوزنده ام از عشق تو چون مشک بر آتش
حقا که به ارزد ز همه خلخ و یغما / یک چین ز زلفین تو ای ترک پری وش

وایضا قدس سره

آن شد که مرا از سر دعوی نفسی بود / با عشوه فریب و زمانم هوسی بود
حشمت بنهادم ز سر و خویش شکستم / بر کردن من حشمت کویی جرسی بود
جان از اجل از بتدریج ببردم / هر چند اجل ایدلم دست رسی بود
حقا که دران آتش بفتم تماشا / کانجا چو براهیم تماشا که کسی بود
دریا بدر غیب بدان کعبه رسیدم / کز عقل دران کعبه بتکبیر کسی بود
زان کوی ببردم بسواران معانی / کم ره بر و دوران اندراز جان فرسی بود
زین جش نخواهم بطلب حال نجا زد / نتوان بر پا بنده بمردون و خسی بود

وله ایضا نور الله قبره

٥ من کیم کاندیشه تو همچنین باشد مرا / یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا
گر بود تا چین غم خوردن جان من / این نصیب از دولت عشق تو بس باشد مرا
هر نفس کانرا بیاد روزگار تو زنم / جمله عالم طفیل آن نفس باشد مرا
گر ز عشقت یا رمین شد جهانی گو گمن / بعد ما زاید و پایان ز پس باشد مرا

چون خیال خاک پای تو نه بیند چشم من / بر وصال تو چگونه دست رس باشد مرا

وایضا برد الله مضجعه

ساقیا می ده که بی جام بیم انجام نیست / تا بکام او شوم کس کام جز ناکام نیست
ساقیا ساغر دمادم کن که مستم کشید / زانکه در هجر دلارام مرا آرام نیست
ای بسر دی رفت و فردا خود ندانم چون بود / عاشقی ورزم و زین به در جهان ایام نیست
دام دارد چشم او دامن نهاده بر رهم / کیست کو دست و پایش بسته آن دام نیست

وله ایضا طاب ثراه

تا گل لعل روی بنمود دست / بلبل از خرمی بیاسود دست
دیرگاه است تا چو من بلبل / عاشق بوستان و گل بود دست
روز و شب گر نغنود چه عجب / پیش معشوق کس نغنود دست
من غلام زبان بلبلشم / کو گل لعل و عشق بستود دست
ساقیا وقت گل چو گل می ده / وقت گل توبه کس نفرمود دست

وایضا قدس سره

ما را ز غم عشق تو سالی دگر آمد / دور از رخ هجر تو وصالی دگر آمد
در دیده خیالی که مرا بد ز رخ تو / یکبار رفته رفت و خیالی دگر آمد
در موکب امید شهنشاه شکوهت / بر تخت دل من بجایی دگر آمد
شد نقش کمالی که مرا بود ز صورت / وز عالم تحقیق کمالی دگر آمد

بطبل طلب می زد او حرص و والی | نگاه بر بانگ طبل و والی دگر آمد
از سینه نهال امد اثر تیغ بکشدم | تا میوهٔ انصاف نهالی دگر آمد
بر عشوه زمن زلف بتعریض نکالات | آسوده بتصریح نکالی دگر آمد
در وصف صفا جید ز اقبال بختم | والبد و دل دولت بدلالی دگر آمد

وله ایضاً نور الله قبره

ایمان می خوردن ز عشقت دایم کار من شب | که باش در خرابات دایم یار من شب
همی زابلیس قلاشیست لیکن کار او روز | خروش و ناله و زاریست یا کار من شب
حق آن رهبان خود نا لم بحق قلاشی خود کام | که دستوری بود ابلیس را در کار من شب
برخنه پای سرزانم که دایم در خرابا تم | نباشد گره تم کفش و هم دستار من شب
همیشه مست مخمورم ز عشقی اندر بوکانو | مغان دایم برند آتش زبیت الخار من شب
مرا گویند عشقی اندر جاجند خنی بالی | نگار من چو بیند چشم گوهر بار من شب
دو صد زنار دارم بر میان بسته بودم | همی بافند رهبانان کمر زنار من شب

وله ایضاً رحمة الله علیه

گر ز مستی خفته هشیار باش | گر ز خوابی ببجی بیدار باش
از جمال شوق رویت عالی | جلوه سنانند تو هشیار باش
برو او دیوار خود ایمن مباش | بر حذر جان چو دراز دیوار باش
زینهار بی کردم اقد کرفت | زینهار ای شبران زنهار باش

خویشتن دادی کن اندر کارها | خصم مکارست تو بر کار باش
کار تو باید که باشد بر مراد | کارهای عاشقان کو زار باش
گر سنایی از تو برخوردار نیست | تو ز حسن خویش برخوردار باش

ایضاً نور الله قبره

او جان داند که ما در عشق او کمتر زنیم | یاد او وقت از جور او در دانی دگر زنیم
سر زمان مارا دلی باشد و جانی اگر | تا بعشق بی وفایی دیگر آتش در زنیم
گاه از یاد دیدش دیدها پرخون کنیم | گاه از هجران او دو دستها بر سر زنیم
گاه آن آمد که بر یاد خلوت ورزد | گاه آن آمد که ما زو دور انگشتر زنیم
گر فلک در عهد ما با ما نسازد گو مساز | یا بیک درد آتش از چرخ دو در خیبر زنیم
گر ز رخسار بتان بر لاله و گل می خوریم | کو ز زلف دلبران با مشک و با عنبر زنیم
پشت ما چون کمان شد از قدح پرتر کنیم | باده با جام جم و ز جی بر غم دلبر زنیم

وله ایضاً قدس سره

دگر بار ای مسلمانان بقلاشی در افتادم | بدست عشق رخت دل بمیخانه فرستادم
چو در دست از صلاح و خیر خبر بادی ندیدیم | همه خیر و صلاح خود بباد عشق بر دادم
کجا اهلی بود کاری که من سازم ز قرابی | جواز زندی و قلاشی نهاد پشته بنیادم
مرا یک جام باده به ز هر جانی اندر جهان تو | رسیدای ساقیان یکدم بجای باده فریادم
مده پندم که در طالع مرا عشقست و قلاشی | کجا سودی کند پندت بدین طالع که من زادم

نه اکنون زنم بحر شوری چنین فرمود جانانم … بیاموزم ز نرگس بیدلی چنین آموخت استادم
ز رنج زحمت عالم نجاتی می درآوردم … اگر جامم می تواند برد یکدم عالم از یادم
ایا پیر ره چشتی بخش پرتید زنارت … کر من تسبیح و سجاده ز دست …

وله ایضا برد الله مضجعه

در شهر هر دو بیت نمی باکی تر … اور پسر نزاد ز من خاک پاتر
تیغ با مغان بطبع ز من راست کوی تر … سنگ با سگان بطبع ز من سازگارتر
از تیغ هزار بار به چشم زشت کیش تر … وز سنگ هزار بار به چشم زشت نگارتر
هر چند دانم این یقین بر همه جهان … کس را ز حال من نبود حال زارتر
آیینت جای سنگ درین … … ز امید نرگسی بود امیدوارتر

وله ایضا نور الله قبره

بر هر از عشقت شبخون بود دوش … آب چشمم قطره خون بود دوش
در دل از عشق تو دوزخ بود دل … در کنار از دیده جیحون بود دوش
ای تو آنکه همچو قارون از جمال … عاشق از عشق تو قارون بود دوش
ای برخ ماه زمین بی روی تو … مونس من آه گردون بود دوش
با تو دوش از عمر نشمردم هیچ … گر شمار عمر بیرون بود دوش
چون شب دوشین شبی هرگز مباد … کز همه شبها غم افزون بود دوش

وله ایضا رحمة الله علیه

تو تا دادم دل ان دلبر شبت خوش باد من رفتم … تو دانی با دل غمخور شبت خوش باد من رفتم
اگر وصل تو روزی از من نهان دارد روا دارم … اگر نتم هجرت اندر بر شبت خوش باد من رفتم
بیان آتش و آبم … … لبان خشک و چشم تر شبت خوش باد من رفتم
بر … … زمی جاده و زمی دلبر شبت خوش باد من رفتم
بجوره اصل ایمانی ز زلفین بایه کفری … ز جور هر دو آفاق شبت خوش باد من رفتم
بدان راضی شدم کینی که رویت گهی بینم … ازین کمتر بود آخر شبت خوش باد من رفتم

وله ایضا نور الله قبره

مردان دوستی چنین نکنند … مذهب … اعتقاد و دین نکنند
جنگ و آزار و خشم یکباره …
دریغ دوستان گمان نکنند … بر دل عاشقان کمین نکنند
چون سینه را بکار … … دل بیگانه زهمین نکنند
روز و شب احتراز عشق کنند … لیک عشاق را حزین نکنند
بر سماع حزین خورند شراب … سال و مه آنچه … کین نکنند
چون وفا خوب تر بود ز جفا … آن کنند اختیار و این نکنند
زلف پر چین ز بهر فتنه خلق … همچو زلف بتان چین نکنند

این همه بیسکنی و پنداری / گر ترا خلق پوستین بکنند
مکن ای لعبت پری زاده / که پری زادگان چنین نکنند

وایضا له قدس سره

مرا نگویی که آن شغل دوست تا چه کرد / جواب ندهم ایرا که اشک گرم و بادم سرد
دراز قصه نگویم حدیث جمله کنم / هرانچه گفت نکرد و هرانچه گاشت نخورد
جفا نمود و نبخشود و دل ببرد و نداد / وفا نمود دگر دو جفا گفت و بکرد
چو چشم آمد کردم سلام روی بتافت / جواب نشنیدش گرفتم کشید و گفتا برد
نه چاره آنکه دل از دوستیش باز کشم / نه حیلتی که توانمش براه باز آورد
بانتظار میان دو حال ماندستم / کشید باید یخ و چشید باید درد
اگر زمانه ندارد ترا مساعد من / زمانه را و ترا کی توان مساعد کرد
ایا سنایی لولو ز دیده کانت مبار / که در عقیده هجران صبور باید مرد

وله ایضا رحمة الله علیه

آب آتش ریخت اشک ای تو / باد عنبر برد خاک کوی تو
چشم و دل تر ست و گرم از عشق تو / کام و لب خشک است و سرد از خوی تو
جادویی را نیست در بازار عشق / کیسه داری چون خم گیسوی تو
ای بسا خلقا که اندر بند کرد / حلقها شان حلقهای موی تو
ای بسا سرها که برد از دیدها / دیده شوخ و خوش جادوی تو

گر بهشتی نیست جادو بس چرا / آن دو چشم بوالعجب بر روی تو
عاملی را داروی هر چشم را / نیست نصیبا چشم از داروی تو
سنگ به از جان نشست از جان من / ناف آهو نشر دا آهوی تو
دل چو نار و رخ چو آبی کرده ام / در گلو خ امرود و شفتالوی تو
هر کسی محراب دارد هر سوی / هست محراب سنایی کوی تو

وایضا له برد الله مضجعه

لولو خوشاب من از جنگ شد یکبارگی / لاله سیراب من با رنگ شد یکبارگی
دلبری با من بجنگ آورده بودم از جهان / ای دریغا دلبرم کز جنگ شد یکبارگی
جنگها بودی میان ما و گاهی آشتی / جنگ شد این بار آشتی جنگ شد یکبارگی
بود نام و ننگ ما از پیش این جایگاه / این زمان نام و ننگ شد یکبارگی
این جهان روشن اندر هجران زیبا صنم / بر سنایی تیره گشت و تنگ شد یکبارگی

وله ایضا طاب ثراه

شادم از آنم که غمگسار منی / نیستی یار خلق یار منی
نوش لب یار و نازنین منی / شکر ای ترک و دل نگار منی
در بهارم همیشه با رخ تو / که برخ تازه نوبهار منی
با خمارم همیشه از غم عشق / که دو لب داروی خمار منی
بی تو ام روزگار و روزگار مباد / که تو تاریخ روزگار منی

وایضاً له قدس سره

صوفی شدیم و خرقه بر انداختیم / با خرابات وطن ساختیم

سیم و زر و رخت و جامه و کلاه / جمله بیکبار بر انداختیم

کتب عبادات همه خواندیم / راه قلندر همه بشناختیم

کفر و مسلمانی و اسلام و دین / جمله بیکبار فرو باختیم

بس که ز غم جامه بکردیم چاک / اسب طرب تیز بسی تاختیم

کار جهان چون همه بازی بود / وحدت و دل و کعبه بپرداختیم

جان و دل و دیده که سرمایه بود / در سر عشق اندر بگداختیم

چونکه ز سرمایه برون آمدیم / رایت افلاس بر انداختیم

وله ایضاً برّد الله مضجعه

کی در آویزم بدان زلفین جان آویز تو / کی در آیم بوسه زان یاقوت شکر ریز تو

تا بگیتم سرگشته دارد عشوه شیرین تو / تا بگیتم شوریده دارد عشق شور انگیز تو

خون دل بر خاک کوی تو ببارم همچو میغ / هر شبی صد ره ز جور چشم رنگ آمیز تو

دیده صید است خون چشم لعل افشان من / چنگل باز است مشکین زلف عنبر بیز تو

ای همیشه جلیت و پرهیز را آراسته / ناگهان برهم زنم روزی همه پرهیز تو

جاودانه باید مرا چون چنگ آرم ترا / بر فشانم جان به پیش زلف جان آویز تو

وایضاً له قدس سره

ای همه خوشی در آغوش شما / قبله جانها بناگوش شما

ای امانت دار چرخ سبز پوش / در میان لعل سرپوش شما

آهوان در بزم و شیران از شکار / بنده آن خواب خرگوش شما

باد مشک و آب عنبر برده بک / بوی شاد و سمن پوش شما

کار ما کرده است زهم چون زره / جوشن مشکین تو جوش شما

چند فرمایم کشت ای نوش خوش / آن لب نوشین می نوش شما

چند از چون چشم خود خوابیده ست / ای بت مدهوشی مدهوش شما

با پسپایی عاشقی تا کی بود / با چنین یادی فراموش شما

حلقه چون دارید بر چشم جهان / ای سپاسی حلقه در گوش شما

وله ایضاً نوّر الله قبره

آرام چو من عاشق جان باز نیابد / دل داده چو من دلبر طناز نیابد

بگداخت مرا طره طرارش از آن تنگ / چشم بد و صد غمزه غماز نیابد

از روی نیاز او همه را روی نماید / یک دل شده او از رخ ناز نیابد

چونان شده ام من ز نحیفی و نزاری / کز من بجز از گوش من آواز نیابد

رفتند بر دوخت نیابد بر من دل / داند که چو من دلبر دمساز نیابد

[illegible marginal text]

گشت دل آگاه که من هیچ نادانم — زان باز نیاید که مرا باز نیابد

وله ایضاً قدس سره

زد نشتر چشم تو دو سنان جانان — بنمودم سرو و بیابان جانان
زبس کان شوخ را قربانی بازی — غلام سرگشته و حیران جانان
نگاهدار چشم من صد چشمه خون — زبند زلف مشک افشان جانان
اگر چه دل فدا دادم بدوست — هزاران جان فدای جان جانان
چو زلف او بیخ من پر شکن باد — اگر من بشکنم پیمان جانان
شنایی ما به پیش گردان تو دوست — همیشه در خط و فرمان جانان
نبیند روز عمر او شب تیرگی — اگر باشد شبی مهمان جانان
بود همواره از بهر تفاخر — غلام و چاکر دربان جانان

وله ایضاً رحمة الله علیه

دان دل اگر باشی اگر شرطی نباشد باشت — یا مدادانی که دوست منت دوامست
سوزنی گشتم زبارکی بخیاط دوست — تا بدو دوزد دگر بیان وزه پیرامنست
جدا زین سوخی قرای کن زهای برزمین — زهی آب زمین بخشید باید باشت
آتش هجرت نخمین گاه صبرم بازخورد — گوید از تو بر بکردم تا بسوزم خرمنست
گر ز ارحمت نیاید بر سنایی قائلم — زخم اینک باز خانه خونم اندر گرد

وله ایضاً نور الله قبره

انکه هم شده وفای تو این نیز بگذرد — افزون شده جفای تو این نیز بگذرد
بگذشت آن زمان که بدم بر رضای تو — اکنون هم بسزای تو این نیز بگذرد
از دو دم از هوای منت هست روز و — جایی دگر هوای تو این نیز بگذرد
وصلم که بود روز طرب دلربای تو — گر نیست سال بای تو این نیز بگذرد
در بیرستی از من و خواهی که بگذرم — گرد در سرای تو این نیز بگذرد
گر غمزه و سنایی کمر بربست گرد — در مدح و در ثنای تو این نیز بگذرد

وایضاً له قدس سره

ای زبده دور آسمانی — وی حاصل عقل بر معانی
ای یوسف عصر و مجو یوسف — افتاده بدست کاروانی
وی در دو جهان تو سپید — آوازه کوس لن ترانی
لعل تو بغمزه کفر و دین را — پرداخته خانه امانی
با آفت زلف تو گر بیند — یک قطره ز عمر شادمانی
با آتش عشق تو گر باید — یک قطره ز آب زندگانی
موسی گر بود گر بجالت — بگذرد ره غربت و شبانی
فرعون گر بود گر بی گمانت — گوید در ملک آسمانی

[illegible marginal text]

آنکه گویم آن چو صوفیانست — بی بی که تو پادشاه آنی
جان خواهم جان چو عاشقانست — بی بی که تو که خدای جانی
در جملهٔ عاشقان تو بیت — یکتن تو چو سنایی و تو دانی
زیبد که گرا به طعنه گوید — گر زانکه یکی کند گرانی

وایضا له نور الله قبره

دلا چند از پی خوبان دویدن — بجای خود بخواب آرمیدن
رسیدن تا کی از من بی جفا را — شدن باید وفا یان رسیدن
نگارین چهره تا کی تو بینم — بلا جوئی چو دیو از من رمیدن
همه رنج من از بلغاریانست — بناکامم همی باید کشیدن
رقیبا هر چه می گویم ترا ما — نه شهر عشقست آن دل بچاره دیدن
همی آرند ترکان از بلغار — ز بهر بردهٔ مردم دریدن
که مردم را بلا و محنت خویش — بزور زر ایشان همی باید خریدن
ز دست عشق این ترکان بنالم — که کار من بجا خواهد رسیدن
لب و دندان آن ترکان چون ماه — بدین خوبی چه بایست آفریدن
ز بهر آن لب و دندان ایشان — بدندان لب همی باید گزیدن
که بلغاریان را نیز هم نیست — بگویم از تو خواهی شنیدن
الا گر چه بر ما هست واجب — بهر جنگی گراینده بگرویدن

بدست عشق ترکان تا کی آخر — گلو باید همی خواهی بریدن
ز ترکان این بلای سخت از دست — ولیکن چیست باید رنجیدن
سران رنجی که اندر شرق و غربست — سنایی را همی باید کشیدن

وایضا له رحمة الله علیه

خواجه سلام علیک آن لب چون شکرین — تو نشسته جان اندر و گوشه شبنوشین
گرد رخ ایام دوستی هفته بیا خدمت — سوخته عشق کشته باخته دوشین
گوش جنبا ز هان صوت و دستان شنو — دیده برانداز بین زلف سیاه گوشین
پیش ترکانش چال جنبانده کی غلام — لعل وفا کیش بین جرعه جفا کوشین
برکه کوی او غرقه شده صد هزار — عاشق جان باخته بین مرد کفن پوشین
سر زده در پیش او خلق عراقی بیشه — ترک زده آن ماه را فارغ و خاموشین
بجنبش ماهر کسی ناله و فریاد بین — بجنبش ترنا کسی بوسه و آغوش بین
لبانی فردوس را از پی بازار عشق — بر در او جان بها غبطه بر دوش بین
الفش یکسر گل و لاله و در زیر زلف — جان سنایی ز عشق خسته و مدهوش بین

وله ایضا نور الله قبره

الحق نه دروغ سخت زارم — تا فتنهٔ آن بت عیارم
من یار شراب وصل خوردم — دو سال هنوز در خمارم
صاحب سر درد و رنج گشتم — تا با غم عشق یار بغارم

هر قفل که این دهر است | قفلش فرج روزگارم
از درد فراق و رنج عشقش | از دیده و دل در آب و نارم
با آتش عشق سوزناکش | چون آب همیشه سازگارم
از شادی عشق او همیشه | خود بر سر گنج صد هزارم
گر منزل عشق او دراز است | شکر ایزد را که من سوارم
شکر صنما که تا امروز | چون زلف تو گشته کار زارم
فردا صنما بدولت تو | گردد چو رخ تو خوب کارم
یک راه تو باش دستگیرم | یک روز تو باش یادگارم
تا صید چو سینایی و سینا را | چون خرخ بخ فرو کذارم

وایضاً له رحمة الله علیه

ای بیشه تو بلا فزایی | در بند چه خبری کجایی
یاری یک شب خیال بفرست | گیرم که تو خود همی نیایی
بیگانگی ای نگار بگذار | چون با تو فتادم آشنایی
در باختن قمار با دوست | دست اول مکن دغایی
دانم تو نه زر و غنی و زر آب | تا کی جویی ز من جدایی
تا کی ز هجر چند بینم | نادیده ز وصل روشنایی
ای چشم خوش تو گرد کاسد | بازار دروای پارسایی

ای زلف کش تو کرده جامه | اندیشه مردم مرایی
بی جان باد امر اسکی که ببید | دل الاری را تو ناسزایی
زین پیش مکن تو جور و بیداد | آزاد بری تو چون سنایی

وایضاً له نور الله قبره

ای رخ تو بهار و گلشن من | عشق تو جان شده است و تن من
راست چون زلف تو بود تیره | بی رخ تو جهان روشن من
همچو خورشید و ماه در تابد | عشق تو روز و شب ز روزن من
ماه را راه کم شود بر چرخ | هر شبی از نهیب شیون من
دست تو طوق گردن دگری | عشق تو بار طوق گردن من
خاک پایت برم چو سر مکار | گر نخیزد ادبی باد خرمن من
گر تو یک ره جمال بنمایی | بوزد باد بهشت بر زن من
رنجه کن پای خویش و کوته کن | دست جور و بلا ز دامن من
راد مردی کی پدر بپرسی | بنهی بار خلق بر تن من
چون در آیی ز پای هم بر پای | بزند آن لاله را بسوسن من
تا سنایی ترا همی گوید | کای رخ تو بهار و گلشن من

وله ایضاً برد الله مضجعه

ای یار ز عشق تو جانم | گر هستی خویش در کمانم

ور گوی کیسه جا کند تو — چوگان تو لام بجستانم

از زلف و لب و رخ تو دوم — من بی تن و جان و دل ازانم

گر جان ز تنم برفت شاید — عشق تو بجای او روان جانم

ای راحت جان تو زورت این ماه — [illegible] از همه جهانم

بی آن پر چو پرنیانت — با خنجر ما بسا پرنیانم

درد اور درد اکه می دوا می — گر آرزوی تو بر زد پیانم

آوخ آوخ که بی [illegible] — من بی تو چگونه ناتوانم

در بستان مکن ان بکار [illegible] — گر دست غم تو داستانم

[illegible] — زیرا که هنوز بس جوانم

یک دم بوصال خوش جهانا — از جنگ فراق جان ستانم

یک شب تو رخان خوش نمای — این همه عمر زنده مانم

ای دوست [illegible] از [illegible] — کاواره ز خان و مانم

زار [illegible] غم چیست — لغر باید که من ندانم

وله ایضا طاب ثراه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

راسوای [illegible] — کرد اند

هر روی دل [illegible] — ز [illegible]

نه از [illegible] عشق [illegible] — که بار فرقت [illegible]

وله ایضا [illegible]

غریب و عاشقم ای من نظر کن — [illegible] عاشقان یک [illegible]

ببین این روی زرد و چشم گریان — [illegible] دل خود را [illegible]

[illegible] که دادی ما [illegible] — که جان عاشقان [illegible]

[illegible] کشتن عاشقان را — [illegible]

[illegible] رفت و با خود برد [illegible] — تو ناش عاشق خسته [illegible]

و لیکن چون [illegible] نیاید — [illegible] حذر کن

وله ایضا رحمة الله علیه

[illegible] یار گل رخ [illegible] — [illegible]

[illegible] روییم از هجر [illegible] — [illegible] چون لاله زار

چون بنفشه [illegible] — بس [illegible] چون بنفشه سوگوار

چون شکوفه [illegible] — [illegible] چون جنار

[illegible] — یک دو [illegible]

باش [illegible] تازه چون [illegible] — تا [illegible] دل فگار

... جانوشن بی — همچو سوسن بازده آزاده وار
... انرنت ... گل — همچو نرگس پس مدارم در خمار
... بازه و ز ... پیدا — زانکه هم از هجران گل همچون گل
... پیشتر پژمردم از غم — یک ره از ابر وفا بر من ببار
... نها کن کلبها نزد از عرق — تا چو نیلوفر در آب دیده ... آرد
... از بهر سنایی ... زبان — بر چنار ... پید دو ... وجه یار
... سل افزا همی گویند اینک — نه بهار اینک یار گل رخ زینهار

وله ایضاً قدس سره

... نهانی پر از شکایت تو — ... که از شکر و که شکایت تو
... شاده بلای عشق زبان — خویشتن بسته در حمایت تو
... امیزی کو زسپهر جمال — آفتابست و ماه رایت تو
... ست لی تحفه نشاط و طرب — آنکه او نیست در رعایت تو
... سوی تا هستم عنان طلب — چه عنایست بی عنایت تو
... ن دو دل را همی نهیب رسد — زین ستمهای بی نهایت تو
همه ساله احسن الحسنی — در صحیفهٔ جمال آیت تو
در وفا کوش با سنایی از آنک — روز چندست این ولایت تو

وله ایضاً نور الله قبره

فرو دو سلام علیک آن رخ چون ماه بین — گرد ماه از غالیه خرمن و خرگاه بین
سنبل پرتاب را گرد سمن ... — چشم خرد باز کن قدرة الله بین
بر در او با نهیب دیدهٔ وصل بین — در بر او با نهیب دولت و جاه بین
عشق و فانوس را بر دل ما نقش کن — صبر خطا پوش را در بر آن ماه بین
طرهٔ طرار او خانش کوی گشت — غمزهٔ غماز او خفته آگاه بین
عشق چو کوه تو کرد قصد سنایی چو کاه — ای عجبی بار کوه بر تن چون کاه بین

وله ایضاً نور الله ضریحه

نیک از عشق و زبهانهٔ تو — چه اندرین لابه و فسانهٔ تو
شود آشوب در جهان افکند — عشق شوخ جادوانهٔ تو
هیچ آشوب نیست در عالم — این چه فتنه ست در زمانهٔ تو
کعبهٔ عاشقان سوختهٔ دل — هست امروز آستانهٔ تو
عاشقان را همی طواف کنند — گرد کوی و سرای و خانهٔ تو
ای همای جمال کبک خرام — دل عشاق آشیانهٔ تو
عاشقانت همی بجان بخرند — اندهٔ عشق جاودانهٔ تو
زان سنایی همیشه مرغ تو است — فارغ از بند و دام و دانهٔ تو

وله ایضاً قدس سره

من که باشم که تن رخت وفای تو کشم
دیده حمّال کنم جور و جفای تو کشم

ملک الموت وفای تو چو [illegible]
جون بجان بار سرافیل فنای تو کشم

بکند عرش که او غاشیه امی نکشد
جون بدل غاشیه حکم و رضای تو کشم

بچشم در بچشم باده ز جام تو چشم
نکشم در بکشم طعنه برای تو کشم

گر خورم باده ز جوی کف دست تو خورم
در کشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم

جز هوا نسپرم انکه که هوای تو کنم
جز عطا نشمرم انکه که عنای تو کشم

بجدای از تو بدین و خرد صلح کنی
سر دو را لکشش گرفته بسرای تو کشم

ور دگر بر من بتن و جان و دلم حکم کنی
هر سه را ز قفس تن کشان پیش هوای تو کشم

بو کجا دیدم از لب جو حدیثی کشم
شاخ عز دیدم از دل که بلای تو کشم

جون زنان رنگ برد ایمنی و عافیتی
بر بلایی که برای تو بجای تو کشم

من خود از دست عشق تو سنایی شده ام
کی توانم که خطی گرد سنای تو کشم

وله ایضاً برد الله مضجعه

گر چو چنگ از خویش اندر کنار یارمی
کی چو زیر چنگ با نالهای زار زارمی

ور بجای چنگ او در وصل او [illegible]
کی چو چنگ او همیشه با کنار [illegible]

ور چو چنگ خویش او در بر گیردی یک دمی مرا
نعره و شادی من [illegible] آسمان بگذارمی

در جوانی روز چون چنگش کشتی پشت من
گر نه در چنگ فراقش بادی انگارمی

ور نه آتش گرمی پیروی خواهش ابدیش
[illegible] گر آمی بجوی امید مغم بشمارمی

امید وصل خویش باز دادمرا گر دهی روا
در میان عاشقان همواره سر بردارمی

ور چنین است سنایی سر زبان نکوی
گر چو چنگ بیاده خویش اندر کنار یارمی

وله ایضاً طاب ثراه

گر تو بدانی که جز تو غمگسارم نیست
در جهان دانی که جز تو خواستارم نیست

یا بجز عشق تو از تو یادگارم نیست
یا قدم در عشق تو محکم استوارم نیست

یا بر امید وصالت [illegible] قرارم نیست
یا ز اندوه فراقت دل فگارم نیست

یا بجز از بیدادی تو کار زارم نیست
یا به بیداد تو با تو کارزارم نیست

یا بجز از تو دیگری اندر کنارم نیست
یا ز تو تیمار و درد بی شمارم نیست

یا ز زلفت [illegible] بجز ناله شعارم نیست
یا وصالت [illegible] انتظارم نیست

یا مگر شیر کاسایی را به تو [illegible] نیست
من بجز بیرم انگهی که [illegible] نیست

وله ایضاً برد الله مضجعه

گر تو بنداری ترا لطف خدایی نیست
بر سر خوبان عالم پادشاهی نیست

ور جهان دانی که جان [illegible] نیست
با جمال خاک پایت آشنایی نیست

ور گمان آید که گاه گوهر افشانی ز لعل [illegible]
از لبت کم بود کار [illegible] نیست

ور تو بنداری که چون [illegible]
از تو [illegible] ملک [illegible] نیست

ور بخواهد دل خان آید که اندر نیکوان | خوبی چو جمشید در جهان یکتایی نیست
ور جهان دانی که گاه دل ربودن در جهان | ماه و آواز تو بانگ پارسایی نیست
ور تو اندیشی ترا روز قیامت از خدا | ای بت چون تو من عاشق جدایی نیست
ور تو بنده گردی با خاک کی سر کوبت نیست | هر قطره ازان قطره از چشم تو سیرابی نیست

وله ایضاً رحمة الله علیه

ز جرع و لطف آن ای سیمین بناگوش | دلم پر آتش دو طبع بر دوش
دو جادوی پر کمین ساز کمان توز | دو بیغارش شکرخا شکر نوش
که پیش این و آن دل را دو جا نزا | خر ازان [illegible] امروز بر دوش
چو بنمایت آن دو لعل [illegible] | چو بنمایت آن دو جرعه [illegible]
بدین گویم زهی خاموش گویا | بجان گویم زهی گویای خاموش
بساز تا دگر [illegible] را اگر [illegible] | ازان بیمایی چون می مدهوش
بسا شیران عالم را که دادی | ازان چشم چو آهو خواب خرگوش
ز نی گل را و مل را خاک در چشم | چو در مجلس خرامی زلف بر گوش
زهی بازگرده بند کرده | ز شوخی گر نهاده طرف بر گوش
ز جز غم خانه خانه دل شود خون | ز زلف همچو چشمه خون شود جوش
گریزد در عدم امروز و اوشب | ز شرم روی [illegible] چون [illegible]
تو جانی گرنه در بر عجب نیست | که جان در جان در آید در آغوش

نگار باد و سپر آزاد [illegible] | حدیث [illegible] کی از بند بفروش
مرا چون [illegible] | کیو [illegible] امروز بفروش
[illegible] | تو ز روی [illegible]
که گشت از [illegible] | [illegible]

وله ایضاً ادام الله عمره

ایا هم چو من عاشق جان باز نیابد | دل داده به جور دلبر طناز نیابد
از روی نیاز او [illegible] | یک دل ز [illegible] ناز نیابد
که با طرف [illegible] طره [illegible] | چشم به صد غمزه غماز نیابد
دیوانه شده ام من ز [illegible] | گر من بجز از گوش من آواز نیابد
[illegible] نیابد بر دل | واندر که چو [illegible] ساز نیابد
گشت دل [illegible] | زان باز نیابد که مرا باز نیابد

وله ایضاً برد الله مضجعه

معشوق به سامان شد تا باد چنین باد | کفرش همه ایمان شد تا باد چنین باد
زان لب که همی زهر فشاندی به عتاب | اکنون شکرافشان شد تا باد چنین باد
زان غمزه که [illegible] | امروز [illegible] شد تا باد چنین باد
[illegible] | تاج سر سلطان شد تا باد چنین باد
چون گل همه تن بود [illegible] چنین بود | چون باد همه جان شد تا باد چنین باد

[illegible]

پیداش چنانکه بود پنهانش لطافت / پیداش چو پنهان شده بادا چنین باد
دیوی که بران کفر همی داشت مر اورا / آن دیو مسلمان شده بادا چنین باد
تا لاجرم از ننگ گسستاخی چو پیشانی / مشهور خراسان شده بادا چنین باد

وله ایضاً قدس سره

دردی می آسوده که امروز برانیم / کاسباب خرد را زپی آتش برانیم
زان کوزه می شرف که یکی دو سه بخوردیم / در چشم خود از بی خبری هیچ نمانیم
با کام خرد کام نگنجد به جهانی / بی کام خرد کام خود امروز برانیم
آنجا برسانیم خرد را که از آنجا / گر سوی خود آییم بخود راه ندانیم
از بند تو ای خواجه جهود است چه ... / آن نقش که نقاش ازل کرد همانیم
گر جنس کند میل سوی جنس نگو هر / پس باده جوان ار که ما نیز جوانیم
تا آن خورد اند که از دوست ... / ما در پی معشوق باندوه چرانیم
مستست جهان از می ... / زان مست عبیریم که فرزند جهانیم
در عالم جان آب ... / بی ما چه بود در هر دو جهان عاشق آنیم
از بهر ... آسوده ... اکنون / ... که مولای ... و خانیم

وله ایضاً رحمة الله علیه

جانا نخست ما را مرد مدام گردان / آنگه مدام در ده مل را مدام گردان
... از لطافت مل را حلال کردی / بر خصم ما زغیرت مل را حرام گردان

[illegible]

[illegible]

دار الغرور ما را دار السرور کردی / دار الظلام ما را دار السلام گردان
اکنون که ره روی را از غم تو کاه کردی / از عکس روی می را سجاده نام گردان
کم نام کرده ما را یک جام باده تو / در ده دو جام دیگر ما را تمام گردان
خواهی که نسر طایر ... / از ... دانه گردان ... خال دام گردان
خامند و پخته با تو یک شراب داری / از خام پخته گردان در پخته خام گردان
نا میده ... زن را از پخته بند گردان / ... زن را از خام رام گردان
از ما و خدمت ما چیزی نخیزد ای جان / هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان
خواهی که ما ... کرده بجای ... / پیش غلام دربان ... غلام گردان

وله ایضاً انار الله قبره

غریم همچون حسنت ای خوش ... / دمی از سر لطف در ما بنگر
سفر داد ما را جو تو تحفه / ز حج ما بر تو غلام پیغمبر
نظر ما ان مباد از خدای ... / جز از روی ... یک بیت ... نظر
دل تنگ ما معدن عشق تست / که هم خردی و هم ...
هنوز از دهانت ... گل / هنوز از ... بخت بر
نه بندد بعشق تو حور امیان / نگاید ... تو جز اکبر
نباشد کم از ناف آهو بوی / گر ا عشق زلف تو سوزد جگر
نگارا بدشنام چون شکرت / که دارد بجلجر که ...

[illegible]

زمرد نشاط آید چون بیابی حالت
شکر چون آید خرد را جان زرین گوش
غم خوردن امروز خطر لطف تو باده
هر روز دگرگونه زند شاخ تر دل
جان نیز ز تسلیم ببین شکر بیت

وله ایضاً قدس [سره]

ای خوشی جان علیک عین الله — ای گلستان علیک عین الله
اندرا اندرا که خوش کردی — مجلس و خوان علیک عین الله
بر فشان بر فشان دل جان را — دُر و مرجان علیک عین الله
هیچ جایی نیافت از پی پس — چو تو سلطان علیک عین الله
مرده دل بوده ایم اندر دم — در همه جان علیک عین الله
جان سپاکن ز لطف داودی — چون سلیمان علیک عین الله
دار لب تا کنیم بر دل خود — شکر افشان علیک عین الله
پیش خضر تا کنیم بر لب تو — بوسه باران علیک عین الله
آنچه گویند صوفیان پیش آن — آن تویی آن علیک عین الله
در غلا بیت بر سنائی نیست
هیچ تاوان علیک عین الله

عمر نیست اگر تو ای دل شنیدم — که این خاصیت هست در کلک گر
دل و جان و عقل سنائیست را — [illegible] بدان عشرت ده دل شکر
ببیند از چند انکه خواهی تو نیز — که ما ساختیم از دل و جان سپر
تو بر ما بنا دانی و گوهری — [illegible] مولیان کرده دیده گهر
بدین اتفاقست که ما را فتاد — مکن راز ما پیش یاران سمر
که از روی نسبت نباید نکو — پدر بوده دیگر پسر بوده دیگر
عدو پرده ما که در عشق تو — شدست این سنائی پرده در

وایضاً له برد الله مضجعه

ای ز آب زندگانی آتشی افروخته — واندر و ایمان و کفر عاشقان را سوخته
ای لطف عشق تو یک ساعت نگاه اندوخته — سر به در صد سال ما از دیگ جاه اندوخته
کز تو از جزع شکین تیغها آویخته — کز بلطف از لعل نوشین شمعها افروخته
ای کمالت کم ز ناز اختر ها پرداخته — ای جمالت مفلسان را کیمیا بر دوخته
با بجان بخریده عشق لایزالی تو باز — لا ابالی گفته و بر ما جهان بفروخته
ای ز آب روی خویش اندر دبیرستان عشق — تخته عمر سنائی شسته از آموخته

وله ایضاً قدس سره

ای پیش رو مردی کوی تو جمالت — ای دور شده آفت نقصان ز کمالت
ای بلبل گوینده وی کبک خرامان — ای حور که زی باد همیشه پر و بالت

وله ایضاً قدس الله سره العزیز

من سینه ... | زان کینه همه یکی کینه
... | که چشم بدید ... چو آینه
پس چو ... و لیکن ... | دام چه سود ... که ... چینه
ای گل دل بودی و امروز باز | خار دلی و خنک پشینه
من سوی تو شنبه و تو سوی من | چون سوی کودکی شب آدینه
پخته بکردی تو بدو زخ هیچ | سوخته آیا تو چه خامینه
گفتیم امسال شدی به زیار | رو که همان احمق پارینه
شو بگله باز شو از اهنوز | در خور ... پشنا ... شینه

وله ایضاً رحمة الله علیه

نور رخ تو قمر ندارد | شیرینی تو شکر ندارد
خوش باشد عشق خوب رویی | کز خوبی خود خبر ندارد
خوبی که بدو رسید خوبان | باغی باشد که در ندارد
دارند شرق و غرب سلطان | ما را که چو تو دگر ندارد
باز نزید بکام عاشق | پس چون زید آنکه زر ندارد
هر چند نصیحت ... | نزدیک تو پس خطر ندارد

شو خوبی کن جانک خوبی | ... بر ندارد

وله ایضاً قدس سره

آن دلبر عیار من ار یار منستی | پیمانه یار من و دلدار منستی
گر هیچ کلاهی ننهدیم ... | ...
بر لشکر شاهان جهانم ... | گر یار دم ... افسار ...
جز ... کشتی ... | گر ... او همره ... منستی
گر هیچ ... گندی خار ... | صحرای فلک جمله ... منستی
ور گل ... چشم مرا از رخ چون باغ | اکنون همه گلهای جهان خار منستی
... زلفش ... | هر جز که آن ... جهان ... منستی
هر روز دلی ... | گر ... بجگر خوار منستی
گر لطف لبش ... | هر جوب ... ترد ... منستی
گو ... جز ... | من ... کالش خریدار منستی
گر داغ ... | کی خلق ... منستی

وله ایضاً نور الله قبره

ای ... از بر ما رفته باز آ | ای مانده ز آواز تو ما سوخته زار
دل برده و بیگانه شده ... دل | گل برده و ... در دیغ ما خار
ما در طلب ... تو چون زلف تو پیچان | ... چشم تو چون چشم تو بیدار

ما از فراق تو خود نه هیچ نماندست | [illegible] دوری دار
و از غم بدید بر افق بر عیب فریدی | [illegible] کو خوبی کو کار

ای آنکه درون سینه جو ماه داری | در خبایانه من چو گناه داری
آیین دل پرستیدن [illegible] را | در زیر لب ز پسته چاه داری
بر عرصهٔ شطرنج ملاحت | از لطف هزار شاه داری
در مجمع خیل خوب رویان | چون یوسف پیشگاه داری
هر لحظه رهی دگر نمایی | هر کوی که چند راه داری
در شوخی و شنگی و خواهی | گر خوبی و پیشگاه داری
گر قتل منا بیت کفایت | دانم که شبی گناه داری

ولهٔ ایضاً طاب ثراه

تا بزیم عاشق دیدار توام | تن و جان و دل و دیده خریدار توام
تو همه سال کمر بسته آزار منی | من شب و روز کمر بسته آزار توام
گرچه از جور تو پیر آمده ام تا بزیم | کشتهٔ جور تو ام [illegible] گرفتار توام
زان نکردی تو همی ساخته درمی که ترا | آگهی نیست که من سوخته زار توام
گرچه آرایش خوبان جهانی بجمال | بسر تو که من آرایش بازار توام

[illegible] بیده چو جان | گلی دل تو چو کوهی که زیاد کند یاد
[illegible] تو دل ... از زنخ | لطف لبی پسر و ابرو ... کشته و دستار
[illegible] آتش ... عود | ای [illegible] تو با جنگ [illegible]
[illegible] | دشنیع دیا بزنی و در جنگ جگر خوار
تو سوی هم کم [illegible] | پیوسته میان تو سوی ... زار
[illegible] لطیفیت ستم کش | در قهر میان تو ضعیفیست ستمکار
در روزه چو از روی تو ما روزه گرفتیم | ای عید رهی عید فراز آمد ز بهار
در روزه چو بی روزه بنگر اشتیاق | اکنون چو در عید بیفشان ... گار
ما خود ز تو این چشم نداریم از آنجا که | تنگی تو چو هرگز نبود ترک وفا دار
با این همه مارا به از این داشت [illegible] | بجان تو ... مارا به از این دار
یکدم چو دلمان باش لطیفی که دو سه روز | یکدم تو میان باش ضعیفی که ... بار
بسیار ز هر رنگ بیالوده ... آهن | یکبار ز هم بالوده ... زار
از جنگ میان دو کنار من پوشی | ور زهر میان دو یار ... بگذار
کان پیکر ... ز از جسم و پیکر | خاکم در ... بخوی بد و پیکار
ما آن تو ایم و تن و جان آن تو را | خواهی سوی شیر و خواهی بسوی دار
تا کیست دلا که از ... ری | تا کیست ... که از دو کیری آزار
زنگار ... از لطف برافروز | در بنگه ... گنه ... زنگ ... کار

[illegible] تنگی گفت ساده مرا / تا گفت من شیفتهٔ خوبی دیدار توم
[illegible] صنم ای دلبر اندر غم تو / چون پسپائی زپی وحیل تو عیار توم
[illegible] ز گفتار [illegible] / من به پیاله دل آزرده زگفتار توم

وله ایضا رحمة الله علیه

[illegible] علاج بر آمیختی / مو رجب ارزه بر انگیختی
[illegible] سحر ای صنم دلربای / رخم مرا اشک سیه ریختی
روز ترو زنده بلای مرا / با شب تاریک بر آمیختی
بو دل من زد جفا بستی / بر سر من گرد بلا بیختی
چپر پسپائی ز دلش [illegible] / تا کردش بروی و کبر [illegible]

وله ایضا قدس سره

سرزمان جنگ بر نگار بگیر / دل مسکین من شکار بگیر
[illegible] زمان در کنار گیر مرا / ورنگیری زمن کنار بگیر
گر نخواهی که پی قرار شوم / جز مرا در زمانه یار بگیر
[illegible] پسپائی ز دو سر بیداد / تو کنون طبع روزگار بگیر
همه عمر گر گذشته [illegible] / یک گنه را از او هزار بگیر

وله ایضا طاب ثراه

ای زلف تو تکیه کرده بر دوش / ای جعد تو حلقه گشته بر گوش

[illegible] کرده دلم زعشق مفتون
چون رزم گهی و بزم ساره
گویند تو ماه قدح گیر
کیرم که مرا شبی بخلوت
نیکو نبود که پی نگاهی / یکباره گهی مرا [illegible]
کیرم که پسپائی ازغم [illegible] / باری بخشش بطبع بنیوش
بی روی تو بود دوش تا صبح / انباز او جهان پر از خروش
یارب شب کس مباد هرگز / زان گونه که او گذاشت دی دوش

وله ایضا برد الله مضجعه

معشوقه از و ظریف تر نیست / زان عشوه فروش و عشوه خر نیست
شهریست پر از شگرف لیکن / زو هیچ تنی شگرف تر نیست
ور زنده بیست چرخ را لیک / انصاف بده چنو دگر نیست
مریم که ماه بیست لیکن / کس را چو مسیح یک پسر نیست
آن کیست که پیش تیر بالاش / چون نیزه همه تنش کمر نیست
وان کیست که آفتاب رویش / چون کمان همه خاطرش کمر نیست
چون او قمر قمار دل را / در زیر ولایت قمر نیست
شمشیر کشان چشم او را / جز دیده عاشقان سپر نیست

[illegible]

[illegible] | ... خطری خطر نیست
[illegible] | ... بین که جز شکر نیست
... وصل ... | جفا که جز از حد و عذر نیست
... عشق ما را | غم هست ولیکن آن دگر نیست
... قبول دلبران را | چه سود که هیچ با جگر نیست
او سیم پرست لیک ما را | گر زر نبری ترا خطر نیست
ما را چه زر و سیم او چو ما را | روی چو زر است او را زر نیست

ایضا له رحمة الله علیه

ای برده ز رنگ آتش روی تو | عالمی در آتش انداز خوی تو
مشک روی دار رنگ و مقدار نماند | ای ز مشک ای چو روی و موی تو
چشمکانت جادو اند ای صنم | نرگس آمد ای عجب جادوی تو
تیر عشقت در جهان بر من رسید | زان کمان غازیان ابروی تو
زنجکانند آن دو زلف پای کوب | عجب اندر نظاره سوی تو
با خروش و با فغان دیوانه وار | خاک باشم پیش اندر کوی تو
هر کسی مشغول در دنیا و دین | دین و دنیای من آمد روی تو

[illegible]

[illegible]

گر رخ بنقاب آری ای مه بشراب اندر
ور روی شکار آری از نرگس شکاری ...
جلاب خرد باشد هر گه تو در مجلس
دود از پی ری در سینه پدید آید | گر زخم ...
جانها شتاب آرد لعلت بدرنگ اندر | شاید بدرنگ آرد در رفت به شتاب
هر لحظه کی عیسی از پرده برون آید | مریم که ما داری گویی به حجاب اندر
لطف تو در آمیزد پاکی به گناه اندر | قهر تو برانگیزد در بوی شهاب اندر
ماه تو و طالع چه باک سیه با تو | زاید بسر مریم هم خمر بخلاب اندر
هر روز بهشتی تو ما را بچه زان لب | دندان تو زنی با ما هر گز بشراب اندر
دانی که خرابیم از زر زد عشقت | کم ران خراج آری ای شهر خراب اندر
ای صورت ... در گور دگر گون ... | دستی بخطا اندر پایی بصواب اندر
یک شکل او پس ... | چند ... اندر
ما را ز میان ما چون کرد برون عشقت | اکنون همه خود خوانی ما را بخطاب اندر
ما گر تو شدیم ای جان ... | در راح عقابی شد چون شد بعقاب اندر
ای چو هر روح ما در هم شده با عشقت | چون ... اندر

[illegible]

... شراب اندر
... طلب ... چون شد بخواب اندر
هر که کو تو برای شورشش بجواب اندر

... نور الله قبره

یک زمانی برگیر چون قیر ای پسر | یک زمان از دوش برگیر ای پسر
زلف چون زنجیر و چون قیر ای پسر
زانکه ما در بند و زنجیر توییم | از در بندیم و زنجیر ای پسر
عرضه تا کی کرد خواهی عارضت | چون گل رخسار در خیر ای پسر
هر زمان آیی به تیر انداختن | هم کمان در دست و هم تیر ای پسر
عارضت چون سیم گشت عرضه کن | وز پدر این پند بپذیر ای پسر
زانکه خطت بر آن عارض رسید | زود در ده بانگ تکبیر ای پسر
از لب و دندان آن شیرین زبان | انگبین است وی و شیر ای پسر
جست بتوان دل از عشقت به هیچ | جست کی تواند ز تقدیر ای پسر
پای نگذارد سنایی در غمت | تا بدست آیی بتدبیر ای پسر

وله ایضاً برّد الله مضجعه

باز افتادیم از سودای تو | از نشاط آن رخ زیبای تو
دستگیر الله الله زینهار | زانکه بنهادیم سر بر پای تو
باز جو ما عالمی چون حلقه گرد | حلقهٔ زلفین عنبرسای تو

باز ما را جا ...
باز گا سد کرد ...
ما دو صد منزل ...
روی سوی عشق تو آورد ...
سر و سیم و مشک و عبیر خوب ... | با خط و روی ...
تا ملاحت نقش بر روی تو کرد | بر رخ تو روی چون دیبای ...
هر سنایی را کنون تا جان بود | در پی پرسش تا بود مولای تو

وله ایضاً قدس سره

صبح دمان مست در آمد بکوی | زلف پر از پیچ و ناشسته روی
زان رخ ناشسته چون آفتاب | صبح ز تشویر پیچیده گرد کوی
از پی نظارهٔ آن شوخ چشم | شوی جدا گشته ز زن زن ز شوی
بوسه همی ریخت چو باران ز لب | در طلب خنده و در گفتگوی
بهر غذای دل از آن وقت باز | بوسه جفا نیست بهم کرد کوی
ریخت همی آب شب و آب روز | آتش رویش بشکنهای موی
هم سنایی ز دو رویان جهد | رویش گویان که بیابد شی روی

وله ایضاً نور الله قبره

تا شیفتهٔ عارض گلرنگ فلانم | پرورده و خمیده چو پیر چنگ فلانم

فی مدح واحد

دلم بردی و جان در کار داری
ندارم یاد یک دل جز من ای دوست
نباشد عاشقت هرگز چو من کس
دلم آسوده نبود بی تو یکدم — که جانم را ز عشق آزار داری
ز زلف و عارضت گلبوی گلرنگ — دل و چشمم پر آب و نار داری
ز رشک و غیرتت بیمار باشم — چو تو با دیگری دیدار داری
تو خود تنها جهانی را بسوزی — چرا با خود بلا را یار داری
سنایی را جان باید گزین پس — ز وصل خویش برخوردار داری

وله ایضاً برد الله مضجعه

ای دوست ره جفا رها کن — تقصیر گذشته را قضا کن
در شیوه عشق ما نگارا — بد خویی را ز خود جدا کن
تا چند زنی برای ما زی — تا چند روی وفای ما کن
با ما تو نگار خویش لقایی — با دل خویش چون لقا کن
من دل کردم به عشق یکتا — تو رشته دوستی دو تا کن
و ز آنکه تو سعید جفایی — تن درد ادم در و جفا کن

چشم و دهن تنگ فلانم
... بر صبح و بر آن چنگ فلانم
... کوی تو کرد جنگ فلانم
... شد آن دل چون سنگ فلانم
من شیفته آن شوخ شنگ فلانم
... سنایی — من بنده رز آبی و نیرنگ فلانم

وله ایضاً برد الله مضجعه

ای یوسف ایام ز عشق تو سنایی — مانند یعقوب شد از درد جدایی
تا چند بپوید دل عشاق چو خورشید — هر روز بپوید دگر از پرده برآیی
گاهی رخ تو سجده برد مشتری ... — که باز کند زلف تو دعوی خدایی
با خوی تو در کوی تو از دیده روانست — کس را نگذشت ز سر چند گدایی
با وصل تو در عشق تو از دوری چه رود — جان از خم زلف تو امید رهایی
بس بوالعجب آیی و بس بوالعجبی بین — کاندر همه تن کس بنداند که کجایی
بس نادره کردار و بس نادره بینی — کان نیمه و همه خوبان که گدایی
از ما چه شوی پنهان که ندر ره تو چند — باجه نزایی ای بسر خوب تو مایی
آنجا که تویی من نتوانم که بیایم
وانجا که منم مانده تو دانم که نیایی

تا زکون و فساد در کاری / زین پس عالم تبار پیر تا
خاک غزنین زنیع تر فلکیست / عرش و غزنین نقش هر دو یکیست
تا ببینی جو تسلام و بجودی / دولت خاندان محمودی

اندر مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید علیهم الرحمه

حضرتی بینی آسمان از او / صد هزار آفتاب چاکر او
زیر یک چتر صد جهان بینی / هم فرشته هم آسمان بینی
پیش او تاج و هزار هزار / باد و شاخ و کمر قلم کردار
بر در او دست سر کاج و رست / پای در رفتن از بقای سرست
ابد ادبی شد از عطاش امید / خاک بوسی شد از درش خورشید
کرده جون روی چرخ و چشم خروس / شاه و راه نجاح کنج عروس
دولتش را زروی نخوت و باد / سر کردون نداد سر بنهاد
خشمش ار بر رضاش چیر شود / ناف آهو به کام شیر شود
باد کز پاس او به برد چراغ / بکشد آفتاب جو چراغ
نسب او جون قضا جهان پیر / تیغ او دین و ملک را سپرست
او دست بر چرخ فلک جاوید / سپر تیغ دار جون خورشید
از نهیب سنانش بی تلبیس / خاصیت باز داد مغناطیس

لا بلا کن
ی و پاکن

پس از خیز تا صبوح کنیم / راح راهم نشین روح کنیم
صوفیانیم یک زمان خود را / باز از شراب دو ریا فتوح کنیم
... رباب ارکنگ / بی ریا توبه نصوح کنیم
حال بر شعر و نی چنگ آریم / زنیاز ی دعای نوح کنیم
دو رستاپی هنوز در خوابست / پیش از او مایی صبوح کنیم

وله ایضا نور الله قبره

تا نقش خیال دوست باماست / ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که جمال دوستان بود / والله که بیابان خانه صحراست
وانجا که مراد دل برآمد / یک خار به از هزار خرماست
هرگز نشود بوصل مغرور / هر دیده که در فراق بیناست
هر چند نفس هوا زشکست / هر چند طلب زمین زدیباست
هر چند شکوفه بر درختان / جون دو لب دوست گوهرافشانست
هر چند بیان گوید لاله / جون دیده میان روی خوداست
جون دولت عاشقی درآمد / این هر همه از میانه برخاست

دست او کعبه دگر شد و پس / کو تقرب کند بدو هر کس

تیغ او چون بخصم رای کند / زآتش در جان و دیع جای کند

هیبت اندر ولایت فهمش / ناظری تیز رو تر از وهمش

جور از آن ناپسند و محظور است / که بساط قبول او دور است

در جهان نام عدل محمود است / که بمحمود و ملک مسعود است

عالمی در پناه او مرحوم / بنده با داغ اوست پس محروم

بو زمین سکه آسمانش باد / ملک این هست ملک آنش باد

اندر مدح ملک زادگان غزنین گوید رحمة الله علیه

بعد از آن شاه زادگان بینی / ملک بر آفتاب وکان بینی

همه یک دل و لیک با صد فن / همه یک جان و لیک در ده تن

همه را آسمان پس از مهدها / شده در طبع ایلی عهدی

وقف از عدلشان زجاه پدر / طبع ملک و تاج و گاه پدر

ملک را بر رضاش بگزینند / تاج خود نعل اسب او بینند

هر کسان شاه خوانده خود بشر / عقلشان بنده کرده پیش پدر

خشمشان تا بهشت خم نزند / تیرشان تا بتیر دم نزند

بسته بر حرفشان رضای ازل / خسته در ضربشان قضای اجل

کنده تلبیسشان سر ابلیس / گشته بر جانشان فرغ برجیس

چون ز بهر ای ز فعل ایشان گرد / پیره چشم جود باید کرد

پس بدیوان درای و بنگر صدر / تا ببینی یکی آسمان پر بدر

اندر صفت کتاب و ارباب قلم و مدح ذوالقدر بزرگ گوید

تیغ را داده جای ایشانست / عقل را مایه رای ایشانست

عرضه موحش است چون ایشان / قاصدی مسرع است فکرتشان

شکل غیب حل کنند بکلک / آسمان را بدل کنند بکلک

کند از چابکی و عیاری / خامه شان چو بهوای زنگاری

از سر زیرکی بنوک قصب / روز را درج کرده در دل شب

سر کیوان بکینه چرب کنند / دخل و خرج زمانه ضرب کنند

بوشه هند و روم و زنگ و عجم / چون قلم کرده ملک را بقلم

گرچه این خواجگان امیرانند / چرخ قدران دهر گیرانند

ابر دیدی ضیای ماه نگر / ملک دیدی جمال شاه نگر

این همه توده اندکان دگرند / وین همه صور تند جان دگرند

اندر مدح ثقة الملک طاهر بن علی گوید رحمة الله علیه

ثقة الملک طاهر بن علی / پادشاه چون نبی داوُد وصی

الکه هست از تصنیف کامش / تن ز اصل و عقیده هم نامش

کز نباشد برای زه بر چرخ / کم کند دست و پای اختر چرخ

کشته در رزم و بزم او دستور / عقل عزم و شجیع و جرم جدور

طبع و اجرام نطع و شطرنجست / خواجه بازنده و خرد بنجست

کر بکه داشت یافت شاه نجات / ور نه شد شاه از عری شه مات

رایش ار بر زمانه شاه شود / رخ ز آفتاب ماه شود

عزم بیدارش از طریق صواب / عالمی خصم را کند در خواب

چون ز رایش گرفت ملک جمال / رخت سوی عدم کشید زوال

رو که چون او بر وجود کرم / هیچ روزی نزاد صبح عدم

لیکن ای باد چون شدی بر او / شرفی کسب کردی از در او

کوزه بر روی تخت و ملک وجود / کوزه بر پشت شاه عالم جود

تا عروس نجات رخ بگشاد / نقل مرتبه را بسترا داد

تا قنینه عطات شد گردان / بخل بگریخت همچو نامردان

ملک داری بهیبت فلکی / دست و پای و دهان وعده یکی

پیش گوی ضمیر و نایب عقل / پای بند حدیث و همره نقل

عصمت او را نموده سطر عیب / فکرت او را سپرده محشر غیب

تا سر نطق و جان تابید / خصم را روزه دوستان را عید

دست ببریده بهر یزدان را / همه دزدان ملک سلطان را

زان بریدند چو کنگ بهشت / سوی دل رفت خونشان از دست

همچو گل چشم در دهان دارد / همچو گل گوش در نهان دارد

او بهار هزار جان آمد / بخشش از روز کم بدان آمد

هر که را چون تو روی در راهیست / اندران ملک دست و پاییست

ملک مزدور دست و خامه تست / عقل شاگرد نقش خامه تست

ملک و دین را تو مایه و عونی / موبی صد هزار فرعونی

عالمی پر گدای کبر آور / همه با دخدای اندر بر

وقفها گشته بود لوت همه / بادخانه شده بروت همه

کرنه بر دوات محتشم کردی / باد وازان پیشها که کم کردی

دست کوته تری ز عین نماز / زان کنی بر زمانه پای دراز

سوی دوزخ عداوت رخت کشاد / زانک داند که زاد و بود خوش اد

نام و بانگ تو در جهان افتاد / قیصر از قصر و خان ز خان افتاد

خواجگان بر درت عبید شدند / بندگان از درت عمید شدند

بندگان زانکه خداوندی / چرخ را نیک بخت فرزندی

تا ترا کرد آسمان طاهر / یک زمین است طاهر و طاهر

روزی جن و انس و دیو و ملک / همه مقصور کرده‌ای تو فلک
تو گرفتی به زیرکی بر زن / گر سفیهی زنخ زند کو زن
زان چو جسم عدوت در منت / که ز طاووس پای قسم تست

اندر مناقب طاهر بن علی وصیف پدر خویش گوید رحمهم الله

پدری دارم از نژاد کرام / از کرمهای کرست آدم نام
هست به عطای دلبند تست / بنده شرع سر به فرزندت
در طلب کام نیش کرده ز عمر / ریش چون قلب ریش کرده ز عمر
قوتش نابکار گشته همه / شهوتش نیش مار گشته همه
چار چشمش ز آب و کار شده / خشن دو قشش یکی هزار شده
آب رویش فزون شده به قدم / باد در دوشش برآمده به شکم
قدم از کار خویش پیر شده / سر به بیمار پرس گیر شده
خبر درگاه تو پناهش نیست / ریش دارد جزین گناهش نیست
به دعا وام دار و چاکر تست / لاف گوی ستانه در تست
از برای تو در خلا و ملا / یک زبان دارد و هزار دعا
بر در چون تو آفرین جویی / بد نباشد چنو دعا گویی
نیست کردن حرج منتش کن / بیکی بوی جرعه مستش کن

گر بدو نامه‌ای رسانی عز / بخدای ار زمین بیکی جز گز
از پی اختیار نفسانی / بهتری از مقام شهوانی
خویشتن بر هوای نفس منه / تیغ عقل از دروغ شو بکشید
گر تو ندهی زمانه بستاند / جهد افروز کن تو این ماند
گنج آن گو نخاک در نشود / چون خزینه خدای کم نشود
خاک را نحلی دهی که راتش / از کی صد هی دهد پاداش
گر بدین روی خاک پاک رست / آنکه خاک آفرید از و جست
جیب به زین و سینی پر تو / اهل قرآن و پیر و چاکر تو
هم نماند مقیم دست تهیش / که نهد گردهی و گرنه دهیش
تو بجایی که چون تو پاکی نیست / گر نماند ز نیت باکی نیست
چون ز دیوان خولعه درگذری / سوی میدان نگر که برگذری

مدح لشکر و امیران شاه گوید رحمه الله

تا یکی محتشم قشم بینی / یک جهان رخش و رستم بینی
تا یکی چشم بر بر روزی / پیشکی زان سپه بیاموزی
ایستاده بهر کرانه دلیر / آفتابی و آسمانی زیر
همه چون سرو جست برجسته / جان کمروار بر میان بسته
زانکه تا سوی خصم شه تازند / سر از بهر شاه جان بازند

چو شبیهان شترنج بر زانها / داغ مسعود کرده بر رانها
تا چو خصم از ملک نشان بینند / تیر خود خفته چون کمان بینند
دهنشان پر بهم کند یاران / تیغشان تیغ را کند باران
بلده را چون قمر بنا کنند / تیغ پیکان برید پای کنند
دشت را چون بسوی پیش کنند / دل خصمان چو چشم خویش کنند
هر یکی ترک و صد هزار سوار / هر یکی رومی و صد هزار نگار
چابکان خطا و خرخیزی / آب و آتش ببرده از تیزی

اندر مدح حاجب بزرگ گوید رحمة الله علیه

خاصه آن حاجب بزرگ پدیر / سوی شه بنده سوی خلق امیر
تیغ او رخنه کرده از سر عین / رخ دیوار بست ذو القرنین
چاکر دون زرین او تیغ / سر کمترین او تا تیغ
شیر اگر بر پستان او گرود / گر هزارش روان بود نبرد
آسمان را اگر ستون بودی / رنج آن شیر پر فنون بودی
چون برآرد نهنگ جان کش را / دست در خاک مالد آتش را
بکشد با هزار جنت ملک / نیم جرخش تمام چرخ فلک
تیز گرد دست او بود بر رای / ار دو دیده عزیز سازد جای

عقل خصم از پی ستیزه شرا / میزبان گشته تیغ تیزش را
تیغ او گاه پاکی و نغزی / کرد چو بحیی و گه چو بو یحیی
خورد آب روی شیخ و شباب / آب هر کو که دید تشنه آب
گر چو حاجب بزرگ پیری نیست / در دو ملک آن جهان و پیری نیست
زیبد از خط خوب و لفظ خوشش / که عطارد بود خریطه کشش

صفت خادمان و مدح میر صواب گوید رحمة الله علیه

چون ز میدان شاه برگذری / اگر اندر وثاق ها نگری
خادمان بینی آفتاب نهاد / تا ابد اختر دان مادر زاد
همه آیین زگشتن و زادن / همه رسته ز علج و خرگادن
چون سپهر همه نه زرق و زفن / چون فرشته همه نه مرد و نه زن
همه از لاف و بانگ شهره شده / بوقشان چون سپید مهره شده
کرده از غزلت یکی بی باک / نامه غزل خوب رویی پاک
رویشان همچو ماه تیز پی است / ماه در اندیش تیز و خایه کیست
ما کیان را چه راحت از خانه / چون خرد برد تاج و بی سرایه
همه هم خادمند و هم مظلوم / همه هم خادمند و هم مخدوم
نیست بس رنگ و بوی سرمایه / نرگس شوخ را از آن خایه

بازشناسیم ضعی زانست | که برو داغ نام شاهانست
همه گشته نواز هنر وبیش | وقت این آب وقت آن آتش
تیز چشمند چون خداوندی | پیر چشمند همچو خرسندی
خاصه زیبا که حجت پاکست | کو فلک چاکر و غلام ویست
بهتر هنرزان که گاه خطاست | سست برای صواب نام صواب
آن هنر دیگر اهل کفر و دی | چون خط خود سیاه و بر معنی
از چو عثمان کشنده تنزیل | وان چو حیدر کشنده تاویل
کفش او تجا دیرینست | حرص بسیار خوار سیرشده
بهتران چون تهی شدند پسر او | بهتری همچو نام اوست برو
هر که دعوی کند برای صواب | جز از وکل مدعی کذاب
چو از زیبا که غیب رویت کرد | گرد ارکان دین یکی بر کرد

صفت ارباب دین و مناقب خواجه امام اجل یوسف رحمه الله

تا به چهره سعادت را | نقی بینی رسوم و عادت را
قاضیا بی چو صبح صادق راست | جابرانی چو بدر کامل راست
سایلی بینی و هزار جواب | عاملی بینی و هزار ثواب
اصل بسته زین فرع شده | طبع بسته غلام شرع شده

قطعه فی صفته ...

فاضلان از خطا گر فتوی | همچو نامه قیامت یحیی
قدرشان کاسمان از وایس است | بو ز ترتیب جنس اجناس است
ساخت علم و ورع در سینه | عرصه دین و شرع پر بینی
حد دین بانداز از آن راوی | خاصه از خاندان چند آدی
مجلس آباد چون آتش | انتهی افقیه است خوش
آنکه هم نام یوسف خوبست | بدر صد هزار یعقوبست
باسکونست اگرچه بود قوی | پیش فضلش چو نامه فتوی
همه فاضلان بنام رویت | کاول یوسف آخر فتویست
خرد از نور ذات او شد مست | زان بارشاد آدمی بیوست
خانه اش ارباب ازل آزاد دستی | نقش دین چهره ناکشاد دستی
پشت و رویت دین و عالم را | ایمنی در عقد اصل آدم را
دشمنش را برای ترتیبش | دشمنش هم منقبتش
درس عدروس گشت و منبردار | طیلسان طوق شد ردا زنار
هر که در روزگار او زاد است | شوخ چشمش طیلسان داد است
نه چنو کرد آنکه طیلسان دارد | گر کسی نیز طیلسان دارد
نقل ابیش چو کرد بند ازو | خورش از فخر تو تا سازد
دل باخت روشن از بندش | همچو دین از جمال فرزندش

بو المعالی که هست عالی ... | گرد ... ملک حکمتش ...
گوهری از هزار دریا بیش | اختری از هزار گردون بیش
پسری کامد از کمال و کرم | برتر از چار مادر عالم
عامل علم و نیک عهد باد | یعنی روزگار عهدی باد
پدرش را مراد حاصل باد | پسرش را ز جان او دل باد

اندر مثالب مدعیان علم گوید
طالب ژاژ

گر تو خواهی که پیشش از بینی | پیش دستار و آستین بینی
این همه بزرگند در هنرند | ریش گاوان روستا گردند
همه خر بوده و ستا بخند | ننگ بوزینه و سا بخند
چون دو سطر از دو به بر خوانند | لیک آن جمع گرد خر خوانند
هر که زیشان بر دوی به بیستی | عاریت خوانند برد و عاریتی
پیش ... زیشان نخوانده در عالم | علم اسلام جز برای سلم
چون ... از علم بهم بندند | کل گر ... علم بندند
بهر ... سلم کنند جو غوی | بیکی ... خون صد علوی
گر بجرج ... بر اینده | دختر نفس را بکابیندی
سر ... چون سر ... نیکان | ... چون برو ... نیکان

ببرند از طریق دین بدو دم | کفش عیسی و چادر مریم
این سلف خوارگان یافه درای | کرکم و کاستان گنگ و خدای
خود یک دم دو گیره خر بخورند | گر تو جایی خری قفا بدرند
خود ... بیش کعبه خر کاینه | بس ... تیز غسل فرمایند
چون ز تقلید و حیله در گذرند | بهر علت کافری شمرند
دین شمارند جهل و برکندی | کفر دارند راه بوزینی
تو شگفتی مدار از لنگ جهل | گردد از بوی نافه گنده بغل
سگ چه مرد ... یافت جان شمرد | خر که جو دید زعفران شمرد
چون که گشتی ز حلقه ایشان | بر گذر بر وطای درویشان

صفت مناقب ابنای طریقت
تجاوز الله عن سیئاتهم

پاکی قوم بینی از خود پاک | با تو بر خاک و برتر از افلاک
همه نقاش آتشین خامه | همه خورشید آسمان جامه
ورق حرف ازو نوشته همه | محض معنی و روح گشته همه
برتر آورده از الف دم | قدم از پرده حدوث و قدم
همه از صوت لا ابالی ... | همه از شرب لایزالی مست
همه را کرده غیرت بارها | از قبول زمانه متواری

همه سوی فقیه سالوس بچه | همه نزدیک عامه افسونچه
همه از ناوک بلا خسته | همه از ننگ خویش وارسته
کرده از راه عشق شیب و فراز | همه میراث خاکی آدم زاد
علمشان زیر حرف نادانست | در عجب کنج عیب و ریا نیست
همه پست و بلند همچو لاد | همه پوشیده و برهنه چو باد
بر هوا وقف کرده ماویه را | برتر از عقل برده زاویه را
فارغ از نقش دین و کیش همه | گورخانه هوای خویش همه
بوده رخت بقای دو جهانی | از ره کفر در مسلمانی
ساخته هر یک از بیان ضمیر | از قل الله ثم ذرهم سیر
جنگ در حضرت خدای زده | هرچه او نیست پشت پای زده
چست بی پرده صافی اندرون | گرد دریای کاسه بی گردون
کو یکی زرگر زر بادی نیست | کو یکی گل که زیر خاری نیست
تا یکی بار بر نچینی فرد | خدمت صد یزید باید کرد
بو حنیفه توم که جهان پاک | خویشتن نیز بسته بر فتراک

مثالب مدعیان و اهل اباحت
رحمة الله علیه

با پسبانان روز دزد همه | بره کاران زن بمزد همه

همه استاد فعل بدکیشان | همه قلاب نقد درویشان
همه بر قطب نعره از پرویز | راست ننهاده مست قبله گریز
از سر کبر همه و تلبیس | همه زرّاد خانه ابلیس
برده کان نفاق سینه‌ها | کرده ده نعره زانبار دروی
هم بعجب گزند در درویشان | تیز خطره بگرد غوغا ایشان
از سر پیسگی در عناپی | حلقها کرده چو سرنایی
تا یکی طبل را بنای گلو | جوش تیره و گنده پیش سلو
پدر هر که را رخ بر دند | بسر ورزش ترا بنقیر دهند
تخت بسیار کون ز درویشی | در طریق درویشی
پیر سازند خویشتن بو خیر | بادشان ریش بر طیف
گرچه شبلی شدند بشتی خر | این جنیدان ناداده باز بسر
برو شلوار و رخ گشاده همه | کس و کون در میان نهاده همه
همه بر اکل و بر جماع رسان | یک جهان کون و مای کنده کسان
تا دو سه کون خر برآسایند | همه از ملک کس برون آیند
این همه زرق و شعوه و پند است | همه سالوس و زرق و ترفند است
دوک و پنبه سنت و سیه راه زنان | خانه‌شوی خانگاه زنان
اینت مردان گرم رو در کار | اینت پیران که شرشان بردار

جز براهل صلاحشان کین نیست | یعلم الله که علم دین این نیست
آنچه در ضمن کار داشانست | نه بروزگار ایشانست
کار اگر نا حفاظی و تجاریست | کبر پس با یزید بسطامیست
باد در باغ دین چو نکهت مشک | بیخشان همچو بیخ آهو خشک
چون ز جهانیان کمه کردها | در بد و نیکشان نظر کردی
بگذر از باغ و راغ وقت صبوح | پس گذر کن بسوی عالم روح

اندر مدح سید محمد بن ناصر گوید
رحمة الله علیه

تا ز اسیران ملک و جان غنی | حکمشان بر خرد روان غنی
عمرشان با کمال کرده خرد | ملکشان بی زوال کرده خرد
خاص شمع بنیکان بتول | گوهر درج خاندان رسول
آن بجاه بلند و رای قوی | عرق و کان نتیجهٔ نبوی
شرف دین محمد ناصر | خرد از وصف مدح او قاصر
دری از درج بحر توحیدی | شاخی از شاخ باغ تأییدی
فکرتش مایهٔ معانی ذکر | خاطرش قبلهٔ معانی فکر
عاشق حلم اوست اصل ثبات | تشنهٔ شعر اوست آب حیات
لفظ و معنیش محکم است و درست | همچو رای که اصل او چو درست

گر نه سوی گشت از سرابست | چون نماید ز خاره چشمه آب
خط او اصل ظلمت و نور است | شعر او عقد کردی چو در است
کرده بر کار همچو شیر خدای | روز القفار دی و لیک روح افزای
نه چو تیغ نهاده عمل سوز | بل چو شمشیر صبح روز افروز

در مدح برادرش سید حسن گوید
طاب ثراه

شاخ دیگر جمال دین حسنی | آن چو نام خود از نکو سخنی
سیدی خوب روی پاکیزه | سخنش همچو جیب دوشیزه
هر کجا هست شاعر و علوی | او چو صدر است و دیگران چو روی
شرم رای و فروتنی و سخی | همچو زهرا و مصطفی و علی
بر شما ز دوام سایه باد | عمرشان همچو نام پاینده باد
بعد ازین خواجه‌ایست خوش سخنی | تاج ملکی و شمع انجمنی

اندر مدح خواجه دادبهی شاعر گوید
طاب ثراهما

شاعر شاه خواجه دادبهی | کایزد شش برگزید و داد بهی
آن چو بهرام و تیر مرد و دبیر | شاعری زیرک و ذکی گردن گیر
گر ز خصمی گهی بیازارد | غدر را او را بحف دنکارد

بار بخشش چو ببر خواب شود | جان بمزدوش بسرخ آب شود
جاه بخشست چو صدر و چو صدر | بیم دارد ... چو بدره و بدر
زر و سیم از پی حکایت نکند | چون یکی جو دو گنده راست کند
هر کرا نیست ... | هست ... نقش
با حصول و فضیلت و کارش | با دعمرش چو دین همامش
کر بر این خواجه ... | تا جمال ... نی

اندر قومی از شعرا گوید رحمهم الله

شمعهاست اندرون دیه | لعلهاست از میان شبه
یک تل انگشت بینی اندر باغ | لیک با یه هزار شمع و چراغ
سدوس چون صورت گرانجانی | طبع چون معنی سلیمانی
شاعری بس ز روی روشن دل | معنی از صورتش همیشه خجل
سر بهری گرفته زیر بغل | مفعول و مفاعلات و فعل

اندر معجزی گوید

معنی آن جمال نحو و ادب | آن بتازی فزون ز اهل عرب
ملک جنسیان طریق نظم برو | ریخت چندان علوم شعر ازو

تا چنان شد که بر بدیهه جواب | نظم موزون همی زند در خواب
دلش اندر میان تن جاوید | همچو ریش خضاب کرده سپید
چون ز ... ندید نوع درو | لقب ... نهاد بر و
... چون قوی شد از پی مال | نقش ... جیم جمال
جز از و نیز دیگران چه پسند | گر ... عروض ... مستقل
تا چو کار ... سخن | وقت ... مدیح ... حسن
از پس بوحنیفه اسکافی | که ز اشراف دارد اشرافی
چاکر صدر سید الشعرا | که بدان چاکریست فخر ما
شاعری با معانی دخر دست | خاصه میراث خواجه خود است
شعر او را تجلی طوریست | تا شش مشهور خواجه مشهوریست
گرچه میراث از اصل پی برکت | او وکیل هزار ... زرکوست
تنگ مردست لیک بدگوییست | از درون زرد و ز برون روییست

اندر حق حکیم صابونی گوید رحمه الله

همچو خواجه حکیم صابونی | آن زبون گیر ... معنی
... گشته از هزار بدر | خاصه آن نان فروش صابونی
بود از عشق ... گونش | هر که جلدی ... و صابونش

اوست وقت مزاح و رنج زنی · اوست هنگام شعر تر سخنی
خر بی لیک نارسیده بسیم · ور فنی لیک خالی او شده جیم
جز از و کیس از انشکانه نیست · بهمل ناقص نیاید و گفت
کرچه آن جا بلک رنج زنکست · طرفه کون ساز ناودور زنکست
مردکی عشوه ساز عشوه بدر · خر بطی ریش گاو مسخره کبر
ریشش چون کون شخص مرد آبی · راستی چون کیر مرد ستلانی
نیک بسیار جوی لیک جفا · تحت بسیار خوار لیک قفا
همچو طوطی دو زاژ کم خواند · تا چو ... بسر کی بخباند
شعر کی نزد او کند ... · ای خداوندان ... بر خوی
... تش چون سخن بلند کند · مرد باید که ریش خند کند
شمع را پاک همچو دم سوزد · زانکه صابون و شمع کم دارد
... بدان یک دو زان او خر شد · او بدان خوانده ریشی ... خند
نزد انکش خرد نه همچو ابست · شیر بیشه چو شیر گرمابست
آخر از دست برد خر ... · زنده‌اش روزگار خر ...
جز از و نیز دیگران ... · کز شراب غرور سر مستند
یاد باد از کار دینه همه · بیشه عیب و کان کینه همه
همه طاوس آشیانه خویش · همه بوالعجب در زمانه خویش

همه با یک دو طاق نیکو جفت · خود در ایشان سخن که یارد گفت
مرگ را گر ندیم خویش کنند · بر ز انده خنک ریش کنند
جا به مرد نیست خانه مرد · غبغب گیر نیست خایه مرد
هرکجا نقش و رنگ بی جانست · پای بند مخنثان آنست
شرم با مرده دل نیامیزد · کر حیا از حیات دل خیزد
چون ببینی لباس و لوت همه · عجب ما‌ی از برون همه
نزد ایشان بود حدیث لوت · زانکه در سر بجا هزار لوت
لیک از ایشان ... نباشد جار · گر بی رنگ گل نیابد خار
بر زمین گنج پادشاهی نیست · که بر و داغ اژدهایی نیست
زشت باشد ز روی حکمت زشت · بی فراق سموم وصال بهشت
تا که یک بایزید ... مرد · خدمت صد یزید باید کرد
بر کدو زین کشت بر دعوی · تا ببینی بهشت پر معنی

اندر مدح سید حسین گوید رحمه الله

اصل احسان و حسن عهد حسین · آن به مردمان چو مردم عین
آنکه هست از شعار معنی او · شرم او پرده دار معنی او
قبله زیرکان ستانه اوست · گنج معنی کتاب خانه اوست

چون نشیبی بصدد او خاموشی / جان کند صد هزار شکر از گوشش

جود او خانه ایست حرص نگاز / عفو او جامه ایست پروزدار

عقل بنگاشته بجامه جان / هنرش در نگار نامه جان

در همه لعلش آشکار و نهفت / کز بی نیست راست باید گفت

حکمتش کرده از براعت او / حرص را چاکر قناعت او

در سخن چون سخن جهان گیر است / زان بر ارباب تیر سر تیر است

پرده آنجا که برد باید گوش / همچو سوسن بده زبان خاموش

مجمر ما را که راند باید خشم / همچو نرگس بریده باده چشم

بهر اصلاح مدحت کبرا / کند صاحب شریعت شعرا

هست مطلوب او ز روی قدم / برتر از پایه وجود و عدم

ربع مسکون از آن برافشانده است / که قدمگاه این خردمند است

حال او بی شود ز نقش نمیش / نقش برین شود ز تعلیمش

این سخن نزد حکمت آزاد است / آنکه شاگرد اوست استاد است

اندر حق مختاری شاعر گوید

اختیار زمانه مختاری / آن جوان لطیف دیداری

آن چو گل نیکوی برون داده / وان چو سوسن شگرف آزاده

آنکه تا او بشاعری پرداخت / نظم را کس ز ساحری نشناخت

آب آتش نمای صورت اوست / آتش آب زای فکرت اوست

معنی بکر را ندیده بصر / هیچ گفتی ز لفظ او بهتر

بیت او جان عاشقان سوزد / آب دیدی که آتش افروزد

شب کلکش ز طبع پاکیزه / خیل صد هزار دوشیزه

کر گشاید بعیب دیده نگار / دره زو برآرند برین سر دار

مرده الفاظ را از آن نشو است / گفت خواهم که این همه حشو است

چون همه بغض او برون زدست / حکمتم گو بگو ز من بجلست

باچنین فضل و اصل و خلق و شرف / نثر وی همچو مصحفی بکمشت

بر اصلاح مدحت کبرا / کند صاحب شریعت شعرا

از سخن چون سخن جهان گیر است / زان بر ارباب تیر سر تیر است

بود خواهم بعاشش چندانی / که شود چرخ چون ...

تا ز بهر رضای مولی را / شعر گوید ...

چون ز تعلیم او نشانی یافت / شعر منثور جاه و دانی یافت

اعتقادم ز من اندر و محکم / چون عقیله ... اندر غم

آنکه هست از خصال نامعیوب / نقش نعلش چو نقش قولش خوب

آن جو فرزانگان و نقادان / تا قد شعر نام استادان

جون کر دعوی و لطف باشد | بسته کیر و کشاده کف باشد
باشد از عشق خط محتشمش | لوح محفوظ چاکر قلمش
دلم از خط او خرم باشد | همچنان کو بشعر غم باشد
آنها دست شعر غم در پیش | قل هو الله نخواند هر کز بیش
برزبان کاه مردن آن داند | در نماز جنازه هم آن خواند
کر تقوه لنجیان نماید از ان | باد فوق لنجیان کشاید از ان
هر که هر کون و ... از آن بنکاشت | نیز هر کز نکه نداند داشت
این سه بیتک خجل خجل کفتم | بس اوکر این ز دل کفتم
لیک بی هزل جد بنماید | سخنی نیک هیچ دیک خوش ناید
سخن نا نکرد از من جو منتجی | کز مزاحست هیچ سر مپیچی
فاضلا را چنین بود فرزند | هم نکو عهد و هم نکو پیوند
آن کسان کز وفا سپه دارند | یادکار از چنین نکه دارند
از خدای و رسول بیزارم | کر چنو دوست را بیازارم
سخت بسیار یا دکه نه دیدم | بخدای از او سپه دیدم
روزکارش همیشه خرم باد | همچو قاضی لطیف بی غم باد

در صفت بزمکاه معاشران کوید

جون کرفتی زنو ز ایشان ضو | تماشای بزم شاهان شو
تا ببینی بهشت و عقبی را | یار کو کرد کلف دنیی را
مجلس پر نشاط و پر خنده | نثره ز نیشان پر شکفته
ساقیان ماه و میزبان خورشید | باده بهرام و مطربان ناهید
مطربان نیشی بشهرها کهنه | نیم کار کمینه شان زهره
برکرفته نوا جو آز و دیا | هر یکی پیش و پس جو روی قفا
از پی قبته همچو نیمه ماه | غبغب افکنده تا بجا نکاه
اندر افتاده زان بپایان ز انها | باد در ریشها و جعدها نها
ساقیان کرده بزمکه در دست | کیر جو پای و نصفی اندر دست
بعضی از عشق ممتحن کشته | قومی از حرص جلبذن کشته
شرم رویان جابک آهنکان | زیر نیشه شده از آن شنکان
ستکان کرده خیری بلی | رغ زپیکی و کردن از سیلی

اندر مدح قاضی مسخره کوید

قاضی اندر میانه استاده | طرب انکیز کشته جون باده
باده در کوهرش اثر کرده | مجلس از خنده پر شکر کرده
بسخن پست کرده پایه می | طرب انکیز تر ز مایه می

تم الکتاب بعون الملک الوهاب یوم الثلاثاء عشر اول جمادی الآخر سنة ... وصلی الله علی سیدنا محمد وآله اجمعین الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما کثیرا

خواجه مسعود بن ... مانده   قاضی خوش حکایتش خوانده
آن ز بیجای جست ...   کار ما را ز خنده بست ...
هرکجا او نبوده جنس خویش   طرب باده کار بازده پیش
کار خود رونق ... او بکشت   زهره در صد هزار یک سال نزاد
غم بکرد جگر کوی او ببست   با تن خنده دگر روی او بیند
هرکجا مجلسی از وی خرم   زهره در کشش نهاد ز خنده زشرم
هرکه با او نیز می بنشیند   جاش ... گوشش از چند
حیرت اندیشه خواند فکرت اوست   عشرت ... که دعشرت اوست
عشرتش ... جو زرق عام شد   عیش آزادگان تمام شد
می اگر شد حرام هیچ منال   سخن لغو مزدی اوست و حلال
نکته برصواب رتبت اوست   خنده ثواب طیبت اوست
با قضای لطیفهای خدای   باد قاضی لطیف ما بر جای

اندر صفت ... زرکش گوید

ای سگی آدمی که ... داری   حرفت زرگری و عطاری
خدمت ... بناکسان و کسان   چون گسسیدی بیک بیک برسان
کوی آنها که اهل ... خند   حرفتش همیشه عز بنشیند

پای بر دیده ... بنهید   سر بلندی ... بنهید
از در ... بشوید   تا چو ... بشوید
آب ... بکنند   همچو ... کار ... بکند
خواجه در شهر ... بیر دست   ... هم در میان ... گوست
... شود آگاهش   ... چون شود ...
منزل ... در سفر ...   گل اقبال چاکر سفر ...
مرد باید که با هنر ماند   چون سفر بود ... ده داند
بهر آبی سفر ...   آب را خود سفر ...
مرد باید که ملک را ...   جزو خود سوی کل خویش آید
خاک در ساکنی پسندیده ست   چون بجنبید ... دیده ست
... تازه نو ملکیست   سفر خیر خیر ... بیست
کانچه آمد مرا درین ره پیش   گم ... در کون ... بیند بیش
کوههایی بریده دام پر خیر   که قرین بود تیغشان ناشیر
برف نزد نبات ... جان   که ز بنده کان ... زنان
گاه بودی چو ... کردم   گاه ... چو ... بیدم
من قدم ساخته ز پینه چو مار   دست بر سر نهاده ... وار
واندر آفاق ده از نیکوئی   ... گشته از ... کو ...

وز فشان دو کوه و تن عسر	همه شاهان نشان پای شتر
مرد سیکی دل که پای کون باشد	تیغ باید برید چون باشد
اشک من بود تیغ او بد پس	تیغ گرگه ز برف چون الماس
برخلاف طبیعت از دل پر	گفتم الماس پس بباید در
ز اشک وز عکس روی من پیکنگ	زرد و پر نقطه چون پشت پلنگ
سر بلنگی که آن بدید بچشم	از پی بیم جان نزار سر خشم
روی آن کوه تیز چنبر او	گر همی پشت خودکان برد او
اشک من کرده بود یاقوتی	غم بیاقوتی و شبه قوتی
گر نبودی شکم تهی ز نعیم	وه که تا چند دیدمی از بیم
مونس من ز بانگ جانوران	نفس خربندگان و تیز خران
تا ببلخ آمدم بفتح و بلخ	عیش من بود چون صحیفه تلخ
همه کس را فرو ستی کردم	همه جا روسپی زنی کردم
گرچه کردم برون فضل و ادب	کز جهانی خرید نیست لقب
التی نوبت خوشتان را	وز برای لقب فروشان را
کاینه کاو را یکین خواندم	کیسه خر را عمود دین خواندم
غوک سار برای نیم پشیز	بلبلان بهشت گفتم نیز
لیک بااین سواد عقل سخن	الذین توبت و سوای عفن

بنده بودم چو یوسف یعقوب	لیک شد علم زیوسفی شد خوب
دیو غربت مرا بدی آب	گر نبودی کف حکیم شهاب

اندر مدح خواجه عبدالحمید گوید و دعای ازوی خواهد

خواجه عبدالحمید بن علی آن	که خرد را دلست و دل را جان
آن نجسته قدم چو فر همای	ملک نکو نیز بان چو فضل خدای
آن نکرده ز کودکی ز ترش	عشق این گنده پیر شوی کش
کارگاه زمانه از شرفش	هیچ حیوردت نزاد به زکفش
همه از فعل جاهلان جوشید	همه در کسب علم و دین کوشید
از پی حکمت جهان بدهد	وز پی یک لطیفه جان بدهد
هر که پرورده ولایت او	ملک در عهده رعایت او
عقل بنگاشت همه بنگاه جان	هنرش در نگارنامه جان
قدر او کاسمان از و آنست	به ز ترتیب جنس و اجناس است
همت مطلوب او ز روی قدم	بر تر از گوهر وجود و عدم
تیغ سکون از و برومندست	که قدمگاه این خردمندست
آسمان زان پر از نگار ماندست	کز چنین گوهری جدا ماندست
طالب نام چیست جز کرمش	باعث شکر چیست جز قدمش

پدری دارد آن [illegible] مرد / است [illegible] و [illegible]
مرده [illegible] دل [illegible] / مرد [illegible] پدر و مبارک [illegible]
علم دار [illegible] / تاج السلاطین [illegible]
جودی [illegible] باز چون [illegible] / پسری [illegible] عقل چون [illegible]
مرده [illegible] چو در علاج [illegible] / [illegible]
عقل را نور [illegible] گفت / روح را زیر [illegible] اوست
طبعشان هم [illegible] شد / وز در [illegible] بیرون شد
با علاج [illegible] / [illegible] استقصات
[illegible] / نور [illegible] چشم [illegible] و گوش [illegible]
ان جهان [illegible] ملک را بنا [illegible] / که جهان حضرتی [illegible]
در جهان نام [illegible] و نام نکو / که [illegible] چشم [illegible] اوست
آنچه او را [illegible] / چشم [illegible]
او بحری کریم [illegible] / [illegible] روزگار [illegible]
خویشتن را برو بهم دیدم / [illegible] چون [illegible]
[illegible] باشد / [illegible] باشد
چه کی باشد از [illegible] / [illegible] را [illegible] کرد
آنچه کرد است و آنچه رای کند / [illegible] آن خدای کند

تا [illegible] / در [illegible] از و [illegible] و پس
روز چند از [illegible] / لاجرم [illegible] جاودانی یافت
نام نیکو خرید [illegible] / گر [illegible] کرد و ازین مبارک تر
[illegible] پسر [illegible] / [illegible] پسر [illegible]
[illegible] ازین کم یک آرزو [illegible] / که خرد بر زبان من [illegible]
[illegible]
مرد [illegible] / آرزو [illegible] یک [illegible]
بس اگر داده او [illegible] / گر نه از و من [illegible]
کاینه [illegible] / مجد دال و دو [illegible] باد
تا جهان [illegible] در جهان او باد / قالب روح [illegible] او باد
تیر [illegible] / قابل [illegible] عارض زمانه مباد
طبع او قابل محال مباد
[illegible] او قابل زوال مباد

تمت الرسالة الموسومة بکارنامه من مقالات الشیخ المحقق
ملک الشعرا ابو المجد مجدود بن آدم السنائی
علیه الرحمة والرضوان

قسم نهم در رباعیات

گوید قدس الله سره و تجاوز الله عن سیاته و طاب ثراه

ای روی تو بهار مشکبارست ای جان / زلف تو شکسته خورشید نگارست ای جان
گر بیهی زلف چه عارست ای جان / کوتاهی شب هم از بهارست ای جان

والیضا له

افلاک بتیر عشق نتوانم سفت / وافاق بباد تند نتوانم رفت
وز عشق چنان شدم که نتوانم گفت / یکدم دیگر چشم بسته نتوانم خفت

وله ایضا

افسرده شد از دم جهانم دم چشم / بر نقش من که چه دیده از تم چشم
بر دل ز غم و دیدن تست این غم چشم / بی روی تو گر چشم نباشد کم چشم

وله ایضا

جز جور دلم کشیده از غم تو / در بوالعجبی هم تو نماند غم تو
هر چند بر آتشم نشاند غم تو / غمناک شوم گرم نماند غم تو

وله ایضا

گشتم ز غم فراق دیبا دوزی / چون سوزن و در حیله سوزن سوزی
باشد که مرا بتو رساند آموزی / چون سوزن خود بدست گیر روزی

والیضا له

بالای بتان در پی بالای تو شد / سرهای سپهران در سر سودای تو شد
دلها همه نقش پند بپای تو شد / جانها همه در نقش تختهای تو شد

وله ایضا

زلفت همه چو باد بر سیخ زند / چشمت همه تیغ حسرت آمیخ زند
بی تیغ نباکر نتوان تیغ زدن / بس چشم تو بی تیغ چرا تیغ زند

والیضا له

گل را ز رخ روی تو گل پوش کند / جانرا سخن خوب تو مدهوش کند
آتش که شراب وصل تو نوش کند / از لطف تو سوختن فراموش کند

وله ایضا

تا رهبر عشق منزل آمد ما را / صد گونه طریق مشکل آمد ما را
خود دوی ز قضا که حاصل آمد ما را / معشوق به مقدار دل آمد ما را

والیضا له

گفتی که کله نو کرده بیرکه ده / بهتان چنین بر من بیچاره منه
از تو کسی کله بکم ده نه / این گفتم اگر نکو ترم داری به

وله ایضاً

دوستی که جمال تو بجان می‌جوست | [illegible] که مرا [illegible] تو آوردی دوست
زان دوست بجز بند غلامی بر پای | زان پای بجز [illegible] آوردیم دوست

وله ایضاً

تا دل بسوی عشق تو راه آورد است | صد کوه غم از عشق بجان آورد است
تا وصل تو بر کرد سعادت از برمن | هجر تو مرا ز [illegible] پای آورد است

وله ایضاً

گر یار شوی تو با سلامت بر من | گر [illegible] زنی ز بیم خصم اندر برمن
یکدم چو مرا [illegible] اندر خور من | تو مصلح و من [illegible]

وله ایضاً

زان روی که راه عشق را هست تنگست | نه با خود مان صلح و نه با کس جنگست
[illegible] چه جای نام و ننگست | [illegible] سنگست

وله ایضاً

چون روی تو دیدم [illegible] طاعات مرا | از [illegible] عبادات مرا
چون [illegible] آفتاب مرا | محراب ترا [illegible] خرابات مرا

وله ایضاً

گر عشق تو [illegible] | [illegible] زنار [illegible] بساز
[illegible] | پیرانه [illegible]

وله ایضاً

ای [illegible] فرشته [illegible] عالم خاک | تا [illegible] تو [illegible] ادراک
ای آصف [illegible] زمانه از خاطر پاک | چون ز سلیمان [illegible] دیو هلاک

وله ایضاً

ای کرده فلک بجور من نامردیت | دیدار [illegible] برده [illegible]
[illegible] اقبال [illegible] قبولت [illegible] | [illegible] تو [illegible]

وله ایضاً

[illegible] مردم [illegible] | کاهد دل من [illegible]
[illegible] | [illegible] داری

وله ایضاً

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله ایضاً

[illegible] | [illegible]
از [illegible] شد
[illegible] باشم [illegible]

این شب و روز کرم بودی بسخن تا چون زر شد کار تو ای سیمین تن
برگشتی از دوست تو چون دشمن بد عهد نکو روی ندیدم چو تو من

وایضا له

در خاک نجست جو زر یافت بسیار [illegible] عزیز تر یافت
جایی دگر امروز خبر یافت جان تو که بیک عشوه کی یافت

وله ایضا

در عشق توام قوت یک آه نماند قوت دل من جز غم تو ای ماه نماند
آن خیره سری که عشق بر رو یافت اندر ره عاشقی دو همراه نماند

وایضا له

ما را بامید وصل ای سیمین بر در وعده فردای تو خون گشت جگر
خود وعدهٔ فردا بود از روی هنر سر باید نیکوان [illegible] کار دهر

وله ایضا

من قدر وصال تو ندانم دانی بر من چو تو ی کجا بود ارزانی
من خود دانم ترا بمن نگذارند تو بیش بها و من بهین ارزانی

وایضا له

گر من چو تو سنگین دل و ناخوش خو می کی بسته آن زلف و رخ نیکو می
آن خو که تراست کاشکی تو مینی وان دل که تراست کاشکی من بو می

از غایت بی تکلفی در هر کار دیوانه و مستمان همی خوانند یار
گفتیم تو خوش باش که ای دلدار دیوانه عاشقیم و مست هشیار

وایضا له

چون موی شدم ز رشک پیراهن تو از بهر گریبان تو و دامن تو
این بوسه همی دهند قدمهای ترا دل از تب و روز و شب در گردن تو

وله ایضا

روز از دو رخت بروشنی ماند عجب از طلعت چو شب نگویی چه سبب
گویی که همی بجا یکی از طرب کاتیک بروز ما همی کرد شب

وایضا له

چون بلبل و اریم برای بازی چون گل چو نسیم بتوان پردازی
خرم که چو جو فرو دیم بجه ازی چکم کنی هر زدم بنوازی

وله ایضا

بخت دل من ز زلفین که آورد دلدار چون یار ز جانان دید زمن شد بیزار
زین آزرده بجان نه در [illegible] گلزار زان سان که تخمین و لی جوانان یار

وایضا له

تو [illegible] یک بند [illegible] دار و یار کار ما را تیمار
بی [illegible] رقیب من هست قرار رفتست ای دل زهی فلک نیک انداز

شمعی گر چو پروانه بود پیش تو کس / نتوان چو چراغ پیش تو دادن نفس
با شعلهٔ عشق تو بادست عسس / قندیل شب وصال تو زلف تو بس

وله ایضاً

خشنودی تو بگویم ای مه کلاهی / خشنودی تو مرا به از بینایی
چون کار دل اکسیر ز تیغم چه بپای / همچون قلم آن کنم که تو فرمایی

وله ایضاً

چون یار اگر فروختن فرمایی / چون باد بزن بهم زنم پروایی
زیر قدم خود ار چو خاکم بسپایی / چون آب حیات گردم ار کالایی

وله ایضاً

یک شب غم هجران تو ای جان و جهان / با شمع زبان بگفتم ای کاش نهان
معلوم همه جهان شد آن راز نهان / با شمع زبان راز نهان شد بیان

وله ایضاً

با زلف سیاه پر ز تاب آمده‌ای / با عشوه و ناز چون شراب آمده‌ای
با روی چو ماه و آفتاب آمده‌ای / با چشم پر از خمار و خواب آمده‌ای

وله ایضاً

ای نور دو دیده خدمت ار کم کردی / چون آب عزیزیم ار چه خوارم کردی
چون باد همیشه بی قرارم کردی / زین پس چکنی چو خاک پایم کردی

موئی که بجمع جمع تا بی در شست / ناری که بتو در نتوان زد انگشت
خاری که شوی بر دل بیچاره درشت / نخلی که به بیخ بیخ کردی پشت

وله ایضاً

ای نور تو درخشنده تر از کف کلیم / انوار تو گر گرد رخش آمد بدو نیم
تنها نه رخ تو خلد جای تو ولی / هر شب آتشیم چون ابراهیم

وله ایضاً

چون بسته گشاده ام بوصف تو دهان / چون گوهر چیده ام ز نظم تو بیان
راز تو بیان کرده چو شمع زبان / در کام کشیده همچو بادام زبان

وله ایضاً

ای نور فشنده تر ز قبله گر / وی چشم من از فراق گرینده چو ابر
من دست ز آستین برون کرده و عشق / تو پای بدامن اندر آورده ز صبر

وله ایضاً

ورد دل نظر بگفته با غیبت مرا / چه جان ز غم عیبم بداده وا غیبتی
خالی ز خیال دها غیبت مرا / در پیش تو دستی فرا غیبتی

وله ایضاً

با ابر تجلیه ز عتابت بنشینم / چو دیده چو شمع در آفتابت بینم
گر قطره اشک دیده من نیست چرا / هر گه که طلب کنم در آبت بینم

ای کرده دل و جان من از عشق تو فاش — افکنده مرا بکفت کوی او باش
یک شهر خبر کز ز ابلهی شد قلاش — چون پرده دریده شد کنون گو باش

وله ایضا

گر خلد خوش است چون کوی تو نیست — ور ماه چراغ شب است چون روی تو نیست
مشک ختنی چو بوی خوش بوی تو نیست — یک سر سنبل عبیر چون موی تو نیست

وله ایضا

زاتش دل من تاب روشن تن تو — زان من دل تو دراز تنها روشن تو
خو کرده شود ز آب تو آتش من — تا آتش من نهم که آتش تو

وله ایضا

هر چند جفا کی فزودیم ترا — ما راست بدین بندگی جفا نمودیم ترا
ما بیت وفا بدان نمودیم ترا — کز غم و شادی آزمودیم ترا

وله ایضا

با یاد تو زهر قاتلم شکر آید — بی یاد تو نوش من همه زهر آید
در عشق تو ام هزار دل می باید — تا غمزه تو همی زمن بر باید

وله ایضا

یک روز دلت بمهر من بگراید — دیوت همه خبر از جفا نماید
تا لاجرم اکنون که چنینت باید — مینگوید آخر من نگویم شاید

روزی که گذر کند بستم بر در من — مخدوم بود زمانها چاکر من
در جمله اگر شبی بیاید بر من — از دولت بگی فلک نداد و پسر من

وله ایضا

ما شربت وصل تو چشیدیم و شدیم — هجران تو بر وصل گزیدیم و شدیم
در جستن وصل تو زنا یافتنت — دل از طمع زمان بریدیم و شدیم

وله ایضا

بی آنده عشق تو دلم شاد مباد — بی جور نمودن توم کار مباد
ای همچون جان عزیز سرگردان — از بندگی عشق تو آزاد مباد

وله ایضا

ای خورشیدی که هست نورت جاوید — از مهر تو ما بهره ندیدیم امید
گر گرم شدی مهر از آن چه عجب — زیرا که همیشه گرم باشد خورشید

وله ایضا

چون گل ز صبا جامه بصد جا چاکم — چون لاله بروز باد پر خاکم
چون شاخ بنفشه سر در افکنده پاکم — در غم خوردن چو یاسمین چالاکم

وله ایضا

با من که برابری تو با جان چو نفس — در کل بسوختی تو دلها هوس
ای آنکه چو زنده توان بودن و بس — خاکی که بتست باز گشته هوس

ای عزّت و جلال تو ذات [illegible] انتقال
وی [illegible] لایزال
ای حضرت تو منزّه و از [illegible]
از درک عقل و [illegible]

تن در غم تو در آب منزل دارد | دل آتش تو نهفته در دل دارد
جان در طلبت باد بحاصل دارد | بس گشت که او بیل ترا گل دارد

وایضاً له

از ظلمت جون گرفته ام زلفت | جون آتش و خون شد اشکم از غم زلفت
از بس که شب و روز بکام زلفت | آزرده ز رنج جور گامم زلفت

وله ایضاً

لالا لاله رخا جو لاله سوخته دل | پیش تو جو لاله مانده بر پای خجل
نا کرده ز لاله تو بوسی حاصل | ماندم ز غمت جو لاله پای اندر گل

وایضاً له

ای خورشیدی که صورت از روی امید | کفتیم بمثل تا زبان ماند جاوید
تا که بجز از با دایل بر وی شده | گر گرد دگر گردد این نگار خورشید

وله ایضاً

ای سوسن آزاد ز بس رعنایی | جون لاله ز خجلت همی پیدایی
پشتم ز بنفشه گشته ای [illegible] | زیرا که جو گل زود رود دیر آیی

وایضاً له

روز آمد و بر کشید خورشید علم | شب رفت از وتیره [illegible] و ظلم
کوکب ز میان آن دو زلفین بخم | پیدا کرد بند روی آن [illegible] صنم

روزی که بتم زخط رخ بنماید | با خط هزار جان ز تن بر باید
در خط بود ار حسن افزون باید | سوسن کش خط پوشش نیکو باید

وایضاً له

تا عشق مرا ببوسه چاره شناخت | با زلف خلیل و حسن چاره شناخت
با خط تو از [illegible] شناخت | کویی که سپهر پرستاره شناخت

وله ایضاً

تا دیده ام آن حبیب خوش [illegible] | کو بر لب لعل تو همی زد آسیب
اندیشه آن [illegible] | تا از جه گرفت جان شیدا تو سیب

وایضاً له

ای عالمی از مهر جهروت نگران | من نیز در آن میانه جون بی خبران
جانا که بنزدیک همه پر هنران | دیوانگی از تو به که عقل از دگران

وله ایضاً

رویی داری جنانکه دل بکشاید | زلفی داری جنانکه دل بر باید
لفظی داری جنانکه عقل افزاید | جز خوبی نکویی تو جه در [illegible] باید

وایضاً له

جون دیدم از خانش جون گل بشکفت | آن نرگس نیم خوابش از شرم بخفت
کفتا [illegible] | کریان [illegible]

ناز تنگ فاضلان باندام تری … ور زیبرت زاهدان نکونام تری
از عشق تو گر طرب و دل آرام تری … من سوخته‌ام و تو هنوزان خام تری

وایضاً له

یک بوسه بر آن لبان خندان زنم … تا بر دل خود هزار چندان زنم
گر جان خواهی بهای یک بوسه زمن … از عشق تو بر ترنج دندان زنم

وله ایضاً

با صحبت تو چگونه جا ارزو نفسم … گر آب شوم بر آتش دل بنشیم
زین همه هم سود ندارد شو هم … گر باد شوم بخاک پایت نرسم

وایضاً له

چشمان داری چنانکه در ظلمت و نور … سرمایهٔ ما مستی و پیرایهٔ حور
در خلد بروز و شب همی گوید حور … یک چشم بد از دو چشم نیکوی تو دور

وله ایضاً

ای من تو زنده بجوهر دم نفس … در کار تو کرده دین و دنیا بهوس
گر گفت تنم چو غیبت با همه کس … سر دی همه از بهر تو ام این و بس

وایضاً له

کاری که نکار تو نشست ساخته باد … در ... تو مال و جاه در باخته باد
گر چه ... زغم تست چو زر … در بوتهٔ فرقت تو بگداخته باد

گر بد گویی زاهدی گفت ای ماه … هرگز نشود بر دل من بنده تباه
از گفته بد گوی زنا عذر مخواه … کائینه سپید گردد از روی سیاه

وایضاً له

اکنون که سیاهی برخ ای چون خورشید … بنشست بدیدن عشق او داشت امید
گفتم ز چشم تو از عزیزی جاوید … چون دیده و دیده سپید گشت سپید

وله ایضاً

با من ز در تحفه بشنگ دلخواه … هر گونه سخن گفت و من استاده براه
گویی گه ز نور آن نگارین ناگاه … صد کوکب سیاره بزاد از یک ماه

وایضاً له

با من تو در تحفه بشنگ دلکش … از لطف سخن گفت ز هر معنی خوش
می تافت خیال جمال آن حوروش … گر بخره تنور تا بد آتش

وله ایضاً

در پیش رخش شبهای سیاه شبه تاک … خورشید همی نمود از عارض پاک
امروز بجای رخت همی گوید خاک … کی نور زمانه انعم الله مساک

وایضاً له

یک شعله ز نور خویش پیدا بکنی … تا از آب دو چشم من چو دریا بکنی
این همه باد و عجب کاندر سر تست … در خاک نگه ... و دریا بکنی

از بخششی که هستی آن خوب نژاد   گفتم نشود دلم ز پیوند تو شاد
لیکن چو همی بنگرم از روی نهاد   با این همه آتشی و بی خاک چو باد

وایضاً له

چون زهره ز اشعار تو زیبا کی نیست   چون من ز غم عشق تو غمناکی نیست
گر چه ز درت نصیب من خاکی نیست   تو به شو اگر همنفس همدم پاکی نیست

وله ایضاً

آن روز که مهر کار سر دون زده اند   مهر ز عاشقی دگر گون زده اند
واقف نشوی بعقل تا چون زده اند   کین راز سرای عقل بیرون زده اند

وایضاً له

گردی نبری بوسه از افسر ما   گر بوسه بیاد خود زنی بر سر ما
تا زان خوبی بکمر دکردی در ما   با جا کر خویشتن باشی با جا کر ما

وله ایضاً

عشق رخ تو فوق ایمان منست   یاد لب تو عاقلهٔ جان منست
سودای تو از هوا نگهبان منست   عشق ازلی جان پوردگان منست

وایضاً له

از گردش چرخ در امانم ز تو من   آزاد ز بند این و آنم ز تو من
هر چند ز غم جامه دریدانم ز تو من   والله که تمام از بلانم ز تو من

گر در پی دین روییم و گر در پی کیش   هر روز یکی سینه بنهیم اندر پیش
در جمله زمانه گر خرد داری بیش   هستیم همه عاشق بدبختی خویش

وایضاً له

طبع تو جان سعبه پی آزرمیست   گر زر غم منت با همه سروان گریست
با آنکه درستی نکمتی نه در نوشیست   کین شر کمتیهات هم از بی شرمیست

وله ایضاً

روزی که ز تو سلام باشد ما را   آن روز فلک غلام باشد ما را
از تو بکمتم تقنع پرسیدن   کاندیشهٔ تو تمام باشد ما را

وایضاً له

ای از دم من همیشه چرخ اندر دی   وز شرم جمالت آفتاب اندر خوی
هر روز چو مه بنز بی داری نی   آخر چو ستاره شوخ چشمی تا کی

وله ایضاً

از وعدهٔ فردای تو هیچ چو نژاد   سرمایهٔ عمر شد از این دی بباد
از آه یکی دل شده بسینه تو یاد   فردای همه عشوه گران سوخته باد

وایضاً له

گر مکنی گر دوی تا به بخشندانی   فردای ترا بسوزم ای رشک پری
دیتا همی کنیم آخر از بی خبری   تا من ز طمع دهم تو از عشوه گری

در حسن چو عشق من درست آمده‌ای / در وعده چو عهد خویش سست آمده‌ای
در دلبری از حد نخست آمده‌ای / رو هیچ مگو که نیک چست آمده‌ای

وایضاً له

چون آهوی شوخ برمیدم از کوی تو من / دانم به رهم ز کینت بدگوی تو من
با چهره چرا نگه کنم سوی تو من / بر عشق تو عاشقم نه بر روی تو من

وله ایضاً

چون روشن شد مرا ز بدعهدی یار / با دل گفتم که پیش او باد چه کار
تا زان پس ازین نگار او نیست نگار / کز غم آن نگار بهتر که نگار

وایضاً له

گر بود دل تو گران شدم چون آهن / اینک بروم که سینه در قدم من
بسیار مرا چو زنده شد فن / چون عمر گذشته یاد خواهی کردن

وله ایضاً

با هر که بدو نشستی بیار رایگانیم / چون ذره دله بود زود از وی بریدیم
گفتیم تو بهتری ترا بگزیدیم / ای سینه بی‌معنی رو که ترا هم دیدیم

وایضاً له

هر روز مرا ز عشق جان انجاست / جانیست وظیفه‌ام تو با داد است
یک جان نشود چو یابم از افغانست / از لب تو چهار حرف بیم از آنست

ای روی ترش … آن تنگ شکر / آگه بر من نگو کوه … بیاره دگر
از دولت … و … زرد چو زر / کو من تو … دیدم از تو شیرین تر

وایضاً له

ای خاص صبر من خجل خواهد شد / وین … کی خجل خواهد شد
در خنگ … پای من بگل خواهد شد / آوه که دلم … دل خواهد شد

وله ایضاً

در پیش خودم همی کنی ایجانی / … عتیقم همی زنی …
جاوید بیشی باید و … / تا با تو بگویم غمت از سر …

وایضاً له

تا ذات نهاده بر صفاتیم همه / هم صوف صفت … ذاتیم همه
تا در صفتیم در حیاتیم همه / چون رفت صفت عین حیاتیم همه

وله ایضاً

گردون ترخیز آب وصل از رخ پاک / تا دی شدم از آتش هجر تو هلاک
امروز شدی ز باد … دم پاک / فردا کنم از تو … بر تارک خاک

وایضاً له

دشنام که از لب تو … باشد / … کش اصل از … باشد
… گر دشنام تو … باشد / کان باد که بر گل گذرد خوش باشد

بنمات شبست بود از اصل طرب   شیرین زنی درد نکوی چه سبب
تا از نمک آن جان نمی داری لب   گرنی ز نمک سرکه شود نیست عجب

وایضاً له

کس را جو تو ای نگار یاری نبود   جون من دگری بعشق زاری نبود
زین صعب تر ای نگار کاری نبود   یک دل غم عشق و غمگساری نبود

وله ایضاً

جون باد ز سر شکوفه بوی داری   جون ماه بهر جانب راهی داری
پس ارج ملیح و طرفه خوبی داری   جون آب بهر نشیب روی داری

وایضاً له

صنف تو عیب جمله اندیشانست   خاک در تو بسر همه دل ریشانست
شاهان جهان پای ترا بوسه دهند   عشق تو جه کار و بار درویشانست

وله ایضاً

ماه از رخ دوست نیاز است هنوز   کو را گل بر آید نیاز است هنوز
کرد گل او خار مجاز است هنوز   تا خط بدمد کار دراز است هنوز

وایضاً له

آمد گل و آن نسیم کشنده خوش گل   کردیم جو عندلیب گرد سر گل
باده بشبنم همه همسر گل   تا گل نرود ما نرویم اندر گل

از آب دو عارض تو ای مهوش من   بودی همه سال آتشین مفرش من
خط تو در آمد ای نگار خوش من   هم آب تو بیش گشت و هم آتش من

وایضاً له

پیرایه نور چشم دیدار تو بس   سرمایه حسن گوش گفتار تو بس
گر باد و جهان بکوشی اندر خوبی   لیلای تو ز نیکوان یار تو بس

وله ایضاً

روزی دل ما ز درد پرداخته نیست   زین روی که معشوقه ما تاخته نیست
با این همه گر جه کار ما ساخته نیست   ما را سر یار خویشتن ساخته نیست

وایضاً له

گر قصد هلاک من شفای دل تست   مقصود من از جهان رضای دل تست
باید که بگو هرچه هوای دل تست   تا با تو جهان ز دیده کرای دل تست

وله ایضاً

طبعی نه که با دوست در آمیزم من   پایی نه که از جای نه بگریزم من
عقلی نه که از عشق پرهیزم من   دستی نه که با قضا در آویزم من

وایضاً له

گر هم نکو جو گل همه نکوییهاست   جون بلبل وقت خوب گویی باست
جه سود که جون نسیم دورویی باست   جون آینه خوی عیب جویی باست

جانا دلم از مهر تو خستست هنوز / بر وعده وفای تو نشستست هنوز
زان باد کری عهد نبستست هنوز / کز غصه بعشق تو نرستست هنوز

و ایضاً

چشم سر تو همت شاهی دارد / بی آنکه کشی مرده سیاهی دارد
زین بیش مکش سرمه بجان و سر تو / کان چشم سرت سرمه سیاهی دارد

وله ایضاً

هر تن قدری که کرد قدری گردد / تا عین سواکش همین قدری گردد
مردم ز غنا صاحب صدری گردد / مه ربع سفر گشته که بدری گردد

و ایضاً

رو بینی که بود دلم ز جانان پر درد / تنگ آمده هر از جان قد اید کرد
اندر ره عاشقی بدان ای سره مرد / بی ننگ و فغانی نیکوان [illegible] مرده

وله ایضاً

گر من بدلی و عشق بسازم سوزد / از بهر چه نزد تو بباشم چه سود
یک دل بدو غم گشته بنا چیز دو جود / یک تن بدو سایه خیزد [illegible] وجود

و ایضاً

ای عهد تو بعهد [illegible] پیشتان چون پل / از مهر تو کس نخیزد و [illegible]
پر شغب بیان نهی همچو دل / ای یک شبه همچو شمع و یک روزه چو گل

تا کی که عشق عارض خرم تست / زنجیر خرد زلف خم اندر خم تست
آسایش صد هزار جان یکدم تست / ای شادی آن دل که دران لغم تست

و ایضاً

بر چرخ نهاده پای پستیم هنوز / قادر نشده ایم و تنگ دستیم هنوز
ز آنها دو پای پت پرستیم هنوز / هشیار نه ما کنند و پستیم هنوز

وله ایضاً

ای گلبن نا سوده نمو باشش هنوز / وی رنگ تو نا ریخته نقاشش هنوز
بوی تو نکرده دست جانان فاش هنوز / تا پای و سر ابر تو نزد باشش هنوز

و ایضاً

تا بنشینم که گرمی از آفت تب / گرمی سوی دل برد [illegible] لب
هر گشت قریبم از فراقت همه شب / تب تا تو [illegible] عجب

وله ایضاً

گفتی که من از [illegible] دارم عار / سیب از چه نهی پنهان [illegible] دار
[illegible] ای زیبا یار / گندم [illegible] بار

و ایضاً

دی بنده که آن لبان خندان تو دید / و آن سیب [illegible] جان تو دید
[illegible] / گندم دل تنگ [illegible] زنخدان تو دید

روزی که سراپرده برون خواهی کرد / دانم که زمانه را زبون خواهی کرد
گر حسن و جمال را فزون خواهی کرد / یا رب چه جگرهاست که خون خواهی کرد

وله ایضا

گر وقت سوی عاقلان عاقل و شاد / هوشت سوی جاهلان درویش باد
بی وصل تو آب دیده‌ام آتش باد / بی روی تو روز زندگی را شب خوش باد

وله ایضا

گفتم که دلم ز عاشقی بر دوخت / این نیز مرا هم از غرور بخت است
هر چند که آب دیده‌ام بر رخ است / دل بر کندن ز سر کرا شد بخت است

وله ایضا

گفتم که چو او دلم خبر بدی زیباز / چو هم گشتی دست ز من داری باز
گفتا که ز قصاب چنین آید ساز / زنده بخرد چو کشت بفروشد باز

وله ایضا

چون نرود بی در آیینه ای دلبر کش / پیراهن جرب را تو اهم برکش
زیرا که چو گیرد ز شتابی در کش / در پیرهن جرب تو افتد آتش

وله ایضا

چون یوسف کشد کاید بدندان گیرد / آهن ز لبش قیمت مرجان گیرد
او کارد بدست خویش می زان گیرد / بی جان کند او هر آنچه با جان گیرد

ای عشق تو و ... هجران / ای وصل تو ... همه پرده دراق
با سینه تو که زنگ همه پر ... / غمگین شدن از تو به که شادان دگران

وله ایضا

در ... که در کام تو نیست / در گلگ چه گشت که در کام تو نیست
در غصه ... که بد دام تو نیست / ... که در دام تو نیست

وله ایضا

ای ... صدق در کاهی چند / هر گروه ز طاعات الفبای چند
... خاص و عامی چند / بد کرده همه نام نکونامی چند

وله ایضا

تا در طلب ... کام بود / سردم که چو دون زمانه دام بود
کاندل که در ره عشق ... بود / گر زند که از جان طلبد خام بود

وله ایضا

... من از عجز طلب کار تو نیست / تا طلب خبری که دل گرفتار تو نیست
... که دل طریدار تو نیست / خود دیده من محرم دیدار تو نیست

کو با ... نشان ...

وله ایضا

... همنشینی با من / ای بی کس دوری که از تو با شادمن
من ... یکجا من / گذرد ره عشق با تو کنجی با من

عاشق که ز ناز و نازنینی خود بود / در مذهب عاشقی جوانمرد بود
هر دل شده‌ای که جز در خود بود / یعقوب که بوی یوسفی کند خود بود

وایضا له

ای همت صد هزار کس در پی تو / وی رنگ گل و بوی گلاب از خوی تو
هر تعبیه وقت عاشقان در پی تو / وی من سر خود [illegible] کرده از پی تو

وله ایضا

اسپ ده ز جنگ در مصاف بیم هنوز / در دام گرفته در طواف بیم هنوز
صوفی شده با باده صفا فیم هنوز / در دوی درد ده که بی در دماغ فیم هنوز

وایضا له

دل گیست که گوی ذقن [illegible] تو / یا تن که بود که ملک [illegible] تو
جان زهره [illegible] که [illegible] تو / [illegible] در باه [illegible] تو

وله ایضا

بیزار شو از خود که نهان تو تویی / کم سوز ستاره که جهان تو تویی
بیدار که آراست نهان تو تویی / خوش باش که در جمله جهان تو تویی

وایضا له

بی زلف تو ناف مشک بو بود / با خوی تو روزگار [illegible] بود
جایی که بود خط تو گیسو که بود / موی چو عصا کند جادو که بود

زان دیده که کشته‌ام و دل [illegible] / [illegible] خشک کرد [illegible]
[illegible] / [illegible]

وایضا له

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

وله ایضا

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

وایضا له

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

وله ایضا

بیزار شو از خود که نهان تو تویی / [illegible] ستاره که جهان تو تویی
بیدار که آراز نهان تو تویی
خوش باش که بر جمله جهان تو تویی

تمت الرباعیات
بعون خالق السموات

قسم هشتم

قسم دهم

در مقطعات شعرای و مزیات نکات و ذائقه سیات

غدای از گل و بهار بود   باکرش خوار تر ز خار بود
راستان رسته اند روز شمار   جهد کن تا تو زان شمار بوی
اندرین رسته رستگاری کن   تا در آن رسته رستگار بوی

قطعه

نکند دانا مستی نخورد عاقل می   ننهد مرد خردمند سوی مستی پی
چه خوری چیزی که خوردن آن چیز ترا   نی چون سرو نماید قبل سرو نی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او   ور کنی عربده گویند که او کرد نه می
آب خوش شر هزار باره ز می   ور المائه کل شیء حی

قطعه

همه خلق جهان از جه ازان   بیشتری کمتره و کمتر بهند
تو جان زی که بمیری برهی   نه جان زی که بمیری برهند

قطعه

شربهای همه جهان خوردیم   چه عطایی ازو چه عافیتی
چون نکو بنگریستیم نبود   هیچ خوشتر خوار تر ز عافیتی

قطعه

کسی کو را نسب پاکیزه باشد   بنعل اندر نیاید زور زشتی
کسی کو را باصل اندر خلافست   نیاید زو بجز کژی و زشتی
جدا از مردمی آزاد مردیست   چه مردم سجدی و چه کنشتی

قطعه

چه گویی گر بیایم بر وزانت بدم   تا ز تو دور کند کمر شش اجزان را
تو که ناموزونی خیز بر وزان شو   من که موزون شدم ام اکنم اوزان را

قطعه

زشت غریب تیره روی جهان   خرد ما بدو نظر کرد و بست
سپیدی چو خاکش تیره شو   نگاهی سیاهیه سپیده بر کرد و بست

قطعه

نو کر بودم که نه زمانیست   با از تو تفضل و مردمی شیم
گر زنستم و لغو منت نادا   از ابست نو بجو لیبه شیم

قطعه

شکوه و حشمت آن مردمان بشیند   بزور و دانش بودی بسیم دادن و لو
چنو قیامت شتی خسیس گرشند   ...بلی و بیدستاد بست و باد برد

ولد

... بکوی ... و کوی ...

قطعه

درین زمانه ز پژمردنی و شترمکی / ز جود و بخشش یک خواجه باز انشود
بگیر غنینی ماند که بود درکس و کون / چو مرده مرده شود حاجتش روا نشود

قطعه

اگر ورای رحمت شود تا دلم / دمی بود که بی زای رحمت آید
کسی را کند ورز مانی نام زد / که تا بر پسر رای رحمت آید

قطعه

جو در این عالم به خر آمدست از بهر آنک / هر زمان بر داد مردی نطفه بهتر شود
آن نبینی کافتاب آنکه کرد او بیدر فرود / پایه او هر زمان زانخانه کوتر شود

المراثی

ای برادر ز کی برد و بشد / تا کی به زما قرین جوید
تا از آب حیات آن عالم / تن و جان از غسل نیز شوید
ما خود از خود برده ایم که او / باز از ابنای جنس [illegible] بجوید
بس ز کوی کی که مرثیت گویش / بزیدت [illegible] مرده مرثیت گوید

مرثیه

خواجه منصور پسر مرد ز کرست / تا زکی جهل ز پس مردن اوست

عالمی کشته جهل‌اند کنون / زندگی همه در مردن اوست

در مرثیه معزی گوید

گر تیر فلک داد کلاهی بمعزی / تا زان کله اینجا غذی جان ملک ساخت
از تیر سوی تیر فلک رفت و پاداش / پیکان ملک تاج سر تیر فلک ساخت

ایضا

تا چند معزای معزی که خدایش / زینجا بفلک برد و بقای ملکی داد
چون تیر فلک بود قرینش بره آورد / پیکان ملک برد و بتیر فلکی داد

ایضا

شد بار گهر طبع گهرزای معزی / شد سوی فلک عقل فلک سای معزی
گر زمژه بجزع دو دم آید عجبی نیست / در ماتم طبع طرب افزای معزی
گز حسرت درهای ثمینش چو یتیمان / بنشست عطارد بعزای معزی

ایضا

بیرون ج مجد دولت خواجه اجل / کاکام جو دو کوی طریقت نهاد
خواست که معطل شود از بند هوا [illegible] / و [illegible] بانصاف و سخا در گشاد
بزاد و بحسرت فلک بنا کرد / داد [illegible] چار گوهر باز داد

قطعه

ستیزه طبع ذی آنکه هی خواب / تا [illegible] ز پایه امجاد

زان چنان مرغ وحشی از ره طبع   کرده آهنگ دانهٔ صیاد
ناشده حلق او بحلقهٔ دام   همچو حرف طبع شرع ابعاد
کو مصابیح کنج خانهٔ فضل   در کف الکنت یا حماد
راه رو تا بعقل بشناسی   خاک زرگر ز خانهٔ حداد
گر نخواهی چو نرگس و لاله   چهره گر زرد و گر سیه چو مداد
در جهان همچو سوسن عاشق   چهره زینده باش و طبع آزاد

قطعه

پسر خوجه همیشه غر باشد   شبه از لعل ناپکتر باشد
این چنین راز نزد هر کامل   نسخهٔ تحفت مختصر باشد
لعل مصنوع آفتاب بود   شبه مصنوع شیشه گر باشد
سرخ اگر مرد نیست بین رعقل   سخن مرسته دگر باشد
چون یکی جای سپید سرخ و سیاه   سرخ چو پسته [illegible] باشد
من چگویم که خود بهر مصحف   کودکان را ازین خبر باشد
خون که ریخت اصل عمر بدرست   جایش اندر دل و جگر باشد
چون سیه گشت هم درین مکان   اصل دیوانگی و شر باشد
زیر لعلست لاله را سینش   دودکی بهتر از شرر باشد
[illegible] صبح خبری آمد ازان   بر سپاه ستمش ظفر باشد

بی‌سینه نهاد و بی عینی   زان ز تو خلق بر حذر باشد
نزد ما این چنین سیه کونی   مرد نبود که کیر خر باشد
رو که زین فعل زشت روز قضا   نامت از تو سیاه تر باشد
تنگ چون تو بود که خنک شود   تنگ چون من بود که تر باشد

في الهجاء

حاجت صد هزار کیر قوی   شد ز کونت روا که ما بونی
حاجت من روا نکردی باز   گرچه از خواسته چو قارونی
پس چو به بنگری بر کف تو   من کم از کیر و تو کم از کونی

[illegible]

ای طفل گهواره [illegible] از شست   [illegible] ده و دیده بگو [illegible] ماتم را
[illegible] شد همه عالم ز تو بد جا [illegible]   [illegible] وجود تو بنی آدم را
[illegible] تا روز قیامت بر آلایش [illegible]   [illegible] از تو جنس [illegible] عالم را

[illegible]

[illegible] دو ام [illegible]   [illegible] کرشته [illegible]
[illegible] عالم   [illegible] بر پا [illegible]

[illegible]

[illegible] را [illegible] کان [illegible]   [illegible] کون کاو [illegible] شود

بر ابلهی تو طمع اگر ز اقبال و دولت است ‌‌ ‌ بر باد گوز کمر خانهٔ او گیر شود

بیت

مجری خود مجری او بار ‌ ‌ نزد هنر زیرکی کم از خر بود
خود هم پس بر و همی خندد ‌ ‌ زانکه عقلش ز فضل کمتر بود
زین چنین کون دریده مادر و زن ‌ ‌ ریش خندیش نیز از خود بود

بیت

بلان خلیلی ز مشق تو در آتش نشست ‌ ‌ گر همه طبع تو از خلق سرکش نشست

بیت

مجلس مجری [illegible] آمد ‌ ‌ چون [illegible] ندید ناگهان [illegible]
[illegible] نهادی بلید بر [illegible] ‌ ‌ از [illegible] [illegible]
گر نه او بودی و کفایت او ‌ ‌ که بهر کار دارد او هنری
[illegible] که [illegible] ‌ ‌ در [illegible] باده کاو [illegible]

بیت

[illegible] مردم [illegible] ‌ ‌ [illegible] کاریم [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

قطعه

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

بامه [illegible] که ابله [illegible] ‌ ‌ زین شعر نیک [illegible] نیکوی

قطعه

یک [illegible] پرسید منوچهر [illegible] ‌ ‌ کند [illegible] عالم [illegible] ای [illegible]
[illegible] جوابش که [illegible] ‌ ‌ گر او [illegible] گفتار حکیمان

قطعه

گفت حکیمی که [illegible] بود ‌ ‌ آب [illegible] خوش و بوستان
[illegible] ولیکن نبود [illegible] عقل ‌ ‌ هیچ [illegible] چو [illegible] بوستان

فی البخل

یک خواجه [illegible] گوشت و [illegible] ‌ ‌ مطبخ [illegible] [illegible]
خواجه چون [illegible] در آن مجلس ‌ ‌ [illegible] [illegible]

بیت

[illegible] که [illegible] قطره [illegible] ‌ ‌ اگر [illegible] جامه [illegible]
مجلسی که تو [illegible] ز بخل [illegible] ‌ ‌ که [illegible] از آن صدر نیکوی [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible] شاعر [illegible]
[illegible] خلق [illegible] ‌ ‌ [illegible] فلک [illegible]

بیت

[illegible] ز بخل [illegible] ‌ ‌ که [illegible] هیچ [illegible]

بهر تمام دادن بر نیغ بند   گر کشی قولنج گیرد تیز ند

قطعه

من بگویم که قاسم الارزاق   نعمت داده از تو پیدا باد
بل که گویم که شیخ بجز درما   حاجت عقل تو کمر و داد

قطعه

از تو بدبخت گشته [illegible]   چون بگویم بسیت [illegible]
کو بشد حاضم زیان از تو   حاجت گیرم [illegible]

قطعه

لکه به گمان گشتی ای دو مت من   [illegible] از تو [illegible]
[illegible] تا انکه [illegible]   زتو [illegible] انکه [illegible]

[illegible]

جون زبد گوی من سخن شنوی   بر تو تهمت بر هم زدی خرد
کو بپیم تو [illegible]   او [illegible] تو [illegible]

قطعه

شد دیده بمن [illegible]   [illegible] بگوی [illegible]
تقریر برهر شید بدیر تا را
همی [illegible] دادش بید کرد

[illegible]

قطعه

[illegible] بتو حسد [illegible]   تا کی این شعبده و قاعده و بند بود
یا تو [illegible] کین خادم تو گیر ضیعت   گر آمد شد [illegible] خر بود

[illegible]

روی من شد چو زرد و دیده چو سیم   لذتی [illegible] ای خواجه علی
تو هم آن بیشتم تو [illegible] من   جون خدایت بد [illegible]

[illegible]

از پس [illegible] که [illegible]   [illegible] نگر زرموت
[illegible] از [illegible] بیشتر [illegible]   بر [illegible] و [illegible] و [illegible]
زان [illegible] اسلام [illegible] که باب   بر [illegible] سخره و رند و مخنث

[illegible]

[illegible]   جون [illegible] انکه [illegible]
بقبول دو سه خر باش [illegible]   گرد [illegible] خردی بود کنون [illegible]
[illegible]   جون [illegible]

[illegible]

تیغ گرد از حدیث خویش خطیب   [illegible] فروش مرا

جا [illegible]

از نور لب داد قبول فرش ... / وز نور رخ برد باز هوش مرا
زین سبب طلعت و مقالت او / چشم و گوش است چشم و گوش مرا

قطعه

مرد مان بیکجند بر نقشی و دین [illegible] ندکار / این دو چون [illegible] آدم [illegible]
بار بکجندی بر [illegible] بود [illegible] / زین [illegible]
از نشان رخ [illegible] / ور [illegible]

قطعه

گفتی بنزد خواجه که آن غزنوی غریب / تا زان سبب مرا ببری نزد خواجه آب
چون تو در [illegible] / هم لفظ [illegible]

قطعه

هیبت کشور [illegible] / بجود خواهم [illegible]
دو پای دارم چارد گر باید از آنکه / هیبت کشور نتوان رسیدن [illegible]

قطعه

ای [illegible] خاک [illegible] / [illegible]
آز ما گرسنه [illegible] کن / آوازه خاک [illegible] واند گرد

قطعه

تو به [illegible] / باشد از [illegible]

کرمکه

آب حیوان هم یافت آتش خضر / کم گراید باد و ذو القرنین

قطعه

ای بلبل بوستان دانش / در خوشی داستان و ... بستانی
چون [illegible] بهتانست / همواره چو سیمرغ خود نهانی
[illegible] سخن با چو کیمیا نیست / نایافته چو کیمیا ارزانی
زیبا [illegible] / کز قدر [illegible]
با تو دلم از جهان یگانه است / زیرا که یگانه جهانی

قطعه

هرکی روضه ایست ور دیست / هرکی تا [illegible]
گیتی همه سر بسر کلوخ است / قسم تو ازین کلوخ گردیست
[illegible] / کم [illegible]

قطعه

چون [illegible] / چون [illegible]
[illegible] دانش [illegible] همیشه ولیکن / هیچ [illegible]

قطعه

ز جود نعمت دنیا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

قطعه

سن ار بزم زکان انگیخته | من عزیزم از فلک بگریخته
چرخ در بالام گوهر تاخته | طلع در بهار عنبر بیخته
آسمان زنگم ولیک از روی شکل | آفتابی از جلال اویخته
از برای کسب آب روی خویش | آب روی خود بعمد اریخته
وز برای خدمت آزادگان | با همه کس همچو آب آمیخته

قطعه

مبر تو رنج که روزی برنج نفزاید | برنج بردن تو چرخ زنی نوبگراید
چو روزگار فرو بست نو ارزانش | گره از گهی که بباید گشاد بگشاید
چو بستهای زمانه گشاده خواهد گشت | بنان بگشاید که بی همی خاید

قطعه

ای کاشکی من نزادی در هرگز آدمی | وانگه که زاده بودم حق بخشیدادمی
چون زادم و نداد مجال آن گزیدمی | کند روده ان خلق نیکی زیاد می
نیکو نیست با قمی یاری از جهان | آخر کسی که رازی با او گشاد می
امروز من زدی پس و بسیار تیز هم
فردا بباد کرده داو من بباد می